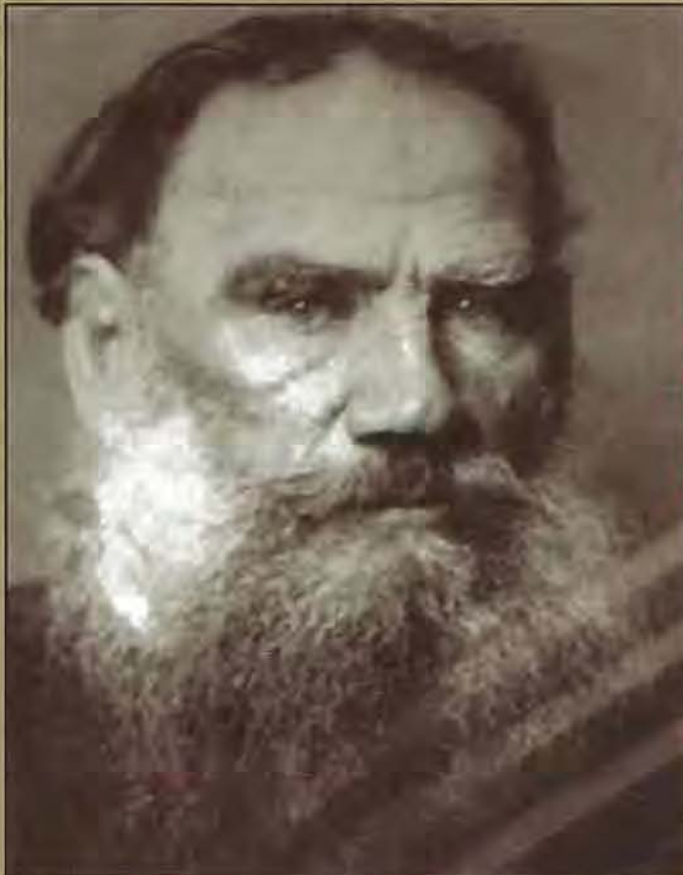


لئون تالستوی

# جنگ و صلح

ترجمہ سروش حبیبی





تالستوی، لیوئیف نیکلایویچ، ۱۸۲۸ - ۱۹۱۰. Tolstoi, Lev Nikolaevich

جنگ و صلح / لئون تالستوی ترجمه سروش حبیبی - تهران: نیلوفر، ۱۳۷۷.

۴ ج. در دو مجلد. ISBN 964-448-025-2 (دوره)

ISBN 964-448-027-9 (ج. ۲) ISBN 964-448-026-0 (ج. ۱)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

چاپ چهارم: ۱۳۸۵

۱. داستانهای روسی - قرن ۱۹م، الف. حبیبی، سروش، ۱۳۱۲ - مترجم. ب. عنوان.

ج ۹ PG / ۳۳۲۹ ۸۹۱/۷۳۳

۱۳۷۷ ج ۸۶۶ ت

۷۷۷۷۱۹۸ م

۱۳۸۱

کتابخانه ملی ایران

چاپ اول: ۱۳۷۷

چاپ دوم: ۱۳۸۱

چاپ سوم: ۱۳۸۴

چاپ چهارم: ۱۳۸۵

۱۳۸۱



انتشارات بهار خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

لئون تالستوی

جنگ و صلح (کتاب اول)

ترجمه سروش حبیبی

حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا

چاپ چهارم: زمستان ۱۳۸۵

چاپ گلشن

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

# جنگ و صلح

جلد دوم

## بخش اول

### ۱

در آغاز سال ۱۸۰۶ نیکلای رستف برای استفاده از مرخصی به خانه بازگشت. دنیسف نیز به وارانژ<sup>۱</sup> می‌رفت و رستف راضیش کرد که همراه او تا مسکو برود و چند روزی نزد آنها مهمان باشد. در دومنزیلی مسکو دنیسف یکی از رفقاییش را بازیافت و با او سه بطر شراب نوشید. در راه مسکو، کفِ سورتمه<sup>۲</sup> پُست، کنار رستف که هر قدر به مسکو نزدیکتر می‌شدند بی‌قراتر می‌شد افتاده بود و مدام در خواب بود و با وجود دست‌اندازهای راه بیدار نمی‌شد.

رستف پس از آنکه برگه‌های مرخصیشان در دروازه به‌ثبت رسید و به‌شهر وارد شدند مدام در دل می‌گفت: چقدر لک و لک می‌کند! کی می‌رسیم؟ وای، از این خیابانهای دور و دراز لاکردار، این دکانها و این خشکه‌پزیهای بدترکیب، این تیرهای چراغ بی‌قواره، این درشکه‌چیها! به‌سمت جلو خم شده بود، گفتی با این کار بر سرعت سورتمه می‌افزود، گفت: دنیسف، رسیدیم! خیر، همه‌اش خواب است. دنیسف جوابش را نمی‌داد.

— آه، این هم آن گوشهٔ چهارراه که زاخار درشکه‌چی می‌ایستد. بیا، این هم خود زاخار با همان اسبی که قبلاً داشت. این هم دکه‌ای که از آن نان زنجیلی می‌خریدیم. زود باش بجنب! کی می‌رسیم!

سورچی پرسید: خانه‌تان کدام است؟

رستف گفت: آنجا، ته خیابان. آن عمارت بزرگ، مگر نمی‌بینی؟ این خانهٔ ماست دیگر، چطور نمی‌دانی؟ دنیسف، دنیسف، بلند شو رسیدیم!

دنیسف سر بلند کرد و با سرفه‌ای سینه صاف کرد، اما جوابی نداد.

رستف به مستخدمش که در کنار سورچی نشسته بود رو کرد و گفت: دمیتری، آن چراغهای خانهٔ ماست که روشن است؟

— بله قربان، پنجرهٔ اتاق کار باباجانتان هم روشن است.

– یعنی هنوز بیدارند، ها؟ تو چه فکر می‌کنی؟ – دستی بر سبیل‌های نورسته‌اش کشید و افزود:  
تا یادت نرفته آن فرنچ تازه‌ام را بده، زود باش!

سپس سر سورچی فریاد زد: «بجنب، تندتر – و رو به دنیسف که دوباره سرش فرو افتاده بود  
گفت: بیدار شو دیگر، واسکا!»  
تا پلکان ورودی منزلشان سه خانه بیشتر نمانده بود، به سورچی گفت: زود باش بجنب، سه  
روبل پیش من انعام داری. عجله کن!

به قدری بی‌تاب بود که می‌پنداشت اسبها پابه‌پا می‌کنند. عاقبت سورت‌مه به سمت راست  
به‌جانب پله‌های جلوخان عمارت پیچید و رستف بالای سر خود حاشیه‌ی به‌چشمش آشنای لب  
بام را که گوشه‌ای از گجبری آن پریده بود و پلکان ورودی خانه و ستونچه‌ی کنار پیاده‌رو را دید.  
سورت‌مه هنوز در حرکت بود که او از آن فرو جست و به دهلیز خانه شتافت. خانه همچنان در  
سکون بود و خالی از شادی. انگار هیچ اعتنایی نداشت به اینکه چه کسی بازگشته است. دهلیز  
خانه خلوت بود. رستف در دل گفت: خدای من، آیا همه صحیح و سالم‌اند؟ – با دلی تپنده از  
هیجان، لحظه‌ای بر جای ایستاد. اما بی‌درنگ باز پا به دویدن گذاشت و در راهرو و پلکان مأنوس  
که پله‌های کمی کج و کوله بودند شتافت. دستگیره‌ی قفل در، همان که کنتس از کیفش بودن آن  
به خشم می‌آمد، همچنان خوب باز نمی‌شد. یک پیه‌سوز در سرسرا می‌سوخت.

میخاییلو، مستخدم سالخورده، روی صندوقی به خواب رفته بود. پروکوفی<sup>۱</sup> همان فراشی  
که همیشه در کالسکه همراه اربابها می‌رفت و به قدری زورمند بود که یک نفره پشت گاری را  
می‌گرفت و از زمین بلند می‌کرد در گوشه‌ای نشسته بود و با کهنه‌پاره چارق می‌دوخت. نگاهی به  
در باز شده انداخت و خواب‌آلودگی و بی‌اعتنایی چهره‌اش به لحظه‌ای به شوقی هول‌انگیز مبدل  
شد.

چون ارباب جوان خود را بجا آورد ذوق‌زده فریاد زد: «ای خدا جانم، کنت کوچک! بیدارم یا  
خواب می‌بینم! فدایت شوم – و از هیجان سراپا لرزان به سوی در تالار پذیرایی خیز برداشت و  
لاید می‌خواست بنا به عادت خیر آمدن مهمان تازه‌رسیده را بدهد، اما مکشی کرد، پیدا بود که  
پشیمان شده، بازگشت و به شانه‌ی ارباب جوان چسبید و بر آن بوسه زد.

رستف بازوی خود را از چنگ او بیرون کشید و پرسید: همه سالم‌اند؟

– به‌شکر خدا! همه، به‌شکر خدا! همین الآن شام خوردند. بگذار حضرت والا تماشايت کنم.

– راستش را بگو، همه خوب و سالم‌اند؟

– به‌شکر خدا، به‌شکر خدا!

رستف دنیسف را پاک فراموش کرده بود و چون میل داشت بی‌خبر وارد شود، نگذاشت

کسی خبر ورودش را بدهد. پالتوی یقه‌خیز خود را از شانه فرو انداخت و نوک پا نوک پا شتابان به تالار بزرگ و تاریک وارد شد. همه چیز مثل گذشته بود، همان میزهای بازی، همان چلچراغ مستور در روکش. اما کسی ارباب جوان را دیده بود و رستف فرصت نیافت تا خود را به اتاق پذیرایی برساند. چیزی از درِ یکی از اتاقهای جانبی مثل برق بیرون جست و به سبکی و سرعت تندبادی بر گردن او آویخت و حالا نبوس کی ببوس و بلافاصله عیناً از درهای دوم و سوم نیز بیرون جستند و به گردن او آویختند و باز بوسه‌ها بود و جیغ و ویغ و اشکهای شادی. رستف نمی‌توانست تمیز دهد که پدرش کدام است و ناتاشا و پتیا کدام. همه در عین حال جیغ و فریاد می‌کردند، حرف می‌زدند و او را می‌بوسیدند. نیکلای فقط متوجه شد که مادرش میان آنها نیست.

— ولی آخر نیکولوشکا... عزیز دلم، من روحم خبر نداشت...

— خوب، این هم کولیای خودمان... عزیزک خودمان. راستی که چقدر عوض شده! اینجا چرا این قدر تاریک است، چرا یک شمع اینجا نیست؟ جای بگذار!

— چرا مرا نمی‌بوسی؟

— پس من چه؟

سونیا، ناتاشا، پتیا، آنامیخایلوونا، ورا، کنت بزرگ، همه او را بغل می‌کردند و کلفتها و مستخدمین همه‌جا را پر کرده بودند و حرف می‌زدند و آه می‌کشیدند.

پتیا خود را به پاهای او آویخته بود و جیغ می‌زد: پس من چه؟

ناتاشا پس از آنکه سر او را به جانب خود خماند و صورتش را غرق بوسه کرد عاقبت از او فرو جست و دامن فرنجش را گرفت و همچون بزغاله شیطنی درجا برمی‌جست و با صدای نافذ خود جیغ می‌کشید.

چشمهایی از برق عشق و اشک شادی درخشان از همه سو به او می‌نگریستند و لبهایی بوسه‌جو از هر طرف پیش می‌آمدند.

سونیا نیز با رویی از هیجان به ارغوان مانده دست او را گرفته بود و با برقی از اشتیاق در نگاه، چشم به او دوخته و در انتظار نگاه او بود. سونیا دیگر شانزده سال داشت و، خاصه در این لحظه شیرین وجد و شیدایی، بسیار زیبا بود. به او نگاه می‌کرد و چشم از او بر نمی‌داشت و خندان نفس در سینه حبس کرده بود. رستف نگاهی سرشار از سپاس به او کرد، اما همچنان در انتظار و جستجوی کسی بود. کنتس بزرگ هنوز بیرون نیامده بود. در این هنگام صدای گامهایی از پسِ در به گوش رسید، اما چنان شتابان که ممکن نبود صدای قدمهای مادرش باشد.

ولی مادرش بود که پیرهنی تازه و به چشم او نامأنوس که در غیاب او دوخته شده بود به تن داشت. همه او را رها کردند و او به سوی مادرش شتافت. وقتی به هم رسیدند کنتس هق‌هق‌کنان

در آغوش او افتاد. نمی توانست سر بلند کند و فقط صورت خود را به یراقهای سرد فرنج او می فشرد. دنیسف، بی آنکه کسی متوجهش شود، وارد اتاق شده بود، همانجا ایستاده بود و چشمهای خواب آلود خود را می مالید و به این صحنه نگاه می کرد. خود را به کنت که پسران به او خیره شده بود معرفی کرد و گفت: من واسیلی دنیسف، دوست پسر شما هستم.

کنت او را بر سینه فشرد و با او روبوسی کرد و گفت: به به، خوش آمدید! خبر دارم، می شناسم. نیکولوشکا در نامه هایش نوشته... ناتاشا، ورا، بیاید، این هم دنیسف. همه چهره ها همچنان از شادی و اشتیاق درخشان به سوی سر و کله پرموی او گردانده شد و همه به گردش جمع شدند.

ناتاشا که از فرط شعف خود را فراموش کرده بود جیغ زد: آه، دنیسف، قربانش بروم - و به سمت او جست و او را در بغل گرفت و بوسید. همه از این حرکت او ناراحت شدند و دنیسف هم سرخ شد اما لبخندی زد و دست ناتاشا را گرفت و بوسید.

دنیسف را به اتاقی که برای او آماده بود بردند و اعضای خانواده در تالار کوچک به دور نیکولوشکای خود جمع شدند.

کنتس بزرگ کنار او نشسته بود و دستش را رها نمی کرد و هر لحظه بر آن بوسه می زد و باقی همه دور آنها جمع شده بودند و هر یک از حرکات و کلمات و نگاههای او را با چشمها و گوشهایی تشنه می بلعیدند و دیدگان از عشق و شوق درخشان خود را از او بر نمی داشتند. برادر و خواهرانش بر سر اشغال نزدیکترین جا به او با هم بگومگو داشتند و بر سر آوردن چای یا دستمال یا پیش با هم رقابت می کردند.

رستف از عشقی که همه نسبت به او ابراز می کردند بسیار شیرینکام بود، اما نخستین دقایق دیدار با عزیزانش به قدری شیرین و لذتبخش بود که شادمانی کنونیش در نظرش کم جلا می آمد و پیوسته در انتظار چیزهای تازه ای بود.

صبح روز بعد تا نزدیک ساعت ده تازه رسیدگان از رنج راه کوفته هنوز در خواب بودند. در اتاق مجاور شمشیرها، کوله ها، خورجینها و چمدانهای گشوده مانده و چکمه های گل آلود همه جا پخش و پلا بودند اما دو جفت چکمه به مهمیز معجز و شسته و تازه و اکس خورده کنار دیوار گذاشته شده بود. خدمتکاران دو لگن و آب گرم آوردند برای تراشیدن صورت، لباسهای آنها را هم تمیز کردند و آوردند. بوی تن مرد و توتون در هوا بود.

صدای ناصاف واسکا دنیسف با لکنت زبان ملیحتش بلند شد که: آهای گریشکا، پپ چاق کن. رستف، بلند شو دیگر!

رستف دستی به پلکهای به هم چسبیده خود مالید، سر ژولیده موی خود را از بالش گرم برداشت و گفت: چه خبر است، دیر شده؟



صدای ناتاشا از اتاق مجاور بلند شد: اول، می پرسد دیر شده، ساعت نزدیک ده است - و صدای خش خش پیرهنهای آهاردار و پیچ پیچ گفتگو و خنده دخترانه به گوش رسید و از لای در، که به قدر رخنه‌ای باز شده بود، پرتوی آبی با روبانهای رنگین و گیسوان سیاه و چهره‌های خندان مثل برق ظاهر شدند و بی‌درنگ ناپدید گشتند. ناتاشا و سونیا و پتیا آمده بودند ببینند تازه‌آمدگان برخاسته‌اند یا نه.

صدای ناتاشا دوباره از پشت در بلند شد: نیکولنکا، بلند شو دیگر!

... الان...

در این هنگام پتیا که در اتاق مجاور بود و شمشیرها را دیده و یکی را برداشته بود، با شور و شوقی که دیدار برادر بزرگ جنگدیده در دل پسر بیچگان برمی‌انگیزد، از سر غفلت و بی‌آنکه فکر کند که شایسته نیست که چشم دختران به مردان جوان لباس نپوشیده بیفتد، در را باز کرد و به صدای بلند گفت: این شمشیر توست؟

دخترها به مجرد باز شدن در عقب جستند و دنیسف با دیدگانی وحشتزده پاهای پشم‌آلوی خود را زیر پتو پنهان ساخت و یاری جویان به رفیق خود نگاه کرد. پتیا وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست. صدای خنده از پشت در به گوش رسید.

صدای ناتاشا بلند شد که: نیکولنکا روب دوشامبیرت را بپوش بیا بیرون!

پتیا پرسید: این شمشیر توست؟ - و با احترام و ادب رو به دنیسف پهن سبیل و سیاه‌مو کرد و ادامه داد: یا مال شماست؟

رستف شتابان کفش پوشید و روب دوشامبیر به تن کشید و از اتاق بیرون رفت. ناتاشا یک لنگه از چکمه‌های مهمیزدار را به پا کرده بود و داشت پای دیگر خود را در لنگه دیگر می‌کرد. سونیا به دور خود چرخ می‌زد و می‌خواست باد بردامن اندازد و میان آن فرو نشیند که رستف وارد اتاق شد. هر دو پیرهنهای نو آبی‌رنگ و مشابهی به تن داشتند و چهره‌شان شاداب و گلگون و شادمان بود. سونیا از اتاق بیرون گریخت و ناتاشا زیر بغل برادرش را گرفت و او را به تالار کوچک برد و با هم سرگرم حرف زدن شدند. گفتنی‌هاشان به قدری زیاد بود که فرصت نمی‌یافتند درباره هزار مطلب که جز برای خودشان اهمیتی نداشت از هم به درستی پرس و جو کنند یا جواب بدهند. ناتاشا به هر کلمه‌ای که از دهان برادرش بیرون می‌آمد یا به هر کلمه‌ای که خود ادا می‌کرد می‌خندید، اما نه به آن سبب که آنچه او یا برادرش می‌گفتند خنده‌آور باشد، بل به علت آنکه دلشاد بود و توان آن را نداشت که از فوران شادمانی خود که با خنده بیان می‌شد خودداری کند.

هر چه نیکلای می‌گفت او پیوسته تکرار می‌کرد: وای چه عالی! فوق‌العاده است!

رستف اول بار پس از یک سال و نیم، یعنی از هنگام عزیمتش از خانه احساس می‌کرد که

شکر خند کودکانه‌ای که در این مدت از یادش رفته بود، اکنون با پرتو گرم عشق در اعماق جان و بر چهره‌اش باز می‌شکوفد.

ناتاشا می‌گفت: وای تماشایش کن! تو حالا دیگر حسابی مرد شده‌ای! وای خدای من، چه عالی! نمی‌دانی چه خوشحالم که برادری مثل تو دارم - بر سبیل او انگشت می‌کشید و می‌گفت: دلم می‌خواست بدانم شما مردها چه جور هستید، شما هم مثل مایید، نه؟

رستف پرسید: سونیا چرا فرار کرد؟

- خوب، داستانش مفصل است. تو اول بگو خیال داری با او چه جور حرف بزنی؟

می‌خواهی به او «تو» بگویی یا «شما»؟

- چه می‌دانم، هر جور پیش آید!

- خواهش می‌کنم به او «شما» بگو. بعد برایت تعریف می‌کنم.

- یعنی چه؟ موضوع چیست؟

- خوب، باشد، همین حالا می‌گویم. تو می‌دانی که من با سونیا خیلی دوستم، به قدری که دستم را برایش می‌سوزانم. بیا، تماشا کن - آستین پیرهن موسلین خود را بالا زد و بر بازوی ظریف و دراز و لطیف خود، بالاتر از آرنج و نزدیک شانه، جایی که آستین کوتاه پیرهن مهمانی رقص آن را می‌پوشاند، نشانی سرخ را به او نشان داد.

- من اینجا را سوزاندم تا دوستی خودم را به او ثابت کنم. خیلی ساده، خط کش را خوب داغ کردم و جسداندم اینجا.

رستف در اتاق درس، در جای سابق خود، روی کاناپه‌ای که بالشتک‌هایی دسته‌های آن را می‌آراست و نرم می‌کرد، نشسته بود و در چشمان از شور شعله‌ور ناتاشا چشم دوخته بود و باز به دنیای مانوس کودکی خود در دامان خانواده که برای هیچ‌کس جز او معنایی نداشت، اما یکی از نابترین لذایذ زندگی را نصیبش می‌کرد بازگشته بود. و این سوزاندن بازو با خط‌کش برای اثبات عمق عشق در نظرش کودکانه و بی‌معنی نمی‌آمد. او این حال را می‌فهمید و از آن تعجب نمی‌کرد.

گفت: خوب، بعد چی؟ همین؟

- خوب دیگر، ما با هم آن‌قدر دوستیم، آن‌قدر دوستیم که خدا می‌داند. این قضیه خط‌کش که چیزی نیست. اصلاً مسخره است، حرفش را نباید زد، ولی این دوستی ما تا آخر عمر است. او هر کس را دوست داشته باشد همین‌طور برای همیشه دوست دارد، ولی من این را نمی‌فهمم، فوراً فراموش می‌کنم.

- یعنی چه؟

- خوب همین دیگر، او من و تو را همین‌جور دوست دارد. برای همیشه - ناتاشا ناگهان سرخ

شد: یادت می‌آید، قول و قرارهای پیش از رفتنت را؟! ... می‌گویی تو باید همه را فراموش کنی. به من گفته: من او را تا دم مرگ دوست خواهم داشت. اما بگذار او آزاد باشد... این فوق‌العاده است، مگر نه؟ خیلی بلندنظری می‌خواهد. مگر نه؟ بزرگواری از این بیشتر می‌شود؟

لحن سؤالش به قدری جدی و پرشور بود که معلوم بود آنچه را در آن لحظه می‌گفت، پیش از آن با چشمانی پر از اشک بر زبان می‌آورده است. رستف به فکر فرو رفت، بعد گفت: من قولی را که دادم به هیچ قیمت پس نمی‌گیرم. از این گذشته، سونیا خیلی زیباست. آدم باید احمق باشد که شیرینی عشق را زیر پا بگذارد.

ناتاشا به صدای بلند و با هیجان بسیار گفت: نه، نه، ما در این باره با هم حرف زده‌ایم، ما از پیش می‌دانستیم که تو این جواب را می‌دهی، اما نمی‌شود، ممکن نیست. چون که، می‌فهمی، اگر تو بگویی که خودت را با قولی که داده‌ای مقید می‌دانی، آنوقت مثل این است که او این حرف را به عمد و از روی حساب زده باشد، مثل این است که تو را مجبور کرده باشد که با او ازدواج کنی و این درست نیست.

رستف می‌دید که ترفندی ظریف پرداخته‌اند. او همان شب گذشته هم مجذوب زیبایی سونیا شده بود و سونیا امروز با ظهور برق‌آسایش در نظرش افسونگر و زیباتر آمده بود. دختر شانزده‌ساله‌ای به غایت رعنا و فریبا شده بود و پیدا بود که از عشق او گدازان است (از این بابت هیچ شکمی نداشت) رستف در دل می‌گفت: پس چرا همین حالا او را دوست نداشته باشم و حتی با او ازدواج نکنم! - اما... فعلاً لذتها و سرگرمیهای بسیار در انتظار او بود! به خود گفت: بله، نیرنگ خود را خوب جور کرده‌اند. باید از قید تعلق آزاد ماند.

گفت: بسیار خوب، بعد در این باره حرف خواهیم زد! - و بعد افزود: وای، چقدر از دیدن تو خوشحالم! خوب، حالا از خودت بگو! به بوریس که خیانت نکرده‌ای!

ناتاشا خندید و به صدای بلند گفت: چه حرفهای چرندی می‌زنی! من نه به او فکر می‌کنم نه به کس دیگر! اصلاً این حرفها یعنی چه؟

- عجب! چرا، چه‌ام شده؟

لبخند کامروایانه‌ای بر چهره ناتاشا شکوفا شد و با سؤال دیگری به این سؤال برادرش پاسخ داد. پرسید: تو دوپور<sup>۱</sup> را دیده‌ای، ها؟

- نه!

- تو دوپور رقاص معروف را ندیده‌ای؟ خوب پس نمی‌توانی بفهمی! من حالا اینم که می‌بینی - این را که گفت بازویش را حلقه کرد و به شیوه رقصندگان لب دامنش را گرفت و شتابان چند قدمی دور شد و نیم‌چرخ زد و به هوا جست و دو پا بر هم کوفت و بر نوک دو پنجه فرود

۱ Louis Dupont رقاص معروف فرانسوی که در آن زمان در پترزبورگ شهرت بسیار داشت

آمد و چند قدمی روی نوک پنجه راه رفت و گفت: می‌بینی، می‌بینی؟ نوک پنجه ایستاده‌ام. دیدی؟ - اما نتوانست تعادل خود را بر نوک پنجه حفظ کند: می‌بینی به کجا رسیده‌ام و چه کارها بلدم؟ من هیچ‌وقت شوهر نخواهم کرد، به هیچ‌کس. می‌خواهم رقاص بشوم. اما تو، این را به هیچ‌کس نگو.

رستف قهقهه‌ای چنان پرصدا و شادمانه سر داد که دنیسفا از اتاق دیگر شنید و به شادمانی او رشک برد و ناتاشا نیز نتوانست خودداری کند و با او به خنده افتاد و پیوسته می‌گفت: نه، عالی است! مگر نه؟

- خوب، بله، خیلی خوب است. پس دیگر نمی‌خواهی زن بوریس بشوی!

ناتاشا برافروخت و گفت: زن هیچ‌کس نمی‌شوم. وقتی او را ببینم خودم براش می‌گویم. رستف گفت: پس این‌طور!

ناتاشا ادامه داد: معلوم است. این حرفها همه دری‌وری است. حالا بگو ببینم، دنیسفا خوب پسری است، نه؟  
- بله، خوب است.

- خوب، خداحافظ. برو لباس ببوش. بدهییت است؟ دنیسفا را می‌گویم.

نیکلای پرسید: برای چه بدهییت باشد؟ نه، واسکا خیلی پسر خوبی است.

- تو واسکا صدایش می‌کنی؟... عجیب است. ببینم، خیلی پسر خوبی است؟  
- بله، خیلی خوب است.

- خوب زودتر بیا جای بخوریم. همه با هم.

ناتاشا روی نوک پنجه بلند شد و به شیوهٔ رقاصگان از اتاق گذشت، اما لبخندی بر لب داشت که فقط بر چهرهٔ دختران پانزده‌ساله به هنگام شیرینکامی شکوفا می‌شود. رستف هنگامی که در اتاق پذیرایی سونیا را دید رنگش سرخ شد. نمی‌دانست با او چطور رفتار کند. شب گذشته در نخستین لحظهٔ دیدار از شور شادی دو بار یکدیگر را بوسیده بودند، اما امروز احساس می‌کردند که این کار دیگر شدنی نیست. رستف احساس می‌کرد که مادر و خواهرانش همه پراسان به او می‌نگرند و منتظرند ببینند که با سونیا چگونه برخورد می‌کند. او دست سونیا را بوسید و به او «شما» و «سونیا» خطاب کرد، اما نگاهشان برهم سرشار از «تو» بود و شاهد بوسه در آن می‌جوئید. سونیا با نگاه خود از او پوزش می‌خواست که با پایمردی ناتاشا جرئت کرده و قول و قرار او را با خود به یادش آورده است و از او سپاسگزار بود که همچنان دوستش دارد. رستف با نگاه خود از پیشنهاد آزاد ساختن او از قید قرارش تشکر می‌کرد و به او می‌گفت که خواه مقید باشد خواه آزاد در همه حال او را پیوسته دوست خواهد داشت، زیرا نمی‌شود او را دوست نداشت.

<sup>۱</sup> یعنی به آنقدر خودمانی که در «تو» گوید و نه آنقدر رسمی که نام پدرش را بعد از اسم کوچکش ذکر کند

ورا از یک لحظه سکوت همگانی سود جست و گفت: ولی خودمانیم، خیلی عجیب است که سونیا و نیکولنکا مثل غریبه‌ها به هم «شما» می‌گویند.

این اظهار ورا مثل همه حرفهایش درست بود، ولی مانند بیشتر گفته‌هایش اسباب ناراحتی همه شد و نه فقط نیکولای و سونیا و ناتاشا، بلکه حتی کننس بزرگ که از دلباختگی پسرش و سونیا وحشت داشت، چرا که چنین عشقی ممکن بود پسرش را از وصلت درخشانی محروم کند، مثل دخترپچه‌ای سرخ شدند. رستف از دیدن دنیسف به حیرت افتاد زیرا دنیسف اونیفورمی نو به تن کرده، عطر زده بود و با موهایی روغن خورده با چنان استواری و آراستگی به اتاق پذیرایی وارد شد که حال او را در میدان جنگ به یاد می‌آورد و نسبت به بانوان به قدری با برازندگی و آداب‌دانی رفتار می‌کرد که رستف هرگز انتظارش را نداشت.

## ۲

وقتی نیکولای رستف از جبهه به مسکو بازگشت اعضای خانواده از او مثل فرزندی نازنین و قهرمان استقبال کردند، چون نیکولوشکا عزیزشان بود و چشم از دیدنش سیر نمی‌شد، خویشاوندان نیز او را جوانی شیرین و دوست‌داشتنی و سزاوار احترام دانستند، آشنایان هم او را ستوان هوسارِ زیبا و جذابی به حساب می‌آوردند که به زیبایی می‌رقصید و یکی از بهترین دامادان مسکوی بود.

خانواده رستف با همه سرشناسان مسکو آشنا بودند. آن سال کیسه کنت رستف پر و پیمان بود، زیرا تمامی املاک خود را بار دیگر فرو گذاشته بود و به همین سبب نیکولوشکا اسب یورتمه‌تاز خوبی برای خود خریده بود و شلووار سواری باب روز، چنانکه در مسکو هنوز هیچ‌کس نظیر آن را نداشت، و نیز چکمه‌هایی زیبا و بنا به پسند روز بسیار نوک‌تیز و مزین به مهمیزهای ظریف سیمین به پا می‌کرد و از هر حیث خوش می‌گذراند. پس از بازگشت به خانه، بعد از اندک‌زمانی که برای دوباره جا افتادن در شرایط زندگی گذشته لازم بود، احساس خوشایند کامروایی در دل داشت. احساس می‌کرد که رشد کرده و مرد شده است. خرده تلخکامیهای گذشته مثل غصه ردشدن در امتحان تعلیمات دینی، واهمه پولهایی که برای درشکه‌سواری از گاوریلو قرض می‌گرفت و احساس گناه از بوس و کنار دزدانه با سونیا چیزهایی بودند که اکنون بر آنها همچون بر بازیهای کودکانه‌ای که به گذشته‌ای دور تعلق داشتند بازمی‌نگریست، او امروز ستوان هوساری بود و نیم‌تنه‌ای زیبا با یرقفهای سیمین به تن می‌کرد که مدال سن ژرژ بر آن می‌درخشید. اسب خود را ضمن همتازی با شکارچیان قدیمی و سرشناس و محترم برای مسابقه آماده می‌کرد، با بانویی بالاشهری آشنایی به هم زده بود و شبها به دیدنش می‌رفت. در رقص مازورکا

در خانهٔ آرخارف صف رقصندگان را هدایت می‌کرد و با فلد مارشال کامنسکی<sup>۱</sup> در خصوص جنگ به بحث می‌پرداخت. پایش به باشگاه انگلیسی باز شده بود و از طریق دنیسف با سرهنگی میانه‌سال مناسباتی خودمانی به هم زده بود و به او «تو» می‌گفت.

شعلهٔ شیفتگیش به امپراتور در مسکو کمی فرو نشسته بود، زیرا دیگر او را ندیده بود. با این همه اغلب از تزار و دلستگی خود به او سخن می‌گفت و این احساس را القا می‌کرد که تازه بعضی چیزها را ناگفته می‌گذارد و در این دلستگی چیزی نهفته است که در حد ادراک همگان نیست و از صمیم قلب در احساس اشتیاق نزدیک به ستایشی که در آن زمان در مسکو نسبت به امپراتور الکساندر پاولویچ عمومیت داشت، چنانکه لقب «فرشتهٔ زمینی» به او داده بودند، با دیگران شریک بود.

رستف طی این اقامت کوتاه در مسکو، یعنی تا بازگشتش به قشون به سونیا نزدیکتر نشد، بلکه به عکس، از او فاصله گرفت. سونیا دختری بسیار زیبا و ملیح بود و مسلم بود که سخت به او دل باخته است. اما رستف در دوران شباب بود، دورانی که هر جوان هزار سودا در سر دارد و فرصتی برای دلدادگی پیدا نمی‌کند، از گرفتاری در بند تعلق می‌هراسد، زیرا به آزادی خود، که برای کارهای بسیار دیگر به آن محتاج است، سخت دل بسته است. هر وقت به سونیا فکر می‌کرد با خود می‌گفت: امثال او بسیارند، بسیار. دیگرانی که هنوز نمی‌شناسم در سر راهم فراوان خواهند بود و هم‌اکنون هم هستند. برای عشق فرصت فراوان است. هر وقت که بخواهم می‌توانم به آن هم بپردازم. فعلاً وقتش را ندارم - از این گذشته احساس می‌کرد که در مصاحبت زنان چیزی هست که برای مردانگیش اسباب خواری است. به مجالس رقص می‌رفت و با زنان هم‌نشینی می‌کرد اما چنان وانمود می‌کرد که ناخواسته و به اکراه به این کار تن می‌دهد. مسابقات اسبدوانی، باشگاه انگلیسی، باده‌گساری و عیاشی با دنیسف، رفت و آمد به «آن خانه»... اینها بحث دیگری بود، اینها کارهایی بود که برای یک افسر هوسار جوان شایسته شمرده می‌شوند. در آغاز ماه مارس کنت بزرگ، ایلیا آندره‌ویچ رستف، سخت سرگرم ضیافتی بود که می‌بایست به افتخار پرنس باگراتیون در باشگاه انگلیسی برپا شود.

کنت، روب‌دوشامبر به تن در تالار قدم می‌زد و در خصوص تهیهٔ مارچوبه و توت‌فرنگی و خیار تازه<sup>۲</sup> و گوشت گوساله و ماهی برای این ضیافت به پیشکار و نیز به فتوک تیست<sup>۳</sup> سرآشپز معروف باشگاه دستورهای لازم را می‌داد. کنت رستف از آغاز تأسیس باشگاه عضو آن بود و ریش سفید آن شمرده می‌شد. تکلیف برگزاری این جشن از جانب باشگاه به او واگذار شده بود،

1 Kamenski

۲ اوایل مارس. ماه آخر زمستان است و تهیهٔ مارچوبه و توت‌فرنگی و غیره در این فصل در مسکو فقط از گرمخانه میسر است

3 Leoktiste

چون کمتر کسی می توانست با مهمان نوازی و دست و دل بازی او ضیافت ترتیب دهد، خاصه به آن سبب که کمتر کسی پیدا می شد که بتواند یا بخواهد در صورت ضرورت در کیسه فتوت خود را بگشاید. پیشکار و سرآشپز باشگاه با سیمایی گشاده به دستوره های او گوش می دادند، زیرا می دانستند که هر کس دیگری مسئولیت ترتیب دادن چنین ضیافتی را که هزینه آن به چند هزار روبل سر می زد به عهده می گرفت آنها نمی توانستند به این اندازه لغت و لیس کنند.

— یادت باشد در سوپ لاک پشت تاج خروس بریزی. بلدی که.

آشپز می پرسید: پس فرمودید خوراک سرد سه جور، بله؟

کنت کمی فکر کرد و گفت: خوب، کمتر از سه تا که نمی شود. و شروع کرد با انگشت شمردن: یک خوراک مایونز... یک...

پیشکار پرسید: امر فرمودید اوزون برون بزرگ بگیریم؟

— چه می شود کرد، وقتی با ما راه نمی آیند چاره چیست، بگیر. ها، پدرجان، داشت یادم می رفت، باید به فکر یک آتیره<sup>۱</sup> دیگر هم باشی - بعد سر خود را در دست گرفت و گفت: آها، پدر، کی برایم گل تهیه می کند؟ می تنکا، آهای می تنکا! - و رو به پیشکار خود که به ندای او وارد شده بود گفت: گوش کن می تنکا، اسب را بردار و به تاخت برو باغ بیرون مسکو، به ماکسیمای باغبان بگو فوراً یک دسته بیگاری جور کند و همه نارنجستان را بیاورند اینجا. بگو گلدانها را قشنگ در نمد بپیچند. بهش بگو می خواهم تا جمعه دویست گلدان اینجا باشد.

پس از آنکه مدتی به این ترتیب دستوره های جورواجور داد می خواست تالار را ترک کند و برای استراحت به نزد کنتس عزیزش برود اما باز به یاد چیز مهمی افتاد و برگشت و پیشکار و سرآشپز را هم برگرداند و دوباره شروع کرد به دستور و سفارش دادن. صدای قدمهای سبک مردانه و جرنج جرنج مهمیز از جانب در شنیده شد. کنت جوان بود که با آن سیلهای نورسته اش شاداب و زیبا، آشکارا خوب خوابیده و تن آسوده و کوفتگی از جان زدوده و با گذران آسوده و خوش مسکوی، وارد شد.

پیرمرد با لبخندی، گفتمی از سر شرمساری پیش فرزند خود، گفت: آه، پدرجان کجایی! دارم منگ می شوم. مگر تو کمکم کنی. خواننده خبر نکرده ام، نوازنده دارم اما باید کولی خبر کرد، مگر نه؟ شما نظامیها بی تصنیف و تواته کولی سرکیف نمی آید.

پسر خندان گفت: راستش را بخواهید پدرجان، من خیال می کنم پرنس باگراتیون وقتی مقدمات نبرد شون گرابن را تدارک می دید کمتر از شما در جوش و جلا بود.

کنت بزرگ وانمود کرد که اوقاتش تلخ شده است و گفت: خوب، گفتنش آسان است، اما اگر

۱ منظور عداپی است که بعد از سوپ یا پیش غذا و قبل از عداپی اصلی صرف می شود

دست در کار بود می دیدی - و رو به سرآشپز که با سیمایی حاکی از وقار و فراست، با نگاهی باریک بین و سرشار از محبت به پدر و پسر می نگرست گفت: می بینی فئوک تیست، جوانهای امروزی را؟ به ریش سفید ما پیرمردها می خندند.

آشپز جواب داد: خوب حضرت اجل، چه می شود کرد، آنها فقط دوست دارند میز رنگین باشد، دیگر کاری ندارند به اینکه خوراک خوب چطور تهیه می شود و سر میز می آید. کنت با صدایی بلند و بانشاط گفت: بله، آفرین، خوب گفتی! - و بازوان پسرش را گرفت و ادامه داد: می دانی، تو درست به موقع آمدی. فوراً سورتمه<sup>۱</sup> دواسبی را بردار و برو پیش بزوخف و بگو کنت. یعنی ایلیا آندرهیچ مرا خدمت شما فرستاده اند که توت فرنگی و آناناس تازه بگیرم. می دانی این چیزها دیگر هیچ جا پیدا نمی شود. اگر خودش نبود سری به پرنسها می زنی و به آنها می گویی. از آنجا می روی به رازگولیای<sup>۱</sup>، ایپاتکا<sup>۲</sup> سورچی آنجا را بلد است. آنجا ایلیوشکا<sup>۳</sup>ی کولی را پیدا می کنی، همان که در مهمانی خانه اورلف می رقصید، یادت می آید؟ همان که لباس قزاقی سفید تنش بود. یقه اش را می گیری می آوری پیش من. نیکلای خندان پرسید: زنهای کولی را هم با او بیاورم؟

- خوب، خوب، بس کن دیگر!

در این هنگام آنامیخاییلونا با رفتاری بی صدا و سیمایی جدی و دلمشغول و در عین حال سرشار از رفتی مسیحی وار که هرگز از چهره اش دور نمی گشت وارد اتاق شد. گرچه کنت هر روز توی خانه روب دوشامبر به تن می کرد ولی هر بار در حضور او دستپاچه می شد و از بابت سرو وضعش عذر می خواست.

آنامیخاییلونا چشمها را به لطف بست و گفت: عیب ندارد کنت عزیز، من می روم سری به خانه بزوخف بزنم. پی بر آمده است و حالا می توانیم هرچه لازم داریم بگوییم از نارنجستانش بیاورند، من باید به دیدنش بروم. نامه بوریس را برایم فرستاده. خدا را شکر، بوریا به ستاد منتقل شده است.

کنت خوشحال از اینکه آنامیخاییلونا قسمتی از کار او را به عهده می گیرد دستور داد تا اسب کالسکه<sup>۴</sup> کوچک را برایش ببندند و آماده کنند.

- از جانب من بزوخف را به جشنمان دعوت کنید، اسمش را جزو مهمانان ثبت می کنم. بگویید ببینم، با زنش آمده است؟

آنامیخاییلونا چشمانش را به سمت بالا چرخاند که یعنی پناه بر خدا، و آثار اندوهی بر چهره اش ظاهر شد و گفت: آه، دوست عزیز، او مرد بسیار ناکامی است. اگر آنچه من شنیده ام حقیقت داشته باشد خدا نصیب نکند. وقتی از شیرینکامی او آنقدر خوشحال بودیم چه کسی



فکرش را می‌کرد؟ آن هم جوانی به این پاکی، با آن نظر بلند و روح آسمانی! من که خیلی دلم برایش می‌سوزد، سعی می‌کنم تا جایی که از دستم برآید دلداریش بدهم.

پدر و پسر هر دو پرسیدند: چرا، مگر چه شده؟

آنامیخاییلونا آهی عمیق کشید و رازگویانه به نجوا گفت: می‌گویند دولوختف، پسر ماریا ایوانونا، اسباب رسوایی زنش شده. پی‌یر دست او را گرفت و از آن همه گرفتاری بیرونش کشید و به خانه خود در پترزبورگ دعوتش کرد و او هم این‌طور تشکر کرد... کار به جایی کشید که وقتی زن پی‌یر به مسکو آمد این جوان دیوانه هم دنبالش راه افتاد.

آنامیخاییلونا می‌خواست نسبت به پی‌یر همدردی نشان دهد اما لحن گفتارش و لبخند فروخورده‌ای که بر لبانش آمد ناخواسته همدردیش با دولوختف یا به قول خودش آن جوان دیوانه آشکار شد: می‌گویند غصه پی‌یر را از پا درآورده است.

— خوب، با همه این حرفها، به او بگویید به باشگاه بیاید، هوای سرش عوض می‌شود. ضیافت باشکوهی خواهد بود.

روز بعد که سوم مارس بود هنوز ساعت دو بعد از ظهر نشده دویت و پنجاه نفر اعضای باشگاه انگلیسی و پنجاه نفر مدعو منتظر مهمان گرامی و گرانقدر، پرنس باگراتیون، فاتح جنگ اتریش بودند که نباید و در ضیافت ناهار شرکت کند. مسکو پس از رسیدن خبر نبرد اُسترلیتس ابتدا دستخوش حیرت شده بود. روسها در آن زمان به قدری به پیروزی عادت کرده بودند که وقتی خبر شکست را شنیدند برخی آن را دروغ پنداشتند و باور نکردند و پاره‌ای دیگر برای توضیح و توجیه واقعه‌ای چنین حیرت‌انگیز عللی می‌جستند که دور از ذهن بود. در باشگاه انگلیسی که کانون گردهمایی همه سرشناسان و شخصیت‌های وزین و از اخبار مطلع بود در ماه دسامبر که اخبار جنگ رفته‌رفته می‌رسید کسی از جنگ و آخرین نبرد آن چیزی نمی‌گفت. مثل این بود که همه با هم تباری کرده باشند تا در این باره سکوت کنند. اشخاصی که سمت و سوی عقاید را معین می‌کردند مثل کنت راستوپچین<sup>۱</sup> یا پرنس یوری ولادیمیرویچ دلگوروی<sup>۲</sup> یا واکویف<sup>۳</sup> یا کنت مارکف یا پرنس ویاژمسکی<sup>۴</sup> در باشگاه آفتابی نمی‌شدند بلکه در خانه‌ها و در محافل خصوصی گرد می‌آمدند و مسکویانی که عقاید دیگران را بر زبان داشتند (که ایلیا آندره‌ویچ رستف نیز از همین گروه بود) موقتاً بی‌هادی مانده بودند و چندی درباره جنگ عقیده مشخصی ابراز نمی‌کردند. اهالی مسکو احساس می‌کردند که وقایع ناخجسته‌ای روی داده است و قضاوت بر این اخبار دور از انتظار آسان نیست و به این سبب بهتر است سکوت کنند. اما پس از چندی شخصیت‌های مهم، همچون اعضای هیئت منصفه‌ای که از اتاق شور بیرون آیند، آفتابی شدند و همه شروع کردند به ابراز نظرهای روشن و مشخص. علل شکست روسها که رویدادی

1. Rostopchine

2. Youri Vladimirovitch Dolgorouki

3. Vakouyev

4. Viazemski

باورنکردنی و اعجاب‌انگیز و نامحتمل بود آشکار گردید و همهٔ مبهمات آن روشن شد و در گوشه و کنار مسکو همه‌جا نظرهای واحدی بر زبانها افتاد. این علتها عبارت بود از خیانت اتریشیها، بدی وضع تدارک آذوقه، خیانت پرژیشفسکی لهستانی و لانژرون فرانسوی و بی‌لیاقتی کوتوزف و نیز (اینجا صداها آهسته می‌شد) جوانی و کم‌تجربگی امپراتور که گفتهٔ اشخاص شیرین و بی‌مقدار را باور می‌کرده است. اما همه معتقد بودند که سربازان، سربازان روسی فوق‌العاده بوده‌اند و کار جسارت را به اعجاز رسانده بوده‌اند. سربازان و افسران و ژنرالهای روسی همه قهرمان بودند. اما سرآمد همهٔ قهرمانها پرنس باگراتیون بود که با شاهکار خود در شون‌گراین و عقب‌نشینی در اُسترلیتس، که به تنهایی قوای تحت فرمان خود را در عین نظم و صحیح و سالم نجات داده و یک روز تمام با دشمنی دو برابر نیرومندتر از خود جنگیده، افتخاری عظیم به دست آورده بود. بی‌حاشی بودن باگراتیون در بین صاحب‌نفوذان مسکو و نیز تبار غیرروسیش، در قهرمان شمرده شدنش بی‌اثر نبود. ستایش از باگراتیون و هم‌چنین بزرگداشتی بایستهٔ یک نظامی روسی ساده و از حمایت بی‌نیاز و از دسیسه‌ها برکنار باعث شده بود تا نامش، به‌همین زودی، با یاد پرافتخار جنگ ایتالیا و نام جاوید سوورف عجین شود. از این گذشته تجلیلی چنین درخشان از او بهترین راه بیان بیزاری و نارضایی از کوتوزف بود.

شین‌شپین بذله‌گو از عبارت معروف ولتر استفاده کرده و گفته بود: اگر باگراتیون وجود نمی‌داشت می‌بایست او را آفرید<sup>۱</sup>. هیچ‌کس از کوتوزف حرف نمی‌زد و پاره‌ای حتی زیرلیبی به او ناسزا می‌گفتند و او را دلقک پیر یا بوقلمون دربار می‌نامیدند که هر روز رنگی اختیار می‌کند. تمثیل پرنس دلگاروکف که "صد بار بردی یک بار بیاز، با غدر روزگار بساز" در مسکو سر زبانها می‌گشت، یادآوری پیروزیهای گذشته تسلائی بود برای تلخی این شکست. سخنان راستوپیچین را همه تکرار می‌کردند که گفته بود "در دل سرباز فرانسوی باید به زور شعار شورانگیزت. به آلمانیها باید با دلیل و برهان قبولاند که خطر در عقب است نه در جلو تا به پیش بتازند و نگریند. اما سرباز روسی چنان است که باید سلحشوریش را مهار کرد و گرنه آتش جهانسوز است" - همه‌جا از نمونه‌های جسارت سربازان و افسران روسی در جنگ اُسترلیتس داستانهای نقل می‌شد که یکی از یکی تازه‌تر بود. یکی پرچمی را از چنگ دشمن چنین به‌دربرده بود، دیگری پنج سرباز دشمن را چنان کشته بود، سومی یک‌تنه در پنج توپ گلوله گذاشته بود. تهور برگ نیز پنهان نمانده بود که چون دست راستش از کار افتاده بود شمشیر را به دست چپ داده و به پیش تاخته بود. اما کسی از بالکونسکی چیزی نمی‌گفت. فقط آشنایان نزدیکش دل بر او می‌سوزاندند و افسوس می‌خوردند که چنین جوانی از دنیا رفته و همسر باردارش را تنها گذاشته و پدر سبک‌مغزش را داغدار کرده بود.

۱ و لتر گفته است که اگر آفریدگاری وجود نداشته باشد بایست او را آفرید

روز سوم مارس بود. در همهٔ اتاقهای باشگاه انگلیسی از گفتگوی مهمانان همه‌مه بود. اعضای باشگاه و مهمانان ردنگوت یا فراک و برخی حتی سرداری به تن با گیسوانی پودرزده، همچون انبوهی زنبور عسل در گلگشت بهاران از هر سو در حرکت بودند، گرد هم جمع یا از هم جدا می‌شدند یا در گوشه‌ای نشسته یا ایستاده می‌ماندند. پیشخدمتان، با سرهایی به کلاه‌گیس پودرزده آراسته و ساقهایی جوراب‌پوش و کفش به پا، در آستانهٔ درها حاضر خدمت ایستاده بودند تا به اشاره‌ای از جانب مهمانان یا اعضای درنگ به خدمت آنها بشتابند. بیشتر حاضران مردانی سالمند و مشخص بودند و چهره‌هایی فراخ و نخوتمند و انگشتانی کلفت و حرکاتی استوار و صدایی درشت داشتند. این گروه مهمانان و اعضا در جاهای معینی که عادتشان بود در حلقه‌هایی مشخص و آشنا گرد آمده و نشسته بودند. بخش کوچکتري از حاضران، مهمانان گاهگاهی و بیشتر جوان بودند و دنیسف و رستف و نیز دولوخف که دوباره افسر شده و به هنگ سمیونوفسکی بازگشته بود از این شمار بودند. سیمای جوانان، به‌ویژه نظامیان از تحقیر در پردهٔ احترام پنهانی نسبت به سالمندان حکایت می‌کرد. چنانکه پنداشتی به زبانی خاموش به نسل پیشین می‌گفتند: ما حرفی نداریم، به شما احترام می‌گذاریم و نزاکت را رعایت می‌کنیم، اما فراموش نکنید که آینده از آن ماست.

نیسویتسکی هم که از اعضای قدیمی باشگاه بود حضور داشت. پی‌یر که به فرمان زنش مو بلند کرده و عینک برداشته و موافق مد روز لباس پوشیده بود با سیمایی گرفته از این تالار به آن تالار می‌رفت. اینجا هم مثل همه جا جؤ چاکرمنشی در اطراف خود می‌دید. نوک‌صفتانی که برای ثروتش کمر خم می‌کردند و او بر سبیل عادت از سریر قدرت سرسری و به دیدهٔ تحقیر به آنها می‌نگریست.

او از حیث سن جزو جرگهٔ جوانان بود اما از حیث مال و مناسبات اجتماعی به جمع سالمندان و متشخصان تعلق داشت و به این سبب میان این دو جماعت در رفت و آمد بود. در کانون جرگه‌ها سالمندانی صاحب نام و نفوذ می‌درخشیدند و دیگران، حتی ناشناسان و کم‌نامان، با احترام بسیار به این گروهها نزدیک می‌شدند تا گفته‌های سرشناسان را ناشنیده نگذارند. جماعت زیادی در گروههای مختلف به گرد راستوپچین یا والیف یا ناریشکین<sup>۱</sup> جمع شده بودند. راستوپچین تعریف می‌کرد که چگونه اتریشها ضمن فرار، سربازان روسی را به پیش می‌راندند و روسها مجبور بودند به زور سرنیزه خیل گریزندگان را بشکافند و راهی برای پیشروی برای خود بگشایند.

والیف محرمانه اظهار می‌داشت که او وارف را از پترزبورگ به مسکو فرستاده‌اند تا از عقیدهٔ

مسکویان درباره نبرد استرلیتس کسب اطلاع کند.

در حلقه دیگری ناریشکین یکی از جلسات شورای جنگ اتریش را به خاطر می آورد که سوورف در پاسخ به دری وریهای ژنرالهای اتریشی بانگ خروس سر داده بود و شین شین که در آن حلقه حضور داشت بر سبیل شوخی گفت که پیداست کوتوزف همین هنر ساده - یعنی تقلید بانگ خروس - را هم نتوانسته از سوورف بیاموزد. اما سالخوردهگان این بذله پرداز را با نگاهی تند برانداز کردند و به او فهماندند که این گونه سخن گفتن از کوتوزف شایسته آن روز و آن مجلس نیست.

کنت ایلیا آندره بیچ رستف چکمه های نرم به پا با شتاب و دلمشغول میان تالارهای پذیرایی و غذاخوری در رفت و آمد بود و تندتند با سرشناسان و نیمه سرشناسان، که همه را می شناخت، با همه به یک لحن و یک بیان سلام و تعارف می کرد. گاهی نیز نگاهش فرزند رعنا و برومند خود را می جست و مدتی شادمانه بر او قرار می گرفت و چشمکی به او می زد. رستف جوان در کنار پنجره ای پهلوی دولو خف ایستاده بود. تازگیها با او آشنا شده بود اما به این آشنایی دل بسته بود. کنت پیر به آنها نزدیک شد و دست دولو خف را فشرد: بر من منت بگذار و خانه ام را روشن کن. خوشحالم که با این جوان مورد علاقه من دوستی. اینجا باهمید و در جنگ نیز با هم دلاوری می کنید... - و خطاب به پیرمردی که از کنارش می گذشت گفت: آه، واسیلی ایگناتیچ، دوست عزیز، چطورید، سلامتید؟... - ولی باز فرصت نیافت که سلام و تعارف خود را به جایی برساند، زیرا ناگهان همه به جنب و جوش افتادند و پیشخدمتی شتابان با چهره ای هراسان پیش دوید و خبر آورد: تشریف آوردند!

زنگهایی به صدا درآمد و اعضای هیئت رئیسه باشگاه جلو دویدند و مهمانانی که همه جا پخش و پلا بودند مثل دانه های جو پراکنده ای که با پارو جمع شوند همگی به تالار بزرگ هجوم آوردند و جایی نزدیک در ازدحام کردند.

باگراتیون که کلاه و شمشیر خود را به احترام رسم باشگاه به دربان سپرده بود در آستانه در تالار ورودی ظاهر شد. بر خلاف آنچه رستف شب قبل از نبرد استرلیتس دیده بود، نه کلاهش پوستین بود و نه شلاقی حماییل شانه کرده بود بلکه لباس نو چسبانی به تن داشت که به نشانهای روسی و خارجی آراسته و سینه چپش به یک ستاره سن ژرژ مزین بود و پیدا بود که درست پیش از آمدن به این مجلس مو کوتاه کرده و ریش و سبیل پیراسته بود و این حال چهره او را به طرز ناخوشایندی عوض کرده بود. در چهره اش سرور به ساده دلی آمیخته ای از حضور در جشن می درخشید که چون به صلابت و مردانگی سیمایش افزوده می شد کمی خنده دار می نمود. بک لشف<sup>۱</sup> و فیودر پتروویچ اووارف که با او آمده بودند در آستانه در قدم سست کردند تا او، که

مهمان اصلی مجلس بود، پیشاپیش آنها و به تنهایی وارد شود و باگراتیون که نمی‌خواست این نزاکت آنها را غنیمت شمارد پایه‌ها می‌کرد، چنانکه همه در آستانه در اندکی توقف کردند. اما سرانجام باگراتیون تسلیم شد و جلو افتاد. با کمرویی، ناشیانه و ناچالاک، چنانکه نداند با دستهای خود چه کند، روی کفپوش تالار پیش می‌رفت. در میدان جنگ بر زمین زیر و زبر شده و زیر رگبار آتش توپخانه، چنانکه پیشاپیش هنگ کورسک در شون‌گراین، نرمتر و آسوده‌تر قدم برمی‌داشت تا در این تالار و بر آن کفپوش صاف و درخشان. اعضای هیئت رئیسه باشگاه در آستانه ورودی تالار به استقبالش آمدند و بر سبیل خوشامدگویی شادمانی خود را از دیدار مهمانی چنین ارجمند ابراز داشتند و منتظر جواب او نشدند و احاطه‌اش کردند و دست و بازویش را گرفتند و به تالار پذیراییش بردند. ورود به تالار به هیچ‌روی ممکن نبود، زیرا اعضای باشگاه و انبوه مهمانان ازدحام کرده بودند و می‌کوشیدند از فراز شانه هم او را همچون غولی بی‌شاخ و دم تماشا کنند. کنت ایلیا آندره‌یچ خندان و با فشاری بیش از دیگران جمعیت را کنار می‌زد و راه می‌گشود و تکرار می‌کرد: اجازه بدهید، کنار بروید، بگذارید، عزیزم!... - عاقبت موفق شد و مهمانان را به تالار برد و نشان‌دهان روی کاناپه وسطی. سرشناسان و بلندپایه‌ترین اعضای باشگاه باز تازه‌رسیدگان را دور گرفتند. کنت ایلیا آندره‌یچ دوباره از لای جمعیت برای خود راهی گشود و از تالار بیرون رفت و لحظه‌ای بعد، بشقاب نقره بزرگی در دست، همراه یکی از اعضای قدیمی باشگاه برگشت و آن را پیش پرنس باگراتیون آورد. کاغذی توی سینی بود حاوی ابیاتی که به افتخار سالار نامدار سروده شده و بر آن چاپ شده بود. باگراتیون به دیدن بشقاب حاج و واج و با وحشت، گفتمی به امید کمک به اطراف نگریست اما چون در همه چشمها تقاضای تسلیم خویش را خواند و خود را در ید قدرت جمع دید بشقاب نقره را در دست گرفت و با تنگ‌خلفی نگاه ملامت‌آمیزی به کنت که آن را پیش او آورده بود انداخت. یک نفر از راه خوشخدمتی بشقاب را از دست او گرفت (وگرنه مثل این بود که باگراتیون آن را با خود سر می‌برد و تا شب در دست نگه می‌داشت) و توجهش را به اشعار فرا خواند. حالت چهره باگراتیون چنان بود که انگار بگوید: خوب، می‌خوانم! - چشمان خسته‌اش را بر کاغذ دوخت و با جدیت و توجهی متمرکز شروع به خواندن آن کرد. عاقبت سراینده اشعار کاغذ را از دست او گرفت و خود به خواندن آن پرداخت و پرنس باگراتیون سرفرو انداخت و گوش فراداد.

قرن الکساندر را یکسر به افتخار بیارای

و تیتوس ما را بر سریر سلطنت پایدار دار

رهبری مخوف و یاری مهربان باش

در وطن ریفه<sup>۱</sup> و در مصاف، سزاروار آماده کارزار باش

و تو، ای بناپارت، جای آن است که به خویشتن بیالی  
 که باگراتیون را با تیغ خونفشانش شناختی  
 مباد که جرئت کنی و رؤیای رزمجویی با دلاوران  
 روسی را به سر راه دهی.

هنوز داشت شعرش را می خواند که سریشخدمت با صدایی رسا اعلام داشت که: غذا حاضر است - و در باز شد و پولونز «تندر پیروزی به غرش درآی و تو ای هموطن شجاع، افتخار از آن تو باد!»<sup>۱</sup> در فضای تالار غذاخوری پیچید و کنت ایلیا آندره بیچ نگاه شرباری به شاعر، که همچون خروسی بی محل به خواندن شعر خود ادامه می داد، انداخت و در برابر باگراتیون خم شد. همه از جا برخاستند، چون احساس کردند که غذا مهمتر از شعر است. باگراتیون همچنان پیشاپیش دیگران به سمت میز راه افتاد و در صدر میز، میان بکلشوف و ناریشکین، که اسم کوچک هر دو الکساندر بود و این خود به مناسبت اسم کوچک امپراتور حاکی از معنی بود، جای گرفت. پس از نشستن او سیصد نفر حاضران به ترتیب اهمیت نام و مقام بر خوان نشستند؛ چنانکه هر قدر ارجمندتر و بلندپایه تر، به میز مجلس نزدیکتر. و این کار دشوار به روانی آب، که بی تردید به جانبی جاری می شود که بسترش پست تر باشد، صورت گرفت.

کنت ایلیا آندره بیچ درست پیش از غذا فرزند خود را به پرنس معرفی کرد و باگراتیون او را بجا آورد و چند کلمه ای آسمان و ریسمان، مثل همه حرفهایی که آن روز بر زبانش گذشت، با او حرف زد و کنت در اثنای مکالمه باگراتیون با نیکلای، با شادی غرورآمیزی حاضران را برانداز می کرد.

نیکلای رستف به اتفاق دنیسف و دوست تازه اش دولوخف سه نفری در کمر میز جای گرفته بودند و روبروی آنها پی بر در کنار نیسویتسکی نشسته بود و کنت ایلیا آندره بیچ، با همکارانش که بزرگان باشگاه بودند، روبروی باگراتیون جای گرفتند و همچون تجسمی از مهمان نوازی مسکوی، شادمانی خود را با سعی در پذیرایی نثار او می کردند.

زحمات کنت در پذیرایی بیهوده نمانده بود و نتیجه درخشانی داشت. غذاهای تهیه شده، چه ماهی و چه غیر آن بی استثنا به غایت لذیذ بودند. با وجود این او تا پایان کار نتوانست آسوده بنشیند. به زبان اشاره با سریشخدمت در ارتباط بود و زیرلبی به پیشخدمتان دستور می داد و درخشیدن یک یک غذاها را که به خوبی می شناخت، با نگرانی و هیجان انتظار می کشید. همه چیز به بهترین وجه گذشت. هنگام طعام دوم که اوزن برون بزرگ به سر میز آمد (و ایلیا

سزار ویرانی → شهر تروانه رم مار می گردد و در راه جنگها می کند و دلاورها نشان می دهد که مآجرهای رنگینی دارد این مضمونه از سر رقعات با هومر سروده شده و با ادیسه او تسانتهایی دارد

۱ - حسین بیت فصدیه بیروزی است که در زاوین Denjavine شاعر کلاسیک روس به مناسبت تصرف دز ایرماعیل در ۱۷۹۱ سروده است

آندره‌یچ به دیدن آن از شادمانی و آزرَم برافروخت) صدای یاق‌ویاق پریدن چوب‌پنبه‌های شامپائی بلند شد و پیشخدمتان شروع به ریختن این شهد سرد جوشان در جامها کردند. بعد از خوراک ماهی که جلب توجه بسیار کرد کنت ایلیا آندره‌یچ نگاهی با ریش سفیدان باشگاه رد و بدل کرد و به نجوا گفت: جامهای بسیاری بایست به افتخار و سلامتی زده شود، پس بهتر است شروع کنیم - و جام خود را برداشت و برخاست؛ همه سکوت کردند و در انتظار، که چه خواهد گفت.

کنت به صدای بلند گفت: به سلامتی اعلیحضرت امپراتور! - و چشمان مهربانش از اشک شوق و شادی پر شد. در همان لحظه طنین موسیقی در فضا پیچید که آهنگ «تندر پیروزی...» را می‌نواخت. همه از جا برخاستند و به فریاد هورا کشیدند و باگراتیون همان‌طور که در میدان نبرد شون‌گرابن نعره زده بود حنجره‌دران هورا کشید. صدای رستف جوان از شدت شوق از میان سیصد فریاد سر می‌کشید و چیزی نمانده بود که در اشک غرقه شود.

فریاد می‌زد: به سلامتی اعلیحضرت امپراتور، هورا! - و جام خود را به یک جرعه سرکشید و پیاله خالی را بر زمین کوفت. بسیاری از حاضران از او تقلید کردند و فریادهای بلند نوشانوش مدتی مدید ادامه داشت. هنگامی که صداها آرام یافت و پیشخدمتان جامهای شکسته را جمع کردند و نوشندگان همچنان از فریادهای شادی خود خندان بر جای خویش نشستند و گفتگو باز ادامه یافت، کنت ایلیا آندره‌یچ دوباره از جا برخاست و به یادداشتی که کنار بشقابش بود نگاهی انداخت و جام خود را به سلامتی سالار پیروز واپسین نبرد روس، پرنس پیوتر ایوانویچ باگراتیون بلند کرد، باز چشمان آبی‌ش پر از اشک شد و باز غریو هورای سیصد صدا در فضا پیچید. اما این بار به جای نوای موسیقی صدای خوانندگان بلند شد که کانتات ساخته پاول ایوانویچ کوتوزف<sup>۱</sup> را می‌خواندند:

سرباز روس راهیچ مانعی سد راه نیست

جسارت ما پشتوانه پیروزی ماست

سردار شیردل، باگراتیون بزرگ راهبر ماست

که گردنکشان جهان را سرها بر پای اوست...

خوانندگان هنوز ساکت نشده بودند که جامها باز بلند شد و پس از آن جامهای بسیار دیگری، که بر دل نازک کنت رستف بیشتر و بیشتر اثر می‌گذاشت و جامهای بیشتر و بیشتری بر زمین کوفته می‌شد و فریادهای بلندتری از سینه‌ها برمی‌آمد. به سلامتی بکلشوف، ناریشکین، اوواریف، دلگوروکف، آپراکسین، والویف یک‌یک جام زده شد و نیز به سلامتی بنیانگذاران باشگاه و مهمانان مجلس و سرانجام جامی جدا به سلامتی برگزارکننده جشن، کنت ایلیا

۱. «میحائیل ایلاریویچ فورمانده کل قوا منته شود

آندره‌یچ، برداشته شد و کنت دیگر تاب نیاورد و دستمال بیرون آورد و پیش چهره گرفت و به راستی گریست.

## ۴

پی‌یر سر میز روبروی دولو‌خف و نیکلای رستف جای داشت و چنانکه عادتش بود بسیار می‌خورد و حریصانه می‌نوشید، اما کسانی که از نزدیک به احوالش آشنا بودند در می‌یافتند که آن روز دیگرگونی مهمی در رفتارش پدید آمده است. در تمام طول غذا ساکت بود و چشم تنگ می‌کرد و چین بر جبین می‌انداخت و به اطراف می‌نگریست یا به نقطه‌ای چشم می‌دوخت و منگ و مبهوت بر بیخ بینی، بر تکیه‌گاه عینک خود انگشت می‌مالید. چهره‌اش گرفته و غمگین بود، پنداشتی هیچ نمی‌دید و نمی‌شنید و فکرش فقط به یک چیز، به مشکلی لاینحل مشغول بود.

این مشکل لاینحل که او را عذاب می‌داد کنایه‌های پرنسس بود در خصوص روابط صمیمانه دولو‌خف با زن او و نیز نامه بی‌امضایی که همان روز صبح به او رسیده بود و در آن با لحن تمسخری رذیلانه، چنانکه خاص نامه‌های بی‌امضاست، گفته شده بود که با آن عینکش درست نمی‌بیند و تنها اوست که از روابط رسوای زنش با دولو‌خف خبر ندارد. پی‌یر ابدانه کنایه‌های پرنسس را باور کرده بود نه اتهام نوشته در نامه را. با این‌همه از نشستن سر میز مقابل دولو‌خف و نگاه کردن به روی او وحشت داشت. هر بار که نگاهش ناخواسته به چشمان جذاب و دریده و گستاخ او می‌افتاد احساس می‌کرد که چیزی وحشت‌آور و کریه در جانش می‌جوشد، و بی‌درنگ در راستایی دیگر می‌نگریست. ناخواسته گذشته زنش و مناسبات او را با دولو‌خف به یاد می‌آورد و به روشنی می‌دید که نوشته‌های نامه دور نیست که درست باشد، یا دست‌کم احتمال داشت که اگر زن مورد بحث همسر خودش نمی‌بود به حقیقت نزدیک باشد. ناخواسته به یاد می‌آورد که دولو‌خف پس از جنگ با آبروی بازیافته و درجه پس‌گرفته به پترزبورگ بازگشته و به یاد او افتاده بود. از سابقه دوستی و خاطره عیاشیهای گذشته با او سود جسته بود و یگراست به سراغش آمده بود. پی‌یر با آغوش باز او را پذیرفته بود و در خانه خود جایش داده و پول به او وام داده بود. به یاد آورد که چگونه الن، گرچه خندان، از اقامت دولو‌خف در خانه‌شان اظهار ناخشنودی کرده بود و چگونه دولو‌خف با وقاحت بسیار زیبایی زنش را نزد او می‌ستود و چطور از آن زمان تا هنگام عزیمتشان به مسکو هرگز از آنها جدا نشده بود.

پی‌یر در دل می‌گفت: آری، او جوان زیبایی است، خوب می‌شناسمش، درست به سبب آنکه برایش تقلا کردم و دستش را گرفتم و کارش را سامان دادم، حالا لجن مال‌کردن نام و خندیدن به ریش من برایش انتقامی شیرین است. می‌دانم، خوب می‌فهمم که خیانتش، اگر راست باشد،



به علت محبت‌های من به مذاقش نمکینتر می‌شود. بله، به شرطی که حقیقت داشته باشد. ولی من این نسبت‌های ناروا را باور نمی‌کنم، حق ندارم آنها را باور کنم - وجنات دولو خف را در لحظات طغیان قساوت، مثل وقتی که رئیس کلانتری را بر پشت خرس می‌بست و به آب می‌انداخت، یا هنگامی که کسی را بدون علتی به دوئل می‌خواند یا اسب سورچی بینوایی را با تپانچه در خون می‌غلطاند به خاطر می‌آورد و همین حالت را اغلب وقتی نگاهش در چشم او می‌افتاد در سیمای او می‌دید. در دل می‌گفت: بله، آدم پلنگ‌صفتی است. کشتن یک انسان برایش بسیار آسان است. حتماً خیال می‌کند همه از او می‌ترسند و از قدرت القای وحشت خود لذت می‌برد. لابد خیال می‌کند که من هم از او می‌ترسم، و حقیقت آن است که به راستی از او می‌ترسم - و دوباره ضمن این اندیشه‌ها احساس کرد که چیز وحشت‌آور و کریهه‌ی در جانش فرامی‌جوشد. دولو خف و دنیسف و رستف روبروی او نشسته و بسیار شاد و شنگول بودند. رستف سرخوش بود و با دو رفیقش که یکی هوساری دلاور و دیگری که انگلی عیاش و ستیزه‌جویی خونریز بود گفتگو می‌کرد و گهگاه نگاهی آکنده از شرار تمسخر به او (یعنی به پی‌یر) که با دلمشغولی و حواس‌پرتی و جثه‌درشت خود در این ضیافت جلب توجه می‌کرد، می‌انداخت. رستف از پی‌یر دلخوشی نداشت، اولاً به سبب آنکه در نظر او و با معیارهای هوساری غیرنظامی پولدار و شوهر زنی زیبا و به‌طور کلی در شمار زنان به حساب می‌آمد و ثانیاً به علت آنکه پی‌یر در عین منگی و آشفتگی او را بجا نیاورده و سری را که برایش تکان داده بود بی‌جواب گذاشته بود و هنگامی که به سلامتی امپراتور جام می‌زدند پی‌یر که در افکار خود غرقه بود برنخاسته و جام برنذاشته بود.

رستف سراپا شور، با نگاهی از شور و خشم پر بار، صدا بلند کرده بود که: شما چه تان است، مگر نمی‌شنوید؟ به سلامتی امپراتور جام می‌زنند! - و پی‌یر آهی عمیق کشیده بود و مطیع و سربه‌زیر بر خاسته و جام خود را سرکشیده بود، و چون همه نشستند با تبسمی نیک خواهانه به رستف، عذر خواسته بود که: ببخشید من شما را بجا نیاوردم. اما رستف دیگر در بند نبود، سینه می‌درید و هورا می‌کشید. دولو خف به رستف گفت: چرا با او تجدید عهد نمی‌کنی؟ - ولش کن خل دیوانه را.

دنیسف گفت: آدم باید با شوهران زنان زیبا، شیرین‌زبان و نرم‌رفتار باشد. پی‌یر نمی‌شنید که چه می‌گویند ولی می‌دانست که از او حرف می‌زنند. سرخ شد و روی گرداند.

دولو خف جام برداشت و با لحنی جدی اما با لبخندی زهرآلود در گوشه لبان، خطاب به پی‌یر گفت: به سلامتی زنه‌ای زیبا! پتروشا، به سلامتی زنه‌ای زیبا و معشوقه‌اشان!

پی‌یر سر به زیر افکند و بی‌آنکه به او نگاه کند یا جوابی بدهد خشم خود را با جرعه‌ای شراب فرو می‌شست.

پیشخدمتی که رونوشت‌هایی از ترانهٔ کوتوزف را توزیع می‌کرد نسخه‌ای از آن را پیش پی‌یر، که از بلندپایگان مجلس شمرده می‌شد، نهاد. پی‌یر دست پیش برد که آن را بردارد اما دولو خف خم شد و کاغذ را از دست او بیرون کشید و شروع به خواندن آن کرد. پی‌یر نگاهی به دولو خف انداخت، مردمکهای چشم‌هایش گشاد شدند. آن چیز خوفناک و کریه‌ی که در تمام مدت غذا خاطرش را تاریک می‌داشت باز فرا جوشید و وجودش را تسخیر کرد. با تمام اندام درشتش روی میز خم شد و فریاد زد: چطور جرئت می‌کنید!

نیسویتسکی و مهمانی که سمت راست پی‌یر نشسته بود چون این فریاد را شنیدند و دانستند که خطاب به کیست و وحشتزده روی به او آوردند و با شتاب و به‌نجوا گفتند: بس است، چه خبر شده، چرا عصبانی شدید؟

دولو خف با چشمان روشن و خندان خود که قساوت در آنها برق می‌زد پی‌یر را می‌نگریست و لبخندش داد می‌زد: آه، این عالی شد. این کیف دارد. به روشنی و شمرده گفت: نمی‌دهم.

پی‌یر با رنگی به گج ماننده و لبانی از خشم لرزان کاغذ را از دست او بیرون کشید و صندلی خود را عقب راند و از جا برخاست و گفت: شما آدم رذل حقیری بیش نیستید... من شما را به دوئل دعوت می‌کنم - این را گفت و دور شد. در آن لحظه‌ای که پی‌یر این کلمات را بر زبان می‌راند، احساس کرد که موضوع گناهکاری زنش که ظرف بیست و چهار ساعت گذشته او را عذاب داده بود به‌طور قطع یک‌سویه شده و غبار تردید از آن پاک گشته و جوابی مثبت یافته است. از زنش بیزار شده و برای همیشه پیوند از او بریده بود. رستف با وجود هشدار دنیسف که او را از دخالت در این ماجرا برحذر می‌داشت موافقت کرد که شاهد دولو خف باشد و پس از غذا با نیسویتسکی که شاهد بزوخف شده بود دربارهٔ شرایط دوئل مذاکره کرد. پی‌یر به خانه رفت و رستف به اتفاق دنیسف و دولو خف تا دیرهنگام در باشگاه ماندند و سرشان را به ترانه‌های کولیان و آوازهای خوانندگان گرم داشتند.

دولو خف ضمن خداحافظی با رستف روی پله‌های جلوخان باشگاه گفت:

- خوب، پس تا فردا، در سوکولنیکی<sup>۱</sup>.

رستف پرسید: خوب، دل‌و‌پس نیستی؟

دولو خف باز ایستاد و گفت: ببین، من حالا راز دوئل را در دو کلمه برایت می‌گویم. اگر شب

۱ Sokolniki (به معنی باریاران، یعنی پرورش‌دهندگان باز برای شکار) یارکی طبیعی است در حاشیهٔ شمال شرقی مسکو که همور هم برجاست.

قبل از دوئل بنشین و وصیتنامه تنظیم کنی و نامه‌های سرشار از محبت به پدر و مادرت بنویسی، اگر فکر کنی که خوب، ممکن است در دوئل کشته شوی، آدم احمقی هستی و به احتمال زیاد کارت زار است. اما اگر با عزمی استوار، و با این نیت به میدان بروی که حریف را سریع و یکضرب از پای درآوری آنوقت کارت روبراه است. آدمی را می‌شناختم که خرش شکار بود و اهل کاستروما<sup>۱</sup>، می‌گفت: معلوم است که از خرس می‌ترسم، مگر می‌شود از خرس نترسید. اما وقتی خرس را جلو خودت دیدی ترست می‌ریزد. آنوقت فکرت همه این است که نگذاری فرار کند - من هم همین‌طورم. خوب، فردا همدیگر را می‌بینم، عزیزم!

روز بعد پی‌یر و نیسویتسکی ساعت هشت صبح به جنگل سوکولنیکی رفتند و دولو خوف و دنیسف و رستف را در انتظار خود یافتند. پی‌یر گفتی دستخوش افکاری بود که هیچ ارتباطی با مسأله آن لحظه‌اش نداشت. صورتش تکیده و رنگش زرد بود، پیدا بود که شب پیش را تا صبح بیدار مانده بود. مثل منگها به اطراف می‌نگریست و پلکها را پنداشتی از نور خورشید درهم می‌کشید. تنها دو چیز ذهنش را به خود مشغول می‌داشت، یکی گناه زنش، که بعد از یک شب بیخوابی دیگر کوچکترین تردیدی در حقیقت آن نداشت، و دیگری بیگناهی دولو خوف که به هیچ روی مکلف به حفظ شرافت و آبروی غیر نبود. در دل می‌گفت: چه بسا که اگر من هم جای او بودم کاری غیر از این نمی‌کردم، حتی یقین دارم که غیر از این نمی‌کردم. پس این دوئل، این آدمکشی برای چیست؟ یا من او را خواهم کشت یا تیر او به سر یا آرنج یا زانوی من خواهد خورد - سپس این فکر به ذهنش رسید که: بهتر است از اینجا دور شوم، بگریزم و خود را در گوشه‌ای گم‌و‌گور کنم - اما درست در همان لحظاتی که چنین افکاری از ذهنش می‌گذشت با حواس پرتی و آرامش خاص خود که در دل حاضران احترام برمی‌انگیخت پرسید: خوب، همه چیز آماده است؟ پس معطل چه هستیم؟

وقتی همه چیز آماده شد و شمشیرها که حد پیشروی حریفان را به جانب هم معین می‌کرد در برف فرورفتند و خرج در تپانچه‌ها نهاده شد، نیسویتسکی نزدیک پی‌یر آمد و با صدایی که زنگ آزر در آن بود گفت: اگر در این لحظه خطیر، و به راستی بسیار خطیر، حقیقت کامل را به شما نگویم و وظیفه خود را در قبال شما ادا نکرده‌ام و سزاواری خود را برای اعتمادی که به من داشته‌اید و افتخاری که با انتخاب من برای همراهیتان به من داده‌اید انکار کرده‌ام. من معتقدم که دلیل کافی برای این دوئل موجود نیست و این ماجرای بی‌مقدار ارزش آن را ندارد که خونی برای آن ریخته شود. برافروختن شما بجا نبود، شما زمام خشم خود را آسان رها کردید.

پی‌یر گفت: بله، حق با شماست. کار بسیار احمقانه‌ای بود...

نیسویتسکی (که مثل همه شرکت‌کنندگان در دوئل و همه کسانی که در وضع مشابه در چنین

ماجرایی دست درکارند باور نمی‌کرد که کار به راستی به دوئل واقعی بینجامد) گفت: در این صورت اجازه بدهید که مراتب تأسف شما را به حریفتان ابلاغ کنم و اطمینان دارم که حریفان ما روی موافق نشان خواهند داد و عذر شما را خواهند پذیرفت. می‌دانید، کنت، اقرار به خطا بزرگواری بیشتری می‌خواهد تا اصرار در کشاندن کار به جایی که دیگر جبران ممکن نیست. اهانتی از جانب هیچ‌یک از طرفین صورت نگرفته است. اجازه بفرمایید بروم و با آنها صحبت کنم.

پی‌یر گفت: نه، آقا جان. صحبت برای چه؟ اهمیت ندارد... - بعد از مکشی افزود: خوب، پس، از قرار همه چیز آماده است؟ - و با لبخندی زورکی اما بسیار شیرین اضافه کرد: شما فقط به من بگویید چطور و تا کجا باید رفت و به کجا تیر باید زد - تپانچه را به دست گرفت و بنای پرس و جو را گذاشت که کجا را باید فشار داد، زیرا تا آن لحظه تپانچه به دست نگرفته بود. اما حاضر نبود به این نکته اعتراف کند و چون آنچه را که می‌خواست دانست، گفت: آه، البته، بله، می‌دانم، فراموش کرده بودم.

دنیسف هم که به محل معین شده رفته بود می‌کوشید تا به سهم خود در راه آشتی قدمی بردارد، اما دولو خف به او گفت: ابداً حرفش را نزنید، مطلقاً حاضر نیستم عذرخواهی کنم. محل دوئل در سترده‌ای میان جنگل کاجی انتخاب شده بود که هشتاد قدمی از جاده که سورت‌ها توقف کرده بودند فاصله داشت و برف بر زمین بود، اما طی چند روز اخیر که هوا رو به گرمی نهاده بود جای جای آب شده بود. حریفان به فاصلهٔ چهل قدم از یکدیگر در دو سوی سترده ایستاده بودند. شاهدان، که جای پاهایشان بر برف نرم و ژرف می‌ماند، فاصلهٔ میان محل ایستادن حریفان را تا حد پیشروی آنها به سوی هم قدم‌شمار کردند و شمشیرهای خود را به فاصلهٔ ده قدم از هم در زمین فرو بردند. گرمای برف آب‌کن همچنان برقرار بود و فضا را مه گرفته بود چنانکه از فاصلهٔ چهل قدمی چیزی دیده نمی‌شد. سه دقیقه‌ای می‌شد که همه چیز آماده بود و با این همه هیچ‌کس شتابی در شروع کار نشان نمی‌داد. همه ساکت بودند.

## ۵

دولو خف گفت: خوب، شروع کنیم؟

پی‌یر همچنان با لبخند گفت: بله، شروع کنیم!

حالی سخت خطیر و خوفناک بود. پیدا بود که جلو کاری به این آسانی آغاز شده را دیگر به هیچ تدبیر نمی‌شد گرفت و ماجرا، آزاد از ارادهٔ آدمها، خودبه‌خود ادامه می‌یافت و یقین بود که به انجام می‌رسید. اول دنیسف تا خط شمشیرها پیش رفت و اعلام کرد: از آنجا که حریفان تن به آشتی نمی‌دهند بهتر است کار شروع شود. تپانچه‌ها را به دست بگیرید و به شمارهٔ سه، شروع به پیشروی به سمت حریف کنید - و با اوقات تلخی شروع کرد به شمردن: یک... دو... سه... و

خود کنار رفت. دو حریف در امتداد راهی که جای پا بر آن بود، از ورای پرده مه به سیاهی یکدیگر چشم دوخته به جانب هم به راه افتادند. آنها حق داشتند که ضمن نزدیک شدن به شمشیرها که آخرین مرز پیشروی بود، هر وقت که خواستند شلیک کنند. دولو خف، آهسته، تپانچه را بالا نبرده، با چشمان روشن و پرشرار و کمبود خود به حریف خیره شده بود و به سوی او پیش می‌رفت، لب و دهانش مثل همیشه طرح لبخندی بر خود داشت.

پی‌یر به شماره سه، با قدمهایی تند به پیش رفت. از برف کوبیده منحرف شد تا روی برف پای نخورده پیش رود. دست راست خود را با تپانچه، راست به سوی حریف بالا برده بود و آشکارا می‌ترسید. گفتی از آن وحشت داشت که مبادا تیر در رود و خودش را بکشد. دست چپش را با تلاش بسیار به عقب برده بود، زیرا پیوسته می‌خواست آن را ستون دست راست کند و می‌دانست که این کار مجاز نیست. پس از آنکه شش قدمی بر برف پاک پیش رفت، نگاهی به زیر پا انداخت و دوباره فوراً به روی دولو خف چشم دوخت و با انگشت به شیوه‌ای که یادش داده بودند ماشه را چکاند. از آنجا که هیچ انتظار چنین انفجار شدیدی را نداشت سخت تکان خورد و از تکان خود به‌خنده افتاد و از حرکت باز ایستاد. دود تپانچه‌اش که به علت مه بسیار متراکم بود دید او را در آغاز کور کرده بود. اما صدای تیر دوم که انتظارش را داشت به دنبال تیر او نیامد. فقط صدای قدمهای شتابنده دولو خف به گوش رسید و سیاهی او از پشت پرده دود دیده شد. با یک دست پهلویش چپش را گرفته بود و با دست پایین آمده دیگرش تپانچه را می‌فشرده. رنگش پریده بود. رستف پیش دوید و چیزی به او گفت.

دولو خف از میان دندانهای به هم فشرده گفت: نه... نه... تمام نشده. - لنگان و با رفتاری ناهموار چند قدمی تا شمشیر برداشت و در کنار آن روی برف افتاد. دست چپش را که خونین بود بر لباسش مالید و سپس ستون بدنش کرد. رنگ به چهره نداشت، سیمایش در هم و مرتعش بود. گفت: لط... اما نتوانست آنچه می‌خواست بگوید بلافاصله ادا کند. سپس با تلاش و صرف نیروی بسیار کلمه‌ای را که آغاز کرده بود به پایان رساند: لطفاً... - پی‌یر که به زحمت از زارزدن خودداری می‌کرد به سوی او پیش دوید و داشت به فضای میان دو شمشیر می‌رسید که دولو خف فریاد زد: پشت شمشیر! - و پی‌یر منظور او را دریافت و در کنار مرز خود ایستاد. فقط ده قدم میان آنها فاصله بود. دولو خف سر خود را روی برف فرود آورد و حریر صانه دندان در آن فرو برد و دوباره سر برداشت و وضع خود را اصلاح و پاها را زیر خود جمع کرد و نشست و در صدد یافتن مطمئنترین حالت برای استوار کردن خود بود. برف سرد را می‌مکید و می‌بلعید و لبهایش می‌لرزید و با این حال پیوسته لبخند می‌زد. برق کینه و شرار تلاش برای جمع کردن و اسپین نیرو در چشمانش می‌درخشید. تپانچه را بالا گرفت و کوشید نشانه بگیرد.

نیسویتسکی فریاد زد: به پهلو بچرخید، تپانچه را حایل خود کنید.

دنيسف نيز نتوانست خودداري کند و روبه حريف فریاد زد: موضع بگيريد. پی‌یر، لبخند شیرین افسوس و پشیمانی بر لب، با درماندگی دست و پا گشوده و سینه فراخ خود را راست پیش تیر حریف گرفته، جلوش ایستاده بود و با اندوه چشم به او دوخته بود. دنيسف و رستف و نيسويتسکی پلک برهم نهادند و صدای تیر و همزمان با آن فریادی کینه‌ورانه را شنیدند.

دولوخف بود که فریاد زد: خطا رفت - و بی‌توش با صورت روی برف افتاد. پی‌یر سر خود را در دو دست گرفت، برگشت و به جنگل رفت. در برف ژرف قدم می‌نهاد و به صدای بلند کلماتی نامفهوم بر زبان می‌راند. با سیمایی از بی‌زاری درهم‌کشیده تکرار می‌کرد: حماقت، مرگ، ... دروغ! نيسويتسکی او را از رفتن بازداشت و با سورتمه خود به‌خانه برد.

دنيسف و رستف، دولوخف را برداشتند و بردند. دولوخف، چشم‌بسته و خاموش کف سورتمه خوابیده بود و به پرسشهای همراهانش جواب نمی‌داد. اما وقتی به مسکو رسیدند ناگهان به هوش آمد و چشم گشود و به زحمت سر خود را بلند کرد و دست رستف را که کنار او نشسته بود در دست گرفت. حالت چهره‌اش که به کلی دیگرگون و محبت و شوق بی‌سابقه‌ای در آن بود رستف را به حیرت انداخت.

از او پرسید: خوب، چطوری؟ حالت چطور است؟

دولوخف با صدایی بریده‌بریده گفت: حالم هیچ خوب نیست، اما اهمیت ندارد. کجاییم؟ آها، می‌دانم، مسکو. حال من هیچ مهم نیست. بدی کار این است که او را کشته‌ام. این حال را تحمل نمی‌کند. می‌میرد.

رستف پرسید: کی؟ چه کسی می‌میرد؟

- مادرم، مادرم، فرشته‌ام، معبودم، نازنینم - این را گفت و دست رستف را می‌فشرد و های‌های می‌گریست. چون کمی آرام‌تر شد برای رستف توضیح داد که با مادرش زندگی می‌کند و اگر او پسر خود را در حال مرگ ببیند تحمل نخواهد کرد. به‌التماس از او خواست که برود و مادرش را برای شنیدن این خبر آماده کند.

رستف برای ادای این تکلیف از آنها پیش افتاد و با تعجب بسیار دریافت که دولوخف، این جوان شرو و این ستیزه‌جوی هولناک در مسکو با مادری پیر و خواهری کورپشت زندگی می‌کند و مهربانترین فرزند و نرمخوترین برادران است.

## ۶

پی‌یر در آن اواخر به‌ندرت با زنش تنها می‌شد. خانه آنها در مسکو چنانکه در پترزبورگ، پیوسته پر از مهمان بود. شب گذشته، که از دوئل به‌خانه باز آمد، خلاف عادتش عمل کرد و

به اتاق خواب نرفت بلکه در دفتر کار بسیار بزرگ پدریش، همان اتاقی که کنت بز و خوف در آن جان سپرده بود ماند.

روی کاناپه افتاد به این امید که بخوابد و هرآنچه را بر سرش آمده بود فراموش کند. اما نمی توانست. احساسها و اندیشه‌ها و خاطرات بسیاری ناگهان همچون کولاکی هولناک چنان در جانش به جنبش آمدند که نه تنها به خواب نرفت بلکه قرار نیز نیافت و ناچار برپا جست و با گامهایی تند در اتاق به قدم زدن پرداخت. گاه زنش، در هیئت نخستین روزهای ازدواجشان، با شانه‌های عریان و چشمان مست و نگاهی شهوت جو پیش چشمش می آمد و گاه نیز بی درنگ صورت زیبا و گستاخ و سنگ صولت و تمسخرآمیز دولو خوف در کنار او ظاهر می شد، به همان گونه ستیزه جو که سر میز باشگاه انگلیسی، و نیز همان طور پریده رنگ با سیمایی مرتعش و دردمند از او روی گردانده و بر برف افتاده بود.

در دل بر کار خود داوری می کرد: چه کردم؟ فاسق را، بله، فاسق زخم را کشتم. بله، همین. ولی چه شد؟ چرا کارم به فاسق کشی انجامید؟ - ندایی از درونش جوابش داد: زیرا با او ازدواج کردی. باز می پرسید: خوب مگر ازدواج گناه است؟ و پاسخ می آمد: گناه آن است که زنی را که دوست نداشتی گرفتی. گناه تو آن است که خودت و او را فریب دادی - و با وضوح بسیار لحظه‌ای را در نظر آورد که در خانه پرنس واسیلی، پس از شام کلماتی را که از دلش بر نمی آمد با تردید بر زبان رانده بود: دوستان دارم! - همه آن دم بود. و با خود گفت: خودم هم در آن دم احساس می کردم که حرفم بجا نبود و حق نداشتم که آن را بر زبان بیاورم. نتیجه اش این شد - و ماه غسلشان را به یاد آورد و خاطره‌ای با وضوحی موهن در ذهنش زنده شد و عرق شرم بر رویش نشانند. اندکی پس از ازدواج بود که چیزی از ظهر گذشته روب دوشامبری پرنیانی به تن از اتاق خوابش یگراست به اتاق کار آمد، پیشکارش آنجا بود و به احترام بسیار به او کرنش کرد و نگاهی به چهره او و روب دوشامبرش انداخت و لبخندی بر لب آورد و معنی تبسمش آن بود که خوشبختی و شیرینکامی ارباب خود را، در عین احترام، احساس می کند.

در دل می گفت: بارها و چه بسیار از بابت او به خود بالیده‌ام. به زیبایی شاهوار و سنجیدگی و خویشتنداریش در میان جمع نازیده‌ام، به خانه خود که او تمام سرشناسان پترزبورگ را در آن می پذیرفت به خود غره شده‌ام و نیز به عصمتش با آن زیبایی شکوهمند افتخار کرده‌ام. و اینک آنچه مایه مباهاتم بود! آنوقتها خیال می کردم که منش و اخلاقش نجیبانه تر و اندیشه اش عمیقتر از آن است که در حد درک من باشد. بارها و بارها که در اخلاقش دقیق می شدم می گفتم تقصیر از من است که سر از کارش در نمی آورم. این آرامش دائمی، این رضایت خاطر، این نبود هرگونه میل یا هوس در او همه معمای بی بود که راز گشایش آن در این عبارت هولناک نهفته بود: "این زن گندبنیاد است." این عبارت وحشت آور را که گفت، همه چیز روشن شد.

آناتول نزد او می‌آمد که پول قرض کند و شانه‌های عریان او را می‌بوسید. الن پولی را که برادرش می‌خواست نمی‌داد اما شانه خود را از زیر لیان او پس نمی‌کشید. پدرش از راه شوخی می‌خواست حسادت او را برانگیزد، اما او با لبخندی که از آسودگی خیالش حکایت می‌کرد می‌گفت آن قدر احمق نیست که تن به حسد بدهد: بگذار هر چه می‌خواهد بکند - و منظورش من بودم. یکبار از او پرسیدم علایم بارداری در خود نمی‌بیند؟ به تحقیر خندید که دیوانه نیست که آرزوی بچه کند و به هر حال از من بچه دار نخواهد شد.

سپس وضوح و ناهنجاری افکار و شیوه عامیانه گفتار خاصش را که با محیط پرتشخص و تربیت اشرافیش ناسازگار بود به یاد آورد. مثلاً می‌گفت: مگر مغز خر خورده‌ام؟ - یا: برو خودت انجامش بده تا حالت بشود - یا: عمو برو پی کارت!... - اغلب وقتی می‌دید که زنش چه خوب می‌تواند دل همه را از مرد و زن و پیر و جوان به دست آورد و اسیر خود کند نمی‌فهمید که پس چرا خودش نتوانسته است دل به او ببازد. در دل می‌گفت: ولی من هیچ وقت او را دوست نداشته‌ام، می‌دانستم که گندهاد است - این را پیوسته تکرار می‌کرد، و بعد: فقط جرئت نداشتم که به این اقرار کنم.

و حالا دولو خف، آنجا توی برفها نشسته است و به زور لبخند می‌زند و چه بسا در حال مرگ باشد و با یک جور جسارت و خودستایی دروغین به پشیمانی من دهن‌کجی می‌کند.

پی‌یر از آنهایی بود که گرچه به ظاهر سست‌عنصر می‌نمایند، ولی رفیق رازداری نمی‌جویند تا غم خود را با او در میان گذارند. او اندوه خود را در دل زیر و رو می‌کرد.

با خود می‌گفت: گناهها همه از او (یعنی الن) است. اما این حرف چه دردی را درمان می‌کند؟ من چرا خود را به او وابستم؟ چرا این «دوستان دارم» را به او گفتم؟ این حرف دروغ بود؛ از دروغ هم بدتر. پس گناه از من است و باید عواقب آن را تحمل کنم... اما چه چیز را؟... رسوایی و بدنامی را؟ تلخکامی زندگی را؟ ولی اینها همه حرف مفت است. بدنامی و شرافت همه حرفهایی قراردادی است. اینها ربطی به هستی من ندارد.

از ذهنش گذشت که: لویی شانزدهم را اعدام کردند چون معتقد بودند که نادرست و جنایتکار است. از دید آنها که نگاه کنی حق با آنها بود. اما آنهایی هم که او را از قدیسان می‌شمردند و در راه او شهید شدند حق داشتند. بعد روبس‌پی‌یر را اعدام کردند، چون خودکامه و ظالم بود. حق با کی بود؟ با هیچ‌کس. گناهکار کی بود؟ هیچ‌کس. امروز که زنده‌ای، زندگی کن. فردا خواهی مرد، همان طور که یک ساعت پیش بایست مرده باشی. وقتی که سراسر زندگی در برابر ابدیت لحظه‌ای بیش نیست چه جای آن است که خود را عذاب دهی؟

اما در آن لحظه هم که گمان می‌کرد روانش با این‌گونه داورها آسوده شده است الن پیش چشم خیالش خود می‌نمود، آن هم درست در حالی که خودش با شوری شدیدتر از همه وقت



می‌کوشید عشق دروغین خود را به‌او ثابت کند و احساس کرد که خون بر دلش هجوم آورد و از تاب آن مجبور شد باز برخیزد و در تکاپو آید و هرچه به‌دستش افتد بشکند و از هم بدرد. مدام تکرار می‌کرد: آخر چرا به‌او گفتم دوستت دارم - و پس از آنکه این عبارت را ده بار تکرار کرد این جملهٔ مولیر به‌خاطرش رسید که: چه کار داشت خود را در این مهلکه گرفتار کند؟ - و شروع کرد به‌کار خویش خندیدن.

شب پیشخدمت خود را خواند و دستور داد که جهاز سفرش را برای سفر به پترزبورگ آماده کند. دیگر نمی‌توانست با همسرش زیر یک سقف بماند، نمی‌توانست پیش خود تصور کند که از آن به بعد با او چگونه روبرو خواهد شد. بر آن شده بود که صبح روز بعد به پترزبورگ برود و نامه‌ای به‌عنوان زنش بگذارد و در آن تصمیم خود را به‌جدایی قطعی و همیشگی به‌او اطلاع دهد. صبح وقتی پیشخدمت با سینی قهوه به‌اتاق کار وارد شد، پی‌یر روی کاناپه افتاده بود و با کتابی گشوده در دست، به‌خواب رفته بود.

بیدار شد و لحظاتی وحشتزده به‌اطراف نگاه کرد، نمی‌توانست دریابد که در کجاست. پیشخدمت گفت: حضرت کنتس به‌پیشخدمتشان فرمودند که بپرسد آیا حضرت اجل در اتاقشان تشریف دارند یا نه.

پی‌یر در جواب مانده بود که کنتس وارد شد، روب‌دوشامبری از اطلس نقره‌دوزی شدهٔ سفید به‌تن داشت، با گیسوانی نیاراسته، دو رشته گیسوان انبوه بافتهٔ خود را همچون نیم‌تاجی دو بار به‌دور سر زیبای خود پیچیده بود. سیمایش آرام و شاهوار بود، فقط بر پیشانی مرمین و اندکی برجسته‌اش آژنگ خشم به‌چشم می‌خورد. با خونسردی خاصش که هیچ چیز قادر به‌آشفتن آن نبود نمی‌خواست در حضور پیشخدمت سخن بگوید. خبر دوئل به‌گوشش رسیده بود و آمده بود تا دربارهٔ آن حرف بزند. صبر کرد تا پیشخدمت سینی قهوه را بگذارد و برود بیرون. پی‌یر همچو بانه از پشت عینک خود او را می‌نگریست و همچون خرگوشی محصور در گلهٔ سگان شکاری که گوش می‌خواباند و پیش دشمن در عین انتظار بر زمین می‌چسبد، سعی می‌کرد به‌خواندن ادامه دهد. اما احساس می‌کرد که این کار بی‌معنی و ناممکن است و دوباره با کمرویی نگاهی به‌او انداخت. زن نشیست و با تبسمی تحقیرآمیز در انتظار خروج پیشخدمت به‌او چشم دوخت.

به‌خشکی گفت: این دیگر چه الم‌شنگه‌ای بود بیا کردید؟ این چه دسته‌گلی بود به‌آب دادید؟ پی‌یر گفت: من؟ چه دسته‌گلی؟

- آقا برای من جسور شده‌اند، غیرت نشان می‌دهند. جواب بدهید، این دوئل چه معنی داشت؟ با این کار می‌خواستید چه چیز را ثابت کنید؟ هان؟ چه چیز را؟ جواب بدهید. پی‌یر همچنان افتاده بر کاناپه، غلٹی زد و دهان گشود اما نتوانست جوابی بدهد.

الن ادامه داد: خوب، حالا که شما جواب نمی‌دهید خودم می‌گویم، شما هرچه می‌شنوید باور می‌کنید. به شما گفته‌اند... (با خنده به زبان فرانسوی ادامه داد) که دولو خوف فاسق من است... - کلمه «فاسق» را با وضوحی و قیحانه مثل کلمات عادی دیگر ادا کرد و بعد: ... و شما هم باور کرده‌اید. ولی آخر با این کار چه چیز را ثابت کردید؟ نه، بگویید، با این دوئل چه چیز را ثابت کردید؟ ثابت کردید که ابلهید، یک احمق، خوب این را همه می‌دانستند، ثابت کردن نداشت. حالا نتیجه این کار چیست؟ که من در مسکو اسباب مسخره همه بشوم؟ نتیجه‌اش این است که همه بگویند که شما در حال مستی، که سر از پا نمی‌شناخته‌اید، مردی را که بی‌هیچ علتی به او حسادت می‌ورزیدید به دوئل دعوت کرده‌اید.

الن صدای خود را پیوسته بلندتر می‌کرد و برگستاخی گفتار خود می‌افزود: ... مردی که از هر حیث بر شما مزیت دارد...

پی‌یر با جبینی پرچین، بی‌آنکه حرکتی بکند، آهسته می‌غرید.  
- به چه علت باور کردید که او فاسق من است؟ ... هان؟ برای چه؟ برای اینکه از مصاحبت با او لذت می‌برم؟ اگر شما باشعورتر بودید و حرف‌زدن با شما خوشایند بود شما را به‌او ترجیح می‌دادم.

پی‌یر با صدایی ناصاف آهسته گفت: تمنا می‌کنم با من حرف نزنید...  
الن گفت: برای چه حرف نزنم؟ حق دارم حرف بزنم. به جرئت می‌گویم که کمتر زنی پیدا می‌شود که با شوهری مثل شما فاسق نگیرد. آن هم نه یکی نه دو تا. بله، «فاسق»، و من این کار را نکردم.

پی‌یر می‌خواست چیزی بگوید و با چشمانی از حالت عادی بیرون، نگاه عجیبی به الن انداخت، الن معنی آن را نفهمید. پی‌یر دوباره دراز کشید. در این هنگام در غذایی جسمانی بود، مثل این بود که باری سنگین سینه‌اش را فرومی‌فشارد و نفسش را بند می‌آورد. می‌دانست که باید کاری بکند تا این عذاب پایان یابد، اما کاری که می‌خواست بکند زیاده و وحشت‌آور بود.  
با صدایی بریده‌بریده گفت: بهتر است از هم جدا شویم.

الن گفت: جدا شویم؟ هر جور میل شماست. فقط به شرط اینکه پول کافی به من بدهید. آقا مرا از جدایی می‌ترساند!

پی‌یر از جا جست و تلو تلو خوران به سوی او خزید برداشت و با نیرویی که خود از آن بی‌خبر بود دست انداخت و سنگ مرمر میزی را که به دستش افتاد از جا کند و آن را بلند کرد و یک قدم به سوی او برداشت و فریاد زد: می‌کشمت!

آثار وحشت در صورت الن ظاهر شد، جیغ‌کشان واپس جست. میراث پدر در وجود پسر نمایان شده بود. مستی شکوهمند خشم را در جان خود احساس می‌کرد. سنگ مرمر را بر زمین

کوفت و شکست و با دستهایی گشاده به سوی او رفت و نعره کشید: گم شو! - و نعره اش چنان هولناک بود که تمام اهل خانه شنیدند و لرزیدند، خدا می داند که اگر الن بی درنگ از اتاق بیرون نشناخته بود چه بر سرش می آمد.

پی‌یر یک هفته بعد و کالتنامه‌ای برای ادارهٔ املاک خود در روسیه، که بیش از نیمی از املاکش بود، به الن داد و خود به پترزبورگ رفت.

## ۷

دو ماه بود که خبر شکست استرلیتس و هلاکت پرنس آندره‌ی به لیسبه گوری رسیده بود. با وجود نامه‌های بسیاری که از طریق سفارت فرستاده بودند و نیز با وجود کاوشهای بسیار جسد پرنس پیدا نشده بود و اسمش نیز میان اسیران نبود. از همه بدتر آنکه خویشانش هنوز امیدوار بودند که ساکنان روستاهای محل نبرد او را نزد خود برده باشند و چه بسا که پرنس، جایی، تنها، بی توش و توان، میان بیگانگان در حال بهبود یا احتضار باشد و نتواند از حال خود خبری بدهد. روزنامه‌هایی که پرنس پیر اول بار خبر شکست استرلیتس را در آنها خواند مثل همیشه به اختصار بسیار و به ابهام و صف دل‌آوریهای سربازان روسی را نوشته بودند و شرح داده بودند که چگونه قوای روس پس از نبردهایی درخشان ناگزیر از عقب‌نشینی شده‌اند اما عقب‌نشینی‌شان در نهایت نظم صورت گرفته است. پرنس پیر از این گزارشهای رسمی نتیجه می‌گرفت که ارتش روس درهم شکسته شده است. یک هفته پس از وصول روزنامه‌هایی که خبر شکست استرلیتس را داده بودند نامه‌ای از کوتوزف رسید که عاقبت کار پسرش را به او اطلاع می‌داد.

کوتوزف در این نامه نوشته بود "فرزند شما، درفش به دست، پیشاپیش هنگ، قهرمانانه، چنانکه شایستهٔ پسر پدری چون شما و یک فرزند رشید میهن است پیش چشم من بر خاک افتاد. من و تمامی ارتش افسوس می‌خوریم که تا این ساعت نمی‌دانیم که او زنده است یا نه. افتخار دارم که مانند شما امیدوار باشم که زنده است، زیرا اگر چنین نمی‌بود نام او بایست در صورت اسامی افسرانی بوده باشد که اجسادشان در میدان نبرد پیدا شده و توسط نمایندگان دشمن در اختیار من قرار گرفته است."

پرنس پیر این خبر را شب دیروقت، هنگامی که در اتاق کارش تنها بود دریافت کرد. صبح روز بعد مثل هر روز به گردش صبحگاهی‌اش رفت، اما به عکس همه روز، خاموش بود و با پیشکارش و باغبان و معمار حرفی نزد و با وجود ظاهر خشم‌آلودش به کسی عتابی نکرد. هنگامی که پرنسس ماریا در ساعت معمول به دفتر کار او وارد شد، پرنس پشت دستگاه تراشش ایستاده مشغول خراطی بود، اما برخلاف معمول سر بلند نکرد و به دخترش نگاهی نینداخت.

ناگهان با صدایی که زنگی غیرطبیعی داشت گفت: آه، پرنسس ماریا! - و تیغ خراطیش را به‌سویی انداخت. چرخ با سرعتی که داشت چند دوری چرخید تا بازایستاد و پرنسس ماریا این غیژغیژ چرخ را که برای او با آنچه به‌دنبال داشت درآمیخته بود مدت‌ها در خاطر حفظ کرد.

پرنسس ماریا به پدرش نزدیک شد. چهره او را که دید ناگهان دلش فرو ریخت، چشمانش تار شد. از چهره پدرش که غمگین و فروشکسته نبود بلکه آثار شیطنت در آنها نمایان بود و از تلاشی غیرطبیعی که برای تسلط بر خویش سخت در تنش می‌نمود دریافت که مصیبتی هولناک، سیاهترین تلخکامی زندگی که تا آن روز طعم آن را نچشیده بود، همچون وزنه‌ای سنگین بالای سرش آویخته است و چیزی نمانده است که بر فرقش فرود آید؛ سیاه‌روزی نافرجامی که عقل از درکش عاجز است و آن مرگ کسی است که دوستش داشته‌ای.

پرنسس بی‌دست‌وپای نازبیاگفت: پدرجان! از آندره؟ خبری... - اما دردمندی و بهتش چنان زیبایی و صف‌ناپذیری داشت که پدرش تاب نگاه او را نیاورد و با گلویی از گریه‌گره خورده روی از او برآید.

- نامه‌ای رسیده! جزو اسیران نیست، میان کشته‌ها هم نیست! این چیزی است که کوتوزف

نوشته! - و با صدایی گوش‌خراش، چنانکه بخواهد پرنسس را برماند فریاد زد: کشته‌اندش!

پرنسس بر زمین نیفتاد و حالش به‌هم نخورد. پیش از این خبر هم رنگی به‌رو نداشت، اما چون این کلمات را شنید سیمایش دیگرگون شد و در چشمان زیبای درخشانش پرتو جدیدی پدید آمد. مثل این بود که یک‌جور سرور، صفایی روحی و از غمها و شادیهای این جهان آزاد، وجودش را فراگرفت و اندوه عمیق دلش را در خود غرقه ساخت. ترس از پدر را از یاد برد. به‌او نزدیک شد و دستش را گرفت و او را به‌سوی خود کشید. بازوان خود را بر گردن لاغر و رگ‌نمای او حلقه کرد و گفت:

- پدرجان! روی از من نگردانید، بیایید با هم بر او اشک بریزیم.

پیرمرد چهره به‌یک سو گرداند و فریاد زد: نااصلها، بیشرفها. ارتش را نابود کردند، جوانها را کشتند. آخر چرا؟ برو، برو به لیز بگو!

پرنسس بی‌توش و توان روی صندلی دسته‌دار کنار پدرش نشست، اشکش سرازیر شد. برادرش را در نظر آورد که با مهربانی و در عین حال والامنشی خاص خود با او و لیزا وداع می‌کرد. او را در خیال می‌دید که با محبتی به‌تمسخرآمیخته شمایل کوچک را بر گردن خود می‌آویخت. با خود گفت: یعنی اعتقاد پیدا کرده بود؟ از بی‌ایمانی خود پشیمان شده بود؟ یعنی حالا آنجا در بهشت آرامش و نیکبختی ابدی جای گرفته است؟

میان گریه از پدرش پرسید: پدرجان، برایم بگویید، این مصیبت چه‌جور پیش آمد؟

- برو، برو، در جنگ کشته شد دیگر. در همان جنگی که بهترین جوانان روس را بردند

به کشتن دادند و افتخارات روسیه را ضایع کردند! بفرمایید بروید پرنسس ماریا! بروید به لیز بگویید. من بعد خواهم آمد.

پرنسس ماریا که از پیش پدر برگشت، پرنسس کوچک جلو پارچه و وسایل سوزن‌دوزیش نشسته بود و با نگاهی که از صفای دل و آرامش درونی خاص زنان باردار حکایت می‌کرد به پرنسس ماریا می‌نگریست. پیدا بود که چشمهاش او را نمی‌دید بلکه به ژرفای درون خویش خیره شده بود و به تحول زیبا و شیرین و اسرارآمیزی که در درونش صورت می‌گرفت.

سوزن‌دوزیش را کنار گذاشت و واپس لمید و گفت: ماری! دستت را بده! - و دست او را گرفت و بر شکم خود گذاشت. با چشمانی خندان و خیره به صورت او، منتظر ماند، لب ظریف کرک‌دارش بالا رفت و با همان شیرینکامی کودکانه خود بالا ماند.

پرنسس ماریا پیش او زانو زد و چهره خود را در چینهای لباس او پنهان ساخت. لیز با چشمانی درخشان و سرشار از شیرینکامی به خواهرشوهر خود خیره ماند، گفت: هان، می‌شنوی؟ چه حال عجیبی دارم. می‌دانی ماری، او را خیلی دوست خواهم داشت - اما پرنسس ماریا نمی‌توانست سر بلند کند، اشک می‌ریخت.

- ماشا، چه‌ات شده؟

پرنسس ماریا اشکهایش را با زانوی او پاک کرد، گفت: هیچ... همین‌طور... غصه‌ام گرفت... برای آینده! - آن روز صبح چند بار آمده بود تا او را برای آن خبر آماده کند و هربار به‌گریه افتاده بود. پرنسس کوچک گرچه چندان تیزبین نبود، اما به‌دیدن این اشکها که علت آنها را نمی‌فهمید، نگران شد. چیزی نمی‌گفت اما با پریشانی به هر طرف نگاه می‌انداخت، گفتی پی چیزی می‌گشت. قبل از ناهار پرنس پیر که همیشه در دل پرنسس ترس برمی‌انگیخت به اتاقش آمد. این‌بار بسیار آشفته بود و خشم و کینه از چهره‌اش می‌بارید، اما خاموش و بی‌حرف بیرون رفت. پرنسس کوچک نگاهی به پرنسس ماریا انداخت و بعد با چشمانی که حکایت از نگرستن به‌درون می‌کرد و خاص زنان باردار است کمی به فکر فرو رفت و سپس ناگهان به‌گریه افتاد.

گفت: از آینده خبری رسیده؟

- نه، تو می‌دانی که هنوز زود است، خبر که به‌این زودی نمی‌رسد، ولی پدرجان دل‌واپس است و من می‌ترسم.

- پس هیچ اتفاقی نیفتاده؟

پرنسس ماریا با چشمان درخشان و پراطمینان خود، راست در دیدگان او نگاه کرد و گفت: نه، هیچ! - مصمم بود که در این‌باره با او حرفی نزند و پدرش را هم متقاعد کرده بود که این خبر هولناک را تا وضع حمل عروسش که چند روزی بیش به‌آن نمانده بود از او پنهان دارند. پرنسس ماریا و پرنس پیر هر یک به‌شیوه خود بار این‌اندوه را بر جان می‌کشیدند و آن را پنهان می‌داشتند.

پیرمرد نمی‌خواست بی‌هوده در دل خویش امید برانگیزد، معتقد بود که پرنس آندره‌ی کشته شده است و گرچه کسی را به اتریش فرستاده بود تا پرس‌وجو کند و هر طور شده رد پسرش را بازیابد، ولی در عین حال برای او در مسکو پیکره‌ی یادبودی سفارش داده بود و قصد داشت که آن را در باغ خود برپا کند، به‌همه می‌گفت که پسرش کشته شده است و می‌کوشید که شیوه‌ی گذران خود را عوض نکند اما توانش برای این کار کافی نبود و کمتر از پیش راه می‌رفت و خورد و خوابش کاستی گرفته بود و روز به‌روز ناتوانتر می‌شد. اما پرنسس ماریا امیدوار بود. برای برادرش چنان دعا می‌کرد که پنداشتی زنده است، هر دقیقه در انتظار وصول خبر بازگشتش بود.

## ۸

صبح روز نوزدهم مارس بود که پرنسس کوچک، پس از صرف صبحانه به پرنسس ماریا گفت: عزیزم، مثل اینکه امروز صبحانه‌ام، یا به قول آشپزباشی فروشتیکم<sup>۱</sup> سر دلم مانده و می‌ترسم اذیتم کرده باشد - و ضمن ادای این عبارت لب ظریف کرک‌دارش بنا به معمول بالا رفت. اما چنانکه از وقت وصول آن خبر وحشتناک، نه فقط لبخندها، بلکه همه چیز، آوای گفتار و شیوه‌ی رفتار اهل خانه به‌اندوه آمیخته بود، تبسم پرنسس کوچک نیز بی‌آنکه به‌علت اندوه دیگران پی برده باشد تسلیم حال و هوای همگانی شده بود و از آن اثر پذیرفته بود و بیش از همه به‌این اندوه دل‌مشغول بود.

پرنسس ماریا وحشتزده گفت: آه، چه‌ات شده عزیز دلم؟ رنگت پریده. وای، رنگت خیلی پریده! - و با قدمهای سنگین و در عین حال بی‌صدای خود به‌جانب او شتافت. یکی از خدمتکاران که آنجا بود گفت: حضرت علی‌ه، نمی‌خواهید بفروستیم دنبال ماریا باگدانونا<sup>۲</sup>؟ (ماریا باگدانونا قابله‌ای بود از مرکز بخش آمده و دو هفته‌ای می‌شد که در لیسبه‌گوری به‌سر می‌برد).

پرنسس ماریا تأیید کرد که: راست می‌گویی، شاید راستی راستی وقتش رسیده باشد. الان می‌روم - و خطاب به زن برادرش گفت: دل داشته باش، محکم باش تصدقت! - لیزا را بوسید و خواست از اتاق خارج شود.

- نه، آه! نه، نه، نه! - در چهره‌ی پرنسس کوچک علاوه بر پریدگی رنگ، وحشتی کودکانه از درد ناگزیر نقش بست.

- نه، از معده است!... باید از معده باشد. مگر نه؟ بگوئید ماری، خیالم را آسوده کنید... بگوئید - و همچون کودک دردانه‌ای که درد بکشد و حتی درد خود را اندکی بیش از آنچه هست بنماید

۱ Fruchstueck به آلمانی به‌معنی صبحانه است، و آنتیز که لاند آلمانی بی‌سواد بوده آن را به لهجه محلی خود Frustick تلفظ می‌کند و پرنسس با تمسخر از او تقلید می‌کند

دستهای کوچک و ظریف خود را برهم فشرد و به گریه افتاد. پرنسس ماریا شتابان برای خبر کردن ماریا باگدانونا از اتاق بیرون شتافت و صدای پرنسس لیزا را پشت سر خود شنید که می‌گفت:

— وای خدای من، خدای من!

زن قابله، که دستهای کوچک سفید و فربه خود را به هم می‌مالید، با چهره‌ای که آرامش آن مرموز می‌نمود به استقبال او می‌آمد.

پرنسس ماریا با چشمانی از وحشت گشاده به قابله نگاه کرد و گفت:

— ماریا باگدانونا، مثل اینکه درد شروع شده!

ماریا باگدانونا بی‌آنکه شتابی نشان دهد گفت: خوب، خدا را شکر! پرنسس، شما دخترید، بهتر است کاری به این کارها نداشته باشید. بروید و خیالتان راحت باشد.

پرنسس گفت: ولی آخر چه شده، چرا دکتری که قرار بود از مسکو بیاید نیامده؟ - بنا به خواست لیزا و پرنس آندره‌ی نزدیک موعد وضع حمل کسی را برای آوردن پزشک مامایی به مسکو فرستاده بودند و اکنون انتظارش را داشتند که هر دقیقه برسد.

ماریا باگدانونا گفت: چیزی نیست پرنسس، نگران نباشید. بی‌دکتر هم کار به خیر و سلامتی تمام می‌شود.

پنج دقیقه بعد پرنسس ماریا که در اتاق خود نشسته بود شنید که چیز سنگینی را حرکت می‌دهند. در را گشود و سرکی کشید و دید که خدمتکاران کاناپه چرمینی را که در اتاق کار پرنس آندره‌ی بود، معلوم نبود به چه منظور به اتاق خواب می‌برند. در سیمای حمل‌کنندگان شور و سرخوشی نمایان بود.

پرنسس ماریا تنها در اتاق خود نشسته بود و به قیل و قال خانه گوش می‌داد و گهگاه که صدای پای می‌شنید سری بیرون می‌کرد تا از آنچه در راهرو می‌گذشت باخبر شود. زنهایی با نرم قدمی، بی‌صدا در رفت‌وآمد بودند و نگاهی به او می‌انداختند و روی می‌گرداندند. جرئت نمی‌کرد از آنها سؤالی بکند و ناچار در را می‌بست و به اتاق خود بازمی‌گشت و در صندلی دسته‌دارش می‌نشست. گاهی کتاب دعا را برمی‌داشت و زمانی جلو شمایل مقدس زانو می‌زد. با دردمندی و حیرت احساس می‌کرد که آشفته‌گیس دیگر با دعا تسکین نمی‌یابد. ناگهان در اتاقش بی‌صدا باز شد و پراسکو و یاساویشنا<sup>۱</sup> دایه سالخورده‌اش که به علت منع پرنس تقریباً هرگز به اتاق او نمی‌آمد با سری در چارقد پیچیده در آستانه در ایستاد. آهی کشید و گفت:

— ماشنکا<sup>۲</sup>، آدمم یک خرده کنارت بنشینم. بیا، تصدقت، اینها هم شمعهای دامادی پرنس. آورده‌ام پای شمایل روشن کنم.

1. Praskovia Savichna

۲. ماشا مصغر ماریا و ماشنکا مصغر محبت‌آمیر ماشناست

— آه، چه خوب کردی دایه جان!

دایه شمعهای زربیح را پای شمایل مقدس روشن کرد و گفت: خدا رحیم است، عزیزم! - و جوراب پشمینی را که می‌بافت برداشت و پای در نشست، پرنسس ماریا هم کتابش را به دست گرفت و مشغول خواندن شد. فقط هر بار صدای قدمی یا حرف‌زدنی از بیرون می‌آمد پرنسس وحشتزده و پرسان و دایه با نگاهی اطمینان‌بخش و آرام‌کننده به یکدیگر می‌نگریستند. همان احساسی که پرنسس ماریا در گوشه‌اتاق خود در دل داشت، تمام گوشه و کنار خانه را فرا گرفته و بر دل‌های اهل خانه مسلط بود. بنا به این باور که هر قدر اشخاص کمتری از درد زانو باخبر باشند رنج و عذاب او سبکتر خواهد بود همه وانمود می‌کردند که از همه جا بی‌خبرند و هیچ‌کس از دلشوره خود حرفی نمی‌زد. اما در همه چهره‌ها، علاوه بر وقار و رعایت احترام که شرط شایستگی رفتار و در خانه پرنس قاعده معمول بود، در وجنات همه آثار نگرانی و رقت قلب و آگاهی به واقعه‌ای خجسته و از حیطة عقل بیرون، که در آن لحظه در حال وقوع بود نمایان بود. در اتاق بزرگ زنان خدمتکار دیگر صدای خنده شنیده نمی‌شد. در اتاق پیشخدمتها همه نشسته و در عین خاموشی گوش به زنگ بودند. در اتاقهای خدمه بیرونی<sup>۱</sup> مشعل و شمع می‌سوخت و همه بیدار بودند. پرنس پیر که با رفتار سنگین خود در اتاق کارش قدم می‌زد، تیخون را برای کسب خبر به نزد ماریا باگدانونا فرستاد و به او گفت: فقط بگو پرنس دستور دادند بپرسم چه خبر؟ و بیا و هرچه گفت به من بگو.

ماریا باگدانونا با حالتی حاکی از وقوف به اسرار مهم، نگاهی به این پیام‌آور انداخت و گفت: به پرنس عرض کن که درد زایمان شروع شده! - تیخون آمد و به پرنس گزارش داد. پرنس گفت: بسیار خوب - در را بست و تیخون دیگر هیچ صدایی از دفتر کار پرنس نشنید. کمی بعد به بهانه راست کردن شمعهای کج شده و پیرایش فتیله آنها وارد دفتر شد. پرنس را روی کاناپه غنوده دید، به چهره‌اش نگریست. سری تکان داد و بی‌آنکه چیزی بگوید نزدیک شد و شانه او را بوسید؛ بی‌آنکه دستی به شمعها زده باشد یا حتی بگوید برای چه کار آمده، اتاق را ترک کرد. پدیده‌ای که شکوهمندترین راز طبیعت است در حال وقوع بود. غروب گذشت و شب رسید و انتظار و نرمی دلها در پیشگاه رازی که گشودنش در حد خرد نیست کاستی نگرفت بلکه رو به فزونی بود و هیچ‌کس به خواب نمی‌رفت.

\*

یکی از آن شبهای ماه مارس بود که زمستان گفتی می‌خواست زهرچشم بگیرد و نشان دهد که هنوز جان دارد، با نهایت خشم و افسوس ذخیره برف خود را بر جهان فرو می‌پاشید و تیزترین تندبادهای خود را می‌دمید.

۱ منظور خدمه‌ای است که به امور داخل خانه کاری ندارند مثل باغبانها یا کارکنان اصطبل یا سورجیها



اسبهایی یدکی در منازل مختلف شاهراه برای پزشک آلمانی که قرار بود از مسکو بیاید گمارده شده بود و سوارانی با فانوس به محل انشعاب راه روستا به استقبال او گسیل شده بودند تا در راه پر دست انداز بیابان، از میان گودالهای پر آب و زیر برف پنهان، هدایتش کنند و هر دقیقه انتظار رسیدنش را داشتند.

پرنسس ماریا مدت‌ها بود که کتابش را به کناری نهاده و ساکت نشسته بود و چشمان درخشانش بر چهره پراژنگ دایه، که کوچکترین جزئیاتش در چشم او آشنا بود، و نیز به رشته گیسوی سفید بیرون زده از چارقدش و به غیب جروکیده و آویخته اش خیره مانده بود. دایه ساویشنا سر به بافتن جورابش مشغول داشت و با صدای آهسته اش که خود نمی شنید و حتی کلماتی را که ادا می کرد نمی فهمید، داستان صدفبار تکرار شده وضع حمل مرحومه پرنسس مادر را در کیشی نی یف<sup>۱</sup> و تولد پرنسس ماریا را به یاری روستایی زنی مولداوی که نقش قابله را به عهده گرفته بود نقل می کرد.

می گفت: دختر (یعنی دکتر) چه کاره است؟ کار دست خداست - ناگهان یک نفس شدید باد بر یکی از پنجره های اتاق که پنجره پوش آن برداشته شده بود کوبید (بنا به خواست پرنس، وقت باز آمدن پرستوها یک پنجره پوش از هر اتاق باز گذاشته می شد) و چفت کشوی پنجره که خوب بند نشده بود در رفت و پرده این سوی پنجره به دست باد داده شد و دم سرما و برف بر سر شمع کوفت و آن را خاموش کرد. پرنسس ماریا از جا جست. دایه اش جورابی را که می یافت کنار گذاشت و به سوی پنجره شتافت و به بیرون خم شد و کوشید تا دستش را به پنجره پوش گشوده بند کند. باد سرد گوشه های چارقد و رشته های گیسوی سفیدش را که از زیر آن بیرون آمده بود تکان می داد.

لبه پنجره را در دست گرفته بود و به جای آنکه آن را ببندد روی گرداند و گفت: مادر جان، پرنسس، در خیابان چند سوار می آیند، فانوس هم دارند، باید دختر باشد. پرنسس ماریا گفت: آه، خدای من، خدای بزرگ شکر، باید راهنماییش کرد. او روسی نمی داند.

شالی روی سر انداخت و به پیشباز تازه آمدگان شتافت. هنگامی که از اتاق مجاور اتاق خود می گذشت از پشت پنجره دید که کالسکه ای با فانوسهای روشن در کنار پله های ورودی خانه ایستاده است. به سر پلکان آمد. بر سر ستونک طارمی پلکان شمعی بیهی می سوخت که باد شعله آن را فرو می کوفت و اشک آن از یک سو می شرید. فیلیپ پیشخدمت با چهره ای وحشتزده و مبهوت، شمعی در دست، زیر پای او در اولین پاگرد پلکان ایستاده بود. پایینتر از او پای پله ها صدای حرکت پاهایی چکمه پوش به گوش می رسید و صدایی به گوش آشنا چیزی می گفت.

صدا می‌گفت: خدا را شکر! پس پدرم کو؟

صدای پیشخدمت، دمیان<sup>۱</sup>، که هنوز در طبقه همکف بود به گوش رسید که جواب داد: ایشان خوابیده‌اند.

صدای آشنا باز چیزی پرسید و دمیان جوابش داد و سپس چکمه‌های آسترنمدی با سرعت بیشتری از پای پلکان، در نیمه ناپیدای آن، بالا آمدند. پرنسس ماریا در دل گفت: آندره‌ی است، ولی ممکن نیست، چنین چیزی باورکردنی نیست. - و در همان لحظه‌ای که این خیال از ذهنش گذشت سیاهی قامت و سپس چهره پرنس آندره‌ی، که پالتوی یقه‌خز و سفید از برف به تن داشت در پاگرد پلکان، آنجایی که فیلیپ شمع به دست ایستاده بود، ظاهر شد. بله، خودش بود. اما رنگش پریده و چهره‌اش تکیده و سخت عوض شده بود. حالت سیمایش عجیب نرم شده بود اما بسیار نگران به نظر می‌رسید. از پلکان بالا آمد و خواهرش را در آغوش گرفت.

پرسید: نامه من به شما نرسیده؟ - اما در انتظار جوابی که نمی‌آمد نماند، زیرا پرنسس ماریا نمی‌توانست حرف بزند. برگشت و با پزشک ماما که همراهش آمده بود (در واپسین منزل راه به هم برخورد کرده بودند) دوباره با قدمهایی سریع از پله‌ها بالا آمدند و باز خواهرش را در آغوش گرفت.

گفت: چه سرنوشت عجیبی! ماشا، عزیزم!

پالتوش را از تن فرو انداخت و به اتاق زنش رفت.

## ۹

پرنسس کوچک با سری در شبکلاهی سفید میان بالشها، در بستر افتاده بود (دردش تازه اندکی سبک شده بود) گیسوان سیاهش رشته‌رشته دور گونه‌های سوزان و غرق عرقش درهم تابیده بود. لب و دهان عنابی و ظریف و نمکینش، با آن لب بالایی کرک‌دارش که به سیاهی می‌زد، باز مانده به لبخندی شاد شکفته بود. پرنس آندره‌ی وارد شد و مقابل او، سمت پای کاناپه‌ای که او بر آن خوابیده بود، ایستاد. چشمان درخشان پرنسس، با نگاه پر از وحشتی کودکانه و یکسر هیجان، به او دوخته ماند، حالت نگاه اما عوض نشد. نگاه این چشمها زبان داشت: من شما همه را دوست دارم، به هیچ‌کس بدی نکرده‌ام. آخر این عذاب برای چیست؟ کمک کنید - شوهرش را می‌دید اما معنی حضور او را در این لحظه بر بالین خود نمی‌فهمید. پرنس آندره‌ی کاناپه را دور زد و پیشانی او را بوسید.

گفت: عزیز دلم (این کلمه را هرگز به او نگفته بود) خدا رحیم است - پرنسس با نگاهی ترسان و کودک‌وار و گله‌مند به او نگریست.

زبان نگاه می‌گفت: من از تو انتظار کمک داشتم، اما تو هم هیچ کمک نکردی، هیچ! - از اینکه شوهرش آمده بود هیچ تعجبی نمی‌کرد. نمی‌فهمید که آمده است. آمدنش هیچ ربطی با درد او و تسکین آن نداشت. درد باز آمد، ماریا با گدانونا به پرنس آندره‌ی توصیه کرد که از اتاق بیرون بیرون. پزشک وارد شد. پرنس آندره‌ی از اتاق بیرون رفت و خواهرش را دید و باز به او نزدیک شد و به نجوا با او حرف زد. اما گفتگوشان هر لحظه قطع می‌شد و، در انتظار، گوش فرامی‌داشتند. پرنسس ماریا گفت: بروید، عزیزم! - پرنس آندره‌ی دوباره رفت و در اتاق مجاور اتاق همسرش در انتظار نشست. زنی از اتاق بیرون آمد و چون چشمش به او افتاد آثار وحشت در سیمایش ظاهر شد و دست‌وپای خود را گم کرد. پرنس آندره‌ی چهره‌اش را در دستها پنهان کرد و چند دقیقه‌ای در این حال نشست. ناله و شیون در ماندگی که به زوزه جانوری می‌مانست از پشت در شنیده می‌شد. پرنس آندره‌ی برخاست و به سمت در رفت و خواست آن را باز کند اما کسی پشت در بود و نمی‌گذاشت در باز شود. صدای وحشترده‌ای از پشت در می‌گفت: نمی‌شود! آندره‌ی شروع کرد به قدم زدن در اتاق. شیون کمی خاموش شد. لحظاتی به این منوال گذشت، اما ناگهان شیونی وحشتناک صدای زنش نبود (او نمی‌توانست این جور فریاد بزند) در اتاق پیچید. پرنس آندره‌ی به سوی در دوید. شیون خاموش شد و صدای طفلی به گوش رسید. پرنس آندره‌ی اول با خود گفت: این بچه را چرا آنجا برده‌اند؟ بچه مال کیست؟ بچه آنجا چه می‌کند؟ ای وای، نکند نوزاد خودم باشد!

هنگامی که معنی شادببخش این گریه را دریافت بغض گلویش را فشرده چنانکه می‌خواست خفه‌اش کند. دو دستش را بر لب پنجره تکیه داد و مثل بچه‌ها زارزار به گریه افتاد. در باز شد و پزشک، یک‌لا پیرهن، آستین بالا زده، با رنگی پریده و آرواره‌ای لرزان از اتاق بیرون آمد. پرنس آندره‌ی سر به سوی او گرداند، اما دکتر با نگاهی پریشان به او بازنگریست و بی‌آنکه چیزی بگوید از کنارش گذشت. زنی از اتاق بیرون دوید، چشمش که به پرنس آندره‌ی افتاد، در آستان در مردد ایستاد. پرنس به اتاق همسرش وارد شد. جسد زنش، در همان حالتی که او پنج دقیقه پیش دیده بود بر بستر افتاده بود. اما حالت این صورت ظریف کودکانه، با آن لب زیبای به مورخط آراسته، با وجود زلزله‌زدگی چشمها و پریدگی رنگ گونه‌ها، همان بود که بود.

این چهره رقت‌انگیز زیبای بی‌جان می‌نالید: من همه شما را دوست دارم و به هیچ‌کس بدی نکرده‌ام. ببین که شما به من چه کردید! - در گوشه‌ای از اتاق چیزی قرمز در میان دستهای سفید و لرزان ماریا با گدانونا می‌گریست و حنجره می‌درید.

✱

دو ساعت بعد پرنس آندره‌ی با قدمهایی آرام و بی‌صدا به دفتر کار پدرش وارد شد. پیرمرد از همه چیز خبردار شده بود. پشت در ایستاده بود و همین‌که در باز شد با دستهای خشکیده

سالخورده‌اش گردن پسرش را گفتی میان دو آرواره گیره‌ای گرفت و همچون کودکی های‌های گریست.

✱

سه روز بعد مراسم نماز میت برای پرنسس در کلیسا برگزار شد و پرنس آندره‌ی از پله‌های صفا‌ی که تابوت روی آن قرار داشت بالا رفت و با او وداع کرد. حالت صورت جسد در تابوت، گرچه با چشمان بسته، همان بود که بود و همچنان می‌گفت: وای که شما با من چه کردید! - و پرنس آندره‌ی احساس کرد که چیزی در جانش از هم گسیخت. احساس کرد که مرتکب گناهی شده است که نه می‌تواند آن را جبران کند و نه از یاد ببرد. چشمه‌اشکش خشک شده بود. پیرمرد هم رفت و دست ظریف و همچون موم جسد عروس خود را که به آرامی بر دست دیگرش قرار یافته بود بوسید. چهره او به پیرمرد نیز می‌گفت: ببینید که مرا به چه روز انداختید، آخر چرا؟ - و پیرمرد به دیدن این چهره، با اندوهی تلخ روی گرداند.

✱

پنج روز بعد از تدفین پرنسس، نوزادش پرنس نیکلای آندره‌یچ را غسل تعمید دادند. دایه‌اش کهنه او را با چانه روی سینه نگه داشته بود و کشیش با پر غازی کف چروکیده و سرخ دستها و پاهای او را به روغن مقدس می‌آغشت.

پرنس بزرگ که پدر بزرگ و درعین حال پدرخوانده طفل بود نوزاد را با دستهایی که از بیم افتادن نوزاد لرزان بود گرفت و طشت آهن سفید قرشده غسل تعمید را دور زد و طفل را به پرنسس ماریا که مادرخوانده‌اش بود داد. پرنس آندره‌ی که از ترس آنکه مبادا طفل هنگام غسل خفه شود دل در دل نداشت در اتاق دیگری در انتظار پایان مراسم نشسته بود. هنگامی که دایه طفل را نزد او آورد با خوشحالی سر برداشت و فرانگریست و چون دایه به او مژده داد که تکه مومی که در موهای طفل پیچیده بودند در آب طشت فرو نرفت و روی آب شناور ماند<sup>۱</sup> سری به نشان تصدیق تکان داد.

۱۰

کنت رستف بزرگ آن قدر تقلا کرد و به این در و آن در زد تا توانست کاری کند که سروصدای شرکت فرزندش در دوئل دولو‌خف و بزوخف بلند نشود، و رستف برخلاف انتظارش که فکر می‌کرد مجازاتش می‌کنند و یک سرباز عادی می‌شود، به سمت آجودانی فرماندار کل مسکو منتصب شد. وظایف مربوط به این سمت مانعی بود که او نتواند با اعضای خانواده به بی‌بلاقی برود. تمام تابستان را در مسکو ماند. دولو‌خف کم‌کم بهبود می‌یافت و رستف در مدت بیماری

۱. بنا به یک ناور عامیانه این نشانه‌ی نشارتی است به‌اینکه طفل رنده و سالم خواهد ماند

با او بسیار صمیمی شد. جوان مجروح در مدت نقاهت نزد مادرش که دیوانه‌وار او را دوست می‌داشت ماند. مازیا ایوانونا، مادر پیر دولو‌خف، با رستف، که به سبب صمیمیت با فدیای عزیزش به او دل بستگی پیدا کرده بود اغلب دربارهٔ فرزندش درددل می‌کرد.

به او می‌گفت: خیر کنت، این جوان برای دنیای تباه امروز ما بیش از اندازه پاکدل و نجیب است، امروز فضیلت خریداری ندارد، فضیلت خار چشم همه است. شما خودتان قضاوت کنید، این کار بزوخف درست بود؟ یک آدم شریف این کاری که او کرد می‌کند؟ اما فدیای از سر نجابت و بزرگواری او را دوست می‌داشت. حتی حالا هم یک کلمه از او بد نمی‌گوید، ابد. یا آن کار شیطنت‌باری که در پترزبورگ با کلانتر منطقه کردند، تمام آن شوخیها را همه با هم به راه می‌انداختند. به بزوخف نازکتر از گل نگفتند و همه تقصیرها را فدیای به گردن گرفت. واقعاً آنچه او کشید در تحمل هیچ‌کس نبود. می‌گویید درجه‌اش را پس دادند. بله، مگر می‌شد ندهند. گمان نمی‌کنم جوانان میهن‌پرست و جسوری مثل او در ارتش ما زیاد باشند، و حالا این دوئل! این آدمها یک جو احساس، یک ذره شرف ندارند! با اینکه می‌دانست که او یگانه‌پسر من است به دوئل دعوتش کرد و همین‌طور صاف تیر خالی کرد توی شکمش. ولی خوب، خدا به ما رحم کرد. حالا دوئل بر سر چه بود؟ سر هیچ و پوچ. آخر کدام جوان است که در این روزها با زنی سروسری نداشته باشد؟ تقصیر پسر من چیست که آقا حسود تشریف دارند؟ خوب می‌فهمم. حق دارد حسود باشد. ولی خوب بود قبلاً به او هشدار می‌داد که آدمی است غیرتی و این جور چیزها را تحمل نمی‌کند. ولی نگفت. آخر این ماجرا یک سال است که ادامه دارد. آخرش او را به دوئل دعوت کرد به این حساب که چون فدیای به او مقروض است حاضر به دوئل نخواهد شد. آه! آدم چقدر باید حقیر و بدنهاده باشد! می‌دانم، کنت عزیز، می‌دانم که شما حال فدیای را خوب درک کردید. برای همین نزدیکی است که شما را از صمیم قلب دوست دارم، باور کنید! کم‌اند کسانی که حال او را بفهمند. روح بلندش به فرشتگان می‌ماند.

دولو‌خف نیز طی دوران بیماری اغلب به رستف حرفهایی می‌زد که هرگز نمی‌شد از او انتظار داشت.

می‌گفت: خیلیها مرا آدم شروری می‌دانند، می‌دانم. ولی بگذار هر جور می‌خواهند قضاوت کنند. غیر از آنهایی که دوستشان دارم به عقیدهٔ هیچ‌کس اهمیتی نمی‌دهم. اما آنهایی را که دوست دارم جانم را فدایشان می‌کنم. باقی را اگر مانع راهم باشند له می‌کنم، همه‌شان را. من یک مادر دارم که می‌پرستمش، ارج این مادر به قدری است که حساب ندارد. بجز او، دو سه نفر رفیق دارم که یکیشان توئی. دیگر هیچ. باقی آدمها به نسبت فایده یا ضرری که ممکن است برایم داشته باشند به حساب می‌آیند، و بیشتر ضرر دارند، مخصوصاً زنها - و بعد از مکتی ادامه داد: بله جانم! میان

مردها آدمهای بامحبت، نجیب و والامتش دیده‌ام، اما میان زن جماعت تا امروز غیر از متاع فروشی چیزی ندیده‌ام، چه کنتس و چه مطبخی، فرقی نمی‌کند. هنوز آن پاکی و عصمت آسمانی و فداکاری را که از یک زن توقع دارم در کسی پیدا نکرده‌ام. اگر این جور زنی ببینم جانم را نثارش می‌کنم. اما اینها!... - تفی به نشان تحقیر بر زمین انداخت - باور کن اگر هنوز زندگی برایم ارزشی دارد فقط برای آن است که امیدوارم روزی چنین فرشته‌ای را پیدا کنم که به من جان تازه‌ای بدهد، روحم را از پلیدی برهاند، و تعالی‌ام دهد. ولی تو این حرفها را نمی‌فهمی.

رستف که سخت تحت نفوذ دوست تازه‌اش بود جواب داد: نه، به عکس، خوب هم می‌فهمم.

※

پاییز که شد خانواده رستف به مسکو بازگشتند. اوایل زمستان دنیسف هم مراجعت کرد و در خانه رستف اقامت گزید. این آغاز زمستان ۱۸۰۶ که نیکلای رستف در مسکو گذراند یکی از شیرینترین و نشاط‌انگیزترین ادوار زندگی او و تمامی خانواده‌اش بود. وجود نیکلای جوانان بسیاری را به خانه والدینش جذب می‌کرد. ورا دوشیزه زیبای بیست‌ساله‌ای بود و سونیا دختر شانزده‌ساله‌ای که زیبایی شکوهمند غنچه‌ای نوشکفته را داشت، و ناتاشا، گرچه هنوز دوران کودکی را از خود و انهداده بود داشت بانویی جوان می‌شد، گاه شیطان و بازیگوش و خنده‌آور بود و گاه دوشیزه‌ای زیبا و فریبا.

در خانه رستف در آن ایام، چنانکه در هر خانه دیگری که دوشیزگانی جوان و نمکین در آن باشند، فضا از دلدادگی می‌تپید. هر جوانی که به خانه رستف وارد می‌شد و این چهره‌های جوان و پذیرا و پیوسته از چیزی (لابد از کامروایی خویش) خندان را می‌دید و به این جنب‌وجوش پرشور می‌نگریست و گفتار خوش‌آهنگ و آسمان‌ورسمان دختران جوان را که با همه کس مهربان و برای هر تلاش آماده و از امید سرشار بودند می‌شنید و به‌آوای دل‌انگیز و نوای موسیقیشان گوش فرا می‌داد همان آمادگی برای دلدادگی و توقع خوشبختی را در دل می‌یافت که در دل جوانان خانه رستف موج می‌زد.

دولوخف یکی از نخستین جوانانی بود که رستف پایش را به خانه باز کرده بود و دل همه جز ناتاشا را به دست آورده بود. ناتاشا چیزی نمانده بود که بر سر دولوخف با برادرش نزاع کند. معتقد بود که دولوخف جوان بدنه‌ای است و بر این عقیده خود پابرجا بود و در مورد دوئل با بزوخف حق را به جانب پی‌یر می‌دانست و دولوخف را گناهکار می‌شمرد و معتقد بود که جوان نامطبوع و متظاهری است.

با خودرایی مصرانه‌ای فریاد می‌زد: موضوع روشن است، او آدم شرور و سنگدلی است؛ خودت تماشا کن دیگر. من این دنیسف تو را دوست دارم، البته او هم مست می‌کند و از این جور کارها، اما من دوستش دارم. پس این چیزها را می‌فهمم، نمی‌دانم چه جور برایت بگویم.

دولوخف همه چیزش حساب شده است و من از این خوشم نمی‌آید. دنیسف...

نیکلای جواب داد: خوب، دنیسف چه کار دارد به دولوخف. او را کنار بگذار - و با این عبارت می‌خواست به خواهرش بفهماند که در مقایسه با دولوخف حتی دنیسف به حساب نمی‌آید: تو از روح دولوخف خبر نداری، باید رابطه‌ او را با مادرش ببینی، نمی‌دانی چه قلبی، چه عشقی!

- من از این چیزها خبر ندارم، فقط می‌دانم که وقتی او جلوم هست ناراحتم. تو هیچ می‌دانی که خاطرخواه سونیا است؟

- چه حرفها!

- من اطمینان دارم. خودت خواهی دید.

پیشگویی ناتاشا درست درآمد. دولوخفی که از معاشرت با خانمها گریزان بود پیوسته به‌خانه رستف می‌آمد و هرچند که هیچ‌کس در این خصوص حرفی نمی‌زد اما به‌زودی همه دانستند که آمدنش به‌خاطر سونیاست. و سونیا گرچه هرگز جرئت نمی‌کرد که در این باره چیزی بر زبان آورد، ولی هر بار که دولوخف را می‌دید مثل لبو سرخ می‌شد.

دولوخف اغلب ناهار در خانه رستف بود و هیچ وقت نشد که آنها به تئاتر بروند و او نرود؛ به‌مجالس رقص خانه یوگل<sup>۱</sup> هم که جوانان خانواده رستف همیشه گل سرسبدش بودند می‌رفت. بیش از همه به سونیا توجه داشت و چنان نگاههایی به او می‌کرد که نه‌تنها سونیا نمی‌توانست طبیعی بماند و سرخ نشود، بلکه حتی کنتس بزرگ و ناتاشا نیز با مشاهده نگاههای او رنگ عوض می‌کردند و قرمز می‌شدند.

مسلم بود که این مرد نیرومند عجیب سخت در بند افسون مقاومت‌ناپذیر این دختر سیاه‌چشم زیبا که خود دل به‌دیگری داده بود گرفتار شده است.

رستف دریافته بود که میان سونیا و دولوخف رابطه تازه‌ای برقرار شده است اما در بند تشخیص آن نبود که این مناسبات جدید از چه نوعند. در دل می‌گفت: این دخترها هر کدام به کسی دل بسته‌اند - و منظورش ناتاشا و سونیا بود. اما در حضور دولوخف و سونیا دیگر مثل گذشته آسوده نبود و کمتر در خانه بند می‌شد.

در پاییز سال ۱۸۰۶ باز همه‌جا صحبت از جنگ با ناپلئون بود و این بار با حرارتی بیش از سال پیش. نه فقط مقرر بود که از هر هزار نفر ده نفر برای قشون گرفته شود بلکه علاوه بر آن، نه نفر نیز برای ذخیره بسیج می‌شدند. همه‌جا بنایارت را نفرین می‌کردند و در مسکو همه‌جا جز از جنگ آتی حرفی نبود. در خانواده رستف اهمیت این تدارک مقدمات جنگ فقط به‌سبب آن بود که نیکولوشکا به‌هیچ قیمت حاضر نمی‌شد در مسکو بماند و فقط در انتظار پایان مرخصی

دنیسف بود تا بعد از ایام عید همراه او به قشون برگردد. اما این عزیمت عاجل نه فقط مانع شادخواری او نمی شد بلکه او را به عشرت جوایی ترغیب می کرد، چنانکه بیشتر وقتش را بیرون از خانه و در ضیافت‌های ناهار و شام و مجالس رقص می گذراند.

## ۱۱

روز سوم عید میلاد مسیح، نیکلای ناهار در خانه بود، و این چیزی بود که در آن اواخر بسیار به ندرت پیش می آمد. این ضیافت به منزلهٔ وداعی رسمی بود، زیرا تصمیم داشت که پس از عید خاج شویان<sup>۱</sup> همراه دنیسف به قشون برگردد. در این ضیافت بیست نفری دولو خف و دنیسف هم شرکت داشتند.

شمیم عشق و جو دلدادگی در خانهٔ رستف هرگز به شدت عید آن سال محسوس نبود. جو خانه این معنا را القا می کرد که «الحظات شیرینی شباب را دریاب، دلها را اسیر خویش ساز و دل خود را به عشق و اسپار، جز این چیزی که واقعی باشد نیست. باقی همه یاوه است و ما اینجا جز این کاری نداریم.»

نیکلای مطابق معمول دو جفت اسب را از پا انداخته بود و تازه نتوانسته بود به تمام جاهایی که قصد داشت سر بزند و منتظرش بودند برود و درست پیش از ناهار به خانه بازگشت. به محض ورود تنش و تپش عشق را در خانه احساس کرد و علاوه بر آن متوجه شد که برخی از حاضران سخت آشفته اند. بیش از همه سونیا و دولو خف و کنتس بزرگ و اندکی نیز ناتاشا را پریشان یافت. حدس زد که باید پیش از ناهار میان سونیا و دولو خف اتفاقی افتاده باشد؛ با دل نرم و حساسی که داشت در سر میز، ضمن صحبت با هر دو، بسیار محتاط و نرم رفتار بود. همان شب یعنی سومین روز عید، یوگل (معلم رقص) یکی از آن مجالس همه سالهٔ ایام عید خود را ترتیب داده بود.

ناتاشا به برادر خود گفت: نیکولنکا، تو به مجلس رقص یوگل می آیی؟ خواهش می کنم بیا. او مخصوصاً دعوت کرده. واسیلی دمیتریچ (یعنی دنیسف) هم می آید.

دنیسف که در خانهٔ رستف خود را از راه شوخی ملازم رقص ناتاشا به حساب آورده بود گفت: وقتی کنتس امر بفرمایند کجا باشد که من نروم، حتی حاضرم پادوشال برقصم.

نیکلای گفت: خوب، اگر توانستم می آیم. به آرخارف قول داده ام که به شب تشنیشان بروم. رو به دولو خف کرد و پرسید: تو چی، می روی؟ - و بلافاصله احساس کرد که پرسش نابجایی کرده است.

دولو خف نگاهی به سونیا کرد و ابرو درهم کشید و بعد نگاه تندی به نیکلای انداخت،

۱ یا ایی دنی، عبد کلیسا به یاد تحلی مسیح بر شاهان محوس است که از شرق به ریارتش آمده بودند



درست مثل نگاهش سر میز باشگاه به پی‌یر، و سرد و تلخ گفت: بله، شاید بروم...  
 نیکلای در دل گفت: حتماً خبری شده است.

بعد از ناهار چون دید که دولو خف بلافاصله پس از برخاستن از سر میز خانه‌شان را ترک گفت، در این فرض خود استوارتر شد. ناتاشا را صدا کرد و پرسید: چه خبر شده؟  
 ناتاشا شتابان نزد او آمد و با لحنی پیروزمندانه گفت: آه، دنبالت می‌گشتم. من که بهت می‌گفتم ولی تو نمی‌خواستی باور کنی. از سونیا تقاضای ازدواج کرده!  
 هر چند که نیکلای در این مدت چندان دربند حال سونیا نبود، به شنیدن این خبر گفتمندی در اعماق جان‌ش گسیخت. دولو خف برای دختر یتیم و بی‌چیزی چون سونیا دامادی برازنده و از بسیاری جهات فوق‌العاده بود. به عقیده کنتس بزرگ و نیز در چشم مردم رد کردن چنین پیشنهادی به هیچ روی جایز نبود و به این سبب نخستین واکنش او به شنیدن این خبر احساس خشمی نسبت به سونیا بود، گفت: به‌به، آفرین! البته قول و قرارهای دوران کودکی را باید فراموش کرد و چنین تقاضایی را پذیرفت! - اما هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که ناتاشا ادامه داد: فکرش را می‌توانی بکنی، سونیا تقاضای او را رد کرد. سفت و سخت رد کرد - و پس از کمی سکوت افزود: به او گفت که مرد دیگری را دوست دارد.

نیکلای در دل گفت: معلوم است، سونیای من نمی‌توانست جواب دیگری بدهد.  
 - هر قدر هم که مادر جان از او خواست، سونیا قبول نکرد. من می‌دانم، سونیا وقتی حرفی را زد دیگر آن را عوض نمی‌کند.

نیکلای با لحن ملامت‌آمیزی گفت: مادر جان از او خواست؟  
 ناتاشا گفت: بله! می‌دانی نیکولنکا، اوقات تلخ نشود، ولی من می‌دانم، تو او را نمی‌گیری. من اطمینان دارم. نمی‌دانم چرا، ولی تو با سونیا ازدواج نمی‌کنی.  
 نیکلای گفت: اطمینانت مال خودت، ولی من باید با سونیا حرف بزنم - و سپس خندان افزود: ولی این سونیا دختر فوق‌العاده‌ای است.  
 - بله، دختر فوق‌العاده‌ای است. می‌فرستمش پیشت - و برادرش را بوسید و شتابان از او دور شد.

دقیقه‌ای بعد سونیا وحش‌زده، با سیمایی پریشان و تقصیرکار وارد شد. نیکلای به سوی او آمد و دستش را گرفت و بوسید. این نخستین بار بود که پس از بازگشت نیکلای با یکدیگر خلوت می‌کردند و فرصتی می‌یافتند که از دلدادگی حرف بزنند.

نیکلای ابتدا با کمرویی و سپس به تدریج با جرئت پیوسته افزونی گفت: سوفی، شما می‌خواهید تقاضای ازدواج جوانی را رد کنید که نه فقط بسیار شایسته است بلکه ازدواج با او بسیار مغتنم است. باید بدانید که او جوان فوق‌العاده و بسیار نجیبی است... او دوست من است.

سونیا به میان حرفش دوید: نمی‌خواهم رد کنم. رد کردم!

— اگر برای خاطر من رد می‌کنید. نگرانم که من...

سونیا دوباره حرف او را برید و با نگاهی ترسان به او نگریست و با لحنی به تضرع آمیخته گفت: ییکلا، این حرف را نزنید.

— نه، باید بگویم. شاید این حرف من از خودپسندی باشد، اما بهتر است بگویم. اگر تقاضای او را برای خاطر من رد می‌کنید موظفم حقیقت را به شما بگویم. گمان می‌کنم شما را بیش از هر کس دیگر دوست دارم...

سونیا از شور برافروخت و گفت: همین برای من کافی است.

— نه، ولی من تا امروز هزار بار عاشق شده‌ام، گرچه احساس دوستی و اعتماد و عشقی را که نسبت به شما دارم به هیچ‌کس نداشته‌ام، ولی هنوز زیاده جوانم و از این گذشته مادر جان هم با ازدواج ما مخالف است. خلاصه اینکه من هیچ قولی نمی‌توانم بدهم. خواهش می‌کنم درباره تقاضای... و به زحمت نام دوست خود را بر زبان راند: ... دولو خف بیش از این فکر کنید.

— این حرف را نزنید، من هیچ انتظاری ندارم. شما را مثل برادرم دوست دارم و همیشه دوست خواهم داشت و بیش از این چیزی نمی‌خواهم.

— شما فرشته‌اید. من سزاوار عشق شما نیستم، فقط می‌ترسم فریبتان داده باشم. و بار دیگر دست او را بوسید.

## ۱۲

رقصهای خانه یوگل در سراسر مسکو از حیث نشاط‌انگیزی نظیر نداشت. این عقیده مادرانی بود که دختران جوانشان در این مجالس می‌کوشیدند رقصهای نوآموخته‌شان را به زیبایی اجرا کنند، آنها دردانگان رقصان خود را به چشم تحسین تماشا می‌کردند. و نظر خود دختران و پسران جوان هم همین بود، با شوق بسیار آن‌قدر می‌رقصیدند که دیگر روی پا بند نباشند. اعتقاد دوشیزگان و جوانان چند سال بزرگتر هم که بر نوجوانان منت می‌گذاشتند و از سر بزرگواری به این مجالس رقص می‌آمدند همین بود، همگی نشاط‌انگیزترین و شیرینترین سرگرمی را در همین می‌یافتند. آن سال همین مجالس رقص زمینه‌ساز دو ازدواج شده بود. دو پرنسس گورچاکف<sup>۱</sup> زیبای این رقصها خواستگارانی پیدا کرده و به خانه شوهر رفته بودند و همین بیش از پیش به آوازه خجسته این مجالس افزوده بود. امتیاز خاص آن مجالس یکی آن بود که میزبانی وجود نداشت، بلکه خود یوگل پاکدل به سبکی پرمرغی به هر سو می‌شتافت و با رعایت ظرایف هنری جلو مهمانان می‌ایستاد و به نشان احترام کرنش می‌کرد و یا می‌چرخاند و از همه مهمانان

بابت درس بلیط می‌گرفت. و دیگر آنکه در این مجالس فقط کسانی شرکت می‌کردند که، مثل دخترکان سیزده چهارده ساله‌ای که اول بار پیرهن بلند رقص به تن کرده‌اند، قصدشان فقط رقصیدن و وقت به‌نشاط گذراندن بود و همه آنها بجز مواردی به‌غایت اندک، زیبا بودند یا چنین می‌نمودند، زیرا همه از شور تیباب خندان بودند و نگاهشان از شرار شعف درخشان بود. گاه حتی بهترین شاگردانش، از بین دختران، پادوشال می‌رقصیدند و در این گروه ناتاشا به‌سبب زیبایی حرکاتش سرآمد دیگران بود. اما در برنامه این واپسین مجلس جز اکوسز و آنگلز و نیز مازورکا رقص دیگری پیش‌بینی نشده بود و مازورکا تازه باب شده بود. یوگل برای برگزاری این مجلس یکی از تالارهای خانه بزوخف را گرفته بود و چنانکه همه می‌گفتند مجلسش بسیار گرم و اسباب رضایت همه بود. دختران زیبا در آن بسیار بودند و دوشیزگان خانه رستف از بهترین آنها بشمار می‌آمدند. هر دو به‌نهایت درجه شیرینکام و شادمان بودند. آن شب سونیا که از تقاضای ازدواج دولوخف به‌خود می‌بالید و از جواب سربالای خود به‌او و نیز گفتگوی محرمانه‌اش با نیکلای احساس غرور می‌کرد پیش از رفتن به مجلس رقص و از همان توی خانه حتی از فرط شور و نشاط روی پا بند نبود و چرخ می‌زد و می‌رقصید و به‌مستخدمه خود فرصت نمی‌داد که گیسوانش را بیاراید و شادی موج‌موج در برق دیدگانش می‌درخشید.

ناتاشا هم که نخستین بار پیرهن بلند می‌پوشید و در ضیافت رقصی واقعی شرکت می‌کرد کمتر از او به‌خود نمی‌بالید و از او شیرینکام‌تر بود. هر دو پیرهنهایی از تور سفید لطیف به‌تن داشتند که به‌روبانهای گلی‌رنگ آراسته بود.

ناتاشا به‌مجرد ورود به‌مجلس عاشق شد. نه دل‌باخته شخص معینی، بر همه عاشق شد. به‌هر کسی که نگاه می‌کرد در همان نگاه دل می‌بست.

به‌سوی سونیا می‌شتابید و می‌گفت: وای چه خوب، چه قشنگ!  
نیکلای و دنیسف در تالارها قدم می‌زدند و به‌نوجوانان رقصنده نگاه پرمهری می‌انداختند، گفتمی می‌خواهند آنها را از سر بزرگواری زیر بال گیرند.

دنیسف می‌گفت: چه بانمک است، زن فوق‌العاده زیبایی خواهد شد.

— کدامشان؟

— کنتس ناتاشا!

و پس از کمی سکوت دوباره گفت: و رقصش چه دل‌انگیز است، چه سبک‌پا و چه زیبا!

— از کی حرف می‌زنی؟

دنیسف به‌تندی گفت: از خواهرت، می‌خواهی از چه کسی حرف بزوم؟

رستف زیرلب خندید.

یوگل که مردی خُردجته بود به نیکلای نزدیک شد و گفت:

— کنت عزیز، شما یکی از بهترین شاگردان من هستید، باید برقصید. ببینید چه دوشیزگانی، همه

زیبا!

از دنیسف هم، که از شاگردان قدیمیش بود، همین خواهش را کرد.

دنیسف گفت: نه، استاد عزیز، من در حاشیه می‌نشیم. یادتان نیست که چه شاگرد سربه‌هوایی

بودم و از تعلیماتتان چه بد استفاده می‌کردم؟

یوگل شتابان زبان به دل‌داری و تشویق او گشود: نه، ابد این‌طور نیست. البته کمی سربه‌هوا

بودید، اما فوق‌العاده با استعداد؛ بله، فوق‌العاده با استعداد!

دستهٔ ارکستر شروع کرد به نواختن یک مازورکا که تازه معمول شده بود. نیکلای نمی‌توانست

خواهش یوگل را رد کند، سونیا را به رقص دعوت کرد. دنیسف لحظه‌ای کنار بانوان سالخورده

نشست و شمشیر خود را ستون ساعد ساخت و شروع کرد ضرب رقص را با پا نواختن و

ماجراهای مضحکی برای پیرزنان نقل کردن و آنها را خندانند و در عین حال جوانان رقصنده را

تماشا کردن. یوگل با ناتاشا که بهترین شاگرد و اسباب مباحثش بود نخستین زوج بودند که

پیشاپیش زوجهای دیگر می‌رقصیدند. با پاهای کوچک و در کفشهای ظریف پوشیدهٔ خود

به احتیاط و نرمی، گفتمی پروازکنان، با ناتاشا که خجالت می‌کشید اما می‌کوشید تا به درستی و

دقت بسیار قدم بردارد به آن سوی تالار لغزید. دنیسف چشم از ناتاشا بر نمی‌گرفت و با نوک

شمشیر خود ضرب رقص را چنان همراهی می‌کرد که گفتمی فریاد می‌زند که نرقصیدنش فقط

به سبب آن است که نمی‌خواهد، و نه به آن علت که نمی‌تواند. در وسط یک فیگور، رستف را که

از کنارش می‌گذشت نزد خود خواند و گفت:

— این چه جور مازورکایی است؟ مثلاً این مازورکای لهستانی است؟ نگاه کن، کنتس چه

عالی می‌رقصد.

نیکلای که می‌دانست دنیسف به سبب مهارت و استادیش در رقصیدن مازورکا در خود

لهستان هم شهرت بسیار داشت به ناتاشا نزدیک شد و گفت:

— برو دنیسف را برای هم‌رقصی خود انتخاب کن، نمی‌دانی چه عالی می‌رقصد.

وقتی دوباره نوبت به ناتاشا رسید برخاست و با کفشهای ظریف و به روبانهای لطیف و زیبا

آراسته‌اش، با قدمهایی نرم و تند، سراپا آزر، تنها و به نرمی، گفتمی بر زمین خرامان سراسر تالار

را طی کرد و به گوشه‌ای که دنیسف نشسته بود رفت. می‌دید که همهٔ نگاهها در انتظار به او دوخته

شده است. نیکلای می‌دید که دنیسف و ناتاشا خندان با هم حرف می‌زنند و دنیسف، گرچه تن

در نمی‌داد، اما گفتمی سراپا شمع است و خنده از لبش دور نمی‌شود. به سوی آنها شتافت.

ناتاشا می‌گفت: خواهش می‌کنم واسیلی دمیتریچ، بیایید، لطفاً!  
 دنیسف می‌گفت: خواهش می‌کنم معافم کنید، کتس!  
 نیکلای گفت: خوب، بس است دیگر واسکا، ناز نکن!  
 دنیسف به شوخی گفت: درست مثل اینکه واسکا را به زور ناز و نوازش به بازی وادارند.<sup>۱</sup>  
 ناتاشا گفت: در عوض یک شب تمام هرچه بخواهید برایتان آواز می‌خوانم.  
 دنیسف برخاست و شمشیر خود را از حمایل جدا کرد و گفت: افسونگر است، هر کار که بخواهد با من می‌کند - و از پشت صندلیها به صحنه رقص قدم نهاد و دست بانوی هم‌رقص خود را محکم در دست گرفت و سر برافراخت و دو پا را به قاعده کشیده و راست گذاشت و در انتظار لحظه مناسب آماده ایستاد. کوتاهی قامت دنیسف در دو حال هیچ پیدا نبود، یکی زمانی که بر اسب بود و دیگر وقتی مازورکا می‌رقصید. در این دو حال در نظر ناظر همان جوان چالاک و توانایی می‌نمود که خود در دل احساس می‌کرد. در لحظاتی که گوش به ضرب رقص در انتظار بود با حالتی پیروزمندانه روی گرداند و خندان به بانوی هم‌رقص خود نگاهی شوخی‌بار انداخت و ناگهان با نوک پا به نرمی بر زمین کوفت و مثل تویی از زمین برجست و به سبکی مرغی در مسیری مدور گشتی به پرواز درآمد و بانوی خود را به توانایی هدایت‌کنان همراه می‌برد. بی صدا نیمی از تالار را گشتی به پرواز پیمود و چنانکه پنداشتی صندلیهای جلو خود را نمی‌بیند راست به سوی آنها پیش می‌رفت، اما ناگهان پاها را از هم جدا می‌کرد و بعد صدای مهمیزهای بلند می‌شد و بعد هم بر پاشنه بازمی‌ایستاد، لحظه‌ای در آن حال می‌ماند و در جا موافق ضرب رقص پای بر زمین می‌کوفت و جرنج جرنج مهمیزهای بلند می‌شد و به سرعت می‌چرخید و پای چپ را بر راست می‌کوفت و باز در مسیری مدور به نرمی دور می‌زد. ناتاشا به حدس درمی‌یافت که حرکت بعدی او چه خواهد بود و حرکاتش را، بی‌آنکه بداند چگونه، با او هماهنگ می‌ساخت و خود را به هدایت او وامی‌سپرد. دنیسف گاه او را دایره‌وار حول دست راست یا چپ خود می‌چرخاند و گاه خود یک زانو بر زمین، او را دایره‌وار به گرد خویش می‌گرداند و باز بر یا می‌جست و با چنان خیزی به پیش می‌شتافت که پنداشتی می‌خواهد تمام اتاقها را یک نفس بپیماید و ناگهان بازمی‌ایستاد و به زانو می‌افتاد. هنگامی که سرانجام بانوی خود را به نقطه آغازین رقص هدایت کرد و با حرکتی نرم و چالاک او را چرخاند و پاشنه برهم کوفت و مهمیزها را به صدا آورد و پیش او کمر خم کرد، ناتاشا چنان مبهوت بود که از همان زانو-کرنش<sup>۲</sup> معمول به نشانه احترام، غافل ماند، و بی‌آنکه خود بداند به او چشم دوخته بود و لبخندش به روی او چنان بود که گشتی او را نمی‌شناسد.

۱ واسکا که مصغر واسیلی است در زبان خودمایی اسم عام برای گره بزرگ است. همچنانکه میشکا (مصغر میحابل) اسم عام برای حرمس است. و در اینجا لطف شوخی واضح است  
 ۲ ادای احترام دوشبیرگان است بی‌حم کردن سر یا کمر و فقط با حم کردن راوان

گفت: این چه بود؟

گرچه یوگل این شیوهٔ رقصیدن دنیسف را مازورکای اصیل نمی‌دانست همهٔ حاضران با هیجان بسیار به‌استادی دنیسف آفرین گفتند و دوشیزگان پیوسته او را به‌رقص دعوت می‌کردند و بانوان سالخورده به‌یاد ایام شیرین گذشته و لهستان قدیم افتاده بودند و گفتگویشان به آن سو کشیده شده بود. دنیسف که چهره‌اش از تلاش برافروخته بود با دستمال عرق از صورت پاک کرد و کنار ناتاشا نشست و تا پایان مجلس او را ترک نکرد.

### ۱۳

رستف تا دو روز بعد از این ماجرا دولوختف را در خانه ندید و به‌خانه‌اش هم که می‌رفت او را نمی‌یافت. روز سوم یادداشتی از جانب او به‌دستش رسید به‌این مضمون: "چون دیگر خیال ندارم به‌دلایلی که می‌دانی به‌خانه‌تان بیایم، به‌قشون باز می‌گردم، امشب به‌رسم خداحافظی برای رفقایم مهمانی کوچکی ترتیب می‌دهم. به هتل انگلیسی بیا." رستف آن شب با خانوادهٔ خود و دنیسف به‌تئاتر رفته بود، بعد از پایان تئاتر نزدیک ساعت ده به هتل انگلیسی رفت. او را بی‌درنگ به‌بهترین تالار هتل، که آن شب در بست در اختیار دولوختف بود، هدایت کردند.

بیست‌نفری دور میزی که دولوختف پشت آن نشسته بود جمع شده بودند. دو شمع دو طرفش می‌سوخت و مقداری سکهٔ طلا و اسکناس پیش رویش بود - برای بازی قماری که قرار بود انجام شود او بانکدار بود. بعد از تقاضای ازدواج و رد آن از جانب سونیا، نیکلای دیگر دولوختف را ندیده بود و فکر برخورد با او آزارش می‌داد.

به‌محض ورود رستف، نگاه روشن و سرد دولوختف به‌او افتاد. مثل این بود که از مدتی پیش در انتظارش بود.

گفت: خیلی وقت بود که همدیگر را ندیده بودیم، متشکرم که آمدی. این بازی را که تمام کنم ایلیوشکا<sup>۱</sup> با خوانندگانش می‌آیند.

رستف با چهره‌ای برافروخته گفت: چند بار به‌خانه‌ات سر زدم.

دولوختف جوابی نداد.

گفت: می‌توانی پول بگذاری.

رستف فوراً به‌یاد حرفهای عجیبی که زمانی دولوختف به‌او زده بود افتاد، گفته بود: فقط آدمهای احمق سر سلامت می‌بازی می‌کنند.

دولوختف، چنانکه فکر رستف را به‌حدس دریافته باشد، تبسمی بر لب آورد و گفت: مگر آنکه بررسی با من بازی کنی - رستف از تبسم او دانست که خلقتش به‌آن روزی می‌ماند که در

باشگاه انگلیسی آن ماجرا را با پی‌یر بزوخف راه انداخت یا به‌طورکلی به‌وقاتی که گفتی از شدت ملال از ابتذال زندگی هر روزه، احساس می‌کرد که نیاز دارد تا با توسل به عملی غریب و اغلب سنگدلانه از آن نجات یابد.

ناراحت شد. در ذهن به‌دنبال لطیفه‌ای می‌گشت که جوابی باشد به حرف دولوخف، و چیزی نمی‌یافت. پیش از آنکه پاسخی پیدا کند دولوخف راست در چشمانش نگریست و با لحنی آهسته و شمرده، چنانکه همه حاضران بشنوند، گفت: یادت هست که یک روز درباره بازی با هم حرف می‌زدیم و می‌گفتیم که سر سلامتی بازی کردن کار احمق‌هاست؟ آدم حسابی جدی بازی می‌کند. و من می‌خواهم امتحان کنم.

رستف در دل گفت: بازی کردن سر سلامتی را می‌خواهی امتحان کنی یا بازی جدی را؟ دولوخف دسته ورق تازه بازکرده‌ای را فرت‌فرت به‌صدا درآورد و افزود: اما تو بهتر است بازی نکنی. آقایان پول بگذارید.

پولهای جلو خود را مرتب کرد و آماده شد که ورق بکشد.<sup>۱</sup> رستف کنار او نشسته بود و ابتدا قصد نداشت بازی کند. دولوخف نگاهی به او انداخت و گفت: خوب، بازی نمی‌کنی؟ احساس عجیبی در دل رستف افتاد، خود را مجبور دید که ورقی بردارد و مبلغ ناچیزی بر آن بگذارد.

گفت: پول همراه ندارم.

— عیب ندارد، قبولت دارم.

رستف پنج روبل روی ورق خود گذاشت و باخت. پنج روبل دیگر گذاشت و باز باخت. این کار ده بار پشت سر هم تکرار شد.

دولوخف پس از مدتی که به بازی ادامه داد گفت: آقایان، خواهش می‌کنم روی ورقهاتان پول نقد بگذارید، می‌ترسم در حساب اشتباه کنم.

یکی از بازی‌کنندگان گفت که انتظار دارد که به حرفش اعتماد کنند.

دولوخف گفت که اعتبار به جای خود ولی می‌ترسد اشتباه کند؛ و بعد رو به رستف افزود: تو ناراحت نباش، با هم حساب خواهیم کرد.

بازی ادامه یافت. پیشخدمتی پیوسته شامپانی می‌آورد.

ورقهای رستف همه بازنده بودند و بدھیش به هشتصد روبل رسید. می‌خواست تمام این

۱ این بازی به این نحو بوده که مالکدار پس از آنکه بین بازی‌کنندگان ورق توزیع کرد از یک دسته ورق دیگر یک‌یک ورق می‌کشید و یکی را سمت راست و بعدی را سمت چپ رو می‌کرد اگر ورقی که هر یک از بازی‌کنندگان روی آن پول گذاشته بودند نا‌خال ورقی که سمت چپ رو شده بود بکساد بود به‌اندازه پولی که گذاشته بود می‌برد وگرنه آن را می‌ناحت و اگر بکساد می‌برد و برد خود را روی ورقی می‌گذاشت که گوشه آن را خم کرده بود یعنی دوبار برد خود پول گذاشته است

مبلغ را یکجا روی ورقی بنویسد اما در فاصله‌ای که شامپانی برایش آوردند منصرف شد و دوباره مبلغی معمولی، یعنی بیست روبل روی ورق نوشت.

دولوخف گرچه ظاهراً حتی نگاهی به رستف نمی‌کرد گفت: منصرف نشو، بگذار، زودتر باختهایت را جبران می‌کنی. می‌بینی که برده‌های دیگران را می‌دهم، اما تو نمی‌بری. و بعد تکرار کرد: نکند از من می‌ترسی!

رستف اطاعت کرد و روی یک ورق لب‌شکسته هفت دل که از زمین برداشته بود هشتصد روبل نوشت. بعدها این جزئیات را به خوبی به یاد می‌آورد. با تکه‌گچی با ارقامی گرد و واضح روی آن نوشت هشتصد روبل، و آن را در بازی گذاشت و جام شامپانی گرم‌شده‌ای را که تعارفش کردند سر کشید و به حرفی که دولوخف زد لبخندی تحویل داد. و با دلی تپنده در انتظار روشن شدن یک خال هفت به دست دولوخف و دسته ورقی که در آن بود چشم دوخت. برد یا باخت این ورق هفت دل برایش اهمیت بسیار داشت. هفته گذشته روز یکشنبه کنت ایلیا آندره‌ایچ دو هزار روبل به او داده بود و گرچه تمایلی نداشت که از مشکلات مالی خود چیزی بگوید ولی این بار به او خاطر نشان کرده بود که تا ماه مه دیگر پولی به او نخواهد داد و از او خواسته بود که این بار بیشتر مراقب ریخت و پاش خود باشد. نیکلای گفته بود که این مبلغ هم زیادی است و قول شرف داده بود که تا بهار پولی از او نپذیرد. حالا از این دو هزار روبل فقط هزار و دویست روبل باقی مانده بود. به این ترتیب باختن این ورق هفت دل نه فقط به منزله از دست دادن هزار و ششصد روبل بود، بلکه در عین حال سبب می‌شد تا مجبور شود قول خود را زیر پا بگذارد. با قلبی تپنده از هیجان چشم به دستهای دولوخف دوخته بود و در دل می‌گفت: زود باش این ورق را به من بده. بده تا کلاهم را بردارم و بروم خانه. بروم با دنیسف و ناتاشا و سونیا شام بخورم و دیگر تا زنده‌ام دست به ورق نزنم. در این لحظه زندگی در کانون خانواده، سربه سر گذاشتن با بتیا، گفتگو با سونیا، آوازهای دونفری با ناتاشا، بازی پی‌کت با پدر و حتی بستر گرم و نرمش در خانه خیابان پوارسکایا با چنان وضوح و شکوهی در نظرش جلوه کرد که گفتی اینها همه به سعادت گذشته و از دست رفته و قدر ناشناخته تعلق داشت. نمی‌خواست قبول کند که ورق هفت از سر اتفاق در سمت راست - و نه سمت چپ - قرار گیرد و او را از این سعادت از نور دریافته و در پرتوی نو و درخشان محروم دارد و در ورطه شوربختی تاکنون ناشناخته و نامعلوم فرو اندازد. چنین چیزی به تصور نمی‌آمد. با این حال مدام منتظر بود و با هیجان بسیار به حرکت دستهای دولوخف چشم دوخته بود. دستهای درشت و سرخ و پوشیده از مو، بیرون از آستین پیرهن، دسته ورق را کنار گذاشتند و جامی را که پیشش آورده شده بود و نیز پیپ را برداشتند.

دولوخف دوباره گفت: خوب، پس تو از بازی کردن با من نمی‌ترسی؟ - و چنانکه گفتی می‌خواهد داستان مضحکی را نقل کند ورقها را رها کرد و روی پشتی صندلی لمید و لبخندی بر



لبان، آهسته شروع به صحبت کرد:

– بله آقایان، شنیده‌ام که در مسکو شایع شده است که من در بازی تقلب می‌کنم. این است که به شما اخطار می‌کنم که در بازی با من مواظب باشید.

رستف گفت: خوب، ورق بکش!

دولوخف گفت: آه، امان از این خاله‌خانباچیهای وراج مسکوی! – و خندان باز دسته ورق را برداشت.

– اه... – دو دستش در موهایش فرو رفت و چیزی نمانده بود که فریادی بزند. خالی را که لازم داشت تا نجات یابد روی ورقهای سمت راست دید. باختش از توانایی پرداختش تجاوز کرده بود.

دولوخف نگاه تندی به رستف انداخت و گفت: خوب، شلتاق کردی! – و به بازی ادامه داد.

## ۱۴

یک ساعت و نیم بعد بیشتر مهمانان دور میز دیگر اعتنایی به بازی خود نداشتند و آن را شوخی می‌شمردند. بازی فقط روی رستف متمرکز بود. بدهی او دیگر هزار و ششصد روبل نبود، بلکه ستون طولیلی شده بود که او تا ده هزار حسابش را نگه داشته بود. اما اکنون حدس می‌زد که باید به پانزده هزار هم رسیده باشد اما در واقع از بیست هزار هم در گذشته بود. دولوخف دیگر به آنچه گفته می‌شد توجهی نداشت و خود نیز چیزی نمی‌گفت. حرکات دست رستف را به دقت زیر نظر داشت و گاهی نیز نگاهی گذرا به یادداشتهای خود می‌انداخت. تصمیم گرفته بود که تا رقم پیش رویش به چهل و سه هزار نرسیده است دست از بازی نکشد. این رقم را به آن سبب انتخاب کرده بود که مجموع سن خود و سن سونیا بود.

رستف سر در دو دست گرفته بود و نشسته بود پشت میزی که سطحش با ارقام گچ‌نوشته سفید شده بود و به لب پر شراب آغشته و از ورقهای پراکنده پوشیده بود. احساسی دردناک آسوده‌اش نمی‌گذاشت. این دستهای درشت سرخ‌فام پوشیده از مو که از زیر پیرهن پیدا بود، این دستهایی که دوستشان می‌داشت و به آنها کینه می‌ورزید او را در خود اسیر می‌داشتند.

رستف فکر می‌کرد و به یاد می‌آورد: ششصد روبل، آس، پارول، نه... نه... جبران این باخت دیگر محال است. خانه چه خوش بودم. یک ورق سرباز برای «آرامش»! نه، ممکن نیست. ولی آخر او از جان من چه می‌خواهد؟ – گاهی مبلغ کلانی داو می‌گذاشت. اما دولوخف نمی‌پذیرفت و خود مبلغ بازی را معین می‌کرد، نیکلای هم گردن می‌نهاد. گاه دعا می‌کرد و از خدا یاری می‌خواست، همان‌طور که روی پل امشتتن از خدا یاری خواسته بود. گاه با خود می‌گفت که اولین ورقی که از ورقهای لب‌شکسته زیر میز به دستش بیفتد اسباب نجاتش خواهد بود. گاه

یراقهای سینه فرنچش را می شمرد و تمامی مبلغ باختش را روی ورقی با همان خال می گذاشت. گاه به امید یاری به بازی کنندگان دیگر می نگریست و گاه به چهرهٔ دولو خف که، همچون سنگ، سرد بود چشم می دوخت و می کوشید در آن نفوذ کند و از اسرار پشت آن سر در آورد.

در دل می گفت: او که می داند این باخت برای من چه بار سنگینی است، چطور ممکن است خواسته باشد مرا به خاک سیاه بنشانند؟ مگر دوست من نبود؟ من هم که با او صمیمی بودم... ولی خوب، تقصیری ندارد. چه کند! اقبال به او روی آورده است! ولی من هم تقصیری ندارم. هیچ کار بدی نکرده‌ام. کسی را نکشته‌ام، به احدی اهانت نکرده‌ام. برای کسی بدی خواسته‌ام؟ این بلای سیاه به کیفر چه گناهی بر من نازل شده؟ چه وقت شروع شد؟ از وقتی که به این میز نزدیک شدم چیزی نمی‌گذرد، قصدم این بود که فقط صد روبل ببرم و برای جشن مادر جانم آن صندوقچه را بخرم و به خانه بروم. چه خوشبخت و آزاد و چه شاد بودم. اصلاً خبر نداشتم که چقدر خوشبختم. آن نشاط کی تمام شد؟ و کی جای خود را به این وضع وحشتناک داد؟ این تغییر وضع با چه علایمی آشکار شد؟ من همه‌اش همین‌طور پشت این میز نشسته‌ام، همین‌طور ورقها را انتخاب کرده‌ام و روی میز گذاشته‌ام و به این دستهای درشت چالاک چشم دوخته‌ام. این تغییر وضع از چه وقت پیش آمد و این تغییر چه بود؟ من همچنان تندرست و نیرومندم، همانم که بودم، از جای خود هم تکان نخورده‌ام. نه، چنین چیزی ممکن نیست. کار به خیر و خوشی تمام خواهد شد.

گرچه هوای اتاق گرم نبود، رنگ چهره‌اش اما سرخ شده بود، عرق بر چهره‌اش نشسته بود. چهرهٔ وحشتناکی پیدا کرده بود، خاصه به سبب تلاش بیهوده‌اش به قصد آسوده جلوه کردن، ترحم‌انگیز بود.

مجموع باختهایش به رقم شوم چهل و سه هزار روبل رسید. رستف ورقی را آماده کرده بود و خیال داشت با سه هزار روبلی که همان لحظه برده بود پارول کند اما دولو خف با دستهٔ ورق بر میز کوفت و آن را کنار گذاشت و گج برداشت و شروع کرد با خط خوانا و پرقوت خود، با چنان شدتی که گج زیر دستش می شکست، باختهای رستف را جمع زد.

گفت: خوب، شام، وقت شام است دیگر، این هم کولیها! - درست می‌گفت، چند نفر زن و مرد سیه‌چردهٔ کولی که با لهجهٔ خاص خود چیزی می‌گفتند از سرمای بیرون پناه آوردند این تو. نیکلای دانست که دیگر امیدی نیست. با این همه با بی‌اعتنایی گفت: چطور، دیگر بازی نمی‌کنی؟ - و چنانکه گفتی جز به نشاط بازی به چیزی توجهی ندارد ادامه داد: حیف، ورق خوبی در دست داشتم!

در دل گفت: نه، همه چیز تمام شد. حالا تنها چارهٔ کار یک گلوله میان پیشانی است - با این حال، با صدایی که زنگ شادی داشت گفت: باشد، یک ورق دیگر بده.

دولوخف جمع خود را تمام کرد و گفت: بسیار خوب، سر بیست و یک روبل - و با اشاره به جمع باختهای رستف که چهل و سه هزار و بیست و یک روبل شده بود، روی بیست و یک روبل آن انگشت گذاشت و دسته ورق را برداشت و آماده بازی شد. رستف همچون بره‌ای مطیع گوشه ورق خود را که خم کرده بود دوباره راست کرد و به جای شش هزار روبلی که قصد داشت روی آن بنویسد نوشت بیست و یک و گفت: برای من هیچ تفاوتی نمی‌کند، فقط می‌خواهم ببینم این ورق دلو را می‌بری یا می‌بازی.

دولوخف رسمی و جدی شروع به کشیدن ورق کرد. رستف در این لحظه چقدر به این دستهای سرخ و انگشتان خپله و پوشیده از مویی که از زیر پیرهن پیدا بود و او را اسیر خود کرده بود کینه می‌ورزید... ورق دلو برنده شد.

دولوخف گفت: کنت، شما چهل و سه هزار روبل به من بدهکارید - و خود را کش و واکش داد و از پشت میز بلند شد و گفت: آدم بعد از این همه وقت یک جا نشستن چه خسته می‌شود. رستف گفت: بله، من هم خسته شده‌ام.

دولوخف، گفتمی به قصد آنکه یادآوری کند که این شوخی بر زبان او که بازنده است زبینه نیست حرفش را برید: خوب، کنت کی می‌فرمایند حسابمان تسویه شود؟ رستف برافروخت، دولوخف را به اتاق دیگر برد و گفت: من نمی‌توانم همه را یکباره بپردازم، سفته از من قبول می‌کنی، مگر نه؟

دولوخف با خنده‌ای روشن در چشمان نیکلای نگاه کرد و گفت: گوش کن رستف، مثل معروف را که شنیده‌ای، می‌گویند: کامیابی در عشق، ناکامی در قمار. سونیا عاشق توست. من این را می‌دانم.

رستف در دل گفت: آه، چه وحشتناک است که آدم خود را این جور اسیر چنین شخصی ببیند! - خوب می‌دانست که شنیدن خبر این باخت برای پدر و مادرش چه ضربه هولناکی خواهد بود. خوب می‌دانست که نجات از این تنگنا چه خوشبختی بزرگی است و می‌دانست که دولوخف می‌داند که می‌تواند او را از این شرم و اندوه نجات دهد و حالا هم می‌خواهد مانند گربه‌ای که موشی را در چنگال دارد با او بازی کند.

دولوخف گفت: سونیا... - اما نیکلای حرف او را برید و دیوانه از خشم فریاد زد: این کار هیچ ربطی به سونیا ندارد، پای او را به میان نکش.

دولوخف گفت: خوب، پول را کی می‌دهی؟  
رستف گفت: فردا! - و از اتاق بیرون رفت.

«فردا» گفتن و صورتِ ظاهر فریب را حفظ کردن دشوار نبود، اما چه وحشتناک بود تنها به‌خانه بازگشتن و خواهران و برادر و مادر و پدر را بازیافتن و به‌گناه خود اقرار کردن و پول خواستن، پولی که پس از آن قول شرفی که داده بود دیگر بر او حرام بود.

اهل خانه هنوز نخوابیده بودند. جوانها پس از بازگشت از تئاتر و صرف شام دور کلاویکورد جمع شده بودند. نیکلای به محض ورود به تالار خود را اسیر جوّ شعر و عشقی یافت که آن سال زمستان در خانه حاکم بود و اکنون بعد از تقاضای ازدواج دولو خف و مجلس رقص یوگل همچون هوای آبدستن طوفان، هاله‌وار دور سونیا و ناتاشا متراکم شده بود. سونیا و ناتاشا که پیرهنهای آبی‌رنگ تئاترشان را هنوز به تن داشتند در عین زیبایی و به‌دلربایی خود آگاه، شیرینکام و خندان کنار کلاویکورد ایستاده بودند. ورا با شین‌شین در تالار پذیرایی شطرنج بازی می‌کرد. کنتمس بزرگ در انتظار بازگشت پسر و شوهر خود، به اتفاق پیربانویی از نجبا که در خانه آنها به سر می‌برد فال ورق می‌گرفت. دنیسف با چشمانی درخشان و موهایی پریشان پشت کلاویکورد نشسته بود و یک پایش را زیر چهارپایه عقب کشیده بود و با انگشتان کوتاه خود آکورد می‌گرفت و با پلک‌هایی از سرمستی نیم‌پسته با صدای ضعیف و ناصاف اما بی‌خطای خود شعری را که سروده بود و «افسونگر» نام داشت می‌خواند و می‌کوشید آهنگی برای آن بسازد.

افسونگرا بگو چه سودایی است

که مرا به‌سوی چنگ ره‌اشده‌ام می‌کشاند

چه آتشی است که در دلم افکنده‌ای

و چه شوری است که قرار از انگشتانم ربوده است.

صدایش از هیجان لرزان بود و چشمان سیاه و با‌ت‌رنگ عقیق درخشانش بر چهره از شیرینکامی هراسان ناتاشا دوخته شده بود.

ناتاشا فریاد می‌زد: آفرین، عالی بود! - و بی‌آنکه متوجه آمدن نیکلای شده باشد ادامه داد:

یک بند دیگر!

نیکلای نگاهی به درون تالار انداخت و ورا و نیز مادرش را با بانوی سالخورده دید و در دل گفت: برای اینها وضع همان است که بود.

ناتاشا شتابان به‌او نزدیک شد و گفت: خوب، این هم نیکولنکا!

نیکلای پرسید: پدرجان آمده؟

ناتاشا بی‌آنکه به پرسش او پاسخی دهد گفت: چه خوشحالم که آمدی! نمی‌دانی چه خوشیم!

واسیلی دمتریچ حاضر شد یک روز دیگر بماند، به‌خاطر من!

سونیا گفت: نه، پدرجان هنوز نیامده است.

صدای کنتس بزرگ از اتاق دیگر شنیده شد که گفت: کوکو، آمدی، بیا اینجا عزیزم. نیکلای رفت پیش مادرش و دستش را بوسید و اندکی ساکت کنار میز بازیش نشست و به دست او که داشت فال می‌گرفت چشم دوخت. از تالار آوای غش‌غش خنده و صداهای شادمانه‌ای که می‌کوشیدند ناتاشا را راضی کنند شنیده می‌شد. دنیسف صدا بلند کرد که: خوب، حالا دیگر طفره رفتن فایده ندارد، دیگر باید بارکارولاً<sup>۱</sup> را بخوانید، تمنا می‌کنم.

کنتس سر به سوی پسرش که خاموش مانده بود گرداند و از او پرسید: چه‌ات است؟ نیکلای با لحنی که گفتی هنوز هیچ نشده از این پرسش مکرر بیزار شده است گفت: اه، چیزیم نیست. پدرجان کی می‌آید؟  
- دیگر باید پیدایش شود.

نیکلای در دل گفت: برای اینها هیچ چیز عوض نشده، از هیچ چیز خبر ندارند. در کدام سوراخ پناه بجویم - و دوباره به تالار که کلاویکورد در آن بود رفت. سونیا پشت کلاویکورد نشسته بود و پیش‌درآمد بارکارولایی را که سخت مورد پسند دنیسف بود می‌نواخت و ناتاشا آماده خواندن می‌شد. دنیسف با چشمانی از هیجان درخشان به او نگاه می‌کرد.

نیکلای شروع کرد در تالار قدم‌زدن. در دل می‌گفت: اینها بیکارند که مجبورش می‌کنند بخوانند؟ او چه می‌تواند بخواند؟ هیچ لطفی ندارد. سونیا اولین آکورد پیش‌درآمد را نواخت.

نیکلای در دل می‌گفت: خدای من، کارم تمام است، بی‌آبرو شدم. تنها راه چاره‌ام یک گلوله میان پیشانی است. آواز به چه دردم می‌خورد. بروم؟ ولی کجا؟ ولشان کن، بگذار بخوانند! نیکلای با دلی از بار اندوه‌گران همچنان در تالار قدم می‌زد و گهگاه به دنیسف و دختران نگاه می‌کرد و از نگاهشان می‌گریخت.

نگاه سونیا راست به سوی او بود و از او می‌پرسید: نیکولنکا، چه‌تان است؟ - به‌نخستین نگاه دریافته بود که پیشامد ناگواری برای او روی داده است.

نیکلای روی از او گرداند. ناتاشا هم با شرم ظریف خود به لحظه‌ای چگونگی حال برادرش را دریافته بود. از غم برادرش بی‌خبر نبود، اما در آن لحظه خود به قدری شاد و به قدری از غصه و اندوه فارغ بود و سرزنش وجدان را به قدری از خود دور می‌یافت که (چنانکه برای جوانان بسیار پیش می‌آید) دانسته خود را فریب داد. احساسش این بود که: نه، حال من حالا خوشتر از آن

۱ barcarolla در اصل نرانه فایفران ونیری است و توسعاً به‌آواری بیره که همراه آهنگی سه‌صربی و شبیه به‌لالایی خوانده می‌شود اطلاق می‌گردد

است که شیرینی آن را با دلسوزی برای دیگران ضایع کنم... نه، حتماً من اشتباه می‌کنم. بی‌شک او هم به اندازه من شاد و سرخوش است.

گفت: خوب، سونیا!... - و به سمت وسط تالار که به گمان او کیفیت انعکاس صدا از همه جا بهتر بود رفت. سرش را بالا گرفت و دستهای خود را به شیوه رقصان همچون دو اندام بی‌جان آویخت و به چالاکی و با حرکتی سریع سنگینی خود را از پاشنه به نوک پنجه داد و در این حالت چند قدمی حرکت کرد و به وسط تالار رفت، و گفتی در پاسخ به نگاه پرافرین دنیسف که به او دوخته شده بود می‌گفت: این منم، تماشا کن!

نیکلای به خواهرش نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت: چقدر خوشحال است. چطور حوصله‌اش تنگ نمی‌شود؟ چطور خجالت نمی‌کشد؟

ناتاشا اولین نت را ادا کرد. حنجره‌اش فراخی گرفت، سینه‌اش باز شد و پیش آمد و چشمانش حالتی جدی یافت. در این لحظه نه به کسی می‌اندیشید و نه به چیزی، از دهان به لیخندشکفته‌اش الحانی جاری شد که هر کس می‌توانست با همین ضرب و همین کیفیت پدید آورد و انسان هزاربار آنها را می‌شنید و بر دلش اثری نمی‌گذاشت اما هزارویکمین بار تازی را در جانش به ارتعاش می‌آورد و اشکش را جاری می‌ساخت.

زمستان آن سال ناتاشا خواندن آواز را اول بار به جد پیش گرفته بود و خاصه به آن سبب که آوازش در دل دنیسف شور می‌افکند. آواز او دیگر به آواز دخترکان نمی‌مانست، دیگر در صدایش از کوشش کودکانه پیش اثری نبود. اما به قضاوت صاحب‌نظرانی که آوازش را می‌شنیدند هنوز خوب نمی‌خواند. می‌گفتند: صدایش گرچه دل‌انگیز است اما آن‌طور که باید و ورزیده نیست، باید کار کند - اما این نظر را مدتی دراز پس از آن که آوازش را تمام کرده و ساکت شده بود به زبان می‌آوردند و تا زمانی که این صدای ناورزیده با همان تنفسهای نادرست و تلاشهای نمایان در گذارها ادامه داشت حتی صاحب‌نظران هیچ نمی‌گفتند و از شنیدن این صدای ناپخته لذت می‌بردند و بدشان نمی‌آمد که بار دیگر آن را بشنوند. در آوای او یک‌جور پاک‌ی و پارسایی دوشیزگانه و بی‌خبری از قدرت خود، چیزی از جنس مخمل در آن نهفته بود که حاصل از نارسایی بود و به قدری بانواقص فنی آوازش درآمیخته بود که به نظر می‌رسید هر کوششی در اصلاح صدا باعث ضایع شدن آن خواهد شد.

نیکلای به شنیدن آواز او، با چشمانی از تعجب گشاده در دل گفت: یعنی چه؟ چه اتفاقی افتاده؟ امشب چه جور می‌خواند! - و ناگهان تمام دنیا برایش در اشتیاق شنیدن تنهای بعدی و عبارات بعدی خلاصه شد. تمام دنیا به آهنگی سه‌ضربی به‌نظم آمد: اوه، دلدار سنگدل من! ... یک... دو... سه... یک... سه... اوه، دلدار سنگدل من... یک... دو... سه... نیکلای در دل گفت:

وای که زندگی ما چه احمقانه است! همه این حرفها، این مصیبت من، این ماجرای پول، این دولو خف، و این کینه‌ها... و آبرو... همه یاوه است... واقعیت فقط این است... وای ناتاشا، نازنینم... مرحبا عزیزم... ببینم چطور از عهده این نِت سی برمی آیی! آفرین، خدا را شکر! درست خواندا! - و خود بی خبر از آنکه همسرای می کند، به منظور تقویت این «سی» یک تی پرس بم تر از او شروع به خواندن کرد. و بعد در دل گفت: آه، خدای من، چه عالی! راستی من بودم که می خواندم؟ چه شیرین است!

این تی پرس چه ارتعاش غریبی داشت، و چگونه بر آنچه در جان او از همه والا تر و پاکتر بود اثر گذاشت، و آن چیزی که در روح او متأثر شد از هر آنچه به این جهان تعلق داشت آزاد و از آن برتر بود. آه! که این داستانِ باختها و ماجرای دولو خف و قول شرف چه معنی داشت؟ همه یاوه بود! آدم ممکن است خون بریزد، دزدی کند و با وجود این شادکام باشد.

## ۱۶

مدتها بود که رستف مثل امشب از موسیقی لذت نبرده بود. اما همین که ناتاشا آواز بارکارولایش را به پایان برد واقعیت دوباره به یاد او آمد. بی آنکه چیزی بگوید تالار را ترک کرد و به اتاق خود در طبقه پایین رفت. یک ربع ساعت بعد کنت بزرگ شاد و خرسند از باشگاه برگشت. نیکلای چون صدای کالسکه اش را شنید رفت به دیدنش.

ایلیا آندره ایچ شادمانه و به دیدن فرزندش به خود نازان و خندان گفت:

- خوب، خوش گذشت؟

نیکلای می خواست بگوید که بله، خوش گذشت! اما نتوانست و چیزی نمانده بود که بغضش بترکد. کنت که سرگرم روشن کردن پپیش بود متوجه حال فرزندش نشد.

نیکلای برای اولین بار و آخرین بار در دل گفت: چاره چیست؟ مجبورم! - و ناگهان با لحنی فارغ از درد، بی دردانه، چنانکه به نظر خودش رذیلانه می نمود، طوری که انگار آمده باشد اجازه بگیرد که با کالسکه به شهر برود گفت: پدرجان، من برای کاری پیشتان آمده ام، داشت یادم می رفت، پول لازم دارم.

پدر که بسیار سرحال بود گفت: خوب، آفرین! دیگر چه؟ ولی من که گفته بودم پول کم خواهیم داشت. حالا چقدری لازم داری؟

رستف با لبخندی ابلهانه و با بی قیدی، چنانکه بعدها هرگز نتوانست خود را از بابت آن ببخشد، گفت: خیلی زیاد! من در بازی... کمی... یعنی خیلی باخته ام. بله، حتی باید بگویم خیلی زیاد. چهل و سه هزار روبل!

گردن کنت تا پشت سرش چنان سرخ شد که چیزی نمانده بود، مثل پیرمردانی که غش

می‌کنند، از حال برود، فریاد زد: چه؟ به کی باختی، شوخی می‌کنی؟

نیکلای گفت: قول داده‌ام که تا فردا بپردازم.

کنت پیر دستها را به نشانه تسلیم و درماندگی به دو طرف بالا برد و روی کاناپه افتاد و گفت: خوب!...

پسر با گستاخی و بی‌قیدی گفت: چه می‌شود کرد؟ کیست که از این بدشانسیها نیاورد؟ - اما خود را در دل رذل بی‌سروپایی می‌شمرد که تا آخر عمر هم نخواهد توانست این رذالت خود را جبران کند. دلش می‌خواست پیش پدر به زانو افتد و دستش را بوسد و از او پوزش بخواهد. اما با بی‌قیدی و حتی دل‌سختی گفت که این جور چیزها برای همه پیش می‌آید.

کنت ایلیا آندره بیچ چون این حرف را از پسرش شنید نگاهش را به زیر انداخت و چنانکه گفتی شتابان دنبال چیزی می‌گردد گفت: بله، ولی می‌ترسم آسان نباشد. تهیه‌اش مشکل است. ... کیست که این جور چیزها به سرش نیامده باشد. بله، کیست که به سرش نیامده باشد؟... - و نگاه گریزانی به چهره پسرش انداخت و از اتاق بیرون رفت... نیکلای خود را برای مقاومت آماده کرده بود و هیچ انتظار چنین چیزی را نداشت. گلویی از بغض فشرده به دنبال او فریاد زد: پدرجان... پدرجان، مرا عفو کنید... - و دست پدرش را گرفت و لبهای خود را بر آن چسباند و حق‌هقش را سر داد.

\*

هنگام بگومگوی پدر و پسر، مادر و دختر نیز درگیر گفتگویی بودند به همان مایه خطیر و حساس. ناتاشا هیجان‌زده نزد مادرش دوید و گفت: مادرجان، مادرجان، او به من...

- به تو چه کار کرد؟

- از من،... به من تقاضای ازدواج کرد، مادرجان، ازدواج!

کنتس نمی‌توانست آنچه را که شنیده بود باور کند. دنیسف تقاضای ازدواج کرده بود، ولی از کی؟ از این دخترکی که تا دیروز عروسک‌بازی می‌کرد و حالا نیز هنوز از درس فارغ نشده بود. کنتس که هنوز امیدوار بود که دخترش شوخی کرده باشد گفت: ناتاشا، این شیطنتهایت را کنار بگذار!

ناتاشا با اوقات تلخی گفت: شیطنت کدام است! جدی می‌گویم. من آمده‌ام از شما پرسیم چه کنم و شما می‌گویید شیطنت!

کنتس شانه بالا انداخت و گفت: خوب، اگر حقیقت دارد که موسیو دنیسف از تو تقاضای ازدواج کرده، به او بگو که خل شده است. والسلام!

ناتاشا با لحنی جدی و آزرده گفت: نخیر، اصلاً هم خل نشده است.

کنتس با اوقات تلخی پوزخند زنان گفت: خوب، از من چه می‌خواهی؟ امروز شما همه



عاشقید. چه کنم. عاشقش شده‌ای، برو زنش بشو. به امان خدا!

— نه، مادر جان، عاشق نشده‌ام. نه، گمان نمی‌کنم عاشق شده باشم.

— خوب، اگر نشده‌ای همین را به او بگو.

— نه مادر جان. اوقاتان تلخ شد؟ نه، تلخ نشود. مادر جان مهربانم، آخر تقصیر من چیست؟

کنتس خندان گفت: خوب، چه کار کنم، عزیزم؟ اگر بخواهی، من می‌روم بهش می‌گویم.

ناتاشا با لبخندی به لبخند مادرش پاسخ داد و گفت: نه، خودم می‌گویم. فقط یادم بدهید چه

بگویم. برای شما خیلی آسان است که بگویید نه. اما اگر می‌دیدید که چطور این را به من گفت!

مگر من نمی‌دانم؟ می‌دانم که نمی‌خواست بگوید. اما نتوانست جلو خودش را بگیرد.

— خوب، با وجود این تو باید رد کنی.

— نه، نباید، دلم برایش می‌سوزد. خیلی پسر خوبی است.

مادرش با اوقات تلخی و لحنی تمسخرآمیز گفت: خوب، پس تقاضایش را قبول کن. در هر

حال دیگر داری پیر می‌شوی، باید ازدواج کنی.

— نه، مادر جان، دلم خیلی برایش می‌سوزد. نمی‌دانم چه بگویم.

کنتس، دلگیر از اینکه کسی جرئت کرده بود که به دخترکش به چشم زنی رشید بنگرد، گفت:

تو لازم نیست چیزی بگویی، من خود جوابش را می‌دهم.

— نه، ابا! خودم می‌گویم. شما فقط دم در گوش کنید - این را گفت و سراسر تالار کوچک را

شتابان پیمود و به تالار بزرگ رسید، دنیسف همچنان روی صندلی پشت کلاویکورد نشسته و

چهره‌اش را با دو دست پوشانده بود. به شنیدن صدای قدمهای سبک او از جای جست و با

قدمهایی تند به سوی او شتافت و گفت: ناتالی، بر سرنوشت من حکم کنید، زندگیم در دست

شماست.

— واسیلی دمیتریچ، نمی‌دانید چقدر برای شما متأسفم!... نه،... ولی شما این قدر مهربانید

که،... ولی نه، نمی‌شود... باید بگویم که... من همین طور شما را همیشه دوست خواهم داشت.

دنیسف بر دست او خم شد و ناتاشا صداهای عجیبی می‌شنید که معنی آنها را نمی‌فهمید و

موهای سیاه و پریشان و مجعد او را بوسید. در این هنگام صدای خش خش پیراهن کنتس که

به سرعت نزدیک می‌شد به گوش رسید.

کنتس با صدایی پرهیجان که به گوش دنیسف زنگی جدی و سخت داشت گفت: واسیلی

دمیتریچ، از لطف شما که به ما افتخار دادید متشکرم، ولی دختر من هنوز خیلی کوچک است،

به گمانم شما که دوست پسرم هستید، بهتر بود اول با من مشورت می‌کردید. آنوقت من مجبور

نمی‌شدم که تقاضای شما را این طور رد کنم.

دنیسف با سری به‌زیر افکنده و حالتی گناهکارانه گفت: کنتس... و می‌خواست ادامه دهد

اما مردد ماند.

ناتاشا نمی‌توانست او را در این وضع ترحم‌انگیز به‌آسودگی و آرامی تماشا کند، به صدای بلند زد زیر گریه.

دنیسف با صدایی از هیجان بریده‌بریده ادامه داد: من در پیشگاه شما، کنتس والا، گناهکارم... ولی می‌دانید که من نسبت به دختر شما و تمام خاندانتان به قدری احساس ستایش در دل دارم که اگر دو جان هم می‌داشتم هر دو را فدای... - نگاهی به کنتس کرد و چون چهره او را همچنان سخت دید دستش را بوسید و گفت: خداحافظ، کنتس... - و بی‌آنکه نگاهی به ناتاشا بکند، با قدمهایی سریع و مصمم از تالار خارج شد.

\*

روز بعد رستف دوست خود را که دیگر نمی‌خواست حتی یک روز در مسکو بماند مشایعت کرد. همه رفقای مسکوی دنیسف به مناسبت وداع با او نزد کولیان مهمانی دادند. دنیسف هرگز به یاد نداشت که چگونه او را توی سورتمه نشانند و چگونه تا سه منزل مشایعتش کردند.

رستف بعد از رفتن دنیسف در انتظار پولی که کنت بزرگ نمی‌توانست به زودی مهیا کند دوهفته‌ای در مسکو ماند. در این مدت از خانه بیرون نمی‌رفت و بیشتر وقت خود را با دخترها می‌گذراند.

سونیا نسبت به او مهربانتر و صمیمیتر از گذشته بود. مثل این بود که می‌خواست به او نشان دهد که ماجرای باخت او کار جسورانه‌ای بوده و باعث افزایش اخلاص او شده است. اما نیکلای دیگر خود را در خور او نمی‌دانست.

آلبومهای دختران را از اشعار و نت آهنگها پر می‌کرد و پس از آنکه تمامی چهل و سه هزار روبل را برای دولوخف فرستاد و رسید از او گرفت، بی‌آنکه از احدی از دوستان مسکوی خداحافظی کند در پایان ماه نوامبر به دنبال هنگ خود که به لهستان رسیده بود رفت و خود را معرفی کرد.

## بخش دوم

۱

پی‌یر پس از بگومگو با زنش راهی پترزبورگ شد. در منزلگاه تارژک<sup>۱</sup> اسبی نبود، یا بود و منزلدار نمی‌خواست بدهد. پی‌یر ناگزیر در انتظار رسیدن اسب در آن منزل ماند. بی‌آنکه لباس درآورد افتاد روی کاناپه و پاهای بزرگ خود را با چکمه‌های گرمش گذاشت روی میز گردی که جلوش بود و به فکر فرورفت.

مستخدم می‌پرسید: دستور می‌فرمایید چمدانها را بیاورم تو؟ تختخواب آماده کنم؟ چای بیاورم؟

پی‌یر جوابی نمی‌داد، چون نه چیزی می‌شنید و نه چیزی می‌دید. از منزل پیشین به فکر فرورفته بود و همچنان در همان افکار بود و اندیشه‌اش به قدری برایش خطیر می‌نمود که هیچ توجهی به آنچه در اطرافش می‌گذشت نداشت. نه تنها به‌دیر یا زود رسیدن به پترزبورگ یا بود و نبود جا برای استراحت در این منزل اعتنایی نداشت، بلکه در برابر افکاری که اکنون ذهنش را به‌خود مشغول می‌داشت برایش تفاوتی نمی‌کرد که فقط چند ساعتی یا تمامی عمرش را در این منزل بگذراند.

منزلدار، زنش، مستخدم چا‌پارخانه یا زنی روستایی که ساخته‌های چرمین محلی می‌فروخت به اتاق وارد می‌شدند و هر یک خدمات یا کالای خود را عرضه می‌کردند. پی‌یر بی‌آنکه پاهای خود را از روی میز بردارد از پشت عینک نگاهشان می‌کرد و نمی‌فهمید که از او چه می‌خواهند و چگونه می‌توانند بی‌حل مسائلی که ذهن او را به بند کشیده بود به‌زندگی ادامه دهند. او خود از روزی که پس از دوئل از جنگل سوکولنیکی بازگشته و نخستین شب بیخوابی و عذاب را گذرانده بود، ساعتی از این اندیشه‌ها فارغ نمانده بود. منتها این افکار اکنون در خلوت سفر با شدت بیشتری مغزش را مسخر می‌کردند. هرچه سعی می‌کرد به موضوع دیگری بیندیشد ذهنش

۱ Tojok روستایی است در شمال غربی مسکو، به فاصله ۲۱۰ کیلومتری این شهر، و یکی از منازل راه مسکو به پترزبورگ است

مدام به همان مسائلی بازمی‌گشت که نه می‌توانست برای آنها جوابی بیابد و نه از مطرح‌کردنشان سریتابد. مثل این بود که شاه‌پیچی که نظام زندگیش به آن بند بود در مغزش هرز شده باشد. پیچ نه پیش می‌رفت و نه بیرون می‌آمد و بی‌آنکه به چیزی گیر کند در یک شیار می‌چرخید و به هیچ‌روی نمی‌شد آن را از چرخیدن بازداشت.

منزلدار وارد شد و با خضوع بسیار از او خواست که حضرت اجل فقط دو ساعت صبر کنند و آنوقت اگر اسبی از راه نرسید دل به دریا خواهد زد و اسبهای پیک<sup>۱</sup> را در اختیار حضرت اجل خواهد گذاشت. هرچه بادا باد! ولی معلوم بود که دروغ می‌گوید و منظور فقط آن است که از مسافر انعام بیشتری بگیرد. پی‌یر در دل می‌گفت: این کار او خوب است یا بد؟ برای من خوب است، برای مسافر دیگر بد است و برای خود او از سر ناچاری است، چون اگر نکند گرسنه می‌ماند. می‌گفت افسری او را برای همین کتک زده است. افسر او را کتک زده چون عجله داشته است. من به دولو خف تیر زدم چون خیال می‌کردم به من اهانت کرده است. و فرانسویان لویی شانزدهم را اعدام کردند چون جنایتکارش می‌شمردند و یک سال بعد نیز دژخیمان او را هر یک به گناهی اعدام کردند. گناه چیست؟ فضیلت کدام است؟ چه چیز را باید دوست داشت، از چه چیز باید بیزار بود؟ برای چه چیز باید زیست؟ «من» چیست؟ زندگی چیست؟ مرگ چیست؟ چه نیرویی است که گردون به فرمان آن در گردش است؟ این پرسشها را همه در ذهن داشت و برای هیچ‌یک پاسخی نمی‌یافت. فقط یک پاسخ بود، اما منطقی نبود و اصلاً کاری به این پرسشها نداشت و پاسخ این بود: عاقبت خواهی مرد و همه چیز تمام خواهد شد. خواهی مرد و رازها همه بر تو آشکار خواهد شد. یا دیگر سؤالی نخواهی کرد - اما مرگ هم هولناک بود.

زن روستایی تارژکی با صدایی گوشخراش متاع خویش را عرضه می‌داشت و به خصوص برای دم‌باییهای شوروش بازارگرمی می‌کرد. پی‌یر با خود می‌گفت: من صدها روبل دارم که نمی‌دانم با آن چه کنم و این زن با این پالتو پاره‌اش جلوم ایستاده و با کمرویی به من چشم دوخته است. حالا این پولها به چه کار می‌آیند؟ حاشا که به قدر سرسوزنی موجب خوشبختی و آرامش روح او باشد. آیا در دنیا چیزی هست که بتواند او و مرا اندکی از بند بدی و مرگ برهاند؟ مرگ، که پایان همه چیز است و امروز یا فردا، خواه ناخواه فرا خواهد رسید و چه زود فرارسد و چه دیر، عمر ما در برابر ابدیت لحظه‌ای بیش نیست - و باز بر پیچی که به چیزی گیر نمی‌کرد فشار آورد، اما پیچ همچنان در شیاری واحد به چرخش خود ادامه می‌داد.

نوکرش کتابی را که اوراقش ناقص بُرش خورده بود<sup>۲</sup> به او داد. رمانی بود به صورت مجموعه

۱ منظور پیک دربار است که اولویت کامل داشت و پیوسته در هر منزل سه اسب بایست برای آن آماده باشد و استفاده از آنها برای مسافران ممنوع بود.

۲ در گذشته کتابها خاصه رمانهای اوران فیمت ناقص بُرش می‌حورد، چنانکه خواننده ناچار بود صفحات برش‌خورده را جود لستور کند تا از هم جدا شوند. البته از رمانی که چاپ و صحافی ماشینی و خودکار شده این نقص هم برطرف گشته است

نامه‌هایی نوشته مادام سوزا<sup>۱</sup>. پی‌یر شروع کرد به خواندن داستان رنجها و مبارزات پارسایانه زنی به نام آملی دو مانسفلد<sup>۲</sup>. در دل می‌گفت: حالا این خانم که قریبندۀ خود را دوست می‌داشت مبارزه‌اش چه بود؟ خدا که ممکن نبود سودایی خلاف خواست خود در سینه او نهاده باشد. زن سابق من که ابداهل این جور مبارزه‌ها نبود، و چه بسا که حق با او بود - پس از لحظه‌ای تأمل باز با خود گفت: بشر هیچ چیز دریافته و هیچ چیز ابداع نکرده است. نمی‌توانیم چیزی بدانیم، فقط می‌دانیم که هیچ نمی‌دانیم. و این بلندترین مرتبۀ خرد انسانی است.

در درون او و در اطرافش همه چیز آشفته و بی‌معنی و نفرت‌انگیز به نظر می‌رسید، اما در همین نفرتش نسبت به آنچه در اطرافش بود لذتی دردناک می‌یافت.

منزله‌دار به اتاق وارد شد و مسافر دیگری را که او نیز به سبب نبودن اسب چاپار ناچار به توقف شده بود با خود آورد و گفت: حضرت اجل جسارت بنده را می‌بخشند. تمنا می‌کنم کمی جمعتر بنشینند که حضرت آقا هم جا داشته باشند - این مسافر پیرمردی کوتاه قامت و درشت استخوان بود که رنگی زرد و چهره‌ای پرچین داشت، با ابروان انبوه سفیدی فروریخته بر چشمان درخشانی که رنگ خاکستری محوی داشت.

پی‌یر پا از میز پایین گذاشت، برخاست و روی تختی که برایش آماده کرده بودند دراز کشید و گهگاه به تازه‌وارد نگاه می‌کرد؛ مسافر بی‌آنکه توجهی به او بکند عبوس و با حرکاتی حاکی از کوفتگی با زحمت زیاد به کمک نوکرش لباس از تن بیرون می‌آورد. عاقبت پوستینی کهنه با رویه‌ای از پارچه‌ای پنبه‌ای به تن، روی کاناپه نشست، پاهای لاغر و استخوانیش در چکمه‌های نم‌دین نمایان بود، سر تراشیده بزرگ و فراخ شقیقۀ خود را بر پشتی کاناپه واپس نهاد، بزوخف را به‌نگاهی برانداز کرد، نگاهش تند و زیرکانه و نافذ بود و پی‌یر را به تعجب انداخت. می‌خواست سر صحبت را با او باز کند اما همین‌که دهان گشود تا از وضع راه بپرسد مرد مسافر چشمها را بست و دستهای پیر و پرچروک خود را، که بر یکی از انگشتانش خاتمی فلزین داشت با نقش جمجمه‌ای بر نگین، روی سینه صلیب ساخت و بی‌حرکت نشست. پی‌یر پنداشت که به خواب رفته یا عمیقاً و در عین آرامش غرق اندیشه‌های خویش شده است. نوکرش نیز پیرمردی زردروی بود و چهره‌ای پرچروک و بی‌مو داشت، اما نه آنکه آن را تراشیده باشد بلکه پاک کوسه بود. پیرمرد وسایل چای را به‌چالاکي گسترد و میز را آراست و سماور جوشان را آورد و چون همه چیز آماده شد مرد مسافر چشم گشود و به سمت میز پیش خزید و برای خود لیوانی چای ریخت و لیوانی نیز به‌مستخدم کوسۀ خویش داد. پی‌یر کم‌احساس ناراحتی می‌کرد و بازکردن سرگفتگو با این مسافر را لازم و حتی ناگزیر می‌یافت.

مستخدم لیوان وارونه روی نعلبکی گذاشته خود را، با قطعه‌قندی نیم‌گاززده در کنار آن، پیش

آورد و همزمان پرسید که دیگر چیزی نمی‌خواهد؟

مسافر گفت: نه چیزی نمی‌خواهم، کتاب را بده.

مستخدم کتابی را که به‌نظر پی‌یر کتابی مذهبی بود به‌او داد و مرد مسافر سرگرم مطالعه آن شد. پی‌یر چشم به‌او دوخته بود. مسافر ناگهان کتاب را نشانه‌گذاری و بست و دیده برهم نهاد و دستها زیر سر بر پستی، در حالت پیشین خود آرام گرفت. پی‌یر به‌او می‌نگریست و هنوز نگاه از او برنگرفته بود که پیرمرد چشم‌گشود و با نگاهی تند و استوار راست در چشمان او نگریست. پی‌یر دستپاچه شد و می‌خواست روی از او برگرداند اما چشمان درخشان و سالخورده حریف چنان به‌سوی خویش می‌کشیدش که مقاومت بر نمی‌تابید.

## ۲

مرد مسافر با لحنی بی‌شتاب و صدایی رسا گفت: اگر اشتباه نکنم جنابعالی کنت بزوخف هستی - پی‌یر پاسخی نداد و از پشت عینک پرسیان به‌مخاطب خود چشم دوخته ماند. مرد مسافر ادامه داد: از احوال شما شنیده‌ام! بله آقاجان، از مصیبتی هم که برایتان پیش آمده است بی‌خبر نیستم - و مثل این بود که بر «مصیبت» تکیه کرد. پنداشتی می‌خواست بگوید: بله مصیبت، شما اسمش را هرچه می‌خواهید بگذارید، ولی من می‌دانم که آنچه در مسکو بر سر شما آمده مصیبتی بوده است. بله آقاجان، من از بابت شما متأسفم. پی‌یر کمی سرخ شد و فوراً پاهای خود را از تخت فرو گذاشت و نشست و با لبخندی زورکی و حاکی از کمرویی به‌سوی پیرمرد خم شد.

- اشاره من به‌این ماجرا، آقاجان، از روی کنجکاوی نبود. دلایل بسیار مهمتری مرا به‌این کار واداشت - بی‌آنکه نگاه از او برگردد کمی مکث کرد و روی کاناپه جابه‌جا شد و با این حرکت پی‌یر را به‌کنار خود خواند. پی‌یر تمایلی نداشت که با این پیرمرد وارد این‌گونه گفتگو بشود، اما ناخواسته اطاعت کرد و نزدیک او رفت و کنارش نشست.

پیرمرد ادامه داد: شما، آقاجان، آدم خوشبختی نیستید. شما جوانید و از من عمری گذشته است و من مایلم در حد تواناییم کمکتان کنم.

پی‌یر با لبخندی زورکی گفت: آه، بله، از شما خیلی متشکرم. جنابعالی از کجا تشریف می‌آورید؟ - سیمای مسافر نوآشنا نشانی از نرمی نداشت، حتی سرد و خشک بود، با این وجود نفوذی مقاومت‌ناپذیر بر پی‌یر داشت.

پیرمرد گفت: ولی اگر، به‌هر دلیلی، میل ندارید یا من صحبت کنید، بی‌رودریاستی بگویید - و ناگهان تبسم کرد و تبسمش برخلاف انتظار پی‌یر پدرا نه و محبت‌آمیز بود.

پی‌یر گفت: آه، نه، ابداء، به‌عکس از آشنایی با شما بسیار خوشحالم - و بار دیگر به‌دست

آشنای تازه نگریست و از نزدیک در انگشترش دقیق شد و به مجموعه روی نگین آن که نشان فراماسونها بود نگاه کرد.

— ممکن است از شما سؤالی بکنم؟ شما فراماسونید؟

مسافر که با نگاه نافذ خود همچنان در چشمان پی‌یر دقیق شده بود جواب داد: بله من از اعضای سازمان برادری معماران آزاده‌ام و از جانب خود و برادرانم دست دوستی به‌جانب شما دراز می‌کنم.

پی‌یر با تردید میان اعتمادی که مرد ماسون<sup>۱</sup> در دلش القا می‌کرد و تمسخری که بنا به عادت به اعتقادات ماسونها داشت لبخند بر لب گفت: می‌ترسم که با طرز فکر شما... چطور بگویم، می‌ترسم طرز فکر من به قدری با جهان‌بینی شما مخالف باشد که تفاهم میان ما میسر نباشد. ماسون گفت: با طرز فکر شما آشنا هستم. این طرز فکری که شما حرفش را می‌زنید و گمان می‌کنید که حاصل تلاش فکری شماست، طرز فکر اکثر مردم است و کم و بیش نتیجه نوعی کبر و تنبلی و نادانی است. ببخشید آقا جان، اگر با طرز فکرتان آشنا نبودم سر صحبت را با شما بازمی‌کردم. طرز فکر شما گمراهی اسفباری است.

پی‌یر با لبخندی نرم گفت: من هم درست به همین قیاس می‌توانم افکار شما را گمراهی بپندارم.

ماسون که با روشنی و استواری گفتار خود پیوسته بیشتر و بیشتر بر پی‌یر اثر می‌گذاشت گفت: من هرگز جرئت ندارم ادعا کنم که به حقیقت دست یافته‌ام، هیچ‌کس به تنهایی نمی‌تواند به حقیقت دست یابد. سنگهای معبدی که به تدریج بنا می‌شود و باید روزی سزاوار پروردگار گردد به دست نسلهای بسیار انسانها، از حضرت آدم تا روزگار ما، یک‌یک برهم نهاده شده و بعد از این نیز می‌شود. ماسون این را گفت و چشمهایش را بست.

پی‌یر که احساس می‌کرد ناگزیر است که جز راست نگوید با تلاش و اکراه گفت: باید بگویم که اعتقادی به... اعتقادی به خدا ندارم.

ماسون با دقت پی‌یر را نگریست و لبخندی زد، لبخندش به لبخند آدم ثروتمندی می‌مانست که میلیونها پول نقد در دست دارد و نگاهش به‌گدایی است که به التماس می‌گوید که پنج روبل هم ندارد و اگر می‌داشت سعادت‌مند می‌بود.

گفت: بله آقا جان، شما او را نمی‌شناسید. خیر آقا جان، نمی‌توانید او را بشناسید. خدا را نمی‌شناسید و علت بدبختیها هم همین است.

پی‌یر تصدیق کرد: بله، بله، من بدبختم، ولی چه می‌توانم بکنم؟

۱ کلمه فراماسون. یا جدیکه در فارسی متداول است «فراماسون»، معنی لغت به لعنتش بنا یا معمار راست‌گفتار و درست‌کردار است و اغلب برای سهولت و سادگی «ماسون» (بنا) نیز به‌جای آن به‌کار برده می‌شود

ماسون با صدایی سخت و لرزان دوباره گفت: شما به خدا ایمان ندارید آقاجان و سیاه‌روزیان از همین است. شما به خدا اعتقاد ندارید، حال آنکه او اینجاست، در من است و در حرفهای من است. در توست و حتی در همین حرفهای کفرآمیزی است که بر زبان آوردی. کمی مکث کرد و آهی کشید. پیدا بود که می‌کوشد که آرامش خود را باز به دست آورد.

آهسته گفت: اگر او وجود نمی‌داشت آقاجان، ما از او حرف نمی‌زدیم - و ناگهان با شور بسیار و با صدایی سخت و پرتوان ادامه داد: ما از چه چیز، از چه کسی حرف می‌زدیم؟ تو که را انکار می‌کردی؟ اگر او وجود نداشته باشد چه کسی او را ابداع کرده است؟ اینکه آن وجود نامفهوم و در عقل نیامدنی وجود دارد چگونه در ذهن بشر پدید آمده است؟ چطور آدم فرض کرده، جهانیان همه فرض کرده‌اند، که وجودی چنین غیرقابل ادراک، و قادر مطلق و جاوید که خصالش همه بی‌پایان است وجود دارد؟ - از گفتن بازایستاد و لحظاتی ساکت ماند.

پی‌یر نمی‌خواست و نمی‌توانست این سکوت را بشکند.

ماسون دوباره به سخن آمد، این بار نه به چهره پی‌یر بلکه به نقطه‌ای مقابل خود چشم دوخته بود و با دستهای پیر و از هیجان بیقرار خود کتاب را ورق‌زنان گفت: او وجود دارد اما درکش دشوار است. اگر انسانی بود و تو در وجود او شک می‌داشتی می‌توانستم او را پشت بیاورم، دستش را بگیرم و نشانت دهم. ولی آخر، من که یک وجود ناچیز فانی بیش نیستم چگونه قادر مطلق را، عظمت ابدیت را و این دریای بی‌پایان جود را به یک نابینا بنمایم؟ به کسی که نابیناست یا به عمد چشم می‌بندد که او را نبیند و درک نکند و تمام پلیدی و ردالت خود را نبیند و در نیابد؟ کمی ساکت ماند و بعد با پوزخندی تلخ و تحقیرآمیز ادامه داد: تو که هستی؟ چه هستی؟ گمان می‌کنی که چون این حرفهای کفرآمیز را بر زبان می‌آوری خردمندی؟ ولی نادانتر و سبک‌مغزتر از طفل خردسالی هستی که با اجزاء ساعتی که با هوشمندی و مهارت ساخته و پرداخته بازی کند و گستاخانه بگوید به وجود استاد سازنده ساعت اعتقادی ندارد چون سر در نمی‌آورد که ساعت به چه کار می‌آید. شناختن او بسیار دشوار است، ما قرنهای بسیار است که از عهد آدم ابوالبشر تا امروز در تلاش دستیابی به این معرفتیم و تا منزل مقصود راهی بی‌نهایت دور در پیش داریم. اما ناکامیایمان را در کسب معرفت فقط گواه عظمت او و تاریکی دل خود می‌دانیم.

پی‌یر با دلی به شدت تپنده و چشمانی درخشان در چهره ماسون خیره شده بود و بی‌آنکه کلام او را ببرد و چیزی از او بپرسد گوش به او سپرده بود و آنچه این بیگانه به او می‌گفت از جان و دلی می‌پذیرفت. آیا دلایل منطقی را که در سخنان ماسون بود قبول می‌کرد یا باورش به باور کودکان می‌مانست و از لحن مطمئن و شوری که در گفتار مرد بود مایه می‌گرفت و از لرزش صدای او که گاه بس می‌رد و او را به سکوت مجبور می‌کرد و از آن چشمان پیر پرشرار که در



اعتقادی استوار کهن شده بود، یا از آرامش و ایمان کوهوار به رسالتش که وجود پیر را روشن می‌کرد و چون ناامیدی و سرگشتگی خود را می‌دید و اسباب حیرت بسیارش می‌شد متأثر بود. به هر تقدیر از جان و دل می‌خواست که گفته‌های او را باور کند و باور می‌کرد و احساس صفا و نوشدگی و بازگشت به زندگی در دل می‌یافت.

ماسون گفت: او را به یاری عقل نمی‌توان دریافت بلکه از طریق جان باید احساسش کرد. پی‌یر که بیداری شک را با وحشت در دل احساس می‌کرد گفت: نمی‌فهمم... - نگران بود که مبادا دلایل همصحبتش سست و مبهم باشد، دلش می‌خواست بتواند سخنان او را باور کند. گفت: نمی‌فهمم، عقل آدمی چگونه نمی‌تواند به معرفتی که می‌گویید دست یابد.

ماسون لبخندی زد که شیرینی و مهر پدرا نه داشت، گفت: حکمت برین و حقیقت ناب همچون شهدی زلال است که ما می‌خواهیم از آن سیراب شویم. آیا من می‌توانم این شهد ناب را در ظرف ناپاک وجود خود برگیرم و بر صفای آن قضاوت کنم؟ فقط با مصفا ساختن وجود خود می‌توانیم پاکی شهد نوشیده را تا اندازه‌ای حفظ کنیم.

پی‌یر شادمانه گفت: بله، بله چه خوب گفتید!

- بصیرت برین فقط بر پایه عقل و علوم این‌جهانی، مثل فیزیک و شیمی و تاریخ که شاخه‌های دانش عقلانی اند استوار نیست. خرد مطلق یگانه است و فقط شامل یک علم است و آن علم کل است، علمی که تمامی نظام جهان و جای انسان را در آن معین می‌کند و توضیح می‌دهد. برای دست‌یافتن به این علم ناگزیر باید انسان درون را از پلیدیها پاک کرد و آن را نو ساخت و برای این‌کار بیش از علم باید ایمان داشت و در راه کمال باید پیش رفت و برای حصول این هدفها نور خدا در جان ما نهاده شده است و ما آن را وجدان می‌نامیم.

پی‌یر تصدیق کرد: بله، بله!

- با چشم جان به انسان درون خویش بنگر و از خود بپرس که آیا پیش وجدان خویش سربلندی؟ با سپردن زمام خویش به دست عقل به کجا رسیدی؟ تو چیستی؟ شما جوانید آقا جان، ثروت مندید، باهوشید، درس خوانده‌اید... با این نعمتهایی که به شما داده شده است چه کرده‌اید؟ آیا از خود و زندگی‌تان خشنودید؟

پی‌یر چین بر جبین انداخت و گفت: نه، من از زندگیم بیزارم!

- اگر بیزاری اصلاحش کن. خود را بپالا، و هر قدر خود را بیشتر بپالایی بیشتر به بصیرت دست می‌یابی. به زندگی خود نگاه کنی آقا جان، آن را چگونه گذرانیدی؟ به خوشباشی و نوشخواری! از جامعه همه چیز گرفتید و در عوض هیچ ندادید. ثروت به دستتان افتاد، آن را به چه راه به کار بردید؟ برای هموعان خود چه کردید؟ تا به حال به دهها هزار بنده خود اندیشیده‌اید؟ آیا به جسم و جان آنها کمکی کرده‌اید؟ نه! از توان کار آنها برای گذران پرگناه خود بهره بردید. این

کاری بوده است که کرده‌اید. آیا شغلی برای خود انتخاب کرده‌اید که بتوانید به هم‌نوعان خود خدمتی بکنید؟ نه، زندگی خود را به بطلالت گذرانده‌اید، بعد ازدواج کردید. بله آقا جان، مسئولیت ادارهٔ زن جوانی را به عهده گرفتید، در برابر این مسئولیت چه کردید؟ او را در یافتن راه حقیقت کمک نکردید، آقا جان. به عکس، او را در ورطهٔ دروغ و سیه‌روزی سرنگون کردید. فلان آدم به شما اهانت کرد، شما هم از پا انداختیدش و حالا می‌گویید که به خدا اعتقاد ندارید و از زندگی خود بیزارید. خوب، چه جای تعجب است آقا جان؟

سپس ماسون چنانکه از این گفتگوی طویل خسته شده باشد به پستی کاناپه تکیه داد و چشمها را بست. پی‌یر بر چهرهٔ پیر و سختگیر و به‌مرده‌مانندهٔ او چشم دوخته بود و بی‌صدالب می‌جنبانید. می‌خواست بگوید: بله، زندگی من سیاه و بی‌حاصل و سراسر گناه بود. اما جرئت نکرد که سکوت او را به هم بزند.

ماسون با صدایی ناصاف و پیرانه سرفه‌ای سینه صاف کرد و نوکر خود را فراخواند.

بی‌آنکه به پی‌یر نگاه کند پرسید: خوب، اسب چه شد؟

نوکر جواب داد: اسب کرایه‌ای آورده‌اند. ولی مگر شما نمی‌خواستید؟

— نه بگو ببینند.

پی‌یر برخاست و با سری به‌زیرافکننده شروع کرد در اتاق قدم‌زدن و گهگاه او را نگرستن. با خود می‌گفت: راستی می‌خواهد حرفهایش را تمام نکرده برود و وعدهٔ کمک نداده مرا تنها بگذارد؟ بله، من به این چیزها نمی‌اندیشیدم و گذرانم سراسر گناه و سزاوار تحقیر بود، اما به این زندگی دل بستگی نداشتم و از این حال بیزار بودم و این آدم به حقیقت دست یافته است. اگر می‌خواست می‌توانست راه حقیقت را پیش پایم نهد.

می‌خواست این را به ماسون بگوید اما جرئت نداشت. مرد مسافر با دستهای پیر و آزموده‌اش وسایلش را جمع کرد و دکمه‌های پوستینش را بست و پس از آنکه از این کارها فارغ شد، رو به بزوخف کرد و با خونسردی و لحنی مؤدبانه پرسید: خوب، حالا حضرت آقا کجا تشریف می‌برند؟

پی‌یر با تردید و لحنی کودکوار جواب داد: من؟... می‌روم به پترزبورگ. از شما هم ممنوم. از هر جهت با شما موافقم، ولی شما خیال نکنید که من این قدر گناهکار و سزاوار نکوهش بودم! از جان و دل می‌خواستم همان‌طور باشم که شما شایسته می‌دانید، ولی هیچ‌وقت کسی را نداشته‌ام که در این راه کمک کند... گرچه می‌دانم که خود بیش از هر کس و از هر جهت مقصرم، کمک کنید، یادم دهید، شاید من هم... - اما نتوانست ادامه دهد، بغض گلویش را فشرده، روی گرداند.

ماسون لحظاتی دراز ساکت ماند. پیدا بود که به فکر فرو رفته است.

عاقبت گفت: فقط خداست که کمک می‌کند. اما آنچه از عهدهٔ برادران ما برآید البته از شما

دریغ نخواهد شد، آقاجان. شما به پترزبورگ می‌روید، این را بدهید به کنت ویلارسکی (کیفش را برداشت و روی یک ورق کاغذ بزرگی که چهارتا کرد چند کلمه‌ای نوشت) اگر اجازه بدهید، سفارشی هم به شما داشتم. وقتی به پایتخت رسیدید وقت خود را ابتدا فقط در خلوت با خویش وقف داوری بر احوال خود کنید، و به راههای گذشته قدم نگذارید - و چون نوکر خود را دید که وارد اتاق شده، افزود: و حُب، سفرتان به خیر، آقاجان! و برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم...

به طوری که پی‌یر از دفتر ثبت‌نام مسافران آن منزل دریافت، این مرد اُسیپ الکسی یویچ بازدی‌یف<sup>۱</sup> نام داشت. بازدی‌یف از همان زمان نوویکف<sup>۲</sup> یکی از فراماسونهای معروف وابسته به نحله<sup>۳</sup> مارتینیستی<sup>۴</sup> بود. پی‌یر مدتی دراز پس از رفتن او نه خوابید و نه در فکر اسب بود، در اتاق چاپارخانه قدم می‌زد و برگزیده سیاه از گناه خود تأمل می‌کرد و باشور مردی نوزنده آیتدۀ پاک از پلیدی و سراسر پارسایی و نیکبختی را که تحقق آن در نظرش بسیار آسان می‌آمد پیش خود محسم می‌کرد. گمان می‌کرد که فقط به آن سبب به راه گناه رفته است که غافل بوده و ندانسته است که زندگی پارسایانه چه زیباست و خود از این غفلت خبر نداشته است. در روح او هیچ نشانی از تردیدهای گذشته باقی نمانده بود. یقین کامل داشت که برقراری برادری میان انسانها که با نیت حمایت یکدیگر در راه پارسایی باهم در پیوند آمده باشند شدنی است. نظام فراماسونی را چنین می‌یادداشت.

### ۳

پی‌یر چون به پترزبورگ رسید هیچ‌کس را از بازگشت خود باخبر نکرد و به هیچ‌جا نرفت و اوقات خود را یکسر به مطالعه کتاب فوماکمپینسکی<sup>۴</sup> که شخص ناشناسی برای او آورده بود می‌گذراند. ضمن خواندن این کتاب فقط به یک چیز آگاه بود و آن لذتی بود که تا آن زمان نچشیده بود: لذت از اعتماد به اینکه رسیدن به کمال و برقراری عشق برادرانه و همراه با تلاش میان مردم میسر است، و اسیپ الکسی یویچ دیدگان او را بر این راز گشوده بود. یک هفته پس از ورودش، شبی کنت ویلارسکی که جوانی لهستانی بود و پی‌یر او را در محافل پترزبورگی از دور می‌شناخت به دیدنش آمد و رفتار و برخوردش با همان رسم و وقاری همراه بود که در شاهد دولوخف دیده بود، همان وقت که برای قرار و مدار دوئل نزدش آمده بود. پس از آنکه در اتاق را

۱ Ossip Alexeyevitch Bazdyeev این شخص همان اُسیپ الکسی یویچ بازدی‌یف، فراماسون بسیار معروف روس در آغاز قرن نوزدهم است که تالستوی با اندکی تغییر نام از جهات واقعی برای رمان خود به عاریت گرفته است م

۲ Nicola Novikov یکی از پیشروان نهضت فراماسونی در رمان سلطنت کاترین دوم و صاحب کتابها و محلاتی برای تبلیغ و انتشار افکار فراماسونی میان عوام بوده است

۳ Martanisme نحله طرفدار اندیشه‌های عرفی کنود دوسس مارتس بیادار و عارف فرانسوی در قرن هجدهم.

۴ Foma Kempinski

پشت سر خود بست و اطمینان یافت که غیر از پی‌یر کسی در اتاق نیست، همان‌طور ایستاده روی به او کرد و گفت: حضرت کنت، من به مأموریتی نزد شما آمده‌ام و پیشنهادی دارم. یکی از شخصیت‌های بسیار بلندپایه در جامعه برادران ما پادرمیان نهاده و درخواست کرده است که شما پیش از مهلت مقرر به جرگه ما بپیوندید، و از من خواسته است که معرف شما باشم. من اجرای این مأموریت را وظیفه مقدس خود می‌دانم. آیا میل دارید که به معرفی من به جامعه معماران آزاده وارد شوید؟

پی‌یر از لحن سرد و خشک این مردی که در مجالس ضیافت و رقص میان زنان بسیار زیبا و متشخص تقریباً همیشه شیرین و خندان دیده بودش متعجب شد.  
جواب داد: بله، با کمال میل.

ویلارسکی سری فرود آورد و افزود: یک پرسش دیگر از شما دارم، حضرت کنت، تمنا می‌کنم که نه از زبان یک ماسون آتی، بلکه در مقام یک مرد شریف، یک آزادمرد، با کمال صداقت به آن پاسخ دهید. آیا از اعتقادات گذشته خود بازگشته‌اید؟ آیا به خدا اعتقاد دارید؟ پی‌یر کمی فکر کرد و بعد گفت: بله، بله، به خدا اعتقاد دارم.

ویلارسکی گفت: در این صورت...

اما پی‌یر حرف او را برید و باز دیگر گفت: بله، به خدا اعتقاد دارم.

ویلارسکی گفت: در این صورت می‌توانیم برویم، کالسکه من در خدمت شماست.

ویلارسکی طی راه همواره ساکت بود و به پرسش‌های پی‌یر درباره اینکه چه باید بکند و چگونه جواب دهد، فقط می‌گفت که برادرانی شایسته‌تر از خودش او را خواهند آزمود و از او هیچ انتظاری ندارند جز آنکه راست بگوید.

پس از آنکه از دروازه خانه بزرگی که محل لژ بود گذشتند و از پلکان تاریکی بالا رفتند، به دهلیز کوچک روشنی درآمدند و بی‌یاری پیشخدمتی پالتوهای یقه‌خز خود را از تن بیرون آوردند. از اتاق پیشین به اتاق دیگری رفتند. مردی که لباس عجیب و غریبی به تن داشت در آستانه در ظاهر شد. ویلارسکی پیش رفت و آهسته به زبان فرانسوی چیزی به او گفت و بعد به جانب گنجه کوچکی رفت، پی‌یر لباسهای تا آن زمان ندیده‌ای را در آن آویخته دید. ویلارسکی دستمالی از درون گنجه برداشت و آن را بر چشمان پی‌یر گذاشت و دو سر آن را پشت سر او گره زد. یک دسته موی او در گره گیر کرد و کشیده شد و درد گرفت. بعد او را به جانب خویش خم کرد و رویش را بوسید و دستش را گرفت و هدایتش کرد. موهای در گره گیر کرده آزارش می‌داد و از درد چهره درهم کشیده بود و لبخند می‌زد و معلوم نبود از چه چیز خجالت می‌کشید. با آن اندام درشت و بلند و دستهای از دو سو بی‌حرکت آویخته و چهره دردمند و لبخند زورکی، با قدمهایی مردود و با کمرویی به دنبال ویلارسکی روان شد.

ویلارسکی ده دوازده قدم که رفت ایستاد، گفت: اگر بهراستی تصمیم دارید به جامعه برادران ما وارد شوید، هرچه بر سرتان بیاید باید با شجاعت تحمل کنید (پی‌یر سری به‌نشان رضا فرود آورد). هنگامی که صدای کوفتن در را شنیدید دستمالی را که بر چشم دارید باز کنید. با آرزوی توفیق و شجاعت برای شما - دست او را فشرد و بیرون رفت.

پی‌یر تنها ماند و همچنان لبخند می‌زد. دو سه بار شانه بالا انداخت و دست به‌دستمال برد، گفتی می‌خواست آن را از چشم بردارد، اما دوباره دست فرو انداخت. پنج دقیقه‌ای که با چشم بسته در انتظار گذراند در نظرش ساعتی آمد. با دستهای خواب‌رفته و زانوهای به نیمه‌خمیده مثل آن بود که خسته شده است. احساسهایی گوناگون و بسیار پیچیده در درونش بیدار شده بود. از آنچه در پیش داشت می‌ترسید، اما وحشتش بیشتر از آن بود که مبادا ترسش آشکار شود. کنجکاو بود که بداند چه پیش خواهد آمد و چه رازی بر او گشوده خواهد شد. اما بیش از همه چیز خوشحال از آن بود که عاقبت لحظه‌ای فرا رسیده است که سرانجام به‌راه رستخیز قدم گذارد و زندگی پرتلاش و پارسایانه‌ای را که از زمان دیدارش با اوسپ الکسی یویچ رؤیای آن را می‌پرداخت پیش گیرد. ضربه‌های شدید پی‌یر در کوفته شد. پی‌یر چشم‌بند از چشم برداشت و به اطراف خود نگرست. اتاق تاریک بود، فقط چراغ کوچکی در گوشه‌ای داخل جسم سفیدی کورسو می‌زد. پی‌یر نزدیک رفت و دید که چراغ روی میزی سیاه قرار دارد، کتاب گشوده‌ای هم روی میز بود. کتاب مقدس بود. آن چیز سفیدی که چراغ در آن روشن بود مجموعه‌ای انسانی بود با سوراخها و حفره‌ها و دندانهایش. نخستین کلمات کتاب را خواند: "در آغاز کلمه بود و کلمه نزد خدا بود..." میز را دور زد و صندوق بزرگ درگشاده‌ای را دید که چیزی در آن بود. تابوتی بود با استخوانهایی در آن. آنچه دید ابتدا به تعجبش نینداخت. امیدوار بود که زندگی کاملاً تازه‌ای را شروع کند که از زندگی گذشته‌اش به کلی ممتاز باشد و در انتظار دیدن چیزهای غیرعادی بود، غیرعادیتر از آنچه می‌دید. دیدن مجموعه و تابوت و کتاب مقدس به تعجبش نمی‌انداخت. وعده بیش از اینها را به خود داده بود. می‌کوشید تا لطف و صفای باطن را در دل خویش فراهم آورد، نگاهی به اطراف انداخت. در دل می‌گفت: خدا، مرگ، عشق، برادری انسانها - و سعی می‌کرد تا تصاویر مبهم ولی دل‌انگیزی را با این کلمات پیوند دهد. در باز شد و کسی به درون آمد.

گرچه نور در اتاق اندک بود چشمان پی‌یر اما به تاریکی عادت کرده بود و اشیا را تشخیص می‌داد. مردی کوتاه قامت وارد اتاق شد. از روشنی به تاریکی آمده بود، به همین دلیل درجا ایستاد. بعد با احتیاط به سمت میز قدم برداشت و دستهای ظریف و پوشیده در دستکش چرمین خود را بر آن گذاشت.

این مرد کوتاه قامت پیش‌بند چرمین سفیدی بسته بود که سینه و قسمتی از پاهایش را

می‌پوشاند و چیزی شبیه گردنبند به گردن داشت که از درون آن گریبانپوش<sup>۱</sup> سفید بلندی چهره کشیده و از پایین روشن شده‌اش را قاب می‌کرد.

شخص نووارد به صدای خش خش لباس پی‌یر رو به او کرد و پرسید: شما به چه منظور اینجا آمده‌اید؟ شما که به حقیقت روشنایی اعتقاد ندارید و آن را نمی‌بینید چرا به اینجا آمده‌اید و از ما چه می‌خواهید؟ حکمت؟ فضیلت؟ روشن‌بینی؟

وقتی در باز شد و مرد ناشناس به اتاق آمد پی‌یر همان وحشت و حرمتی را در خود یافت که در او آن کودکی هنگام اعتراف به گناه تجربه کرده بود. خود را در خلوت این حجره رویاروی مردی می‌دید که بنا به رسم و قاعده زندگی متعارف با او بیگانه اما به معیارهای برادری انسانها به او نزدیک بود. با نفسی به شماره افتاده و دلی از هیجان به شدت تپنده به گوینده نزدیک شد (گوینده عنوان برادری است که جوینده را برای ورود به جامعه برادری فراماسونی آماده می‌کند) به او نزدیک شد و او را باز شناخت. یکی از آشنا یانش بود، سمولیانینف نام. اما این فکر که تازه وارد با او آشناست آزارش داد: مرد تازه وارد برادر و آموزگاری پارسا بیش نبود. تا مدتی نتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد، چنانکه گوینده ناگزیر پرسش خود را تکرار کرد.

عاقبت پی‌یر با زحمت زیاد گفت: بله، من... من می‌خواهم که آدم دیگری بشوم. سمولیانینف گفت: بسیار خوب! - و بلافاصله با صدایی نه بلند اما تند ادامه داد: آیا از راه و طریقی که در نظام مقدس برادری ما نهفته است تا شما را در رسیدن به مقصودتان یاری کند تصویری دارید؟

پی‌یر با صدایی لرزان و به زحمت کلمات را جویان، زیرا به هیجان آمده بود و نیز عادت نداشت که از مجردات به زبان روسی سخن گوید، گفت:

- امیدوارم هدایتم کنند، یاری‌ام دهند تا انسان دیگری شوم.

- چه تصویری از نظام فراماسونی دارید؟

پی‌یر هرچه بیشتر حرف می‌زد از بی‌تناسبی سخنانش با شکوه آن لحظه شرمنده‌تر می‌شد. گفت: من نظام فراماسونی را ضامن تحقق برادری انسانهایی می‌دانم که در راه هدفهای پارسایانه تلاش می‌کنند، گمان می‌کنم...

گوینده که آشکارا از این پاسخ بسیار خرسند بود شتابان گفت:

- بسیار خوب، هیچ سعی کرده‌اید که برای رسیدن به مقصودتان از مذهب یاری بجوید؟

- خیر، من مذهب را راهی نادرست می‌دانستم و از تعلیمات آن پیروی نمی‌کردم - این عبارت را به قدری آهسته ادا کرد که گوینده گفته او را به وضوح نشنید و پرسید که چه می‌گوید.

۱ بارجه‌ای لطیف و به‌تور آراسته که جایک گریبان را می‌پوشانده و به دو طرف جانانه و گاه تا بناگوش بالا می‌رفتند و روسها به تقلید فراسویان آن را ژانو می‌نامند.

پی‌یر جواب داد: به‌خدا اعتقاد نداشتم.

گوینده پس از کمی تأمل گفت: شما در جستجوی حقیقتید تا در زندگی از قوانین آن پیروی کنید، در طلب تقوی و بصیرتید، همین‌طور است؟  
پی‌یر تصدیق کرد که: بله، بله، همین‌طور است.

گوینده با سرفه‌ای گلو صاف کرد و دستهای دستکش‌پوش خود را بر سینه صلیب کرد و گفت: حالا من وظیفه دارم که هدف اصلی نظام برادریمان را بر شما فاش سازم و در صورتی که این هدف با هدف شما همسو باشد شما از پیوستن به‌جامعه برادران بهره خواهید برد. اولین و مهمترین هدف که در عین حال شالوده نظام برادری ماست و هیچ نیروی انسانی قادر به‌سست‌کردن آن نیست حفظ رازی سترگ است که از عهد باستان و حتی از بزرگ‌نیای ما حضرت آدم به‌ما رسیده است و سرنوشت نوع بشر ممکن است به‌آن وابسته باشد. ما وظیفه داریم که این راز را حفظ کنیم و به‌نسل‌های آینده بازبسیاریم، اما از آنجاکه ویژگی این راز آن است که هیچ‌کس نمی‌تواند بی‌تحصیل صفای باطن از طریق مرارت و ممارست ممتد برای پذیرش آن آماده شود و به‌آن دست یابد هیچ‌کس نمی‌تواند امیدوار باشد که به‌آسانی به‌مقام دانندگی راز برسد. به‌این سبب است که ما هدف دومی نیز داریم و آن این است که اعضای خود را با روشهایی که از طریق سنت از جویندگان بزرگ راز و سالکان پاکباز این راه دراز به‌ما رسیده است تا حد امکان یاری دهیم تا دل‌هاشان صفا یابد و ذهنشان با نور معرفت روشن شود و از این راه توانایی پذیرش راز در آنها پدید آید، و سرانجام هدف سوم آن است که با صفادادن به‌دل‌های برادران و اصلاح آنها در راه اعتلای انسانیت بکوشیم، به‌این معنی که پارسایی و پاکی‌پندار برادران خود را همچون سرمشق پیش آنها نهیم و با تمام توان خود با اهریمن بدی که بر جهان حاکم است بجنگیم. حالاکمی به‌این نکات فکر کنید و من دوباره به‌دیدنتان خواهم آمد. این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

پی‌یر تکرار کرد: نبرد علیه اهریمن بدی که بر جهان حاکم است... - و تلاش آینده خویش را در این عرصه پیش خود مجسم کرد. اشخاصی نظیر خویش را، آن‌طور که تا دو هفته پیش بود، در نظر می‌آورد و معلم‌وار در خاطر اندرزشان می‌داد، و آدم‌هایی در تاریکی گناه گمراه و نگو‌نبخت را در نظر می‌آورد و با حرف و عمل یاریشان می‌کرد. به‌جباران می‌اندیشید و قربانیان ستمشان را از چنگالشان نجات می‌بخشید. از سه هدفی که گوینده نام برده بود این واپسین، یعنی اصلاح ابنای بشر، بیش از همه بر دلش اثر گذاشته بود. آن راز بزرگی که گوینده گفته بود، گرچه کنجکاویش را برمی‌انگیخت، به‌نظرش اساسی نمی‌آمد و هدف دوم، یعنی تزکیه نفس، توجهش را زیاد به‌خود نمی‌کشید، چرا که در آن لحظه با لذت بسیار احساس می‌کرد که هم‌اکنون کاملاً اصلاح شده و از پلید‌های گذشته مبرا شده است و جز برای کار نیک برای هیچ‌چیز آمادگی ندارد.

نیم‌ساعت بعد گوینده بازگشت و فضایل هفتگانه اخلاقی را که قرینه هفت پله معبد سلیمانند و هر ماسون باید در دل خود پیرورد برایش برشمرد: اول فروتنی و سعی در حفظ اسرار نظام، دوم اطاعت از پیش‌کسوتان نظام، سوم حسن اخلاق، چهارم انساندوستی، پنجم شجاعت، ششم جود و هفتم عشق به مرگ.

گوینده گفت: در مورد فضیلت هفتم سعی کنید با تأمل مکرر در باره مرگ به جایی برسید که مرگ در نظرتان نه به صورت دژخیمی هول‌انگیز بلکه همچون دوستی مشفق جلوه کند که روح رنجور از مشقات سلوک را از بند پلید زندگی می‌رهاند و آن را به منزل اجر و آرامش ابدی بالا می‌برد.

هنگامی که گوینده پس از ادای این کلمات دوباره خارج شد و او را برای تأمل در خلوت خویش تنها گذاشت، پی‌یر در دل گفت: بله، باید همین‌طور باشد، ولی من هنوز به قدری ناتوانم که به این زندگی که معنی آن تازه کم‌کم برآیم آشکار می‌شود دل بسته‌ام. اما پنج فضیلت دیگر را با انگشت برمی‌شمرم و به یاد می‌آورد و در جان خود احساسشان می‌کند: جود و جسارت و اخلاق نیکو و انساندوستی همه، و به‌ویژه حس اطاعت را که در نظر او نه فضیلت که سعادت بود (و بسیار خوشحال بود که از آن به بعد از آزادی خود آزاد شده است و خود را به اراده کسی و کسانی وامی‌سپارد که به حقیقت مبرا از شایبه تردید دست یافته‌اند. فضیلت هفتم را از خاطر برده بود و هرچه کرد به یاد نیاورد.

گوینده بار سوم، و این بار زودتر از بار پیش، بازگشت و از پی‌یر پرسید که آیا هنوز در تصمیم خود استوار است و همچنان بر آن است که به هر آنچه از او می‌خواهند تسلیم شود؟ پی‌یر گفت: برای همه چیز آماده‌ام.

گوینده گفت: نکته دیگری را نیز باید به شما بگویم و آن این است که نظام ما تعالیم خود را نه فقط به کلام بلکه به شیوه‌های دیگری نیز القا می‌کند که گاه بر جوینده راستین حقیقت و تقوی شدیدتر از توضیحات صرفاً شفاهی اثر می‌گذارند. این معبد ما با آرایش ظاهری خود بایست دل شما را اگر جایگاه صفا باشد بیش از توضیحات کلامی روشن کرده باشد. چه بسا که اندکی بعد نیز در مراحل بعدی مناسب پذیرش، شاهد شیوه تنویر مشابهی باشید. نظام ما از جوامع کهن که تعلیمات خود را به کمک حروف هیروگلیف بیان می‌کردند تقلید می‌کند. هیروگلیف عبارت است از نوعی نمایش هویت اشیا که با حواس قابل درک نیست اما حاوی پاره‌ای کیفیات شیء مانند شکل ظاهری آن است.

پی‌یر به خوبی می‌دانست که هیروگلیف چیست اما جرئت نکرد چیزی بگوید. در عین سکوت به گوینده گوش می‌داد و از قرائن احساس می‌کرد که به زودی آزمون آغاز می‌شود. گوینده به پی‌یر نزدیکتر شد و گفت: اگر در عزم خود همچنان راسخید می‌توانم شما را به حرم



وارد کنم. خواهش می‌کنم به‌نشان سخا تمام اشیای قیمتی خود را به‌من بدهید.  
پی‌یر که گمان کرد از او می‌خواهند تمام دارایی خود را بدهد، گفت: من که همراه خودم چیزی ندارم.

— چیزهایی که همراهتان دارید: ساعت، انگشتر. پول نقد...  
پی‌یر شتابان کیف پول و ساعت خود را داد، اما حلقه ازدواجش را به‌آسانی نمی‌توانست از انگشت فربهش بیرون کشد و چون این‌کار صورت گرفت ماسون گفت: خواهش می‌کنم برای اثبات مراتب اطاعت خود لیاستان را درآورید.

پی‌یر فراک و جلیقه و چکمه چپ خود را چنانکه گوینده گفت بیرون آورد. ماسون یقه پیراهن او را روی سینه چپش گشود و خم شد و پاچه چپ شلوارش را تا روی زانو بالا زد. پی‌یر به قصد درآوردن چکمه راستش شتابان خم شد تا پاچه راستش را بالا بزند و مرد بیگانه را از این زحمت معاف دارد، ولی ماسون گفت که این کار لازم نیست و یک لنگه کفش راحتی به او داد تا به پای چپ کند. پی‌یر با لبخند کودکانه‌ای که ناشی از آزمون و تردید بود و نیز نشانی از تمسخر داشت و ناخواسته بر چهره‌اش ظاهر شد، با دستهای آویخته و پاهایی گشادنهاده در انتظار دستوره‌های تازه برابر گوینده ایستاد.

گوینده گفت: خواهش آخرم این است که برای اثبات صفای خود اولی‌ترین نفسانیات خود را برای من افشا کنید.

پی‌یر گفت: نفسانیات؟ نفسانیات من یکی دو تا نبودند.

— آن که بیشتر از همه موجب تردید شما در راه تقوی بوده است.

پی‌یر در ذهن خود جستجوکنان ساکت ماند. سستیهای اخلاقی خود را در ذهن برمی‌شمرد: شرابخوارگی؟ شکمبارگی؟ کبر؟ تن‌آسایی؟ زودخشمی؟ بدنهادی؟ زنبارگی؟ و آنها را در ذهن خود سبک و سنگین می‌کرد تا ببیند کدام را بر بقیه برتری دهد.

عاقبت با صدایی آهسته که به‌زحمت شنیده می‌شد گفت: زنبارگی!

ماسون پس از شنیدن جواب او لحظاتی تأمل کرد و چیزی نگفت. عاقبت به پی‌یر نزدیک شد و دستمالی را که روی میز بود برداشت و دوباره چشمهای او را بست و گفت:

آخرین بار است که سفارشتان می‌کنم، تمام توجهتان را به خود معطوف کنید، احساسهای خود را مهار کنید و نیکبختی را نه در ارضای شهوات بلکه در صفای دل بجوید، سرچشمه سعادت راستین نه در بیرون بلکه در درون ماست...

پی‌یر در آن لحظه سرچشمه صفا بخش نیکبختی را در وجود خود احساس می‌کرد که جانش را از شعف و دلش را از رقت سرشار ساخته بود.

اندکی بعد کسی به حرم تاریک وارد شد و به سوی پی‌یر آمد، ابن‌باز گوینده نبود بلکه معرف او ویلارسکی بود و پی‌یر او را از صدایش بازشناخت.

پی‌یر به پرستشهای تازهٔ او دربارهٔ استواری تصمیمش پاسخ داد: بله، بله، تصمیم استوار است! - و با چهره‌ای از لبخندی کودکانه درخشان و سینهٔ فراخ عربان، یک پا چکمه و پای دیگر برهنه لنگ‌لنگان همراه ویلارسکی که شمشیری برهنه بر سینهٔ لخت او نهاده بود رفت. ویلارسکی او را از اتاق بیرون برد و یس از گذراندن از راهروهایی و چند بار به عقب بازگشتن و باز پیش رفتن عاقبت به در لژ رساند. یک بار سرفه کرد. ضربات چکش مخصوص سنگتراشی به سرفه‌اش پاسخ داد و در پی آنها گشوده شد. صدای زمختی (چشمهای پی‌یر همچنان بسته بود) دربارهٔ هویت و محل ولادت او و از این‌گونه، پرسشهایی از او کرد. سپس او را همچنان چشم‌بسته باز به جایی بردند و ضمن راه به‌زبان استعاره از رنجهای سفر در پیش و دوستی مقدس، از معمار جاویدان جهان و از جسارتی که پایداری در برابر مشکلات و خطرات راه بی‌آن ممکن نخواهد بود سخن می‌گفتند. پی‌یر ضمن این سفر متوجه شد که او را گاه «جوینده» گاه «رنجبر» و گاه «خواهنده» می‌خوانند و هر بار آهنگ و شیوهٔ کوفتن چکشها و شمشیرها عوض می‌شد. در اثباتی که او را به‌سوی چیزی یا جایی می‌بردند که خود از آن بی‌خبر بود متوجه شد که هدایت‌کنندگان قدم سست کردند و رفتارشان آشفته شد. می‌شنید که اطرافیانش به‌نجوا با هم گفتگو می‌کردند و یکی از آنها اصرار داشت که او را از روی فرشی بگذرانند. دست راستش را گرفتند و روی چیزی نهادند و گفتند که با دست چپش پرگاری را روی سینهٔ چپ خود بگذارد و سوگند وفاداری به‌قوانین نظام را که کسی می‌خواند تکرار کند. بعد شمعها را خاموش کردند و الکل سوزاندند و پی‌یر این را از بوی آن دریافت. گفتند که اینک نور صغیر را خواهد دید. آنوقت چشمبند از چشمانش گشودند و پی‌یر، گویی در خواب باشد، در پرتو ضعیف شعلهٔ الکل چند نفری را دید که مانند گوینده پیشبند به خود بسته بودند و با شمشیرهایی آخته و به‌سوی سینهٔ او افراخته در برابرش ایستاده بودند. میان آنها مردی بود که پیرهن سفید خونی به‌تن داشت. پی‌یر به‌دیدن این حال سینهٔ خود را به‌سوی شمشیرها پیش برد و می‌خواست که نوک شمشیرها بر سینه‌اش فرو روند. اما شمشیرها بی‌درنگ کنار رفتند و چشمبند دوباره بر دیدگانش نهاده شد. صدایی گفت: تو حالا نور صغیر را دیدی - سپس باز شمعها را افروختند و گفتند که حالا باید روشنایی کامل را ببیند، و باز دستمال از چشمش برداشتند و بیش از ده صدا ناگهان گفتند:

sic transit gloria mundi

پی‌یر رفته‌رفته به‌خود می‌آمد و به‌در و دیوار اتاق و اشخاصی که در آن بودند نگاه می‌کرد.

دور میز درازی که رومیزی سیاهی روی آن گسترده شده بود ده دوازده نفر نشسته بودند و همه همان لباس کسانی را به تن داشتند که او اندکی پیش دیده بود. بعضی از آنها را از مجالس پترزبورگ می شناخت. در جای رئیس جوانی ناشناس نشسته بود و صلیب مخصوصی به گردن آویخته داشت. سمت راست او کشیشی ایتالیایی بود، همان که پی‌یر دو سال پیش از آن در خانه آناپاولونا دیده بود. علاوه بر اینها، شخص بسیار بلندپایه و متمشخصی هم بود و نیز مردی سوئیسی که زمانی در خانه کوراگین مربی بچه‌ها بود. همه در سکوتی آمیخته به احترام به سخنان رئیس که چکشی در دست داشت گوش می دادند. ستاره‌ای نورانی در دیوار تعبیه شده بود. یک طرف میز قالیچه‌ای کوچک گسترده بود با نقشهایی گوناگون و در سمت دیگر مذبح مانندی بود با یک جلد کتاب مقدس و یک مجسمه روی آن. دور میز هفت شمعدان بزرگ مانند شمعدانهای کلیسا ردیف شده بود. دو نفر از برادران پی‌یر را به سمت مذبح هدایت کردند. پاهای او را طوری قرار دادند که با هم زاویه قائمه ساختند و به او گفتند که این در معبد است و پیش آن باید به خاک افتد.

یکی از برادران به نجو آگفت: اول باید ماله دریافت کند.

یکی دیگر گفت: نه آقا، این حرفها چیست، بس کنید خواهش می‌کنم.

پی‌یر، بی آنکه به خاک افتد، با آن چشمان نزدیک بینش هاج و واج به اطراف خود حیران مانده بود، ناگهان شک در دلش افتاد: کجا هستم؟ چه می‌کنم؟ آیا اینها مرا دست انداخته‌اند؟ بعدها وقتی این حال را به یاد بیاورم خجل نخواهم شد؟ - اما این تردید لحظه‌ای بیش نپایید. به چهره‌های جدی اطرافیانش نگرست. مراحلی را که تا آن زمان پشت سر گذاشته بود به یاد آورد و دانست که در نیمه راه نمی‌توان ایستاد. از تردید خود وحشت کرد و با کوشش به قصد احیای صفای پیشین در دل، جلو در عبادتگاه به خاک افتاد. به راستی نیز احساس آرام‌دلی را بیشتر از پیش در خویش یافت. پس از آنکه مدتی در آن حال ماند دستور دادند که برخیزد و پیشبندی چرمین نظیر آنچه دیگران داشتند به او بستند و ماله‌ای با سه جفت دستکش به او دادند و آنوقت استاد بزرگ رو به او کرد و گفت که باید بکوشد تا سفیدی و پاکی پیشبند را که مظهر استواری و پارسایی است نیالاید. سپس در خصوص ماله که بی توضیح مانده بود گفت که به کمک آن باید دل خود را از همه گونه آلودگی و گناه پاک سازد و بعد با گذشت و بزرگواری دل هموعان و نزدیکان خود را با آن صاف کند و صفا بخشد. بعد درباره اولین جفت از دستکشها که مردانه بود گفت که معنی آنها بر او مکتوم خواهد ماند اما باید از آنها حفاظت کند. درباره دومین جفت که آنها هم مردانه بودند گفت که باید آنها را در جلسات لژ به دست کند، درباره سومین جفت که زنانه بود چنین گفت: برادر عزیز این دستکشها نیز برای شماس است، آنها را به زنی خواهید داد که او را بیش از همه زنان درخور احترام بیابید، با این هدیه پاکی دل خود را به او نشان خواهید داد و او را

به همسری معمار برخواهید‌گزید - و پس از اندکی سکوت افزود: اما برادر عزیز، به هوش باش که این دستکشها دستهای ناپاک را نیارایند - هنگامی که استاد بزرگ این واپسین کلمات را بر زبان می‌راند پی‌یر چنان آثار پریشانی را در سیمای او احساس کرد و با دیدن این حال پریشانتر شد و چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود، رنگش مثل کودکان سرخ شد و، در سکوتی آزاردهنده، با آستفتگی شروع کرد به اطراف خود نگرستن.

سکوت را یکی از برادران شکست، به این معنی که پی‌یر را نزدیک قالیچه برد و، از روی کتابچه‌ای، شرح تصاویر روی قالیچه را برای او خواند. این تصاویر عبارت بودند از خورشید و ماه و چکش سنگتراشی و شاقول و ماله و دو سنگ، یکی بی‌قاعده و ناهموار و دیگری به شکل مکعب تراشیده و یک ستون و سه پنجره و غیره. سپس جایی برای پی‌یر معین کردند و نشانهای لژ را نشان دادند و کلمه رمز ورود را به او آموختند و عاقبت رخصتش دادند که بنشیند. استاد بزرگ شروع کرد به خواندن متن موازین آیین. متنی بود بسیار طولانی و پی‌یر از فرط شادی و هیجان و آرم نمی‌توانست معنی آنچه را که خوانده می‌شد بفهمد. فقط آخرین کلمات آن را دریافت و به خاطر سپرد.

استاد بزرگ چنین خواند: "ما در معابد خود هیچ‌گونه تمایز مرتبه‌ای جز آنچه میان پارسایی و گمراهی وجود دارد نمی‌شناسیم. زینهار صحنه بر امتیازی بگذاری که برابری میان انسانها را برهم زند! به یاری برادرت، هر که باشد بشتاب. گمراه را هدایت کن و افتاده را دست گیر و هرگز کینه و دشمنی نسبت به برادرت در دل مگیر. مهربان و خوشرو باش و چراغ فضیلت را در همه دلها برافروز. ممنوعت را در نیکبختی خود شریک ساز و مباد که هرگز صفای این لذت را با غبار حسد تیره‌سازی.

بر دشمنت ببخشای و جز از طریق احسان از او انتقام مستان. و چون به این ترتیب قانون والا را رعایت کردی آثار عظمت کهن را که گم کرده‌ای بازخواهی یافت." با این کلمات سخنان خود را به پایان رساند برخاست و پی‌یر را بر سینه فشرد و بوسید.

پی‌یر با چشمانی از اشک شادی درخشان به اطراف خود می‌نگریست و نمی‌دانست به شادباشها و تجدیدعهدهایی که از همه سو به جانبش می‌بارید چگونه جواب دهد. در جمع اطرافیان آشنایان گذشته را بازمی‌شناخت، در آنها جز برادران نویافته نمی‌دید و از اشتیاق در گداز بود که به اتفاق ایشان دست به کار شود.

استاد بزرگ با چکش خود ضربه‌ای کوفت و همه در جای خود قرار گرفتند و یکی از آنها اندرزی را در خصوص و جوب تواضع خواند.

سپس استاد بزرگ پیشنهاد کرد که واپسین وظیفه ادا گردد، شخصیتی بلندپایه که عنوان «جمع‌آورنده صدقات» را داشت دور افتاد. پی‌یر می‌خواست تمامی پول خود را روی برگه

صدقات تقدیم کند اما ترسید که این کار نشان کبر باشد و مبلغی در حدود آنچه دیگران داده بودند نوشت.

جلسه پایان یافت و پی‌یر چون به‌خانه رسید احساس کرد که از سفری دراز بازگشته است. سفری که دهها سال طول کشیده بود و طی آن کاملاً عوض شده بود و از نظام گذشته زندگی و عاداتهای پیشین خود فاصله زیاد گرفته بود.

## ۵

پی‌یر روز بعد از پذیرفته‌شدن در لژ، در خانه نشسته بود و کتاب می‌خواند و می‌کوشید در مفهوم مربعی که چهار ضلع آن یکی نماد خدا و دو ضلع دیگرش عوالم روحانی و احوال جسمانی و چهارمی پیوند آن دو بودند دقیق شود. گهگاه سر از کتاب برمی‌داشت و از مربع فارغ می‌شد و در خیال طرحی نو برای زندگی ترسیم می‌کرد.

شب گذشته در لژ به‌او گفته بودند که ماجرای دوئل او به‌گوش تزار رسیده است و بهتر است که چندی از پایتخت دور شود. پی‌یر بر آن شد که به‌املاک جنوب خود برود و به‌کار رعایایش رسیدگی کند. با خرسندی در فکر زندگی تازه خویش بود که ناگهان در باز شد و پرنس واسیلی به‌اتاق درآمد.

وارد نشده گفت: ببینم، جان من، این چه دسته‌گلی بود که در مسکو به‌آب دادی؟ آخر عزیز دلم چرا با لیولیا دعوا کردی؟ تو سخت در اشتباهی. من ته‌توی قضایا را درآوردم و می‌توانم عین حقیقت را به‌تو بگویم. اطمینان داشته باش که الن در قبال تو همان قدر بیگناه است که مسیح در برابر یهودیان.

پی‌یر می‌خواست جواب بدهد اما پرنس واسیلی حرفش را برید: اصلاً چرا یکراست پیش من نیامدی و صاف و پوست‌کنده، مثل یک رفیق، قضیه را با من در میان نگذاشتی؟ من همه‌چیز را می‌دانم و می‌فهمم. رفتار تو البته شایسته‌مردی بود که شرافت خود را حفظ می‌کند. شاید عکس‌العملت زیادی شتابزده بود، اما این بماند، در این باره حرفی نزنیم. فقط یک چیز یادت باشد، فکر کن که با این کازت او و مرا در انظار... صدای خود را آهسته کرد و افزود: ... و حتی در دربار، در چه وضعی قرار دادی. او در مسکو مانده است و تو اینجا ای - و دست او را گرفت و پایین کشید و ادامه داد: یادت باشد جان دلم، شک ندارم که سوءتفاهمی پیش آمده است، به‌گمانم خودت هم این را احساس می‌کنی. بردار فوراً در حضور من یک نامه به‌او بنویس که بیاید اینجا؛ آنوقت همه‌چیز روشن می‌شود. وگرنه، از من بشنو، عزیزم، این قضیه خیلی ساده ممکن است اسباب زحمت بشود.

پرنس واسیلی نگاه معنی‌داری به‌او کرد و افزود: من از منابع مطلع خبر دارم که ملکه مادر که

خود بیوه است این موضوع را موبه مو دنبال می‌کند. می‌دانی که نسبت به الن لطف خاصی دارد. پی‌یر چند بار خواست چیزی بگوید اما از طرفی پرنس واسیلی مهلتش نمی‌داد و از طرف دیگر می‌ترسید دهان باز کند و، چنانکه تصمیم قطعی گرفته بود، با لحنی قاطع مخالفت خود را با پدرزن بیان دارد و پیشنهاد او را رد کند. از این گذشته حکم ماسونی را که به مهربانی و خوشرویی سفارش می‌کرد به یاد آورد. چهره‌اش پرچین و سرخ می‌شد، از جا برمی‌خاست و باز می‌نشست و خود را در دشوارترین تنگنای زندگی با خویش در نبرد می‌یافت. می‌دید باید به مخاطب خود حرفی خلاف آنچه انتظار دارد و در نتیجه برایش ناخوشایند است بزند و این حال، مخاطبش هر که می‌بود، عذابش می‌داد. به قدری عادت کرده بود که در برابر این لحنی مطمئن و بی‌فیدانه پرنس واسیلی اطاعت کند که در آن لحظه نیز احساس می‌کرد که نیروی استقامت در برابر آن را نخواهد داشت. اما می‌دید که تمام آینده‌اش بسته به پاسخی است که اکنون باید به او بدهد. آیا خیال داشت که همچنان به‌راه پیشین خود ادامه دهد یا می‌خواست به‌راه تازه‌ای برود که سخت شوق‌انگیز بود و ماسونها پیش پایش گشوده بودند و یقین کامل داشت که به تولدی دیگر در جهانی نو می‌انجامد.

پرنس واسیلی با لحنی به‌شوخی آمیخته گفت: خوب عزیزم، تو «بله» را بگو و من خودم به‌او خواهم نوشت و گوساله پروار را سر خواهیم برید.<sup>۱</sup> - اما پرنس واسیلی فرصت نیافت که مزاح خود را به پایان برساند زیرا پی‌یر با چهره‌ای از فرط غضب ناشناختنی که تیزخشمی پدرش را به یاد می‌آورد، بی‌آنکه به چهره مخاطبش نگاه کند زیر لب گفت: پرنس، من که شما را به زور به‌خانه‌ام دعوت نکرده‌ام، خواهش می‌کنم تشریف ببرید! - و از جا جست و در را برای او گشود و تکرار کرد: بفرمایید دیگر، چرا معطلید؟ - خودش هم انتظار چنین جسارتی را از خود نداشت و از آثار ناراحتی و دستپاچگی و وحشتی که در سیمای پرنس واسیلی ظاهر شد خوشحال شد.

- تو چه‌ات شده؟ مبادا مریض شده باشی؟

پی‌یر با صدایی لرزان تکرار کرد: بفرمایید! - و پرنس واسیلی بی‌آنکه مشکلش حل شده باشد ناچار بیرون رفت.

یک هفته بعد پی‌یر با دوستان تازه ماسون و داع کرد و مبلغ هنگفتی برای امور خیریه به آنها داد و راهی املاک خود شد. برادران تازه‌اش نامه‌هایی به‌عنوان ماسونهای اودسا و کی‌یف به‌او سپردند و وعده دادند که به‌او نامه بنویسند و او را در فعالیت تازه‌اش هدایت کنند.

۱ اشاره است به داستان انجیل لوقا که جون پسر اسراف‌کار از کرده خود پشیمان شد و به‌نزد پدر بازگشت پدر گوساله پروار را سر برید و مهمانی داد.

ماجرای دوئل پی‌یر و دولوئخف با لاپوشانی گذشت و با وجود اینکه تزار در آن زمان کار را بر دوئل‌کنندگان سخت می‌گرفت، نه حریفان مجازات شدند و نه شاهدان آنها. اما داستان دوئل که به جدایی پی‌یر و زنش انجامید، در مجالس اعیان طنین بسیار یافت. پی‌یر که در زمان حیات پدر، فرزندی نامشروع شمرده می‌شد خیراندیشان فقط از راه گذشت زیر بالش را می‌گرفتند و هنگامی که ثروتمندترین جوان مجرد امپراتوری روسیه محسوب می‌شد و بی‌تردید بهترین داماد بشمار می‌رفت طرف محبت و تجلیل همه بود، بعد از ازدواج که امید دختران دم‌بخت و مادران آنها نقش بر آب شد اعتبار خود را در انتظار به‌مقدار زیاد از دست داده بود، خاصه آنکه نه می‌توانست در به‌دست آوردن دلها سخنی گوید یا گامی بردارد و نه میلی به این کار داشت. از این رو، در ماجرای دوئل همه تنها او را مقصر می‌شمردند و می‌گفتند که شوهری حسود و دیوانه است و مانند پدرش دچار بحرانهای جنون جنایت می‌شود و هنگامی که الن پس از عزیمت پی‌یر به پترزبورگ برگشت، همهٔ آشنایان نه فقط با شادمانی بلکه به‌سبب مصیبتی که بر سرش آمده بود با احترام از او استقبال کردند. الن هنگامی که سخن از شوهرش می‌رفت حالتی حق به‌جان و همه‌وقار اختیار می‌کرد که گرچه معنی آن را به‌درستی نمی‌فهمید اما حس سنجندگی ذاتیش خودبه‌خود در او برانگیخته می‌شد. این حالت مبین این بود که تصمیم گرفته است بار این مصیبت را بی‌شکوه و شکایت تحمل کند و شوهرش صلیبی است<sup>۱</sup> که خداوند برایش مقرر داشته است. پرنس واسیلی نظر خود را در این باب آشکارتر بیان می‌کرد و هر بار که صحبت از پی‌یر می‌شد شانه بالا می‌انداخت و به‌پیشانی اشاره می‌کرد و می‌گفت: مغزش معیوب است، من از همان اول می‌گفتم!

آناپاولونا نیز دربارهٔ او می‌گفت: من این وضع را پیش‌بینی می‌کردم، از همان اول فوراً و پیش از همه (و بر تقدم خود در پیش‌بینی اصرار می‌ورزید) گفتم که این جوان دیوانه است و مغزش با افکار منحرف قرن خراب شده است. من این را زمانی می‌گفتم که همه شیفته‌اش بودند. یادتان هست که، تازه از خارج آمده بود و یک شب در خانهٔ من حرفهایی زد که پناه بر خدا، یک مارا<sup>۱</sup>ی تمام‌عیار. این هم عاقبت کار. من از همان اول دربارهٔ این ازدواج نظر خوبی نداشتم و پیش‌بینی امروز را می‌کردم.

آناپاولونا مثل گذشته در روزهای فراغت مجالس مهمانی در منزل خود ترتیب می‌داد، از همان مهمانیهای پیشین که فقط خودش توانایی برگزاری آن را داشت. در این مجالس اولاً نخچه

۱ صلیب در فرهنگ مسیحی اشاره است به‌ایکه مسیح عذاب صلیب و شکنجهٔ شهادت را به‌مسطور نحشایش گناهان ندگان تحمل کرد، و مسیحیان مؤمن رنجهای این جهاد را صلیبی می‌دانند که نه‌امید نحشایش گناهان با شکیبایی بر دوش می‌کشد

اعیان و متشخصان راستین و به قول خود آناپاولونا گل‌های سرسبد اندیشمندان جامعه پترزبورگی گرد هم جمع می‌شدند. مجالس آناپاولونا، گذشته از انتخاب مهمانان که با ظرافت همراه بود، امتیاز دیگری نیز داشت و آن این بود که هر بار شخصیت هنوز ناشناخته و توجه‌برانگیزی را به مهمانان خود معرفی می‌کرد، و نیز اینکه در هیچ‌جا، چنانکه در این مجالس، دماسنج سیاسی یا به عبارتی حال و هوای محافل لژیونیمست دربار، به این وضوح و درستی نمایانده نمی‌شد.

در پایان سال ۱۸۰۶ که همه از جزئیات غم‌انگیز درهم‌شکستن ارتش پروس توسط ناپلئون در ای‌ینا<sup>۱</sup> و آورشت<sup>۲</sup> و تسلیم بیشتر قلاع پروس خبر داشتند و ارتش ما به پروس وارد شده و دومین جنگ ما با ناپلئون آغاز گشته بود، آناپاولونا مجلسی ترتیب داد. نخبه اعیان و متشخصان راستین عبارت بودند از الن دلربای شوربخت که شوهرش رهاش کرده بود و مورته‌مار و پرنس ایپولیت فریبا که تازه از وین آمده بود و دو دیپلمات و خاله‌خانم و جوانی که در این مجلس عنوان مردی بسیار باارزش گرفته و به این اسم نامیده می‌شد و دوشیزه‌ای که تازه به افتخار ندیمگی نائل آمده بود و مادرش و چند نفری دیگر که چندان اسم و رسمی نداشتند.

شخصیت نوشناخته‌ای که آناپاولونا آن شب به مهمانان خود عرضه می‌کرد بوریس دروبت‌سکوی بود که آجودان شخصیت بسیار بلندمرتبه‌ای بود و به تازگی با عنوان فرستاده مخصوص از طرف ارتش پروس آمده بود.

دماسنج سیاسی در این مجلس حکایت از آن می‌کرد که: هر قدر هم که رؤسای دول و فرماندهان نظامی اروپایی سعی کنند که در برابر شلتاقهای بناپارت نرمی نشان دهند و بر آنها به چشم اغماض بنگرند تا با این کار به من و به‌طور کلی به ما دهن‌کجی کنند و اسباب اندوه ما شوند نظر ما نسبت به بناپارت عوض شدنی نیست، ما دست از ابراز نظر صریح خود در این باره برنخواهیم داشت، و به شاه پروس و دیگران همین قدر می‌گوییم: هر که خربزه خورد پای لرزش هم می‌نشیند؛ بله، آقای ژرژ داندن<sup>۳</sup>، همین! - این چیزی بود که دماسنج سیاسی در مجلس آناپاولونا نشان می‌داد. هنگامی که بوریس، که قرار بود به مهمانان معرفی شود به تالار وارد شد تقریباً همه مدعوین جمع بودند و گفتگو به هدایت آناپاولونا در اطراف مناسبات دیپلماتی ما با اتریش و امید به اتحاد با آن کشور دور می‌زد.

بوریس، شاداب و سرخ و سفید، با لباس آجودانی بسیار برازنده و هیشتی مردانه‌تر از گذشته، خوش‌هنجار و آزاد رفتار به تالار وارد شد و چنانکه بایسته بود برای ادای احترام به نزد خاله‌خانم هدایت شد و بعد به جمع دیگر مهمانان پیوست.

آناپاولونا دست خشکیده خود را به او داد و بوریس بر آن بوسه زد. سپس او را با بعضی

1. Iena

2. Auerstaedt

3. Georges Dandin شخص اصلی یکی از نمایشنامه‌های مولیر است به همین نام



مهمانان برایش ناشناس آشنا ساخت و هر یک را با جمله‌ای کوتاه و صدای آهسته برای او توصیف می‌کرد، مثلاً می‌گفت: پرنس ایبولیت کوراگین جوان بانمکی است. آقای کروگک<sup>۱</sup> کاردار سفارت دانمارک، صاحب فکر و اندیشه عمیقی است و آقای شیتف<sup>۲</sup> شخص بسیار باارزشی است. بوریس حالا از برکت تلاشها و این در و آن درزندهای آنامیخاییلونا و به سبب سنجیده‌گویی و خویشتنداریش که از ویژگیهای منشش بود و نیز به حکم سلیقه شخصی توانسته بود موقعیت خدمت بسیار مساعدی برای خود دست و پا کند. با سمت آجودان به خدمت یکی از شخصیت‌های بسیار والا مقام درآمده بود و مأموریت بسیار مهمی در ارتش پروس به دست آورده و اکنون به عنوان فرستاده مخصوص به پترزبورگ آمده بود. موازین انضباط نانوشته‌ای را که در اولموتس شناخته و به آن سخت دلبسته بود کاملاً آموخته و به آنها سرسپرده بود، و آن انضباطی خاص بود که یک ستوان ساده را ممکن بود به نحو نامعقولی بالاتر از یک ژنرال قرار دهد و نیز با رعایت آن برای حصول موفقیت در خدمت نه تلاشی لازم بود و نه کار بسیار، نه شهامت و نه پایداری و پشتکار، بلکه فقط کافی بود با کسانی نزدیک شد که کارشان دادن درجه و توزیع پاداش و نشان است. خودش هم اغلب از ارتقای سریع خود به تعجب می‌افتاد و نیز حیرت می‌کرد که دیگران چطور به این نکته پی نمی‌بردند. در نتیجه این راه و رسم، شیوه زندگی و مناسبات پیشینش با دوستان و طرحهایی که برای آینده داشت همه کاملاً عوض شده بود. گرچه پولدار نبود، آنچه داشت تا آخرین دینار صرف لباس و سرووضع خود می‌کرد تا خوش لباس و آراسته‌تر از دیگران باشد. ترجیح می‌داد که از لذات بسیاری محروم بماند اما رفت و آمدش را با کالسکه‌ای اسقاط انجام ندهد یا با لباسی کهنه در خیابانهای پترزبورگ دیده نشود. فقط با کسانی نزدیک می‌شد و درصدد آشنایی با آنها برمی‌آمد که بالاتر از خودش بودند و ممکن بود برایش مفید باشند. پترزبورگ را دوست می‌داشت و مسکو را خوار می‌شمرد. مناسبات گذشته‌اش با خانواده رستف و عشق کودکانه‌اش به ناتاشا برایش خاطره‌ای ناگوار بود و از زمان عزیمتش به ارتش حتی یک‌بار به خانه آنها نرفته بود. اکنون به تالار آناپاولونا دعوت شده بود که راه یافتن به آن را ارتقای مهمی در راه ترقی خود می‌شمرد و بی‌درنگ به نقش خود در این مجلس پی برد و میزبان خود را آزاد گذاشت تا از آنچه در وجود چنین مهمانی جالب توجه می‌یابد بهره‌مند شود و خود با دقت بسیار به نظاره مجلس پرداخت، در یک یک شخصیت‌های حاضر دقیق می‌شد و فایده‌ای را که از هر یک از آنها متصور بود می‌سنجید و نیز امکان نزدیک شدن به آنها را بررسی می‌کرد. به راهنمایی میزبان، در کنار زن زیبا نشست و گوش به گفتگوی عمومی تیز کرد.

کاردار سفارت دانمارک می‌گفت: وین مبانی پیمان پیشنهادی را به قدری تحقق نپذیر می‌داند که حتی در صورت موفقیت‌های بسیار درخشان هم قابل حصول نیست، راههای احتمالی وصول به هدف را

نیز مورد تردید قرار می‌دهد. این عین عبارت کابینه وین است.

مرد ژرف اندیش با لبخندی ظریفانه گفت: همین تردید اسباب مباهات است.

مورته‌مار گفت: کابینه وین را نباید با امپراتور اتریش یکی دانست، امپراتور اتریش هرگز ممکن نیست چنین نظری داشته باشد. این حرف کابینه است.

آناپاولونا به حرف آمد: ویکت عزیز، اوژپ (معلوم نبود چرا اروپا را «اوژپ»<sup>۱</sup> تلفظ می‌کرد، گفتمی این را یکی از ظرایف زبان فرانسوی می‌پنداشت و چون مخاطبش فرانسوی بود آن را جایز می‌شمرد) هرگز متحد صدیق ما نخواهد شد.

آناپاولونا سپس گفتگو را به جسارت شاه پروس کشاند تا بوریس را به حرف آورد.

بوریس با دقت به حرفهای او گوش سپرده و منتظر فرصت بود تا چیزی بگوید، با وجود این چند بار مجال یافت تا روی بگرداند و مهمان مجاور خود الن دلفریب را که نگاهش چند بار با لبخند با نگاه او تلاقی کرده بود برانداز کند.

آناپاولونا ضمن صحبت از وضع پروس با لحنی بی‌غرض از بوریس خواست که از سفر خود به گلوگا<sup>۲</sup> تعریف کند و از وضع قشون پروس چنانکه خود شاهد آن بوده سخن بگوید و بوریس به آرامی و بی‌شتاب با زبان فرانسوی بی‌غلط و سلیسی شروع کرد جزئیات فراوان و بسیار جالب توجهی از وضع ارتش و دربار پروس نقل کرد و ضمن صحبت می‌کوشید تا از ابراز نظر شخصی درباره واقعاتی که نقل می‌کرد اجتناب ورزد و به این ترتیب لحظاتی توجه حاضران را به خود جلب کرد، آناپاولونا احساس می‌کرد که همه مهمانانش آشنایی با این جوان ناشناخته را که خود به مهمانی دعوتش کرده و به آنها معرفی نموده است با لذت بسیار قدرشناخته‌اند. الن بیش از دیگران به سخنان بوریس توجه نشان داده بود. چند بار درباره پاره‌ای جزئیات سفرش پرسشهایی کرد و به نظر می‌رسید که به وضع ارتش پروس علاقه‌مند شده است. همین‌که بوریس حرفهای خود را به پایان رساند الن با لبخندی که همیشه بر لب داشت روی به او کرد و گفت: شما حتماً باید به دیدن من بیایید - و لحنش چنان بود که گفتمی این دیدار، که موجبش بر بوریس پوشیده بود، بسیار واجب است. بعد ادامه داد: سه‌شنبه بین ساعت نه و ده، بیایید، مرا بسیار خوشحال خواهید کرد.

بوریس وعده داد که انتظار او را برآورد و می‌خواست سرگفتگو را با او باز کند اما آناپاولونا به بهانه خاله‌خانم که می‌خواست حرفهای آجودان جوان را بشنود او را نزد خویش خواند و از الن دور برد و پلکها را برهم نهاد و با حالتی حاکی از اندوه به الن اشاره کنان گفت: شما لابد شوهر او را می‌شناسید. آه، اگر بدانید چه زن فوق‌العاده و شوربختی است. در حضور او از شوهرش حرف نزنید، خواهش می‌کنم صحبت او را نکنید، برایش فوق‌العاده دردناک است.

هنگامی که آناپاولونا و بوریس به جمع بزرگ مهمانان بازگشتند سخن بر زبان پرنس ایپولیت بود. به لب صندلی لغزید و گفت: شاه پروس! - و پس از ادای این دو کلمه شروع کرد به خندیدن؛ همه روی به سوی او گردانند. سپس با لحنی پرسان تکرار کرد: شاه پروس؟ - و دوباره خندید و به تهنیت دسته دار خود سرید و با حالتی جدی آسوده نشست. آناپاولونا لحظه‌ای منتظر دنباله حرف او ماند ولی چون دید که پرنس ایپولیت به نظر نمی‌رسد که قصد ادامه سخن داشته باشد شروع کرد به گفتن اینکه بناپارت خدانشناس چگونه در پوتسدام شمشیر فردریک کبیر را دزدیده است: این شمشیر فردریک کبیر است که من... - ولی ایپولیت به میان حرف او دوید: شاه پروس! - اما همین‌که توجه همه را به سوی خود جلب کرد عذر خواست و ساکت شد. آناپاولونا اندکی ابرو درهم کشید و مورته‌مار که رفیق ایپولیت بود رو به او کرد و با لحن قاطعی گفت: ببینم، شما با این شاه پروستان چه خیالی دارید؟

ایپولیت باز خندید و طوری که گفتی از خنده خود شرم داشته باشد گفت: هیچ خیالی ندارم. فقط می‌خواستم بگویم که... (می‌خواست لطیفه‌ای را که در وین شنیده بود اینجا تحویل جمع بدهد و از بدو ورود منتظر فرصتی برای این کار بود) ادامه داد: فقط می‌خواستم بگویم که درست نیست که ما برای شاه پروس جنگ کنیم!

بوریس از سر احتیاط لبخندی زد و لبخندش طوری بود که برحسب آنکه حاضران لطیفه را به چه نحو تلقی کنند، هم می‌شد آن را نشان تمسخر دانست و هم آفرینی تعبیر کرد. همه خندیدند.

آناپاولونا انگشت چروکیده خود را به نشان تهدیدی به مزاح آمیخته رو به او تکان داد و گفت: این بازی شما با کلمات هیچ خوب نیست، بسیار زیرکانه است، اما درست نیست. ما برای شاه پروس نمی‌جنگیم، برای دفاع از اصول اخلاقی می‌جنگیم! وای از این پرنس ایپولیت، جوان شیطانی است! گفتگو تا آخر شب ادامه داشت و بیشتر در اطراف رویدادهای سیاسی دور می‌زد. در پایان هنگامی که صحبت از درجه‌ها و پاداشها و نشانهایی شد که اعلیحضرت به این و آن اعطا کرده بود بر شور و حرارت مجلس افزوده شد.

شخص ژرف‌اندیش گفت: سال پیش آقای ن.ن. یک انفیه‌دان آراسته به تمثال دریافت کرد، چرا این پاداش امسال نصیب س.س. نشود؟

دیپلمات گفت: عذر می‌خواهم، یک انفیه‌دان با تمثال امپراتور یک پاداش به حساب می‌آید نه یک استیاز رسمی. در واقع یک هدیه است.

۱ نکتهٔ همنه این است که حرف اصافهٔ pour در زبان فرانسه هم به معنی «بر سر» و هم «به جای» و «برای» به کار می‌رود

— ولی سوابقی وجود دارد، مثلاً شوارتزنبرگ<sup>۱</sup>!

دیگری انکار کرد: ممکن نیست.

— شرط می‌بندم. حمایل بزرگ فرق می‌کند.

هنگامی که همه آماده رفتن بودند، الن که در طول مجلس بسیار کم حرف زده بود باز رو به بوریس کرد و با لحنی خواهشمندانه و اصراری معنی‌دار از او خواست که سه‌شنبه را فراموش نکنند. با تبسمی به‌روی آناپاولونا به بوریس گفت: حتماً بیایید، لازم است که شما را ببینم — و آناپاولونا با همان تبسم غمگینی که هر بار از علیاحضرت، حامی والاتبارش، سخنی به‌میان می‌آمد بر لب می‌آورد بر تمایل او صحه گذاشت. مثل این بود که در سخنان آن شب بوریس در اطراف ارتش پروس چیزی بود که ناگزیری این دیدار را بر او عیان ساخته است. به‌زبان بی‌زیانی وعده می‌داد که وقتی سه‌شنبه شب به منزل او برود درباره این ضرورت توضیح خواهد داد.

بوریس سه‌شنبه شب به تالار پرشکوه الن رفت اما هیچ توضیحی به او داده نشد که حضورش به چه سبب چنین واجب بوده است. مهمانان دیگری نیز بودند و کنتس بزوخف چندان حرفی با او نزد فقط هنگام خداحافظی، که بوریس دست او را می‌بوسید با حالتی عجیب و سیمایی جدی و از لبخند آزاد ناگهان آهسته به او گفت: فردا شام بیایید... شب! حتماً بیایید... حتماً. بوریس طی این سفر خود به پترزبورگ در خانه کنتس بزوخف در شمار نزدیکان او درآمد.

## ۸

آتش جنگ تیز می‌شد و میدان آن به‌مرزهای روسیه می‌کشید. همه‌جا ناله نفرین خلق به بناپارت، دشمن نوع بشر، شنیده می‌شد. در روستاها همه‌جا سرباز و ذخیره جمع‌آوری می‌شد و مدام خبرهای جوراجور از جبهه می‌رسید، خبرهایی که چون مثل همیشه نادرست بودند به‌صورت‌های گوناگون تعبیر می‌شدند.

روال زندگی پرنس بالکونسکی پیر و پرنس آندره‌ی و پرنس ماریا از ۱۸۰۵ به این طرف از بسیاری جهات عوض شده بود.

در سال ۱۸۰۶ در سراسر روسیه هشت ژنرال با عنوان فرمانده کل قوای ذخیره منتصب شده بودند و پرنس بالکونسکی بزرگ یکی از آنها بود. او با وجود ضعف پیری که در دوران غیبت فرزند کشته‌پنداشته‌اش با شدت بسیار نمایان شده بود روان‌دانسته بود که وظیفه‌ای را که شخص امپراتور به او محول کرده بود رد کند و این عرصه تلاش تازه‌ای که پیش پایش باز شده بود نیرویش را برمی‌انگیخت و استوارش می‌ساخت. پیوسته در سه استانی که بسیج قوای ذخیره در آنها به‌او واگذار شده بود در سفر و بازرسی بود. دقت در درستی اجرای وظایف تا ریزترین

1. Schwarzenberg

جزئیات به‌وسواس رسیده بود و کار سختگیری را به‌قساوت می‌کشاند، کوچکترین کارها را خود زیر نظر می‌آورد. پرنسس ماریا دیگر از پدر درس ریاضیات نمی‌گرفت، فقط هرگاه پرنس در سفر نبود صبحها همراه دایه و پرنس نیکلای کوچک (پدر بزرگ این نام را بر او نهاده بود) به‌اتاق کار او می‌رفت. پرنس نیکلای شیرخوار با دایه خود و نیز دایه‌خانم ساویشنا (که پرنسس ماریا را شیر داده و بزرگ کرده بود) در اتاقهای مرحوم پرنسس مادرش جای گرفته بودند و پرنسس ماریا بیشتر وقت خود را در اتاق او می‌گذراند و می‌کوشید تا جایی که بتواند برای برادرزاده خود مادری کند. مادموازل بوری‌ین نیز ظاهراً سخت به طفل دل‌بسته بود و پرنسس ماریا اغلب خود را از لذت پرستاری و ناز و نوازش فرشته کوچک (برادرزاده‌اش را چنین می‌نامید) محروم می‌کرد و بازی با او را به‌ندیمه خود وامی‌گذاشت.

در کنار میز مذبح کلیسای لیسیه‌گوری، روی قبر پرنسس کوچک غرغه نمازخانه‌ای بنا شده بود و مجسمه یادبودی ایتالیایی به‌صورت فرشته‌ای بال‌گسترده و آماده پرواز به آسمان روی گور برپا شده بود. لب بالای این فرشته کمی بالا جسته بود، چنانکه پنداشتی لبهایش به‌لبخندی گشوده خواهد شد و پرنس آندره‌ی و خواهرش یک روز که با هم از این غرغه بیرون می‌آمدند معترف بودند که صورت این فرشته عجیب یادآور چهره پرنسس مرحوم است. از آن شگفت‌انگیزتر اینکه پیکرتراش ناشناس حالتی که از سر اتفاق در صورت این فرشته پدید آورده بود در چشم پرنس آندره‌ی گویای همان کلمات به‌نرمی گله‌مندانه‌ای بود که او زمانی در سیمای همسر جانسپرده‌اش خوانده بود: "بین که با من چه کردید!" اما پرنس آندره‌ی این احساس خود را به‌خواهر نگفت.

اندکی پس از بازگشت پرنس آندره‌ی پدرش سهم میراث او را جدا کرد و ملک باگوچارووا<sup>۱</sup> را، که ملک بزرگی بود در چهل ورستی لیسیه‌گوری، به او داد. پرنس آندره‌ی کمی به‌سبب خاطرات دردناکی که لیسیه‌گوری در ذهنش بیدار می‌کرد و کمی هم به‌علت آنکه خلق و خوی پدرش همیشه در حد توان تحمل او نبود و نیز تا حدی به‌دلیل احتیاجی که به‌خلوت با خود داشت از این فرصت سود جست و خانه‌ای برای خود در این ملک ساخت و بیشتر وقت خود را آنجا می‌گذراند.

پرنس آندره‌ی پس از نبرد اُسترلیتس تصمیم قطعی گرفته بود که دیگر هرگز به‌خدمت ارتش بازنگردد و هنگامی که جنگ دوباره آغاز شد و خدمت نظام برای همه اجباری شد به‌منظور اجتناب از خدمت فعال و وظایفی در کار بسیج سرباز زیر نظر پدرش به‌عهده گرفت. مثل این بود که بعد از نبرد سال ۱۸۰۵ پدر و پسر نقشهای خود را با هم عوض کرده باشند.

پرنس بزرگ که با شرکت در فعالیت، شور سربازی را دوباره بازیافته بود انتظار داشت که این

جنگ به بهترین نحو صورت پذیرد و به درخشانتترین نتایج بینجامد. به عکس، پرنس آندره‌ی که در جنگ شرکت نداشت (و در نهانخانه دل از این بابت افسوس می خورد) جز منظر سیاه جنگ را نمی دید.

بیست و ششم فوریه ۱۸۰۷ پرنس بزرگ برای بازرسی رفته بود به منطقه سربازگیری زیر نظر خود، و پرنس آندره‌ی در غیبت پرنس بزرگ مثل بیشتر اوقات در لیسبه گوری مانده بود. نیکولو شکای کوچک از چهار روز پیش بیمار بود. کالسکه چیهایی که پرنس بزرگ را به شهر برده بودند با مقداری اسناد و نامه برای پرنس آندره‌ی بازآمدند.

پیشخدمتی که نامه‌های پرنس را آورده بود چون او را در اتاق کار خود نیافت به اتاقهای پرنسس ماریا آمد اما آنجا نیز او را پیدا نکرد. به او گفتند که پرنس در اتاق بچه است. پرنس روی صندلی کوچکی نشسته بود و با دستهایی لرزان و ابروانی درهم دارویی را قطره قطره از شیشه‌ای در استکان به نیمه از آب پُری می ریخت که یکی از دختران خدمتکار که کمک دایه بود آمد تو و گفت: حضرت اجل ببخشید، پتروشوا نامه آورده.

پرنس آندره‌ی با اوقات تلخی تشر زد که: چه خبر شده؟ - از سرب‌بی احتیاطی دستش لرزید و چند قطره بیش از اندازه لازم دارو در استکان چکید. استکان را روی زمین خالی کرد و دوباره آب خواست. دختر آب آورد.

در این اتاق یک تخت بچه بود و دو صندوق و دو صندلی دسته دار و یک میز، یک صندلی کوچک بچگانه هم بود که پرنس آندره‌ی روی آن نشسته بود. پرده‌های پشت پنجره‌ها کشیده شده بودند و شمعی روی میز می سوخت و یک دفتر نت صحافی شده طوری حایل شمع قرار داده شده بود که مانع تابیدن نور بر تخت می شد.

پرنسس ماریا که در سمت سر تخت ایستاده بود به برادر گفت: عزیزم، بهتر است کمی صبر کنیم... بعد...

پرنس آندره‌ی، با غیظ، آشکارا به قصد آزردن خواهر آهسته به او پرخاش کرد که: آه، خواهش می کنم بس کن، چقدر چرند می گویی. معلوم نیست تا حالا منتظر چه چیز بودی، وقت را تلف کردی. این هم نتیجه اش...

پرنسس ماریا به تضرع گفت: عزیزم، راست می گویم، بهتر است بیدارش نکنی. تازه خوابش برده است.

پرنس آندره‌ی برخاست و نوک پانوک پا به تخت نزدیک شد و با تردید گفت: یعنی راستی راستی بهتر است بیدارش نکنیم؟

پرنسس ماریا که پیدا بود از اینکه حرفش دارد به کرسی می نشیند با حجب و کمرویی گفت: هر جور می خواهی... راست می گویم... به گمانم... ولی هر جور خودت می خواهی... - سپس

توجه او را به دختر خدمتکاری که آهسته او را صدا می‌کرد فراخواند.

دو شب بود که هیچیک از آنها نخوابیده و بر بالین طفل تب‌دار بیدار مانده بودند. چون به پزشک خانوادگی خود اعتمادی نداشتند کسی را به شهر پی پزشک فرستاده بودند و در این دو شبانروز در انتظار آمدن پزشک هر دارویی را می‌آزمودند. از بی‌خوابی رمقی برایشان نمانده و اعصابشان برانگیخته شده بود و یکدیگر را سرزنش و با هم بگومگو می‌کردند و غصه خود را بر سر هم فرومی‌ریختند.

دختر خدمتکار آهسته گفت: پتروشاست و از طرف پدرجانتان کاغذ آورده.

پرنس آندره‌ی پرخاش کرد که: خوب، چه خبر است؟ - و پس از آنکه پیغامهای شفاهی پدرش را از زبان مستخدم شنید پاکتها و نامه رسیده را گرفت و به اتاق بچه بازگشت و پرسید: خوب، چطور است؟

پرنسس ماریا آهی کشید و آهسته گفت: همان‌طور که بود. اما تو را به خدا صبر کن، کارل ایوانیچ همیشه می‌گوید خواب از هر دوایی مفیدتر است.

پرنس آندره‌ی به طفل نزدیک شد و دستی بر پیشانیش نهاد. صورتش سوزان بود.

- بروید پی کارت‌ان با آن کارل ایوانیچ‌تان - و استکان را با داروی قطره‌شماری شده درون آن برداشت و به بچه نزدیک شد.

پرنسس ماریا گفت: آندره، نکن.

اما پرنس آندره‌ی با نگاهی از سر لجبازی و در عین حال دردناک و ابرو درهم‌کشیده به او نگریست و استکان در دست روی طفل خم شد.

گفت: من می‌خواهم این دوا به او داده شود، ولی خواهش می‌کنم تو بده.

پرنسس ماریا شانه بالا انداخت، ولی بعد اطاعت کرد و استکان را گرفت و دایه را پیش خواند و شروع کرد دوا را به طفل خوراندن. طفل بیدار شد، جیغ زد و با صدایی ناصاف گریست. پرنس آندره‌ی ابرو درهم‌کشید و سر در دست گرفت و از اتاق بیرون رفت و در اتاق مجاور روی کاناپه نشست.

نامه‌ها همه را در دست داشت. با حواس‌پرتی آنها را باز کرد و به خواندن مشغول شد. پرنس پیر با خط درشت و استوار و گهگاه با حروف بزرگ و خمش و انحنا‌ی تزیینی به حروف، بر کاغذی کبود چنین نوشته بود:

"لحظه‌ای پیش خبر بسیار خوبی توسط پیک به دستم رسید، امیدوارم که شایعه بی‌پایه‌ای نباشد. از قرار معلوم بنیگسن در نزدیکی شهر آیلو<sup>۱</sup> بر بوئوناپارته پیروزی کامل به دست آورده است. در پترزبورگ همه شادی می‌کنند و پاداشها و نشانهای بیشماری به ارتش فرستاده شده

است. هر چند بیگانه است ولی سزاوار تیریک است.  
 نمی فهمم این خاندنریکف<sup>۱</sup> نامی که فرماندار کورچوو<sup>۲</sup> است چه غلطی می کند. افراد کمکی و خوارباری که موظف بوده است بفرستد تا این ساعت نرسیده. فوراً به آنجا برو و بگو اگر تا یک هفته دیگر همه چیز تحویل داده نشود پوست از سرش می کنم. در خصوص نبرد آیلو در پروس نامه ای از پتنکا<sup>۳</sup> به دستم رسید، او خود در این نبرد شرکت داشته. همه چیز عین حقیقت است. وقتی اشخاص غیرمستول در کار دخالت نکنند حتی یک بیگانه می تواند بوئوناپارته را شکست بدهد. می گویند با ارتشی آواره و درهم شکسته فرار کرده است. یادت باشد فوراً به کورچوو برو و کاری که گفتم بکن.”

پرنس آندره ای آهی کشید و پاکت دیگری را گشود. در این پاکت نامه ای دو صفحه ای از بی لی بین بود که با خطی ریز سیاه شده بود. آن را نخوانده تا کرد و دوباره نامه پدرش را خواند که با این عبارت تمام شده بود: ”یادت باشد فوراً به کورچوو برو و کاری که گفتم بکن!“  
 در دل گفت: نه، خیلی باید ببخشید، تا وقتی بچه بهتر نشده از اینجا تکان نخواهم خورد. با همین احساس به در اتاق طفلقش رسید و نگاهی به داخل اتاق انداخت. پرنسس ماریا همچنان کنار تخت ایستاده بود و طفل را به آرامی تکان می داد.

پرنس آندره ای در عین کوشش برای به خاطر آوردن محتوای نامه پدر با خود می گفت: خوب، یک خبر ناگوار دیگری هم داده بود، چه بود؟ ها، بله، خبر پیروزی ما بر بناپارت، درست وقتی که من دیگر در ارتش نیستم. بله، سرنوشت همیشه مرا دست می اندازد. خوب ... بیندازد! - و شروع کرد به خواندن نامه بی لی بین که به زبان فرانسوی نوشته شده بود. نامه را می خواند و نیمی از آنچه می خواند نمی فهمید. می خواند تا ولو به قدر دقیقه ای از آنچه مدتی بس دراز ذهنش را به خود مشغول می داشت و عذابش می داد فارغ شود.

## ۹

بی لی بین اکنون با سمت و ابسته سیاسی در ستاد کل ارتش خدمت می کرد و گرچه نامه اش را به زبان فرانسوی و با به کاربردن لطیفه ها و اصطلاحات و ضرب المثلهای این زبان نوشته و جریان جنگ را تشریح کرده بود، اما نوشته اش سراسر داوری جسورانه ای بود به کرده های خودی و به طنزی تیز آمیخته - و این خاص روسهاست. نوشته بود که از قید رازداری دیپلماتی سخت در عذاب است و حالا خوشحال است که می تواند دل تنگ خود را بر مخاطبی صدیق چون پرنس آندره ای بگشاید و بار زهری را که در دلش انبار شده، و حاصل رویدادهایی است که در ارتش



شاهدش بوده، با این رازگویی بیرون بریزد.

این نامه کهنه و مربوط به قبل از نبرد آیلو پروس بود.

نوشته بود: پرنس عزیز، می‌دانید که از زمان موفقیت‌های درخشانمان در اُسترلیتس<sup>۱</sup> دیگر ستادکل را ترک نمی‌کنم، دیگر به جنگ خوگرفته‌ام و از این حال خوشنوم. آنچه ظرف این سه ماه اخیر دیده‌ام باورکردنی نیست.

از بای بسم‌الله<sup>۲</sup> شروع می‌کنم. «دشمن نوع بشر» به طوری که می‌دانید به پروسها حمله می‌کند. پروسیان متحدان وفادار هستند که ظرف سه سال فقط سه بار به ما خیانت کرده‌اند و ما باید از سر حقیقت‌سناسی از آنها دفاع کنیم. متها این آقای دشمن نوع بشر اصلاً اعتنایی به رجزخوانیهای ما نمی‌کند و در نهایت بی‌ادبی وحشیانه به پروسها می‌تازد و حتی به آنها فرصت نمی‌دهد که مراسم سان و رژه آغاز شده‌شان را تمام کنند. مثل طوفان بر سرشان می‌کوبد و تارومارشان می‌کند و یگراست می‌رود در قصر پوتسدام می‌نشیند.

شاه پروس به بناپارت چنین می‌نویسد: «بی‌نهایت شایقم که از اعلیحضرت در قصر من به شایسته‌ترین وجه استقبال شود و موافق میل مبارکشان پذیرایی به عمل آید و در این مورد تا آنجا که شرایط موجود اجازه می‌دهد با اشتیاق بسیار همه گونه دستور لازم را داده‌ام، امیدوارم که در این زمینه موفق بوده باشم.» ژنرالهای پروس اظهار ادب و رعایت نزاکت نسبت به فرانسویان را اسباب مباهات خود می‌شمارند و به محض نخستین اخطار سلاح می‌اندازند.

فرمانده پادگان گلوگا که ده هزار سرباز تحت فرمان دارد از شاه پروس کسب تکلیف می‌کند که اگر دشمن فرمان تسلیم داد چه کند؟... اینها تمام عین حقیقت است.

خلاصه ما که امیدوار بودیم که دشمن به دیدن شرار سلحشوری ما حساب کار خودش را بکند و عقب بنشیند حالا سفت و سخت گرفتار جنگ شده‌ایم. آن هم پشت مرزهای خودمان، به اتفاق و برای شاه پروس. اسباب کار همه مهیاست فقط یک موضوع کوچک باقی مانده و آن انتخاب فرمانده کل قواست. گفته می‌شد که اگر فرمانده کل قوای ما این قدر جوان نمی‌بود پیروزی ما در اُسترلیتس درخشانتر می‌شد، حالا پیرپاتاله‌ها را ردیف کرده‌اند. همه ژنرالهای از هشتادساله به بالا. و میان پروزوروفسکی<sup>۳</sup> و کامنسکی دومی را بر اولی ترجیح می‌دهند. ژنرال به تقلید از سوورف با کی‌یک<sup>۴</sup> نزول اجلال می‌فرماید و با هلهله شادی و کف‌زدنهای پیروزمندانه مورد استقبال قرار می‌گیرد.

چهارم ماه اولین پیک پست از پترزبورگ می‌رسد. صندوقها را به دفتر مارشال می‌آورند، چون

۱. به یاد داریم که روسها در اُسترلیتس شکست خوردند.

۲. بی‌لی‌بیس اینها اصطلاحی لاتینی به کار برده است که معادلش همین است

3 Prosorowski

۴. مطور کی‌بینکا است که یک حورگاری دهفانی سفیددار است و بی‌لی‌بیس با تغییرشکل رنگ فرانسوی بدان داده است

فرمانده کل قوا میل دارد که همه کارها زیر نظر خودش انجام گیرد. مرا هم احضار می‌کنند تا در کار تفکیک نامه‌ها کمک کنم و نامه‌های مربوط به خودمان را تحویل بگیرم. مارشال شخصاً بالای سر ما می‌ایستد، منتظر بسته‌هایی است که قرار است برایش برسد، ولی هرچه جستجو می‌کنیم چیزی برای او نمی‌یابیم. مارشال شکیبایی را کنار می‌گذارد و خود دست به کار می‌شود ولی وقتی نامه‌هایی از جانب امپراتور برای کنت «ت» و پرنس «و» و دیگران را می‌یابد از خشم دیوانه می‌شود. همه را به باد دشنامهای آتشین می‌گیرد. نامه‌هایی را که امپراتور به دیگران نوشته است می‌خواند... پس این جور... این معامله‌ای است که با من می‌کنند. به من اعتماد ندارند. برای من جاسوس می‌گذارند. بسیار خوب. به جهنم. و دستور معروف روزش را به ژنرال بینگسن صادر می‌کند.

من مجروح شده‌ام و سواری برایم میسر نیست و در نتیجه ایفای وظایف فرماندهی ارتش هم برایم مقدور نیست. شما سپاه تحت فرمان خود را درهم شکسته به پولتوسک بازگردانده‌اید که بی‌پوشش دفاعی و بی‌هیزم و بی‌علوفه آنجا مانده‌اند. چاره کار را باید پیدا کرد و چون شما خود دیروز به کنت بوکس هفدن گفته‌اید که باید در فکر عقب‌نشینی به‌جانب مرزهای خودمان باشیم، بهتر است این فکر را از همین امروز اجرا کنید.

و به امپراتور می‌نویسد: در طول جنگهای بسیاری که کرده‌ام در اثر زیاد نشستن روی زین، نشیمنگاهم ناسور شده است و این عارضه به‌اضافه باندپیچیهای دیگر کاملاً مرا فلج کرده و مانع سواری و ایفای وظایف فرماندهی ارتشی به‌این عظمت است. به‌این علت و وظیفه فرماندهی را به پرسابقه‌ترین امرای ارتش که ژنرال بوکس هفدن است واگذار کرده و همه آجودانها و همه متعلقات آن را در اختیارش گذاشته و به‌او توصیه کرده‌ام که در صورت کمبود نان به‌داخل پروس پیش رود، چون مقدار نانی که در سررشته‌داری باقی مانده فقط کفاف یک روز را می‌دهد، در بعضی از هنگها، چنانکه ژنرال اوسترمن<sup>۱</sup> و سیدموریسکی<sup>۲</sup> فرماندهان لشکر گزارش داده‌اند حتی به‌قدر همان یک روز هم نان موجود نیست. انبارهای دهقانها هم همه پاک شده است. من هم تا بهبودی کامل در بیمارستان اوسترولنکو<sup>۳</sup> می‌مانم. ضمناً به‌عرض اعلیحضرت می‌رسانم که اگر ارتش ما پانزده روز دیگر اینجا در اتراق بماند بهار یک سرباز سالم و حاضر به خدمت نخواهیم داشت.

پیرمرد فوتوتی که در اجرای امر و تحقق سرنوشت عظیم و پرافتخاری که برایش معین کرده بودید ناتوان است و هم‌اکنون بی‌آبرو شده است، لطف کنید مرخصش بفرمایید تا برود به گوشه روستایی. بنده در این بیمارستان در انتظار اجازه بخشایش همایونی خواهم ماند تا به‌جای فرماندهی ارتش نقش یک منشی بی‌نام را ایفا نکنم. کناره‌گیری من از ارتش کوچکترین انعکاسی

1 Ostermann

2 Siedmorski

3 Ostrolenko

نخواهد داشت، واکنشی مثل دک کردن یک عاجز نابینا، بی سروصدا، امثال من در روسیه هزارانند.<sup>۱</sup> آقای مارشال از امپراتور قهر می‌کنند و همه ما را گوشمالی می‌دهند. منطلق از این استوارتر چه می‌خواهید.

این پرده اول بود. در پرده‌های بعد بدیهی است که تلاش در حفظ منافع شخصی با شدت بیشتری ادامه می‌یابد و کار به مضحکه می‌کشد. وقتی حضرت مارشال تشریف می‌برند از قضای روزگار ما درست در برابر دشمنیم و چاره‌ای جز جنگ نداریم. فرماندهی کل، به علت ارشدیت، با ژنرال بوکس هفدن است اما ژنرال بنیگسن این ارشدیت را قبول ندارد، خاصه آنکه سپاه اوست که در برابر دشمن قرار دارد و می‌خواهد از این فرصت سود جوید و به قول آلمانها «به ابتکار و سلیقه خود» با بناپارت زور آزمایی کند، زدو خورد را هم سرخود شروع می‌کند و این همان نبرد پولتوسک است که طبق شایعات به پیروزی بزرگی انجامیده است اما به عقیده من چیزی به اسم پیروزی اصلاً در کار نبوده است. به طوری که می‌دانید ما غیر نظامیان بی‌سواد عادت زشتی داریم، به این معنا که نتیجه جنگها را به شیوه‌ای غیر از نظامیان صاحب نظر در کار جنگ، ارزیابی می‌کنیم. بنا به منطبق ما، که از غوامض فن حرب بی‌خبریم، حریفی که پس از نبرد عقب نشینی می‌کند نبرد را باخته است، و به این حساب ما در نبرد پولتوسک شکست خورده‌ایم. در دسرتان ندهم، ما در این نبرد مجبور به عقب نشینی می‌شویم اما نامه‌ای به پترزبورگ می‌فرستیم و در آن خبر پیروزی درخشان خود را اعلام می‌کنیم. ژنرال بنیگسن فرماندهی کل را به ژنرال بوکس هفدن واگذار نمی‌کند، به این امید که پترزبورگ به پاداش این پیروزی فرمان فرماندهی کل را به نام خود او صادر کند. طی این مدت فترت فرماندهی، شروع به یک رشته مانور می‌کنیم که بسیار جالب و در نوع خود بی‌نظیر است. هدف ما در این مانورها، به عکس آنچه باید باشد، آن نیست که به دشمن حمله کنیم یا از حمله او اجتناب کنیم، بلکه یگانه منظورمان آن است که از رویارویی با ژنرال بوکس هفدن، که از حیث ارشدیت فرمانده ماست بپرهیزیم و در این راه به قدری غیرت نشان می‌دهیم که پس از عبور از رودی بی‌پایاب به منظور دور داشتن دشمن (که البته نه بناپارت بلکه ژنرال بوکس هفدن است) پلهای رود را پشت سر خود می‌سوزانیم. ژنرال بوکس هفدن چیزی نمانده بود که به سبب یکی از همین مانورهای ماهرانه که ما را از چنگ او نجات می‌داد در معرض حمله قوای نیرومندتر دشمن قرار گیرد و به اسارت افتد. بوکس هفدن ما را تعقیب می‌کند و ما از او می‌گریزیم. هنوز به این ساحل رود نرسیده است که ما به ساحل دیگر بازگشته‌ایم. عاقبت دشمنمان ژنرال بوکس هفدن به ما می‌رسد و به ما حمله می‌کند. دو ژنرال با هم بگومگو می‌کنند و کار این ستیز بالا می‌گیرد، چنانکه بوکس هفدن حریف خود را به دوئل می‌خواند و حریف غش می‌کند. اما در این لحظه حساس پیکری که خبر پیروزی ما را به پترزبورگ برده بود از راه می‌رسد و فرمان انتصاب ما را

۱. ما آنچه در تاریخ آمده است بپیرفیدمارشال کامسکی شش روز پس از انتصاب به فرماندهی کل در ۱۹۰۶ در این سبب گزاره گرفت. به املاک خود رخت و بعد هم به دست رعایای خود کشته شد.

به فرماندهی کل می‌آورد و مهمترین دشمن ما که البته بوکس هفدن است خاک می‌شود و ما می‌توانیم با سر فارغ به فکر دشمن دوم (یعنی بناپارت) باشیم. اما در این هنگام دشمن سومی در برابر ما قد علم می‌کند و آن تودهٔ زبان‌نهم ارتدکس<sup>۱</sup> است که فریادش به آسمان رفته و نان و گوشت و سوخاری و علوفه و از این جور چیزها می‌خواهد. انبارها خالی‌اند و راهها خراب. جماعت ارتدکس دست به غارت روستاییان می‌زند، آن‌هم چنان وحشیانه که با آنچه در جنگ گذشته دیده‌اید اصلاً قابل قیاس نیست. نیمی از هنگ‌ها گروه‌های مستقلی تشکیل می‌دهند و به روستاهای سراسر منطقه حمله می‌کنند و روستاییان را می‌کشند و کلبه‌هاشان را به آتش می‌کشند. در روستاها همه جا قحطی است و ویرانی و در مریضخانه‌ها جای تکان خوردن نیست و گرسنگی همه جا بیداد می‌کند. گروه‌های غارتگر حتی دوبار به ستاد کل حمله کرده‌اند و فرمانده مجبور شده است که گردانی تقاضا کند تا آنها را بتاراند. در یکی از این حمله‌ها حتی صندوق خالی و روب دوشامبر مرا بردند. امپراتور می‌خواهد به فرماندهان لشکر اجازه بدهد که این غارتگران را تیرباران کنند. اما می‌ترسم که نیمی از ارتش مجبور شود دیگر را تیرباران کند.

پرنس آندره‌ی ابتدا نامه را سرسری می‌خواند اما بعد بی‌آنکه خود خواسته باشد توجهش به آنچه می‌خواند بیشتر جلب می‌شد (گرچه می‌دانست که نیاست که هر آنچه بی‌لی‌بین می‌نویسد باور کرد). وقتی به اینجای نامه رسید آن را مجاله کرد و به گوشه‌ای انداخت اما خشمش از آنچه خوانده بود نبود بلکه از آن بود که آنچه وصفش در نامه آمده بود گرچه دیگر ربطی به او نداشت ولی همچنان اسباب هیجانش می‌شد. چشمها را بست و دستی بر پیشانی کشید، چنانکه گفتی می‌خواست اثر آنچه را خوانده بود از ذهن خود بزدايد. به صداهایی که از اتاق طفلش می‌آمد گوش تیز کرد. ناگهان پنداشت که صدایی نامأنوس از پشت در می‌شنود. وحشت در دلش افتاد. ترسید که مبادا هنگامی که سر به خواندن نامه گرم داشته بلایی بر سر طفلش آمده باشد. پاورچین پاورچین به پشت در اتاق طفل رفت و آن را باز کرد.

وقتی به اتاق وارد می‌شد دایه را دید که با سیمایی وحشتزده چیزی را پشت سر خود پنهان ساخت و نیز دید که پرنس ماریا دیگر بر بالین طفل نیست.

صدای نجواگون پرنس که در گوش او زنگ نو میدی داشت از پشت سرش به گوش رسید که می‌گفت: عزیزم... - به شنیدن این صدا، چنانکه بعد از بی‌خوابی و هیجان طولانی اغلب پیش می‌آید، وحشت بی‌دلیلی دلش را فراگرفت. این وهم در ذهنش پدید آمد که طفلش مرده است. هر آنچه می‌دید و می‌شنید به گمانش گواه بجابودن ترسش بود.

در دل گفت: همه چیز تمام شد - و عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست. پریشان به تخت‌خواب نزدیک شد و اطمینان داشت که آن را خالی خواهد یافت و آنچه دایه پنهان کرد جسد طفلش است. پردهٔ تخت را کنار زد و مدتی دیدگان وحشتزده‌اش خیره و مبهوت ماند و نمی‌توانست

چیزی را تشخیص بدهد. اما سرانجام کودک را دید. طفل با رویی سرخ دست و پا از هم گشوده در پهنای تختخواب خوابیده بود و سرش از بالش فروافتاده بود و لبهایش گنتی ضمن مکیدن چیزی تکان می خورد و صدای ملج ملوچ آنها به گوش می رسید و تنفس آرام بود.

پرنس آندره‌ی به دیدن طفلش به قدری خوشحال شد که گفتی به راستی از دست رفته‌ای را بازیافته است. روی او خم شد و چنانکه خواهرش به او آموخته بود با لبهای خود حرارت بدن او را آزمود. پیشانی لطیف کودک مرطوب بود. دست بر پیشانی‌اش گذاشت. به قدری عرق کرده بود که حتی موهایش خیس بود. نه فقط نمرده بود بلکه مسلم بود که بحران بیماری را از سر گذرانده است و رو به بهبودی است. پرنس آندره‌ی می خواست این جوجه بی دفاع را بلند کند و در دو دست بگیرد و بر سینه بفشارد اما جرئت این کار را نداشت. بالای سر او ایستاد و سر و دستهای ظریف و پاهای کوچکش را که برجستگی‌شان زیر پتو پیدا بود به دقت نگریست. صدای خش خشی کنار خود شنید و سایه‌ای در فضای زیر پرده تخت پیدا شد. پرنس آندره‌ی روی نگرداند و همچنان به طفل خود چشم دوخته و به صدای تنفس منظم او گوش سپرده بود. سایه تاریک، سایه پرنسس ماریا بود که با قدمهایی بی صدا به تخت نزدیک شده و پرده آن را بالا زده و پشت سر خود فروافکنده بود. پرنس آندره‌ی روی نگردانده او را از سایه‌اش بجا آورد و دستش را به سوی او دراز کرد. خواهرش دستش را فشرده.

پرنس آندره‌ی گفت: عرق کرده!

— آمده بودم که همین خبر را به تو بدهم.

طفل در خواب تکانی خورد. لبخندی زد و پیشانی بر بالش مالید.

پرنس آندره‌ی نگاهی به خواهر خود انداخت. چشمان درخشانش در تاریک‌روشن زیر پرده از اشک شادی پر شده بود و بیش از معمول برق می زد. پرنسس ماریا خود را به سوی برادر کشاند و او را بوسید و نشان به پرده تخت گیر کرد و پرده اندکی جابه‌جا شد. به شوخی رو به هم انگشت تکان دادند که چه کردی! همچنان کمی در تاریک‌روشن زیر پرده تخت ماندند. گفتی نمی توانستند از این دنیای کوچکی که سه نفری در آن از باقی دنیا جدا بودند دل بکنند. پرنس آندره‌ی که موهایش در موسلین پرده گیر کرده بود زودتر از خواهرش از آن دور شد. آهی کشید و گفت: این تنها چیزی است که برایم مانده!

پی‌یر بلافاصله پس از پذیرفته شدن در نظام برادری فراماسونی با برنامه کاملی که خود برای اصلاحات لازم در املاکش طرح کرده بود به استان کی‌یف، که بیشتر املاکش در آنجا بود، رهسپار شد.

چون به کی‌یف رسید همهٔ پیشکارانش را در دفتر مرکزی املاک فراخواند و نیت خود را برای آنها توضیح داد. به آنها گفت که به‌زودی اقدامات لازم برای آزادی کامل رعایا و رهاساختن آنها از قید بندگی و وابستگی‌شان به‌زمین صورت خواهد گرفت و تا زمانی که این اقدامات به‌نتیجه برسند نباید کارهای شاق بر آنها تحمیل کرد و زنان و کودکان را نباید به‌بیگاری فرستاد. به‌بندگان باید کمک کرد و هرگاه خطایی از آنها دیده شد آنها را با اندرز مجاب ساخت و به‌مجازات بدنی نیاززد و در هر یک از املاک باید بیمارستان و خوابگاه و مدرسه دایر کرد. بعضی از پیشکاران (که گروهی از آنها تقریباً بیسواد بودند) به‌شنیدن این سخنان به‌وحشت افتادند و گمان کردند که ارباب جوانشان به‌دزدیهایشان پی‌برده و از خدمتشان ناراضی است. بعضی دیگر وقتی ترس اولیه‌شان از بین رفت شیوهٔ گفتار نامأنوس ارباب را بانمک یافتند و کلمات تازه‌ای را که اول‌بار می‌شنیدند به‌مزاح تعبیر کردند. گروهی دیگر به‌سادگی از شنیدن سخنان او لذت می‌بردند و سرانجام پاره‌ای که از همهٔ زیرکتر بودند و سرپیشکار نیز از این شمار بود از سخنان او دانستند که چگونه باید با ارباب مدارا کنند تا همچنان بر کار سوار مانند.

سرپیشکار مقاصد پی‌یر را پسندید و خود را با او هم‌رأی و هم‌احساس نشان داد، اما خاطر نشان کرد که گذشته از این اصلاحات بنیادی واجب است که به‌طورکلی به وضع بسیار بد املاک رسیدگی کرد.

املاک کنت بزوقف بسیار پهناور بود، پی‌یر از زمانی که صاحب آن شده بود - درآمد این املاک چنانکه معروف بود به پانصد هزار روبل در سال بالغ بود - خود را بسیار کم‌پول‌تر از زمانی احساس می‌کرد که سالی ده هزار روبل از پدرش مستمری می‌گرفت. مخارج خود را به‌طورکلی و با ابهام بسیار به‌ترتیب زیر می‌پنداشت: نزدیک هشتاد هزار روبل بابت کلیهٔ املاک خود به‌شوراً می‌پرداخت. هزینه‌های جاری خانهٔ مسکو و خانهٔ ییلاقی نزدیک مسکو و هزینهٔ معیشت پرنسها نزدیک سی هزار روبل می‌شد. مستمریهای مختلفی که به این و آن می‌پرداخت به پانزده هزار روبل می‌رسید و در همین حدود نیز به‌سازمانهای خیریه کمک می‌کرد. صدوپنجاه هزار روبل هم برای هزینه‌های جاری کنتس می‌فرستاد. بهرهٔ وامهایی که گرفته شده بود به هفت هزار روبل می‌رسید. ظرف دو سال گذشته سالی ده هزار روبل برای بنای کلیسای در حال ساختمان پرداخته بود. نزدیک صد هزار روبل باقی معلوم نبود به‌چه مصرف می‌رسد و او تقریباً هر سال مجبور بود مبلغی وام بگیرد. گذشته از این، سرپیشکارش هر سال در نامه‌های خود یا از آتش‌سوزیها و دودشدن خرمنها و خشکسالی و بدی وضع محصول می‌نالید یا تجدید بنای فلان کارگاه یا کارخانه را ضروری می‌شمرد و خرج می‌تراشید. به‌این ترتیب

۱ منظور شورای استان است که ریر نظر رئیس بحا که در هر استان انتخاب می‌شد انجام وظیفه می‌کرد و مسئول ادارهٔ امور عمومی استان بود

واجبترین کاری که پی‌یر پیش رو داشت کاری بود که کمتر از همه به آن تمایل و از آن سر رشته داشت، و آن ادارهٔ امور املاکش بود.

هر روز مدتی با سرپیشکار سروکله می‌زد اما احساس می‌کرد که تلاش او کار را حتی یک قدم پیش نمی‌برد و فعالیتش کاری به‌آنچه منظور اوست ندارد و مثل چرخشی است که هرز می‌چرخد و به‌جایی که باید گیر نمی‌کند و چیزی را حرکت نمی‌دهد. از یک طرف سرپیشکار مشکلات را بزرگ جلوه می‌داد و می‌کوشید به‌او ثابت کند که باید وامها را پرداخت و برنامه‌های تازه‌ای پیش گرفت و از بندگان کار کشید و پی‌یر تن به این کار نمی‌داد، از سوی دیگر پی‌یر می‌خواست که هرچه زودتر بندگان را آزاد کند، منتها سرپیشکار ضرورت بازپرداخت عاجل وام شورای قیومت را پیش می‌کشید و مانع اجرای فوری برنامهٔ آزادی بندگان می‌شد؛ البته به زبان نمی‌آورد که این کار ممکن نیست بلکه پیشنهاد می‌کرد که برای اجرای این برنامه جنگلهای واقع در استان کاستروما<sup>۱</sup> و نیز اراضی واقع در منطقهٔ ولگای سفلی و املاک شبه‌جزیرهٔ کریمه را بفروشد. اما این کارها را با چنان مشکلات اداری و اخذ اجازه‌ها و رفع‌منعهایی همراه می‌دانست که پی‌یر گیج می‌شد و سرانجام رضایت می‌داد و می‌گفت: بسیار خوب، همین کارهایی را که می‌گویید بکنید.

پی‌یر از توانایی پی‌گیری و پشتکاری که امور عملی اقتضا می‌کند محروم بود و به این سبب نمی‌توانست بی‌واسطهٔ پیشکار خواستهایش را عملی کند و به این جهت از این‌گونه کارها بیزار بود و فقط در حضور پیشکار وانمود می‌کرد که به‌آنها علاقه‌مند است، پیشکار نیز می‌کوشید در برابر او وانمود کند که این کارها را برای او (یعنی پی‌یر) مفید می‌شمارد اما برای خودش جز زحمت حاصلی ندارد.

پی‌یر در شهر بزرگ کی‌یف، آشنایان بسیاری را بازیافت و ناشناسان نیز در فتح باب آشنایی با او شتاب داشتند و با شادمانی از این مرد ثروتمند که بزرگترین مالک آن استان بود و به شهر آنها آمده بود استقبال می‌کردند. وسوسهٔ گناه نیز، همان بزرگترین نقطهٔ ضعفی که او هنگام پذیرفته شدن در لژ ماسونی به آن اعتراف کرده بود، به قدری شدید بود که اراده‌اش به خویشنداری بر آن کارگر نبود و باز روزها و هفته‌ها و ماههای تمام از زندگیش، چنانکه در پترزبورگ، در بند سوداها می‌گذشت و صرف شرکت در شب‌نشینها و نوش‌خواری و خوشگذرانیها در ضیافتها و مجالس رقص می‌شد و فرصتی برای تأمل در احوال خود برایش باقی نمی‌ماند، چنانکه به‌عوض زندگی تازه‌ای که امیدوار بود پیش گیرد همان گذران گذشته را، منتها در محیطی جدید، ادامه داد.

پی‌یر آگاه بود که از سه وظیفهٔ واجب برای هر ماسون یکی را ادا نمی‌کرد و آن اصلی بود که

ماسون را به داشتن اخلاق پسندیده در زندگی مکلف می‌کرد، و از هفت فضیلتی که بر هر ماسون فرض بود نیز دو تا را اصلاً نداشت، یکی پاکی پندار بود و دیگری عشق به مرگ. فقط دل به این خوش می‌داشت که در عوض تکلیف دیگری را بجا می‌آورد و آن تلاش در اصلاح ابناء بشر بود و فضیلت دیگری داشت و آن عشق به هم‌نوع و به‌ویژه جود بود.

در بهار سال ۱۸۰۷ تصمیم گرفت به پترزبورگ بازگردد و در نظر داشت که در راه بازگشت به همهٔ املاک خود سری بزند و شخصاً تحقیق کند که دستورهایش تا چه اندازه اجرا شده‌اند و بندگانی که خدا به دست او سپرده است و او سعی می‌کند در حقشان نیکی کند در چه وضعی به سر می‌برند.

سریشکار گرچه طرحهای کنت جوان را از مقولهٔ جنون می‌دانست و معتقد بود که نه برای او فایده‌ای در بردارد و نه برای ارباب و نیز نه برای روستاییان، با وجود این اندکی از عقاید خود عدول کرده بود. امر آزادکردن بندگان را نیز همچنان کاری ناممکن می‌شمرد و دستور داده بود که در همهٔ املاک عمارات بزرگی برای مدرسه و بیمارستان و خوابگاه برای افراد بیخانمان ساخته شود و به مناسبت ورود ارباب همه‌جا مراسم استقبال تدارک دید، البته نه مراسم پرخرج و جنجالی، چون می‌دانست که پی‌یر از این کارها بیزار است، بلکه شبیه شکرگزاریهای مذهبی، همراه با حرکت دادن شمایل مقدس و پیشکشی نان و نمک که بنا به تشخیص او بر دل کنت اثر می‌گذاشت و او را می‌فریفت.

بهار جنوب و سیر سریع در عین آسایش در کالسکهٔ وینی و خلوت سفر بر پی‌یر اثری نیکو داشت. املاکی که هنوز از آنها دیدن نکرده بود یکی از دیگری زیباتر و شاعرانه‌تر بود و ساکنان آن همه ظاهراً در رفاه به سر می‌بردند و به بیانی تأثرانگیز از بابت نیکیهای او سپاسگزار بودند. استقبالی که همه‌جا از او می‌شد چنان بود که او را شرم‌منده می‌کرد، البته در اعماق دلش احساس شادی و رضایت نیز برمی‌انگیخت. در یکی از املاک روستاییان با نان و نمک و شمایل مقدس سن‌پی‌یر و سن‌پل به پیشبازش آمدند و از او اجازه خواستند که به افتخار قدیس صاحب‌نامش (سن‌پی‌یر) به نشان عشق به او و حقشناسی از نیکوکاریهایش نمازخانه‌ای به نام او و هزینهٔ خود در کلیسا بسازند. در روستایی دیگر زنهایی که بچهٔ شیرخوار داشتند به پیشبازش آمدند و به شکرانهٔ دستوری که داده و آنها را از کارهای سنگین معاف کرده بود از او تجلیل کردند. در جای دیگر کشیش، صلیب به دست، در میان گروهی از کودکانی که به لطف او از نعمت خواندن و نوشتن و تعلیمات مذهبی بهره‌مند می‌شدند به او خوشامد گفت. پی‌یر همه‌جا به چشم خود می‌دید که عماراتی سنگی طبق نقشه‌ای واحد برای مدرسه و بیمارستان و خوابگاه ساخته شده یا در دست بنا بود و به‌زودی برای افتتاح و شروع به کار آماده می‌شد. همه‌جا حسابها و گزارشهای پیشکاران حکایت از آن می‌کرد که سهم بیگاری اربابانه نسبت به گذشته کاسته شده و



نمایندگان رعایا را در لباسهای آبی‌رنگ می‌پذیرفت که به‌بیانی بسیار مؤثر از او شکرگزاری می‌کردند.

اما خبر نداشت که آنجا که نان و نمک پیشش آوردند و می‌خواستند نمازخانه‌ای به‌نامش بسازند روستایی آباد بود و در روز سن‌پی‌یر بازار مکاره برقرار شده بود و این غرفه نمازخانه از مدتها پیش از آن به‌هزینه دهقانان ثروتمند ده ساخته شده بود؛ و آنهایی که به پیشبازش آمده بودند همین دهقانان ثروتمند بودند، حال آنکه نوددرصد روستاییان آه در بساط نداشتند. نمی‌دانست که مادران بچه‌دار و شیردهی را که بنا به‌دستور او به‌بیگاری به‌صحرا نمی‌فرستادند در کلبه‌هاشان به‌کارهای بسیار دشوارتری وامی‌داشتند؛ نمی‌دانست کشیشی که صلیب به‌دست به‌استقبال او آمده بود از روستاییان رمق می‌کشید و مکتبیانی که به‌دورش گرد آمده بودند به‌زور از پدران و مادران گریانشان جدا شده بودند و در مقابل مبالغی هنگفت به‌آنها باز داده می‌شدند؛ خبر نداشت که عمارتهای سنگی که موافق نقشه او بالا می‌رفتند به‌دست بندگان ساخته می‌شدند و به‌این ترتیب بر کار اجباری آنها افزوده می‌شد و کاهش بیگاری از روی کاغذ فراتر نمی‌رفت؛ نمی‌دانست آنجا که پیشکار به‌شهادت دفاتر خود ادعا می‌کرد که بنا به‌امر او از سهم مالکانه یک‌سوم کاسته شده است در مقابل مقدار بیگاری تحمیل شده به‌آنها به‌قدر یک‌دوم افزایش یافته بود. به‌این ترتیب پی‌یر از سفر بازرسی به‌املاکش بسیار خرسند بود و احساسات انساندوستانه‌ای که هنگام عزیمت از پترزبورگ در سینه داشت با شدت پیشین در دلش بیدار شده بود و نامه‌هایی از شور بشردوستی شعله‌ور به‌برادر هادی‌اش (او استاد بزرگ را چنین می‌نامید) می‌نوشت.

در دل می‌گفت: انجام این همه کار نیک چه آسان است و چه کم تلاش می‌خواهد و ما چه کم در بند کمک‌کردن به‌همنوعان خود هستیم.

از حقیقت‌سناسی‌هایی که به‌او ابراز می‌شد خشنود بود، اما شرمگین هم می‌شد، چون این شکرگزاری‌ها به‌یادش می‌آورد که چه اندازه بیش از اینها می‌توانست به‌این آدمهای ساده و نیکدل خوبی کند و نمی‌کرد.

پیشکار که آدمی سخت‌بی‌فرهنگ و نیرنگ‌ساز بود روحیات کنت‌فرزانه و ساده‌دل را نیک می‌شناخت و او را همچون بازیچه‌ای در دست داشت و به‌دیدن اثری که پیشبازهای از پیش‌تدارک شده بر او گذاشته بودند بر عقیده خود دایر بر ناممکن‌بودن و از آن مهمتر بر نامفیدبودن آزادی بندگان، که آزاد نشده نیز چنین خوشحال و دعاگو بودند، با قاطعیت بیشتری اصرار می‌ورزید و در تأکید بر آنها دلیل می‌تراشید.

پی‌یر در اعماق دلش به‌پیشکار حق می‌داد که نمی‌شود آدمهایی خوشبخت‌تر از این رعایا در خیال مجسم کرد و خدا می‌داند که پس از آزادشدن چه سرنوشتی در انتظارشان خواهد بود، اما

بر آنچه شرط عدل و کرم می‌شمرد، گرچه با اکراه، اصرار می‌ورزید و پیشکار به او قول می‌داد که هر آنچه در توان دارد در راه اجرای نیات او به کار بندد و به روشنی پی برده بود که اربابش هرگز نخواهد توانست تحقیق کند که او به راستی تمام اقدامات لازم را برای فروش جنگلها و املاک و بازپرداخت وام شورای منطقه معمول داشته است یا نه، حتی به احتمال بسیار هرگز از او پرسشی نخواهد کرد و نخواهد دانست که بناهای ساخته شده خالی و بی‌مصرف مانده‌اند و رعایا مثل گذشته همانچه رعایای دیگر به اربابهای خود می‌دهند - یعنی تا آخرین رمق خود را - به صورت نیروی کار و پول خواهند پرداخت.

## ۱۱

پی‌یر که با شادکامی بسیار از سفر جنوب خود بازمی‌گشت، قصد دیرین خود را عملی کرد و برای دیداری کوتاه به سراغ دوست خود بالکونسکی که دو سال بود او را ندیده بود رفت. باگوچارووا در ناحیه‌ای هموار قرار داشت که چشم‌نواز نبود و همه مزرعه بود و جنگلهای توسکا و کاج که حالا جای جای درختان آن انداخته شده بود.

قلعه اربابی در انتهای روستایی قرار داشت که در دو جانب راهی راست و گسترده بود، در فراسوی آبگیر نوکنده و حالا پرازاب که علفهای حاشیه آن هنوز قد نکشیده بود و جنگلی جوان که چند کاج کهن در میان نهالهای آن سرکشیده بود و آبگیر را احاطه کرده بود.

قلعه عبارت بود از حیاطی درندشت و بناهای وابسته و اصطبل و حمام و یک کلاه‌فرنگی و عمارت اربابی سنگی و بزرگ و هنوز نیمه‌تمام و مجهز به سردری قوسی که در اطرافش باغی نواحداث گسترده بود. دیوارهای قلعه و دروازه آن نوساز و استوار بود. در انبار سرپوشیده کنار خانه دو تلبه برای آتش‌نشانی بود و بشکه‌ای سبزرنگ زیر آنها قرار داشت. راهها همه راست و پلها محکم و به‌نرده مجهز بودند. همه چیز حکایت از سنجیدگی می‌کرد و مهر مدیری مدبر بر آنها نمایان بود. از قلعه‌گیان که پرسید پرنس کجاست عمارت کلاه‌فرنگی تازه‌ساز لب استخر را نشان دادند. آنتون مستخدم سالخورده پرنس، پی‌یر را در پیاده‌شدن از کالسکه کمک کرد و به او گفت که پرنس در خانه است، و بعد او را به ورودی کوچک پاکیزه‌ای هدایت کرد. سادگی و آزادی از تجمل این خانه کوچک اما پاکیزه پیش دم و دستگاه مجلل پترزبورگ که پی‌یر آخرین بار پرنس را در آن دیده بود اسباب حیرت او شد. پی‌یر شتابان در تالار کوچکی که هنوز بوی صمغ کاج از آن می‌آمد و گچ‌کاری آن هنوز تمام نشده بود پیش رفت و می‌خواست یگراست به‌نزد پرنس برود که آنتون نوک‌پانوک پا از او پیشی گرفت و بر در کوفت.

صدای خشن و بدآهنگی از پشت در بلند شد: چه خبر است؟

آنتون جواب داد: مهمان، قربان!

— خواهش کن کمی صبر کنند، الان می‌آیم - و صدای واپس‌راندن صندلی بلند شد. پی‌یر با قدمهایی سریع به‌در نزدیک شد و رودروی پرنس آندره‌ی قرار گرفت که، با سیمای سالخورده‌نمای عبوسش، به سوی او بیرون می‌آمد. پی‌یر در آغوشش گرفت و عینک از چشم برداشت و گونه‌های او را بوسید و از نزدیک به‌او چشم دوخت.

پرنس آندره‌ی گفت: هیچ انتظارت را نداشتم، خوشحالم کردی.

پی‌یر هیچ نمی‌گفت و با تعجب به‌او چشم دوخته و در چهره‌ او باریک شده بود. از تغییری که در او پدید آمده بود حیرت می‌کرد. سخنانش مهرآمیز بود و بر لبها و چهره‌اش طرح لبخندی بود اما نگاه دیدگانش تار شده بود و چشمانش به‌مردگان می‌مانست و، به‌رغم کوششی آشکار، نمی‌توانست برق نشاط را به‌آنها باز آورد. گرچه پرنس آندره‌ی کمی لاغر شده بود و رنگش پریده و حالت سیمایش مردانه‌تر شده بود اما تیزی نگاه و چینی که بر پیشانی‌اش افتاده بود و نشان تمرکزی طولانی بر موضوعی واحد بود باعث حیرت پی‌یر شد و تا با آن خو گیرد میان او و دوستش لحظاتی فاصله افتاد.

اغلب پس از یک دوری دراز وقتی دیداری میان دو دوست دست می‌دهد گفتگو به‌آسانی برقرار نمی‌شود. روی موضوعاتی که خود را سزاوار بحثی دراز می‌دانستند به‌سؤالی و جوابی کوتاه بسنده می‌کردند. اما سرانجام به‌تدریج به‌آنچه پیش از آن بسته‌گریخته و به‌اختصار برگزار شده بود، به‌خاطرات گذشته و طرحهای آینده و سفرهای پی‌یر و اشتغالات او و جنگ و غیره بازگشتند. آنچه پی‌یر در نگاه عمیق و متمرکز اما خالی از نشاط پرنس آندره‌ی دیده بود اکنون با شدت بیشتری در لبخندش ضمن گوش‌دادن به‌سخنان او خاصه هنگامی که پی‌یر با حرارتی روحانی از گذشته یا آینده سخن می‌گفت ظاهر بود. مثل این بود که پرنس آندره‌ی می‌خواست به‌آنچه پی‌یر می‌گفت علاقه‌ای نشان دهد و در آن سهیم شود اما از این کار عاجز بود. پی‌یر رفته‌رفته احساس می‌کرد که نشان‌دادن شور و امید به‌خوشبختی و اعتقاد به‌نیک‌ی و نیز رؤیای‌پردازی نزد او زینده نیست، شرم داشت از اینکه اندیشه‌های تازه‌ ماسونی خود را خاصه به‌کیفیتی که با سفر اخیرش جلوه‌ای نو یافته و شکوفا شده بود پیش دوستش تشریح کند. از ترس آنکه مبادا در چشم او ساده‌لوح جلوه کند از این کار خودداری می‌کرد. با این‌همه میلی مقاومت‌ناپذیر او را بر آن می‌داشت تا هرچه زودتر به‌دوست خود نشان دهد که تحولی شگرف در او صورت پذیرفته و بهتر از آنچه در پترزبورگ بود شده است.

گفت: نمی‌توانم برای شما بیان کنم که در این مدت چه‌ها به‌سرم آمده است. خودم را به‌دشواری باز می‌شناسم.

پرنس آندره‌ی گفت: بله، ما نسبت به‌آنوقت‌ها خیلی خیلی عوض شده‌ایم.

پی‌یر پرسید: خوب، شما چه طرحهایی در سر دارید؟

پرنس آندره‌ی با لحنی طعن‌آمیز پرسش او را تکرار کرد که: طرح؟... - و چنانکه گفتی از معنای این کلمه تعجب کرده دوباره تکرار کرد: گفتید طرح‌های من؟... خوب، می‌بینی، دارم بتأیی می‌کنم. می‌خواهم سال دیگر به کلی بیایم اینجا اقامت کنم...

پی‌یر چیزی نگفت و فقط به چهره‌ او که مَهر گذشت زمان بر آن خورده بود چشم دوخت و سپس گفت: نه، سؤال من...

پرنس آندره‌ی اما حرف او را برید: حالا اصلاً چرا از من حرف بزنی... تو تعریف کن! از سفرت بگو و از کارهایی که در املاکت کرده‌ای.

پی‌یر کارهایی را که در املاک خود کرده بود شرح داد، منتها می‌کوشید که نقش خود را در اصلاحاتی که به دستورش صورت گرفته بود هرچه بیشتر پنهان دارد. پرنس آندره‌ی چند بار آنچه را که پی‌یر می‌خواست بگوید از پیش به او گفت، مثل اینکه آنچه پی‌یر کرده تازگی ندارد و نه فقط سرسری به او گوش می‌داد بلکه چنین می‌نمود که از بابت آن شرم دارد.

پی‌یر خجالت کشید و حتی در حضور دوستش دستپاچه شد. پرنس آندره‌ی هم که ظاهراً ناراحت بود و ادامه‌ این وضع را دشوار می‌یافت، گفت: خوب، می‌دانی عزیزدل، زندگی من اینجا به اتراق سربازان در صحرا شباهت دارد، آمده بودم سرکشی بکنم، امشب دوباره برمی‌گردم پیش خواهرم. باید تو را با او آشنا کنم - و ضمن اینکه ظاهراً می‌کوشید دوستش را که حالا دیگر میان او و خود وجه مشترکی نمی‌دید سرگرم کند، افزود: ولی مثل اینکه با هم آشناید، نه؟ بعد از غذا می‌رویم. حالا بیا، می‌خواهی ملکم را کمی تماشا کنی؟ - بیرون رفتند و مثل آدم‌های نیمه‌غریبه تا هنگام غذا با گفتگو از هر در، از تازه‌های سیاسی و آشنایان مشترک، وقت گذراندند. پرنس آندره‌ی فقط هنگامی اندک شور و علاقه‌ای نشان داد که از کار عمران ملک جدید و ساختمان بناهای تازه حرف می‌زد. اما آنجا نیز هنگامی که روی تخته‌ داربستی ایستاده بودند و پرنس آندره‌ی داشت وضع آینده‌ خانه را برای او وصف می‌کرد ناگهان حرف خود را برید و گفت: ولی این حرف‌های من چیز جالبی برای تو ندارد، بیا برویم غذا بخوریم - سر غذا صحبت از ازدواج پی‌یر شد. پرنس آندره‌ی گفت: وقتی شنیدم، خیلی تعجب کردم.

پی‌یر مثل هر بار که صحبت از ازدواجش می‌شد، برافروخت و شتابان گفت: شاید روزی برایتان بگویم که این ماجرا چطور پیش آمد، ولی حالا دیگر تمام شده، آن هم برای همیشه.

پرنس آندره‌ی گفت: برای همیشه؟ نه، هیچ چیز برای همیشه تمام نمی‌شود.

- ولی شما می‌دانید که این کار به کجا کشید؟ ماجرای دوئل مرا شنیده‌اید؟

- بله، شنیده‌ام که دوئل هم کرده‌ای!

پی‌یر گفت: نکته‌ای که همیشه از بابت آن خدا را شکر می‌کنم این است که این آدم را نکشتم.

پرنس آندره‌ی گفت: چرا؟ کشتن یک سگ موزی حتی کار خوبی است.

— نه، کشتن یک آدم کار خوبی نیست. حق نیست.

پرنس آندره‌ی تکرار کرد: آخر چرا حق نیست؟ آدمها نباید بر سر حق و ناحق قضاوت کنند. همیشه و بیش از همه چیز در قضاوت بر سر حق و ناحق اشتباه کرده‌اند و بعد از این هم خواهند کرد.

پی‌یر که با لذت بسیار می‌دید که اول‌بار است که در این ملاقات پرنس آندره‌ی بر سر شوق آمده و با شور سخن می‌گوید و می‌خواهد آنچه او را به این وضع درآورده بیان کند، گفت: هر کار که موجب رنج دیگری باشد ناحق است.

— و چه کسی به تو گفته که چه چیز باعث رنج دیگری است؟

پی‌یر گفت: رنج دیگری؟ رنج... ما تمام آن چیزهایی که اسباب رنج خودمان است خوب می‌شناسیم.

— بله، می‌شناسیم، ولی من آنچه را که خودم بد می‌دانم، نمی‌توانم در حق دیگری روا دارم. و پیوسته بیشتر به شور می‌آمد و پیدا بود که می‌خواهد شیوه نگرش تازه خود را بر مسائل برای پی‌یر توضیح دهد و به زبان فرانسه‌ی ادامه داد: من در زندگی فقط دو درد واقعی می‌شناسم: یکی پشیمانی و یکی بیماری... و عافیت وقتی حاصل می‌شود که این دو درد نباشند. آدمیزاد باید فقط برای خودش زندگی کند و خود را از این دو آفت دور سازد. حکمت زندگی برای من همین است.

پی‌یر گفت: و عشق به‌همین نوع و فداکاری این میان چه می‌شوند؟ نه، من نمی‌توانم با شما همعقیده باشم. خودداری از ارتکاب بدی فقط به‌منظور اجتناب از پشیمانی! نه، این کافی نیست. من همین‌طور زندگی می‌کردم و جز به‌خودم فکر نمی‌کردم، و زندگی‌م تباه شد. و فقط حالا که برای دیگران زندگی می‌کنم (و از سر تواضع گفته خود را اصلاح کرد) یا دست‌کم سعی می‌کنم که برای دیگران زندگی کنم، می‌فهمم معنی خوشبختی چیست. نه، من با شما موافق نیستم و خود شما هم این‌طور که می‌گویید فکر نمی‌کنید.

پرنس آندره‌ی بی‌آنکه چیزی بگوید چشم به او دوخته بود و فقط به‌طعنه پوزخند می‌زد. سپس گفت: خوب، حالا با خواهرم پرنسس ماریا آشنا می‌شوی و می‌بینی که او هم همین حرفهای تو را می‌زند. شما خوب با هم کنار می‌آیید - و پس از کمی سکوت ادامه داد: شاید در مورد خودت حق با تو باشد، ولی هر کس با دید خودش زندگی می‌کند. تو برای خودت زندگی می‌کردی و می‌گویی که چیزی نمانده بود که زندگی‌ت تباه شود، و خوشبختی را وقتی شناختی که شروع کردی برای دیگران زندگی کنی، ولی کار من درست عکس این بود. هدف من در زندگی کسب افتخار بود، ولی خوب، مگر افتخار چیست؟ همان عشق به‌دیگران است. میل به خدمت به‌آنها برای لذت بردن از ستایش آنها. بله من برای دیگران زندگی می‌کردم و زندگی‌م را نه مثل تو که می‌گویی نزدیک بود تباه شود، بلکه به‌قطع و یقین تباه کردم و از زمانی اندک آرامشی یافته‌ام

که برای خودم زندگی می‌کنم.

پی‌یر برافروخت: چطور فقط برای خودتان زندگی می‌کنید. پس پسران، خواهران، پدرتان، آنها چه می‌شوند؟

پرنس آندره‌ی گفت: آنها را غیر از خودم حساب نمی‌کنم، آنها همان خود منند. حال آنکه دیگران، یا به قول تو و پرنسس ماریا هموعان، بزرگترین سرچشمه گمراهیها و منشأ بدیها هستند، دیگران، همان موژیکهای کی‌یفی تو هستند که می‌خواهی بهشان خدمت کنی. و با نگاهی به طعن آمیخته و برانگیزنده به او نگریست. پیدا بود که می‌خواست او را به مصاف بخواند.

پی‌یر با شور و حرارت پیوسته‌افزونی گفت: شما شوخی می‌کنید. چطور ممکن است میل مرا به کار خیر... که البته به طور ناقص و بد عملی شد اما هرچه بود نیتم کار خیر بود و دست‌کم مختصر کاری کردم... چطور می‌شود این را گمراهی و بدی شمرد؟ وقتی به این سیاهروزان، به همین موژیکهای ما، یعنی آدمهایی مثل شما و من که بزرگ می‌شوند و می‌میرند و از خدا و حقیقت جز مناسک بی‌معنی و دعا‌های نفهمیده تکرار شده هیچ تصویری ندارند، وقتی به این آدمها ایمان تسلی‌بخش به‌زندگی جاوید و مکافات عمل و جزای خیر آموخته و القا می‌شود، چطور ممکن است صحبت از گمراهی و بدی کرد؟ مردم از بیماری می‌میرند و هیچ‌کس به فکر کمک به آنها نیست، حال آنکه کمک به آنها چه آسان بود، و من بر آنها پزشک می‌گمارم و برایشان بیمارستان و برای سالمندان خوابگاه می‌سازم. چطور شما این را گمراهی و کار بد می‌شمارید؟ آیا نیکی ملموس و مسلم نیست که برای رعیت و زین بچه‌شیرده یا آبستنش که شب و روز رنگ آسایش نمی‌بیند کمی آسودگی و فرصت فراغت فراهم می‌کنم؟ - پی‌یر تندتند و گاه جویده‌جویده حرف می‌زد: ... و من این کارها را کرده‌ام، البته نه به شایستگی و نه به قدر کافی ولی در این راه قدمی برداشته‌ام و شما نه تنها نمی‌توانید به من بقبولانید که آنچه کرده‌ام خوب نبوده، بلکه حتی نمی‌توانید مرا متقاعد کنید که خودتان هم مثل من فکر نمی‌کنید - و بعد از کمی مکث ادامه داد: و مهمتر از همه این است که من می‌دانم، یقین دارم که لذت حاصل از این خدمت تنها لذت حقیقی در زندگی است.

پرنس آندره‌ی گفت: خوب، اگر مسأله را این طور مطرح کنی، کار صورت دیگری پیدا می‌کند. من خانه می‌سازم و باغ احداث می‌کنم و تو بیمارستان می‌سازی، این هر دو کار را می‌توان وقت‌گذرانی مفیدی دانست. اما قضاوت برحق و کار نیک را بگذار برای کسی که همه چیز را می‌داند، این کار از ما ساخته نیست - و بعد افزود: اما تو می‌خواهی بحث کنی، بفرما. این گوی و این میدان - از پشت میز برخاستند و به فضای پاگرد پله‌ها که حکم بالکن را داشت رفتند و آنجا نشستند.

پرنس آندره‌ی گفت: خوب، داشتیم بحث می‌کردیم - و با انگشت حساب‌کنان ادامه داد: می‌گویی مدرسه و آموزش و از این حرفها! یعنی می‌خواهی این آدم را... - به‌رعبیتی که به‌احترام آنها کلاه از سر برداشته و از پیش پایشان می‌گذشت اشاره کرد - ... از زندگی حیوانیش نجات دهی و احتیاجات روحانی و اخلاقی در دل و ذهنش بیدار کنی، حال آنکه به نظر من تنها شادکامی و نیکبختی ممکن همین زندگی حیوانوار است و تو می‌خواهی او را از این شادکامی محروم کنی. من به خوشبختی او رشک می‌برم و تو می‌خواهی از او آدمی مثل من بسازی بی‌آنکه امکانات مرا در اختیارش بگذاری. دوم اینکه می‌خواهی بار کارش را سبک کنی اما به‌عقیده من زحمت بدنی برای او به‌همان اندازه واجب است و به‌همان اندازه شرط لازم زندگی اوست که تلاش فکری برای من و تو. تو نمی‌توانی ذهنت را از تلاش فکری بازداری. من ساعت سه بعدازنصف شب به‌رختخواب می‌روم اما فکرهای مختلف ذهنم را اسیر خود می‌کنند و نمی‌توانم بخوابم. غلت می‌زنم و تا صبح بیدار می‌مانم، چون فکر می‌کنم و نمی‌توانم نکنم، همان‌طور که او نمی‌تواند شخم زند و درو نکند و عرق نریزد. اگر کار نکند می‌رود عرق می‌خورد یا از بیکاری بیمار می‌شود. همان‌طور که من نمی‌توانم کار کمرشکن او را تحمل کنم و اگر به‌آن مجبورم کنند ظرف یک هفته می‌میرم، او هم نمی‌تواند تن‌آسایی مرا تحمل کند، چون چاق می‌شود و می‌میرد. سوم اینکه... سوم چه بود؟

پرنس آندره‌ی انگشت سوم خود را خواباند و گفت: ها، بله، دوا و درمان و بیمارستان. فلان موژیک سخته کرده و دارد می‌میرد، تو رگش را می‌زنی و از مرگ نجاتش می‌دهی و او ده سال دیگر به‌صورت یک افلیج عاجز زندگی می‌کند و سربار همه است، برای او بسیار ساده‌تر و راحت‌تر است که بمیرد. بگذار بمیرد، دیگران به‌دنیا می‌آیند، آن‌هم چه زیاد. حالا اگر تو از این نگران بودی که اگر یک کارگرت بمیرد تو از نیروی کارش محروم می‌شوی حرفت را می‌فهمیدم، چون من موژیک را یک منبع کار می‌دانم، ولی تو نه، تو از روی عشق به‌همنوع می‌خواهی معالجه‌اش کنی و او به‌این عشق تو احتیاجی ندارد. تازه، چه کسی دیده که فن پزشکی تا حالا کسی را معالجه کرده باشد؟ چه خیال نادرستی! اگر بگویی که بیمارستان می‌سازی و پزشک در آن می‌گماری که بیمارها را زودتر بکشند، بله، قبول می‌کنم - این را با لحنی سرشار از زهر کینه گفت و ابرو درهم کشید و روی از او برگرداند.

پرنس آندره‌ی افکار خود را چنان به‌روشنی و شمرده بیان می‌کرد که پیدا بود بار آنها را در ذهن خیلی گردانده و پرورانده است و مثل کسی که مدتی مدید با کسی حرف نزدند حرف می‌زد و از حرف‌زدن لذت می‌برد و هرقدر داوریش قاطع‌تر و یأس‌آمیزتر می‌شد شرار شور در نگاهش درخشان‌تر می‌شد.

بی‌یرگفت: این حرفهای شما چه هولناک است، هولناک! من هیچ نمی‌فهمم که چطور انسان

می‌تواند با چنین افکاری زندگی کند. من هم اوقاتی به‌همین سیاهی را گذرانده‌ام، همین چندی پیش، در مسکو و در راه سفر. اما در این‌گونه مواقع به‌قدری دلیل می‌شوم که دیگر زندگی نیست. از همه‌چیز بیزار می‌شوم و بیش از همه‌چیز از خودم. نه غذا می‌خورم، نه شستشو می‌کنم... شما چطور؟

پرنس آندره‌ی گفت: برای چه انسان خود را نشوید؟ این درست نیست. به‌عکس، باید کوشید و زندگی را تا جایی که ممکن است مطبوع کرد. من زنده‌ام و این گناه از من نیست. باید به‌هر طریق که شده بهتر زندگی کرد، بی‌آنکه مزاحم دیگران شد. باید زنده ماند تا مرگ برسد.

— ولی با چنین افکاری چگونه به‌زندگی رغبت دارید؟ چرا نمی‌گیرید یک‌جا بنشینید؟ بدون فعالیت، فعالیت برای چه؟...

— همین‌طور هم زندگی آسوده‌ام نمی‌گذارد. من از خدا می‌خواستم که دست به‌کاری نزنم. اما بفرمایید، از یک طرف شورای نجبای منطقه به‌من افتخار داده و مرا به‌ریاست خود انتخاب کرده است، که من زیر بار این کار نرفتم، البته با زحمت زیاد. نمی‌توانستند بفهمند که آنچه برای این کار لازم است در من نیست و آن یک جور رذالت ساده‌دلانه و پرجنب و جوش است. از طرف دیگر وضع این خانه است که باید ساخته شود، چون هرچه باشد به‌گوشه‌ی دنجی برای خودم احتیاج دارم که بتوانم در آن آسوده باشم، و بعد هم این قضیه جمع‌آوری سرباز.

— چرا دیگر در ارتش خدمت نمی‌کنید؟

پرنس آندره‌ی با لحنی دردناک گفت: بعد از اُسترلیتس؟ نه، التفات شما زیاد! عهد کرده‌ام که دیگر در ارتش روس خدمت فعال نکنم، و نخواهم کرد. حتی اگر بناپارت به سمولنسک بیاید و لیبسیه‌گوری را تهدید کند باز هم در ارتش خدمت نخواهم کرد.

پرنس آندره‌ی با کوششی برای آرام‌کردن خود ادامه داد: خوب، داشتم چه می‌گفتم؟ بله، جمع‌آوری سرباز. پدرم فرمانده کل منطقه سوم است و همکاری با او تنها راهی است که مرا از خدمت فعال در ارتش خلاص می‌کند.

— پس یعنی خدمت می‌کنید.

— بله، می‌کنم - و اندکی مکث کرد.

— خوب، چرا خدمت می‌کنید؟

— حالا گوش کنید تا بگویم چرا. پدر من یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های قرن خویش است، البته حالا دیگر دارد پیر می‌شود. نمی‌خواهم بگویم ظالم است ولی فوق‌العاده فعال است. به‌داشتن قدرت مطلق عادت کرده است و از این جهت آدم وحشتناکی است. این قدرت مطلق از طرف امپراتور در زمینه بسیج نوسربازان به‌او داده شده است. همین دو هفته پیش اگر دو ساعت



دیر رسیده بودم یک منشی را در یوخنو<sup>۱</sup> به دار آویخته بود - لبخندی زد و ادامه داد: این است که دوباره به خدمت وارد شده‌ام چون غیر از من هیچ‌کس نیست که در او نفوذی داشته باشد و من هر جور شده او را از ارتکاب اعمالی که بعد اسباب پشیمانی و عذاب خودش بشود باز می‌دارم. - خوب، می‌بینید!

- بله، ولی صبر کنید، این خدمت من ربطی به آنچه منظور شماست ندارد. من ایدا قصد نیکی کردن به آن منشی ردلی که چند چکمه از بسیجیها دزدیده بود نداشتم و ندارم. حتی خیلی خوشحال می‌شدم که او را آویخته ببینم. فقط دلم برای پدرم، بنابراین برای خودم، می‌سوخت. شور پرنس آندره‌ی پیوسته افزایش می‌یافت. هنگامی که می‌کوشید به پی‌یر ثابت کند که در اقدام او هرگز نباید نشان نعدوستی جست چشمانش مثل تب‌داران می‌درخشید.

بعد حرف خود را از سر گرفت: تو می‌خواهی بندگان را آزاد کنی، کار بسیار خوبی است، اما نه برای تو. گمان نمی‌کنم که هرگز بندگان را داده باشی شلاق بزنند یا به سیبری فرستاده باشی. برای بندگان هم فرقی ندارد، اگر شلاق بخورند یا به سیبری فرستاده شوند برایشان تفاوتی نمی‌کند. آنها در سیبری هم همین زندگی حیوانوار اینجاشان را ادامه می‌دهند و زخم شلاقها هم بر تنش التیام پیدا می‌کند و بعد مثل گذشته خوشبخت می‌شوند. این آزاد کردن بندگان برای کسانی خوب است که روحشان تباه می‌شود، کسانی که از ستمکاری خود پشیمان می‌شوند و پشیمانیهانشان برهم انباشته می‌شود و چون بار آن سنگین شد همه را واپس می‌زنند و سنگدل می‌شوند و زیردستان خود را، گناهکار یا بیگناه، بیشتر عذاب می‌دهند. برای اینهاست که دلم می‌سوزد و می‌خواهم که بندگان آزاد شوند، تو شاید ندیده باشی ولی من بسیار دیده‌ام که چطور آدمهای نیک‌نهاد که در این سنتِ قدرتِ مطلق تربیت شده‌اند به‌مرور زمان زودخشم و سنگدل و ستمگر می‌شوند و گرچه خود به‌این دگرگونی آگاهند نمی‌توانند خودداری کنند و پیوسته بیشتر بدبخت و بیشتر تلخکام می‌شوند.

پرنس آندره‌ی با چنان هیجانی حرف می‌زد و چنان آتشی در درونش شعله‌ور بود که پی‌یر ناخواسته گمان کرد که سرچشمه<sup>۲</sup> این افکار پدرش بوده است. جوابی به او نداد.

- بله، دل من از این می‌سوزد، برای متاعت و ارجمندی انسانی و آسودگی وجدانی که تباه می‌شود، صفایی که تار می‌شود، و نه برای گرده<sup>۳</sup> کسانی که هر قدر هم شلاقشان بزنی و سرهاشان را بتراشی<sup>۴</sup> عوض نمی‌شوند و گرده‌ها و سرهاشان همان که بود باقی می‌ماند. پی‌یر گفت: نه، نه، هزار بار نه. من هرگز با شما موافق نخواهم شد.

1 Youkhnov

۲ ارناها هنگامی که سده‌ای را از راه محازات تحویل مقامات مسئول می‌دادند تا برای کار اجباری به سیبری فرستاده شوند اولین کارشان تراشیدن سر آنها بود

نزدیک غروب پرنس آندره‌ی و پی‌یر به کالسکه نشستند و به‌جانب لیسیه‌گوری رهسپار شدند. پرنس آندره‌ی گهگاه به پی‌یر نگاهی می‌کرد و چیزی می‌گفت، حرفهایش حکایت از خوش خلقیش می‌کرد.

مزارع خود را به‌او نشان می‌داد و درباره‌ی اصلاحاتی که در زمینه‌ی بهره‌برداری از ملک خود به‌عمل آورده بود توضیح می‌داد.

پی‌یر اندوهگین و ساکت بود و به سؤالیهای او پاسخهای کوتاه می‌داد و به‌نظر می‌رسید که دلمشغول است.

در این فکر بود که پرنس آندره‌ی تلخکام است و گمراه شده است و پرتو حقیقت بر دلش نمی‌تابد، وظیفه‌ی خود می‌دانست که یاریش دهد و دلش را روشن کند و دستش را بگیرد و او را برخیزاند، اما همین‌که فکر می‌کرد و راه می‌جست که چطور شروع کند و چه بگوید. از پیش احساس می‌کرد که پرنس آندره‌ی با یک کلمه و یک برهان سراسر حکمت او را درهم خواهد ریخت، و می‌ترسید شروع کند. از آن وحشت داشت که مقدسترین و گرامیترین باور خود را در معرض تمسخر قرار دهد. ناگهان سر به‌زیر انداخت و با حالت گاو نر آماده به‌حمله‌ای شروع کرد: نه، آخر چرا فکر می‌کنید که... چرا این‌طور فکر می‌کنید؟ نباید این‌طور فکر کرد.

پرنس آندره‌ی با تعجب پرسید: چه فکری؟ در چه خصوص؟

— درباره‌ی زندگی، درباره‌ی رسالت آدم، این ممکن نیست. من هم مثل شما فکر می‌کردم ولی می‌دانید چه چیز نجاتم داد؟ تعالیم فراماسونی. نه، نخندید. نظام فراماسونی برخلاف آنچه من هم خیال می‌کردم یک فرقه‌ی مذهبی و یک مذهب مناسک توخالی نیست، بلکه بهترین و یگانه جلوه و تابانترین و جاودانه‌ترین آرمان انسانیت است. و شروع کرد نظام فراماسونی را چنانکه خود می‌فهمید برای پرنس آندره‌ی تشریح کردن.

می‌گفت که نظام فراماسونی همان تعالیم مسیحیت است که از قیود دولت و بندهای مذهب آزاد شده است، تعلیم برابری و برادری و عشق است. فقط نظام مقدس برادری ماست که به‌معنی حقیقی زندگی دست یافته است. باقی هرچه هست همه خواب است. پی‌یر ادامه داد: دوست من، شما باید بفهمید که بیرون از این حلقه‌ی برادری جز دروغ و ریا چیزی نیست. و من عقیده‌ی شما را تصدیق می‌کنم که در جامعه‌ی ما یک انسان نیک‌نهاد و خردمند چاره‌ای جز آن ندارد که مثل شما فقط زنده بماند و بکوشد که مانع راه دیگران نشود. اما همین‌که عقاید اساسی ما را پذیرفتید و به‌حلقه‌ی برادران ما درآمدید و خود را انکار کردید و به‌هدایت خردمندان وارسته و اسپردید، خویشتن را مثل من حلقه‌ای از این زنجیر عظیم نامریی خواهید یافت که سر آن در بیکران آسمان ناپدید شده است.

پرنس آندره‌ی چیزی نمی‌گفت و به پیش‌رو چشم دوخته بود و به سخنان پی‌یر گوش می‌داد، هر وقت هم که به سبب صدای کالسکه چیزی از گفته‌اش او را درست تمیز نمی‌داد کلمات ناشنیده را از او باز می‌پرسید. پی‌یر از درخشش خاص چشمان دوستش و نیز از سکوت و توجه او درمی‌یافت که سخنانش گردکان بر گنبد نیست و پرنس آندره‌ی گفتار او را نخواهد برید و بر حرفهایش نخواهد خندید.

به‌روزی رسیدند که طغیان کرده بود و ناچار بودند که با کشتی‌گذاره از آن بگذرند. کالسکه و اسبها را روی کشتی‌گذاره بار کردند و خود بر صفت کشتی ایستادند.

پرنس آندره‌ی آرنج بر نرده جان‌پناه کشتی گذاشته بود و ساکت بر پهنه آب که از بازتاب سرخی شفق می‌درخشید چشم دوخته بود. پی‌یر پرسید: خوب چه فکر می‌کنید؟ چرا ساکتید؟ پرنس آندره‌ی گفت: چه فکر می‌کنم؟ حرفهایی که زدی به جای خود درست، اما تو می‌گویی: بیا به حلقه برادری ما وارد شو و ما هدف زندگی و رسالت بشر و قوانینی که بر جهان حاکمند بر تو فاش می‌سازیم. ولی آخر این «ما» یعنی کی؟ این ما آدم نیستند؟ چطور فقط شما می‌باید که همه چیز را می‌دانید؟ و چطور فقط من یک نفر آنچه را که شما می‌بینید نمی‌بینم؟ چطور فقط شما سلطنت خوبی و حقیقت را روی زمین می‌بینید و من آن را نمی‌بینم؟

پی‌یر حرف او را برید و پرسید: آیا شما به بقای روح اعتقاد دارید؟

پرنس آندره‌ی تکرار کرد: بقای روح؟ - اما پی‌یر مهلت جواب به او نداد و این تکرار سؤال را نشان انکار دانست، خاصه آنکه از سابقه الحاد او آگاه بود.

- شما می‌گویید که نمی‌توانید سلطنت خوبی و حقیقت را روی زمین دریابید. من هم آن را نمی‌دیدم و تا زمانی که پایان زندگی خود را فرجام همه چیز بدانیم نمی‌شود آن را دید. حقیقت را روی زمین، روی این زمین (پی‌یر به مزارع اطراف اشاره کرد) نمی‌توان پیدا کرد. روی این زمین جز دروغ و بدی نیست. اما در کیهان، در عالم کون حقیقت حکومت می‌کند و ما حالا کودکان این خاکیم، اما از دیدگاه جاودانگی که نگاه کنیم اطفال عالم وجودیم. من در جان خود به خوبی حس می‌کنم که جزئی از این کل عظیم و هماهنگم. من به روشنی حس می‌کنم که در این دستگاه بی‌پایان خلقت میان این آفریدگان بی‌شمار که خدا - یا نیروی اعلا، هر نامی که می‌خواهید به آن بدهید - در آنها متجلی است یک ذره و یک پله از نردبانی هستم که از مخلوقات پست به آفریدگان عالی می‌رود. اگر این نردبان، این زنجیر مراتب آفرینش را که از نبات به انسان می‌رسد به وضوح مشاهده می‌کنم چگونه می‌توانم فرض کنم که این صعود به من که رسید پایان یابد و به بالاتر و بسیار بالاتر از من ادامه نیابد؟ من حس می‌کنم که نه فقط معدوم شدنم ممکن نیست، چنانکه هیچ چیز در جهان معدوم نمی‌شود، بلکه همیشه خواهم بود و از آغاز نیز بوده‌ام. من احساس می‌کنم که در ورای من، بر فراز من ارواح زندگی می‌کنند و حقیقت همین است که بر این جهان حاکم است.

پرنس آندره‌ی گفت: بله، اینها که گفتی حرفهای هر دو<sup>۱</sup> است. اما عزیز دلم آنچه مرا به خدا معتقد می‌کند این حرفها نیست. زندگی و مرگ است که مرا مجاب می‌کند. در نتیجه، می‌بینم که موجودی عزیز با پیوندی ابدی با من یگانه شده است و من نسبت به او گناهکارم و امیدم آن است که روزی بتوانم ستمهای خود را به او جبران کنم (اینجا صدای پرنس آندره‌ی لرزید و لحظه‌ای روی‌گرداند) و ناگهان این وجود عزیز در عذاب می‌افتد و با درد و رنج بسیار از کنارت روده می‌شود... چرا؟ ممکن نیست که برای این چرا جوابی نباشد... من معتقدم که این جواب وجود دارد و همین است که مرا متقاعد می‌کند، همین است که مرا معتقد کرده است.

پی‌یر گفت: خوب، خوب، بله، من هم همین را می‌گویم!

— نه، من می‌گویم آنچه مرا به‌ناگزیری زندگی جاوید قایل می‌کند دلیل و برهان نیست. به همین خاطر وقتی در راه زندگی دست در دست کسی پیش می‌روی یکپو همراهت را گم می‌کنی. عزیزت در ناکجا ناپدید می‌شود و تو بر لب این پرتگاه باقی می‌مانی و به‌درون آن نگاه می‌کنی، و من به‌اعماق این پرتگاه نگاه کرده‌ام...

— خوب، چه نتیجه می‌گیرید؟ می‌دانید که آنجایی هست، کسی آنجا هست. زندگی جاوید همانجاست. خدا آنجاست.

پرنس آندره‌ی جواب نمی‌داد. کالسکه و اسبها مدت‌ها بود به‌آن سوی رود منتقل شده و اسبها باز به کالسکه بسته شده بودند و خورشید تا نیمه در افق فرورفته بود و یخبندان غروب بر سطح آبهای کنار رود ستاره دوانده بود و پی‌یر و آندره‌ی در برابر نگاه تعجب‌زده مستخدمان و فواشان و سورچیان همچنان کنار نرده کشتی‌گذاره ایستاده بودند و حرف می‌زدند.

پی‌یر می‌گفت: اگر خدا باشد و روح جاوید باشد پس حقیقت و فضیلت هم هست، و بالاترین نیکبختی انسان در این است که با تلاش به‌جانب آنها بگراید. باید زندگی کرد و عشق ورزید و ایمان داشت به‌اینکه ما فقط امروز روی این یک‌وجوب خاک زندگی نمی‌کنیم بلکه از آغاز بوده‌ایم و تا ابد نیز آنجا در کل (به‌آسمان اشاره کرد) زنده خواهیم بود. پرنس آندره‌ی آرنج بر نرده کشتی‌گذاره گذاشته بود و ایستاده بود و به‌سخنان پی‌یر گوش می‌داد و چشم از بازتاب سرخ خورشید در پهنهٔ کبود رود طغیان‌کرده بر نمی‌داشت. پی‌یر ساکت شد. همه‌جا و همه چیز آرام بود. کشتی‌گذاره مدتی بود که به‌ساحل رسیده بود و فقط صدای خفیف امواج رود بر کف آن به‌گوش می‌رسید. به‌نظر پرنس آندره‌ی چنین می‌آمد که در مقابل گفته‌های پی‌یر، این صدا پاسخی بود که به‌نحو می‌گفت: حقیقت همین است، آن را باور کن.

پرنس آندره‌ی آهی کشید و نگاه نورانی و مهربان و کودک‌وار خود را بر چهرهٔ از شور گُل انداخته پی‌یر که در برابر برتری دوستش شرمنده بود انداخت و گفت: بله، ای کاش حقیقت

همین باشد. حالا بیا برویم - کشتی‌گذاره را ترک کرد و کمی به آسمان که پی‌یر به آن اشاره کرده بود نگاه کرد، و حالا بعد از اُستریلیتس، همان آسمان بلند و جاویدی را می‌دید که وقتی در میدان جنگ بر زمین افتاده بود بالای سر خود دیده بود و ناگهان چیزی از دیرباز فروخته، که ارجمندترین جزء وجودش بود، در جانش بیدار شد. البته این احساس همین‌که ذهن پرنس آندره‌ی دوباره به‌عرضه‌ی عادی زندگی بازآمد از میان رفت اما برایش محقق شد که این احساسی که او توانایی پروردن آن را در دل خود نداشت، همچون اخگری در وجودش پنهان است. با دیدار پی‌یر، دوران تازه‌ای برای پرنس آندره‌ی آغاز شد که گرچه به‌ظاهر با پیش تفاوتی نداشت اما زندگی جدیدی را در جهان جان او در برداشت.

## ۱۳

هوا کم‌کم تاریک می‌شد که پرنس آندره‌ی و پی‌یر با کالسکه به‌محوطه‌ی جلو خانه‌ی بزرگ لیسبه‌گوری رسیدند. پرنس آندره‌ی خندان، توجه پی‌یر را به‌جنب و جوشی که جلو درِ مخصوص خدمتکاران پدید آمده بود جلب کرد. پیرزنی خمیده‌پشت که کیسه‌ای بر دوش می‌کشید و مردی کوتاه‌بالا که لباسی سیاه بر تن و موهایی بلند داشت به‌دیدن کالسکه پا به‌فرار گذاشتند و از دروازه گذشتند. دو زن دیگر به‌دنبال آنها شتافتند و هر چهار تا با نگاهی وحشترده به‌سوی کالسکه واپسشان، از پله‌های درِ مخصوص خدمتکاران بالا رفتند.

پرنس آندره‌ی گفت: اینها خدایندگان<sup>۱</sup> ماشا هستند. کالسکه ما را با کالسکه‌ی پدرم عوضی گرفته‌اند. این تنها موردی است که خواهرم از پدرم اطاعت نمی‌کند، پدرم دستور داده است که این زائران را به‌خانه راه ندهند و دور کنند ولی ماشا از آنها پذیرایی می‌کند.

پی‌یر پرسید: خداینده یعنی چه؟ اینها کی‌اند، چه می‌کنند؟

پرنس آندره‌ی فرصت نیافت که به او جواب بدهد. خدمتکاران به‌استقبال او پیش دویدند و او از آنها پرس‌وجو کرد که پرنس بزرگ کجاست و کی می‌رسد.

به او گفتند که پرنس بزرگ هنوز از شهر نیامده است، اما به‌زودی خواهد رسید.

پرنس آندره‌ی، پی‌یر را به‌آپارتمان خود که در خانه‌ی پدرش پیوسته آراسته و آماده‌ی پذیرایی او بود برد و خود به‌اتاق بیچه‌اش رفت.

کمی بعد برگشت و گفت: بیا برویم پیش خواهرم، من هنوز او را ندیده‌ام، پنهان شده و با خدایندگانش خلوت کرده است. ما را که ببیند خجالت خواهد کشید، اما عیب ندارد، حقش همین است. تو هم این خدایندگان را از نزدیک می‌بینی. خیلی دیدنی هستند، باور کن.

۱ بیوایان‌ی سامانی بودند که در اشتیاق مسیح دائم در سفر بودند و ناگدایی ارتزاق می‌کردند. مسیحیان یارسا در سراسر روسیه و طبعه‌ی خود می‌دانستند که آنها را بپذیرند و سیر کند

پی‌یر پرسید: آخر خدا بنده چه صیغه‌ای است؟

— خوب، حالا خودت می‌بینی.

پرنسس ماریا به دیدن آنها به راستی ناراحت شد و لکه‌های سرخی در چهره‌اش نمایان شد. چراغهای کم‌سویی که توی اتاقش پای شمایل مقدس می‌سوختند نوعی آرامش روحی به آدم می‌دادند. پرنسس روی کاناپه پشت میز چای بود و پسر درازبینی گیسوبلندی که لباس راهبان به تن داشت کنارش نشسته بود.

پیرزنی نحیف و چروکیده‌رو که سیمای کودکوارش حالتی شیرین و مهربان داشت در صندلی دسته‌داری کنار آنها نشسته بود.

پرنسس ماریا مانند مرغی که از جوجه‌هایش دفاع کند جلو زائران خود به‌حمایت ایستاده بود و با ملامت نرمی که در لحنش بود گفت: آندره، چرا قبلاً خبر ندادید که می‌آید؟

و به پی‌یر که دست او را می‌بوسید گفت: لطف کردید که آمدید، از دیدارتان خیلی خوشحالم! — پرنسس ماریا از کودکی پی‌یر را می‌شناخت و اکنون رفاقتش با آندره‌ی و نابسامانی زندگی زناشویی‌اش، و از همه مهم‌تر، سیمای ساده و مهربانش نظر محبت او را به خود جلب می‌کرد. با چشمان زیبا و درخشانش به او می‌نگریست و مثل این بود که بگوید: من شما را خیلی دوست دارم، اما خواهش می‌کنم این عزیزان مرا مسخره نکنید — پس از تعارفات مقدماتی نشستند.

پرنسس آندره‌ی خندان به جوان زائر اشاره کرد و گفت: ای ایوانوشکا<sup>۱</sup> هم که آمده! رسیدن

به‌خیر!

پرنسس ماریا با لحن آمیخته به‌تصرعی گفت: آندره!

پرنسس آندره‌ی رو به پی‌یر کرد و گفت: باید بدانید که این ایوانوشکا زن است.

پرنسس ماریا با همان لحن تکرار کرد: آندره، شما را به‌خدا!

پیدا بود که رفتار تمسخرآمیز پرنسس با زائران و دفاع بیهوده پرنسس از آنها جزو مناسبات عادی و ریشه‌دار میان آنهاست.

پرنسس آندره‌ی گفت: ولی آخر عزیز من چرا ناراحت می‌شوید؛ به‌عکس، باید از من ممنون هم باشید که پی‌یر را در جریان روابط خودمانی شما با این جوان قرار می‌دهم.

پی‌یر با کنجکاو و لحنی جدی (که پرنسس ماریا از بابت آن از او بسیار شکرگزار بود) گفت: جدی می‌گویید؟ — و از پشت عینک به‌چهره ایوانوشکا نگریست و جوان که فهمیده بود صحبت از اوست، با نگاه زیرکانه و پرنیرنگ خود حاضران را می‌پایید.

اما پرنسس ماریا بیهوده نگران زائرانش بود، زیرا آنها به‌هیچ روی و اهمه‌ای نداشتند و کم‌رویی نشان نمی‌دادند. پیرزن با همان سر به‌زیر افکنده تازه‌واردان را زیرچشمی برانداز می‌کرد.

استکانش را وارونه روی نعلبکی نهاده و تکه قند نیم‌گازده‌اش را کنار آن گذاشته بود و آسوده و بی‌حرکت در صندلی دسته‌دارش در انتظار نشسته بود که دوباره چای به‌او تعارف کنند و ایوانوشکا چای خود را از نعلبکی هرت‌کنان، با چشمان رنگ‌گرفته از تیرنگ زنانه خود دزدانه به‌آنها نگاه می‌کرد.

پرنس آندره‌ی از پیرزن پرسید: خوب، از کجا می‌آیی؟ رفته بودی به کی‌یف<sup>۱</sup>؟ پیرزن که پرحرف بود گفت: بله پدرجان، رفته بودم آنجا، قدیسه‌ها مرا طلبیده بودند. سعادت نصیب شد و شب نوازل مشرف شدم و نماز راز آسمانی را آنجا بودم. اما این سفر رفته بودم کولیازین<sup>۲</sup>، تازه از راه رسیده‌ام. کمی استخوان سبک کردم، پدرجان، دلم روشن شد! — خوب، حالا ایوانوشکا هم همراه توست؟

ایوانوشکا که سعی می‌کرد صدای خود را کلفت کند گفت: خیر، من خودم تنها می‌روم ولینعمت من. پلاگی‌یوشکا<sup>۳</sup> را در یوخنف<sup>۴</sup> دیدم و از آنجا با هم خدمت رسیدیم. پلاگی‌یوشکا حرف رفیقش را برید، چون می‌خواست آنچه خود دیده بود تعریف کند. — در کالیازین، پدرم، یک معجزه بزرگ را خودم شاهد بودم.

پرنس آندره‌ی پرسید: ها، چه دیدی؟ یک مومیایی مقدس دیگر پیدا شده؟ پرنسس ماریا گفت: بس کن آندره‌ی! — و رو به پیرزن گفت: پلاگی‌یوشکا، برایشان تعریف نکن!

— نه، چرا مادرجان، چرا تعریف نکنم؟ دوستش دارم، جوان خوبی است. آن دفعه، خدا خودش به دل ولینعمتم انداخت، و او هم ده روبل به من داد. یادم نرفته! در کی‌یف بودم که کیریوشا<sup>۵</sup>، می‌دانی که، از بندگان خاص خداست، تابستان و زمستان پابره‌نه راه می‌رود، خلاصه، جانم برایت بگویم کیریوشا به من گفت: اینجا جای تو نیست، برو کالیازین، باید آنجا مشرف شوی. شمایل مقدس حضرت مریم، مادر خدا معجزه نشان داده. این را که شنیدم، از خدایندگان آنجا خداحافظی کردم و رفتم...

همه ساکت بودند و فقط زن زائر بالحنی یکنواخت و گاه با نفسهای عمیق بریده‌بریده حرف می‌زد...

— هیچی، آدمم پدرجان و مردم همه همین را می‌گفتند: معجزه شده، یک معجزه بزرگ. از مجسمه حضرت مریم، مادر خدا روغن تبرک می‌چکد.

۱ کی‌یف مرکز اوکراین است و دحمه‌های ریززمینی آن معروف است که نقابای نزدیک به صد تن از قدیسا و شهدای آغار مسیحیت به صورت مومیایی در آن حفظ شده‌اند و رباترنگاه مؤمنان است.

2 Koliazine

۳ Pelaguyouchka مصرع پلاگی است.

4 Youkhuov

5 Kirioucha

پرنسس ماریا با رویی برافروخته گفت: خوب، خوب، باقیش را بعد تعریف می‌کنی.

پی‌یر گفت: اجازه بدهید چیزی پرسم - و پرسید: تو خودت دیدی؟

- معلوم است پدرجان! طلبم کرده بود. نمی‌دانی صورتش چه جور برق می‌زد، نور خدا بود و از لبهای مادر مسیح همین‌طور چکه‌چکه روغن می‌چکید...

پی‌یر پس از آنکه با دقت به حرفهای پیرزن زائر گوش داد با ساده‌دلی گفت: خوب معلوم است که این حقه‌بازی است.

پلاگی‌یوشکا، حامی جویانه رو به پرنسس ماریا کرد، و حشترزده گفت: آخ، پدرجان، نگو! این چه حرفی است که می‌زنی!

پی‌یر تکرار کرد: چه جور مردم را گول می‌زنند!

پیرزن زائر بر خود خاج‌کشان گفت: خدای بزرگ، یا عیسی مسیح، وای نگو پدرجان. یک ژنرالی هم بود که دلش کور بود، اعتقاد نداشت. گفته بود: مردم را گول می‌زنند. اما هنوز این حرف به‌زبانش بود که چشمش کور شد. بعد خواب‌نما شد. حضرت مریم غار به‌خوابش آمد و گفت: به‌من ایمان بیاور من چشمت را بینا می‌کنم. ژنرال به‌التماس افتاد، می‌گفت: مرا ببر پای شمایل، مرا ببر پیشش! این که می‌گویم عین حقیقت است، به‌چشم خودم دیدم. ژنرال کور را یگراست بردند پیش او. پیش پایش به‌خاک افتاد و گفت: مرا شفا بده، چشمم را بینا کن، آنچه را تزار به‌من داده به‌تو می‌دهم، پدرجان خودم دیدم. ستاره آن ژنرال را توی شمایل نشانده‌اند. خلاصه دردسرت ندهم، چشمش روشن شد - و سپس با لحنی اندرزوار رو به پی‌یر کرد و گفت:

گناه است پدرجان، این جور حرف نزن. از قهر خدا بترس.

پی‌یر پرسید: خوب ستاره چطور توی شمایل رفت؟

پرنس آندره‌ی خندان گفت: به‌مریم مقدس درجه دادند. ژنرالش کردند؟

ناگهان رنگ پلاگی‌پرید، دستها را رو به‌آسمان بلند کرد و بعد رنگش از پریدگی ناگهان سرخ شد و گفت: پدرجان، پدرجانم، گناه است. تو بچه داری - و به‌خود خاج‌کشان ادامه داد: پدرجان، این چه کفری بود گفتی؟ خدا تو را بیخشد. خدایا از سرگناهایش بگذر - و رو به پرنسس ماریا گرداند و گفت: مادرجان این چه معنی دارد؟ - و از جا برخاست، اشکش داشت جاری می‌شد، شروع کرد انباشش را جمع کردن. می‌دید که از خانه‌ای صدقه می‌پذیرفته است که چنین کفرهایی در آن بر زبان می‌آید و پیدا بود که از این حال هم وحشت داشت و هم شرمگین بود و نیز افسوس می‌خورد که از آن به‌بعد باید از صدقات آن خانه چشم ببوشد.

پرنسس ماریا گفت: لابد از این کارهاتان لذت هم می‌برید؟ چه کار داشتید بیااید اینجا؟

پی‌یر گفت: نه، مادرجان، پلاگی‌یوشکا، ناراحت نشو شوخی کردم - و رو به پرنسس گفت:

پرنسس - باور کنید نمی‌خواستم او را برنجانم. همین طوری یک چیزی گفتم، هیچ منظوری نداشتم - و



با لبخند آزمون بر لب می‌خواست گناه خود را رفع و رجوع کند. پلاگی یوشکا با دیرباوری و تردید باز ایستاد. اما حالت چهره پی‌یر چنان به صداقت از ندامت حکایت می‌کرد و پرنس آندره‌ی به‌قدری با مهربانی گاه به او و گاه به پی‌یر می‌نگریست که رفته‌رفته آرام شد.

## ۱۴

پی‌یرزن زائر آرام شد و دوباره به حرف آمد و تا مدت‌ها از آمفی‌لوخی<sup>۱</sup> کشیش گفت که به‌قدری پارسا بوده که دستش بوی بخور می‌داده و نیز از اینکه در آخرین سفرش به کی‌یف راهبان آشنایش کلیدهای دخمه‌ها را به او داده بودند و او نان خشک با خود برده و دو شب‌انروز در زیرزمین با شهیدان محشور بوده: در پای یکی دعا می‌خواندم، به‌خاک می‌افتادم، بعد به‌سراغ یکی دیگر می‌رفتم، بعد هم یک چرت می‌خوابیدم و باز راه می‌افتادم و در پای یکی دیگر به‌خاک می‌افتادم. نمی‌دانی مادر جان، همه‌جا چه سکوتی، چه صفایی. دلت به‌قدری روشن می‌شود که نمی‌خواهی روشنایی بیرون را ببینی.

پی‌یر با توجه و به‌جد به‌گفته‌های او گوش می‌داد. پرنس آندره‌ی از اتاق بیرون رفت و پرنسس ماریا خدابندگانش را گذاشت تا چایشان را تمام کنند و پی‌یر را به اتاق پذیرایی برد و به او گفت: شما خیلی خوش‌قلبید.

— باور کنید من قصد رنجاندنش را نداشتم. من این جور احساسها را خوب می‌فهمم و قدر می‌شناسم.

پرنسس ماریا چیزی نگفت، کمی نگاهش کرد و به‌مهربانی لبخند زد. سپس گفت: می‌دانید که من شما را از خیلی پیش می‌شناسم و مثل برادر دوستتان دارم. و بی‌درنگ، تا به‌او فرصتی ندهد که در جواب اظهار محبت او چیزی بگوید، ادامه داد: شما آندره‌ی را چطور دیدید؟ خیالم از بابت او ناراحت است. حال سلامتی‌ش زمستان بهتر بود، اما بهار گذشته زخمش سر باز کرد و دکتر گفت که باید برود خود را معالجه کند، از نظر روحی هم خیلی برایش دلواپسم. خلق و خوی او مثل ما نیست، ما زنها با گریه‌وزاری غصه‌ها مان را بیرون می‌ریزیم، اما او غم و غصه‌اش را فرومی‌خورد و بردل بار می‌کند. امروز خوش و سردماغ است، البته دلیلش آمدن شماس است. خیلی کم اتفاق می‌افتد که این‌طور باشد، ای کاش شما می‌توانستید او را مجاب کنید که به‌خارج برود، احتیاج به‌فعالیت دارد و این زندگی آرام و یکنواخت اینجا او را از پا درمی‌آورد، دیگران متوجه این حال او نیستند ولی من به‌چشم می‌بینم.

ساعت ده پیش‌خدمتها، به‌شنیدن صدای زنگوله اسپهای کالسکه پرنس پی‌یر که نزدیک می‌شد

شتابان به پله‌های جلور در ورودی دویدند. پرنس آندره‌ی نیز با پی‌یر به سر پله‌ها به استقبال او رفتند.

پرنس پی‌یر ضمن پیاده‌شدن از کالسکه، پی‌یر را که دید پرسید: این کیست؟  
و چون جوان ناشناس را بجای آورد گفت: آه، خیلی خوشحالم، بیا رویم را ببوس.  
پرنس پی‌یر سرحال بود و نسبت به پی‌یر مهربانی می‌کرد.

پیش از شام پرنس آندره‌ی چون به دفتر کار پدرش بازگشت او را با پی‌یر در بحثی گرم درگیر یافت. پی‌یر می‌خواست به پرنس پی‌یر بقبولاند که زمانی خواهد رسید که جنگ از میان انسانها ریشه‌کن شود و پرنس پی‌یر با تمسخر اما بی‌تلخ‌زبانی با او مخالفت می‌کرد.  
می‌گفت: خون را از رگهای آدمها بیرون بکش و آب در آنها جاری کن آنوقت دیگر جنگی درنخواهد گرفت. اینها همه خیالبافیها و دری‌وریهای زنانه است - با این همه دست نوازشی بر شانه‌ی پی‌یر کوفت و به میز خود نزدیک شد. پرنس آندره‌ی که میل نداشت به بحث وارد شود، سر خود را با کاغذهایی که پدرش از شهر آورده بود گرم می‌کرد. پرنس پی‌یر به او نزدیک شد و شروع کرد راجع به کارهای جاری با او صحبت کردن.

- کنت رستف، رئیس شورای نجبا نصف نفوسی را که باید، تحویل نداده است. به شهر آمده، مرا به‌ناهار دعوت کرد. بعضیها چه اجازه‌هایی به خود می‌دهند. چنان ناهاری نشانش دادم که... حالا این را تماشا کن... - سپس دستی بر شانه‌ی پی‌یر کوبید و به‌پسرش گفت: خوب، برادر این رفیق تو پسر خوبی است، دوستش دارم! مرا به حرف می‌آورد. خیلیها هستند که حرف حسابی هم که می‌زنند آدم رغبت نمی‌کند به حرفهاشان گوش کند، اما این جوان دری‌وری هم که می‌گوید من پی‌یرمرد را به شوق می‌آورد. خوب، بروید، شاید آمدم و سر شامتان نشستم و بازگپ زدیم - و از آستانه‌ی در پشت سر آنها داد زد: با پرنسس ماریا، آن دختر خل من، مهربان باش.

پی‌یر حالا در این سفرش به لیسبه‌گوری، تازه به‌عمق و شکوه دوستیش با پرنس آندره‌ی پی‌یر می‌برد. شکوهمندی این دوستی نه‌چندان در روابط او با خود پرنس آندره‌ی بلکه در مناسباتش با همه‌ی وابستگان و خانگیان او جلوه‌گر می‌شد. پی‌یر گرچه نه پرنس جابر سخت‌پسند را می‌شناخت و نه با پرنسس ماریای مهربان و پرازرم سابقه‌ی آشنایی نزدیک داشت، اما احساس می‌کرد که با هر دوشان دوستی صمیمانه و قدیمی دارد، به‌همین زودی در دل همه جا باز کرده بود. نه فقط پرنسس ماریا که به‌سبب رفتار محبت‌آمیز او با خداوندگانش به او محبت خاص پیدا کرده بود و با نگاهی از مهر نورانی به او می‌نگریست بلکه حتی طفل یک‌ساله‌ی پرنس آندره‌ی، یا به‌قول پدر بزرگش پرنس نیکلای، به روی او لبخند می‌زد و به‌بغلش می‌رفت، و می‌خیلیل ایوانویچ و مادموازل بوری‌ین، هنگامی که پی‌یر با پرنس پی‌یر بحث می‌کرد، با لبانی خندان به او می‌نگریستند.

پرنس پیر بر سر میز شام حاضر شد و پیدا بود که این کار را به خاطر پی بر کرده است. پرنس طی دو روز اقامت پی بر در لیسبه گوری بسیار مهربان بود و با لطف او را می نواخت و از او می خواست که به دیدنش برود.

هنگامی که پی بر رفت و اعضای خانواده بار دیگر فراهم آمدند، چنانکه پس از عزیمت مهمانی نوآشنا معمول است، بر او داوری می کردند و همه جز تعریف و ستایش از او چیزی نمی گفتند، و این چیزی است که به ندرت پیش می آید.

## ۱۵

رستف این بار چون از مرخصی بازگشت تازه احساس کرد که پیوندش با دنیسف و به طور کلی با هنگ تا چه اندازه عمیق و استوار است.

هنگامی که به هنگ خود نزدیک می شد احساسی در دل داشت که با احساسش ضمن نزدیک شدن به خانه شان در خیابان پاورسکایا شباهت داشت. وقتی اولین هوسار هنگ خود را با فرنچ یقه چاک دید، هنگامی که دمتیف<sup>۱</sup> سرخ مو را بازشناخت و حصار اسبهای حنایی رنگ را دید، وقتی لاوروشکا به دیدن او شادمانه فریاد زد: کنت رسید! - دنیسف از خواب جست و آشفته مو از پناهگاه خود بیرون دوید و او را بر سینه فشرد و افسران هنگ دورش جمع شدند، رستف همان احساسی را در دل داشت که زمانی مادر و پدر و خواهرانش در آغوشش می فشردند؛ از شادی بغض در گلویش گیر کرده و زبانش بسته ماند. هنگ به مثابه خانه او بود، به همان اندازه عزیز و دلچسب که خانه والدینش.

وقتی به نزد فرمانده هنگ رفت و در همان اسواران پیشین گمارده شد، وقتی نامش در دفتر نگهداری ثبت و نوبت کشیکش معین شد و باز به مأموریت تدارک علیق رفت و همه خرده پیوندها و دل بستگیهای سابق هنگ دوباره در دلش جان گرفت، و خود را از بی قیدی زندگی غیرنظامی آزاد و در چهارچوب تنگ سربازی در زنجیر یافت، همان آسودگی، همان پشتگرمی و جاخوشی و آگاهی به بودن در خانه را که در کانون گرم خانوادگی و زیر سقف پدرش احساس می کرد در دل یافت. اینجا دیگر از آن آشفته گی محیط از هر قید آزاد غیرنظامی که او جای خود را در آن بازمی یافت و در انتخابهای خود خطا می کرد اثری نبود. دیگر سونیایی نبود که لازم باشد یا نباشد که مبهمی را با او در میان گذارد. دیگر امکان انتخاب میان رفتن یا نرفتن به فلان جا نبود، دیگر بیست و چهار ساعت شبانروز را در پیش نداشت که هر ساعت آن را بتواند به هزار طریق بگذراند، دیگر این جماعت بیشمار آدمهایی نبودند که در تشخیص نزدیکی یا دوریشان به خود مردد باشد، دیگر از این روابط آشفته و ملاحظات مبهم مالی با پدرش اثری نبود، دیگر ماجرای

وحشت‌آور باختش را به دولوختف به‌یاد نمی‌آورد. اینجا در هنگ همه‌چیز روشن و ساده بود. دنیا سراسر به دو قسمت نابرابر تقسیم می‌شد، یکی هنگ پاولوگراد، که آن را از آن خود می‌شمردش، و دیگری باقی دنیا، و او با این قسمت دوم هیچ کاری نداشت. در هنگ همه‌چیز معلوم بود، می‌دانستی چه کسی ستوان است و چه کسی سروان، چه کسی پاکدل است و چه کسی بدنهاد و از همه مهمتر چه کسی رفیق توست. خواربارفروش اعتماد داشت و نسیمه می‌داد و هر سه ماه یکبار مواجب می‌رسید و مجبور نبودی نغمه‌ای ساز کنی و چاره‌ای بیندیشی یا انتخابی بکنی. کافی بود کاری نکنی که در هنگ پاولوگراد ناشایست شمرده شود و هرگاه به مأموریتی فرستادندت کاری را که به‌روشنی معین شده طبق فرمانی که داده شده بکنی و اگر کردی غصه‌ای نداشتی.

رستف هنگامی که دوباره در این شرایط مشخص زندگی هنگ قرار گرفت همچون مسافر از رنج راه‌کوفته‌ای که عاقبت بتواند برای استراحت دراز بکشد احساس آسایش کرد. این زندگی سربازی طی جنگ خاصه از آن جهت برای رستف نشاط‌انگیز بود که او پس از باختش به دولوختف (گاهی که با وجود همه دل‌داریهای والدینش نمی‌توانست بر خود بیخشاید) تصمیم گرفته بود برخلاف گذشته در خدمت چنان ساعی باشد که گنااهش را جبران کند، به این معنی که بکوشد تا افسری ممتاز و رفیقی دمساز، و در یک کلام، فردی نمونه باشد؛ کاری که در محیط غیرنظامی بسیار دشوار اما در زندگی سربازی آسان بود.

رستف، پس از آن باخت، تصمیم گرفت که ظرف پنج سال حساب آن را با والدینش پاک سازد. پدرش سالی ده‌هزار روبل برایش می‌فرستاد و او تصمیم گرفته بود که سالی دوهزار روبل بیشتر خرج نکند و باقی را بابت بازپرداخت بدهیش به پدرش واگذارد.

\*

ارتش ما پس از عقب‌نشینیها، حمله‌ها و نبردهای متعدد در پولتوسک و آیلاوپروس اکنون در نزدیکی بارتن‌شتاین<sup>۱</sup> متمرکز شده بود. همه در انتظار آمدن تزار و شروع نبرد تازه‌ای بودند. هنگ پاولوگراد که در عملیات ۱۸۰۵ شرکت داشت و در روسیه سرگرم تکمیل ابوابجمعی خود بود نتوانسته بود در نخستین نبردها در پولتوسک و آیلاوپروس شرکت کند و ضمن نیمه دوم جنگ خود را به‌ارتش جنگنده رسانده و به سپاه پلاتف<sup>۲</sup> پیوسته بود.

واحد پلاتف مستقل از ارتش می‌جنگید. هنگ پاولوگراد چند بار در زدوخورد با دشمن شرکت کرده و اسیرانی گرفته و حتی یک‌بار کالسکه مارشال اودینو<sup>۳</sup> را به‌غنیمت گرفته بود. این هنگ در ماه آوریل چند هفته‌ای را در نزدیکی روستای یکسره ویران و متروکی اتراق کرد و از آنجا حرکت نکرد.

موسم ذوب یرفها بود و گل و گیاه همه جا را گرفته بود و سرما بیداد می کرد و رودها طغیان کرده بود. راهها قابل عبور نبود و چند روزی بود که نه اسبها علیق داشتند و نه به افراد آذوقه ای می رسید. چون حرکت ارابه و گاری ممکن نبود افراد به اطراف می رفتند و در روستاهای خالی مانده به دنبال سبب زمینی می گشتند، اما چیزی که خوردنی باشد به دست نمی آمد.

روستاییان هرچه بود خورده و گریخته بودند. آنهایی که باقی مانده بودند سخت بی چیز بودند و آذوقه ای نداشتند که از آنها ربوده شود و سربازان اغلب، گرچه اهل ترحم نبودند، نه تنها بهره ای از آنها نمی بردند بلکه آخرین قوت خود را نیز برایشان وامی گذاشتند.

تلفات هنگ پاولوگراد در جنگ فقط دو سرباز زخمی بود که جان دادند اما نزدیک به نیمی از افراد آن از گرسنگی و بیماری تلف شدند. مرگ در بیمارستان به قدری حتمی بود که سربازها ترجیح می دادند با همان تب و همان تب ورم کرده از بدی تغذیه، در خدمت بمانند و در عین ناتوانی افتان و خیزان خود را بر خاک پیش بکشند ولی در بیمارستان نخواستند. با رسیدن بهار گیاهی شبیه مارچوبه سر از خاک بیرون می کرد و معلوم نبود به چه سبب آن را ریشه شیرین ماشکا می نامیدند و سربازان در صحرا به جستجوی آن پراکنده می شدند و این «ریشه شیرین ماشکا» را که بسیار تلخ و حتی سمی هم بود و مصرف آن به شدت ممنوع شده بود با نوک شمشیر از خاک بیرون می آوردند و می خوردند. با فرارسیدن بهار بیماری تازه ای میان آنها شیوع یافت و آن آماس دست و پا و صورت بود و پزشکان علت آن را خوردن همین ریشه می دانستند، اما سربازان اسواران دنیسف با وجود منع مصرف آن بیشتر از آن تغذیه می کردند، چون دو هفته بود که جیره نان خشک آنها به منظور صرفه جویی و به قصد اینکه ذخیره موجود دیرتر تمام شود، به نفری دوست و پتجاه گرم کاهش یافته بود و آخرین سبب زمینی تحویل داده شده یخ زده و سبز شده بود.

اسبها نیز دو هفته ای می شد که جز گاه سقف کلبه ها علیقی نداشتند و جز پوستی بر استخوانشان نمانده بود و از همان زمستان جابه جا گر شده بودند. با این احوال سربازان و افسران زندگی نظامی خود را ادامه می دادند. افراد هنگ سوار نیز گرچه با چهره هایی رنگ پریده و آماس کرده و لباسهایی پاره پاره، مثل گذشته برای حضور و غیاب صبحگاه به خط می شدند، به بیگاری می رفتند، اسبها را قشو می کردند، اسلحه خود را برق می انداختند، برای علوفه اسبها گاه از سقفها بیرون می کشیدند، برای خوردن غذا به دور دیگها می رفتند و از آن گرسنه برمی خاستند و درباره غذای دل به هم زن و شکمهای خالی شان بذله ها می گفتند. در ساعات فراغت از خدمت آتش روشن می کردند و تن لرزان خود را گرد آن گرم می کردند و سبب زمینیهای فاسد و سبز شده را بر آتش می پختند و ماجراهای شنیدنی از لشکرکشیهای پاتیمکین و سورف

یا داستانهایی از آلیوشای<sup>۱</sup> زرنگ و میکولکا<sup>۱</sup>، کارگر روزمزد کشیش نقل می‌کردند یا به نقلهای دیگران گوش می‌دادند.

افسران نیز مثل همیشه هر دو یا سه نفر در کلبه‌ای نیم‌ویران و بی‌سقف به سر می‌بردند. ارشدان به جستجوی گاه و سبب زمینی می‌رفتند و به‌طور کلی در تلاش سیرکردن شکمها بودند و افسران جزء مثل گذشته، بعضی به بازی ورق (آذوقه نبود اما پول فراوان بود) و برخی به بازیهای بی‌ضررتی مثل سوایکا<sup>۲</sup> یا دوک بازی سرگرم می‌شدند. اما از جریان جنگ کمتر حرف می‌زدند، زیرا چیز درستی از آن نمی‌دانستند و نیز به آن دلیل که به ابهام احساس می‌کردند که اوضاع چندان درخشان نیست.

رستف مثل گذشته با دنیسف همخانه بود و پیوند دوستیشان از زمان مرخصیشان به این طرف استوارتر شده بود. دنیسف هرگز دربارهٔ اعضای خانوادهٔ دوستش حرفی نمی‌زد اما رستف از رفاقت پرمهری که دنیسف در مقام فرمانده نسبت به او که افسر جزء بود ابراز می‌داشت احساس می‌کرد که عشق نافرجام او به ناتاشا در این تشدید دوستی بی‌اثر نیست. دنیسف آشکارا می‌کوشید که تا جایی که ممکن است رستف را کمتر به مأموریت‌های خطرناک بفرستد و از او نگهداری می‌کرد و هر بار پس از پایان عملیات می‌دید که گزندی ندیده است بیش از اندازه خوشحال می‌شد. رستف در یکی از مأموریت‌های تهیهٔ آذوقه‌اش در روستای ویران و متروکی پیرمردی لهستانی را با دخترش که طفلی شیرخوار داشت یافت. لباسی به تن نداشتند و گرسنه بودند و نمی‌توانستند بگریزند. رستف آنها را به اردو آورد و در سرپناه خود جای داد و چند هفته از آنها نگهداری کرد تا پیرمرد بهبود یافت. یکی از رفقای رستف ضمن گفتگو و شوخی دربارهٔ زنها سر به سر او می‌گذاشت که همقطار نارقیقی است زیرا دوستانش را با زن زیبای لهستانی که به سرپناه آورده آشنا نمی‌کند. این شوخی به رستف برخورد و سخت برآشفتم و به افسر پرخاش کرد و چنان ناسزاهایی گفت که دنیسف با زحمت توانست ماجرا را رفع و رجوع کند و نگذارد که کار به دوئل بکشد. هنگامی که افسر رفت و دنیسف بی‌خبر از کیفیت روابط رستف با زن لهستانی او را ملامت کرد که زیاده زودخشم است. رستف به او گفت: چه کنم، این زن مثل خواهر من است، من نمی‌توانم برایت بگویم که این حرف او چقدر برخوردارنده بود. چون... می‌دانی...

برای اینکه...

دنیسف دستی بر شانهٔ او کوفت و سر به زیر انداخته شروع کرد تندتند در اتاق قدم زدن. معمولاً زمانی این جور قدم می‌زد که سخت به هیجان آمده بود. عاقبت گفت: شما رستف‌ها همه دیوانه‌اید. و رستف دید که اشک در چشمانش جمع شده است.

۱ نامهای اشخاص داستانهایی عامیانه است

۲ مبع طوبلهٔ بلندی در زمین فرو می‌کند و حلقه‌هایی را، از جندم دورتر، چنان یرتاب می‌کند که بر آن اهد

خبر آمدن تزار در ماه آوریل در ارتش شور و جنب و جوش بسیار برانگیخت. رستف نمی‌توانست در سان و رژه‌ای که در بارتن‌شتاین صورت می‌گرفت شرکت کند چون هنگ پاولوگراد در صفوف پیشین ارتش و از بارتن‌شتاین دور بود.

هنگ در صحرا اردو زده بود. دنیسف و رستف در پناهگاهی زیرزمینی که سربازها کنده و سر آن را بابرگ و شاخه و سبزه پوشانده بودند به سر می‌بردند. این پناهگاهها که به شیوه معمولی آن زمان ساخته می‌شد گودالی بود به عرض اندکی بیش از یک متر و عمق یک متر و نیم و طول دو متر. یک ضلع آن به صورت پلکانی ساخته می‌شد برای رفتن و بیرون آوردن از آن. این گودال در واقع حکم اتاق را داشت. در پناهگاههای مخصوص، مثلاً مال فرماندهان اسواران، در ضلع دیگر این دخمه، یعنی سمت مقابل پله‌ها، تخته‌ای روی چند دستک نوک‌تیز در دیوار فروکوفته قرار می‌گرفت و کار میز را می‌کرد. در دو دیواره جانبی تا عمق یک متر خاکبرداری می‌کردند و دو سکو پدید می‌آمد که روی آنها می‌خوابیدند یا می‌نشستند. سقف پناهگاه طوری درست می‌شد که در سمت میز بتوان وسط پناهگاه ایستاد و نیز روی تخته‌خواب نشست. در پناهگاه دنیسف که سربازانش دوستش داشتند تجمل دیگری نیز بود و آن اینکه تخته‌ای به صورت حفاظی اضافی از سقف فرود می‌آمد که شیشه شکسته چسب و وصله خورده‌ای داشت و هنگامی که هوا بسیار سرد بود سربازان مقداری خلواره آتش را روی ورقه‌ای آهنی گود شده می‌آوردند و روی پله‌ها که دنیسف اتاق انتظار خود می‌خواند می‌گذاشتند و پناهگاه به قدری گرم می‌شد که افسران، که همیشه در پناهگاه دنیسف و رستف فراوان بودند یک‌لاپیرهن می‌نشستند.

در یکی از روزهای ماه آوریل، ساعت هشت صبح رستف از کشیک بازآمد و پس از یک شب بیخوابی وارد پناهگاه شد و دستور داد آتش فراهم کنند. پیرهن از باران خیس خود را کند و دعا خواند و جای خورد و گرم شد و خرت و پرتیایی را که روی میز و جلو دستش ریخته و پاشیده بود جمع و جور کرد و با صورتی از باد سوخته و زیرشده یک‌لاپیرهن روی تخت دراز کشید و دستها را زیر سر گذاشت. به شبیرینی خیال می‌پرداخت و به پاداش و درجه‌ای فکر می‌کرد که حکم آن همان روزها به پاس آخرین مأموریت شناسایی اش صادر می‌شد و منتظر بود تا دنیسف، که معلوم نبود کجا رفته است، برگردد و باهم بنشینند به گپ زدن.

صدای دنیسف که معلوم بود سخت به خشم آمده است مثل رعده پشت پناهگاه پیچید. رستف برخاست و پشت شیشه رفت تا ببیند طرف مورد خشم دوستش کیست، دید که استوار توپچنکو<sup>۱</sup> است.

دنیسف فریاد می‌زد: من به تو دستور دادم که نگذاری این ریشه لعنتی را بخورند. من خودم

دیدم که لازارچوک<sup>۱</sup> ریشه از صحرا می آورد.

استوار جواب داد: حضرت اجل، من به همه شان دستور دادم ولی گوششان بدهکار نیست. رستف دوباره روی تختخواب خود دراز کشید و به آسودگی در دل گفت: بگذار داد و بیدادش را بکند، من کار خودم را کرده‌ام و حالا هم می‌خواهم، خواب چیز خوبی است! - اما علاوه بر استوار صدای لاوروشکا، همان نوکر زرنگ و آتشیپاره دنیسف، شنیده شد. او از ازابه‌های حامل نان خشک و گاوهای حرف می‌زد که وقتی دنبال غذا می‌گشته دیده بوده است.

دوباره صدای فریادهای دنیسف که دور می‌شد به گوش رسید: به دستم دوم بگو زین کنند!

رستف از خود پرسید: می‌خواهد کجا برود؟

پنج دقیقه بعد دنیسف وارد دخمه شد و با چکمه‌های غرق گِل روی سکویی که اسمش تختخواب بود رفت و در نهایت خشم پیش را می‌کشید و وسایلش را به هم می‌ریخت. عاقبت شمشیرش را بست و شلاقش را برداشت و همان‌طور که به سمت خروجی دخمه می‌رفت، به سؤال رستف که پرسید "کجا می‌روی؟" سرسری و با اوقات تلخی جواب داد: کار دارم.

دنیسف ضمن خارج شدن از دخمه گفت: به امید خدا در پناه امپراتور! - و رستف صدای حرکت چند اسب را که در گِل قدم برمی‌داشتند از پشت دخمه شنید و حتی به خود زحمت نداد تا جویا شود که دنیسف به کجا رفت. در همان گوشه‌ای که دراز کشیده بود کم‌کم تنش گرم شد و به خواب رفت و بعد نزدیک غروب بیدار شد و از پناهگاه بیرون آمد. دنیسف هنوز برنگشته بود. هوا صاف بود. نزدیک پناهگاه مجاور دو افسر و یک افسریار خندان و تفریح‌کنان در خاک نرم و گل آلود میخ طویله فرو می‌کردند تا سوایکا بازی کنند. رستف به آنها پیوست. بازی به نیمه رسیده بود که دیدند چند گاری به سمتشان می‌آید، پانزده شانزده سوار هم با اسبهای نحیف خود به دنبال گاریها روان بودند. گاریها به هدایت سوارها به حصار اسبها نزدیک شدند و سربازان سوار دور آنها از دحام کردند.

رستف گفت: خوب، ببین، دنیسف بیخود جوش می‌زد. این هم آذوقه.

افسران گفتند: بله، همین‌طور است. حالا سربازها کیف می‌کنند.

به فاصله کمی پشت سر سربازها دنیسف همراه دو افسر رسته پیاده که سوار اسب بودند می‌آمد و سخت با آنها در مشاجره بود. رستف به استقبال او رفت.

یکی از افسران پیاده که جوان لاغراندام کوتاه‌قامتی بود با لحنی آشکارا خشم‌آلود گفت: من

به شما اخطار می‌کنم.

دنیسف گفت: هرکار می‌خواهید بکنید، من به شما گفتم که پس نمی‌دهم.

- سرکار سروان، شما مسئول خواهید بود، شما محموله‌های خودی را تصاحب می‌کنید،



این یعنی راهزنی. سربازان ما دو روز است که هیچی نخورده‌اند.

دنیسف جواب داد: سربازان من دو هفته است گرسنه‌اند.

افسر پیاده صدا بلند کرد و دوباره گفت: این راهزنی است، شما مسئولید آقا!

دنیسف ناگهان به خشم آمد و داد زد: دست از سرم برمی‌دارید یا نه؟ جوابگو منم نه شما. تا

ناقصتان نکرده‌ام این زرزرتان را تمام کنید. یا اله عقب‌گرد، قدم‌رو!

افسر کوتاه‌قامت بی‌آنکه از میدان در رود یا دور شود صدا بلند کرد: بسیار خوب، حالا که

شما راهزنی می‌کنید، من هم...

دنیسف اسبش را به طرف افسر گرداند و داد زد: بس کن، برو به جهنم! تا قیمه‌قیمه‌ات نکرده‌ام

گم شو.

افسر با لحنی تهدیدآمیز گفت: بسیار خوب، حالا می‌بینیم - و سراسب خود را برگرداند و بر

زین لرزان به قدم یورتمه دور شد.

دنیسف دنبال او فریاد زد: مدام مثل سگ وق می‌زند، سگ‌توله سوار طارمی! - و این

گزنده‌ترین دشنام و تمسخر یک افسر سوار به یک افسر پیاده سوار بر اسب بود. این را گفت و

قهقه‌زنان به سمت رستف آمد و گفت: دزدیدم، قطار آذوقه‌شان را به زور از چنگشان درآوردم. چه

کنم، بیچاره‌ها دارند از گرسنگی تلف می‌شوند. این که نشد!

گاریهایی که نصیب سواران شد به مقصد یک هنگ پیاده در راه بود. اما دنیسف که از طریق

لاوروشکا خبردار شده بود که گاریها مدافعی ندارند با سواران خود آنها را تصرف کرده بود. نان

خشک مفصلی به سربازان دادند و حتی اسواران دیگر را در آن شریک ساختند.

فرمانده هنگ روز بعد دنیسف را نزد خود خواند و انگشتان خود را باز کرد و جلو چشم

گرفت و گفت: من به این ماجرا این جور نگاه می‌کنم (یعنی آن را ندیده می‌گیرم). من از این قضیه

هیچ خبر ندارم و پرونده‌ای تشکیل نمی‌دهم. اما توصیه می‌کنم که خودتان به ستاد بروید و این

مسئله را با سررشته‌داری حل کنید و در صورت امکان کاغذی امضا کنید که فلان مقدار آذوقه

دریافت کرده‌اید. وگرنه، با شکایت هنگ پیاده قضیه بیخ پیدا می‌کند و می‌ترسم کار به جای

باریک بکشد.

دنیسف از پیش فرمانده هنگ به ستاد رفت، صادقانه قصد داشت که سفارش او را اجرا کند.

شب وقتی به دخمه خود برگشت چنان بود که رستف هرگز ندیده بود. نمی‌توانست حرف بزند،

از فرط خشم داشت خفه می‌شد. رستف می‌پرسید چه شده است و او زیر لب فحش می‌داد و

تهدید می‌کرد، معلوم هم نبود منظور و خطابش چیست و کیست.

رستف که از دیدن حال دنیسف به وحشت افتاده بود پیشنهاد کرد که لباسش را درآورد و یک

لیوان آب بخورد؛ بعد هم به دنبال پزشک فرستاد.

— می خواهند مرا به اتهام دزدی محاکمه کنند. هه، هه! یک لیوان دیگر آب بده. خوب، بگذار بکنند، من هر جا باشم توی سر اراذل می زنم. به خود تزار هم می گویم، بله. یک خرده یخ بده. پزشک ارتشی که آمد گفت: باید حتماً خون از او گرفت. یک بشقاب گود خون سیاه از دست بشمالویش گرفتند.

تازه آنوقت قدری آرام شد و توانست آنچه را که بر سرش آمده بود تعریف کند. گفت: به ستاد که رسیدم پرسیدم: خوب، ریستان کجاست؟ نشانم دادند. گفتند: نمی توانید کمی صبر کنید؟ گفتم: باید بروم سر خدمتم، تا اینجا سی و رست راه آمده ام، فرصت منتظر شدن ندارم. برو بگو مرا بپذیرد.

هیچی، عاقبت سر و کله رئیس دزدها پیدا شد و شروع کرد برای من روضه خواندن که این کار دزدی است! من درآمدم که: دزدی آن نیست که افسری آذوقه بردارد تا شکم سربازانش را سیر کند. دزد آن کسی است که آذوقه سربازها را برمی دارد تا جیب خودش را پر کند. گفت: بسیار خوب پس بروید پیش رئیس کمیسیون، کاغذی را که می دهد امضا کنید تا پرونده تان جریان خودش را طی کند. رفتم پیش رئیس کمیسیون. خیال می کنی پشت میز چه کسی نشسته بود؟ نه، حدس بزن. فکر می کنی چه کسی ما را از گرسنگی می کشد؟ - دنیسف این را که گفت از سر خشم با همان دست مجروحش چنان مشت می بر میز کوفت که لیوانهای روی میز جابه جا شدند و چیزی نمانده بود که میز ولو شود روی زمین - تلیانین بود. گفتم: پس تویی که ما را از گرسنگی به دم مرگ کشانده ای؟ فلان فلان شده. چشمت روز بد نبیند، پوزه اش را حسابی له ولورده کردم. راستش، دلم خنک شد. یک کتک سیر از دست من نوش جان کرد - دنیسف داد می زد و دندانهای سفیدش از زیر سبیل سیاهش با کینه ای نشاط آمیز نمایان بود: اگر جلوم را نگرفته بودند کشته بودمش. رستف گفت: حالا چرا داد می زنی، آرام باش. ببین باز خون راه افتاد. صبر کن، باید بانداپیچی دستت را عوض کرد.

زخم بندی دستش را تجدید کردند، خوابانده اش. روز بعد شاد و آرام از خواب بیدار شد. اما ظهر آجودان هنگ با سیمایی غصه دار و جدی به دخمه آنها آمد و با حالتی اندوهناک کاغذی را از جانب فرمانده هنگ به سرگرد دنیسف داد که حاوی پرسشهایی در خصوص پیش آمد روز پیش بود. آجودان گفت که قضیه به احتمال زیاد به جای باریک خواهد کشید. یک دادگاه نظامی تشکیل شده است. با وضع فعلی و این خودسری سربازان و دستبردهایی که به روستاها می زنند حداقل مجازات برای دنیسف خلع درجه است.

قضیه از طرف شاکیان به این صورت توصیف شده است که سرگرد دنیسف پس از سرقت گاریهای آذوقه بی آنکه احضار شده باشد در حال مستی رفته است پیش سررشته دار کل و او را دزد خوانده و تهدید به ضرب کرده است و چون از آنجا بیرونش آورده اند خود را در دبیرخانه

انداخته و دو نفر از کارمندان آنجا را زیر مشت و لگد گرفته و دست یکی از آنها را شکسته است. دنیسف در پاسخ به سؤالهای تازه رستف خندان گفت که ظاهراً شخص دیگری هم آنجا بوده و از اظهار لطف او بی نصیب نمانده، ولی اینها همه حرف مفت است و او خیالش راحت است و از دادگاه هم نمی ترسد و اگر این ارادل جرئت کنند سربه سرش بگذارند چنان جوابی به آنها می دهد که تا عمر دارند فراموش نکنند.

دنیسف با بی اعتنائی و خنده و شوخی با این ماجرا روبرو می شد اما رستف که او را خوب می شناخت می دانست که دنیسف، گرچه به رو نمی آورد، ولی از دادگاه وحشت دارد و از عاقبت وخیم این ماجرا هم سخت نگران است.

هر روز کاغذها و پرسشنامه هایی می رسید و او را به دادگاه احضار می کردند و در اول ماه مه به او دستور داده شد که فرماندهی اسواران را به افسری که بعد از او ارشد واحد بود تحویل بدهد و برای ادای توضیحات درباره اعمال خشونت در دفتر سررشته داری به ستاد لشکر برود. روز قبل پلاتف با دو هنگ قزاق و دو اسواران سوار به یک مأموریت شناسایی رفته بود. دنیسف مثل همیشه جلوتر از دیگران بوده و با جسارت فوق تصویری خودنمایی می کرده. تیر یکی از تیراندازان فرانسوی رانش را مجروح کرده بود. شاید اگر شرایط غیر از آن می بود دنیسف با چنین زخمی هنگ را ترک نمی کرد، بعد اما از این فرصت سود جست و از رفتن به ستاد لشکر امتناع کرد و در بیمارستان بستری شد.

## ۱۷

در ماه ژوئن که نبرد فریدلند<sup>۱</sup> درگرفت هنگ پاولوگراد در آن شرکت نداشت و پس از این نبرد قرارداد ترک مخاصمه به امضا رسید. رستف که دوری دنیسف بر دلش باری سنگین بود و از زمان رفتنش هیچ خبری از او نداشت و از بابت جریان پرونده و وضع بهبودش هم سخت نگران بود از متارکه جنگ سود جست و اجازه گرفت که به بیمارستان برود و از دنیسف عیادت کند.

بیمارستان در یک روستای کوچک پروسی قرار داشت که یک بار روسها و یک بار هم فرانسویان آن را ویران و چپاول کرده بودند. تابستان بود و صحرا بسیار نشاط انگیز، و درست به همین سبب روستا با بامهای فروریخته و حصارهای شکسته و کوجهای سراسر کثافت و ساکتان نیم برهنه و سربازان بیمار و مستی که همه جا سرگردان بودند منظره ای سخت غم انگیز داشت.

عمارت بیمارستان سنگی بود و از نرده های حصار حیاطش هنوز چیزی باقی بود. شیشه های پنجره ها برخی شکسته بود و از بعضی پنجره ها حتی چهارچوبی باقی نمانده بود.

سربازانی رنگ‌پریده و بادکرده با دست و پا و سر و چشم باندپیچی شده در باغچه راه می‌رفتند یا در آفتاب نشسته بودند.

رستف که از در بیمارستان گذشت بوی تند گندیدگی پراکنده در بیمارستان نفسش را بند آورد. در پلکان به‌دکتر نظامی روسی برخورد که سیگار برگی بر لب داشت و یک کمک‌پزشک روس دنبالش روان بود.

دکتر می‌گفت: من که نمی‌توانم خودم را چند پاره کنم و همه‌جا باشم، طرفهای غروب سری به ماکار الکسی‌ویچ<sup>۱</sup> بزن، من آنجا هستم - بعد در جواب پزشکیار که باز چیزی از او پرسید، گفت: - هرکار که صلاح می‌دانی بکن. چه فرق می‌کند! - رستف را که از پله‌ها بالا می‌آمد دید و گفت: حضرت اجل، اینجا چه می‌خواهید؟ چرا اینجا آمده‌اید؟ از گلوله‌های دشمن جان به‌در برده‌اید، آمده‌اید تیفوس بگیرید؟ اینجا جذامخانه است. رستف پرسید: چرا جذامخانه؟

دکتر با لحنی که پیدا بود از گفته خود لذت می‌برد جواب داد: تیفوس، عزیزم، تیفوس! کسی از اینجا زنده بیرون نمی‌رود. فقط دو نفریم که هنوز اینجا تقلایی می‌کنیم، یکی من و یکی این ما که یف<sup>۲</sup> (و به کمک‌پزشک اشاره کرد).

پنج نفر از ما دکترها تلف شده‌اند. پزشک تازه هم که می‌آید، سر یک هفته کلکش کنده است. از پزشکهای پروسی کمک خواستیم اما آنها چشم دیدن ما متحدانشان را ندارند. رستف گفت که آمده است سرگرد سوار دنیسف را که آنجا بستری است ببیند. - نمی‌شناسم، هیچ خبر ندارم پدرم. خودتان فکرش را بکنید، یک نفرم و سه مریضخانه و بیش از چهارصد مریض. خدا را شکر که خانمهای نیکوکار پروسی هم پارچه برای زخمبندی می‌فرستند و هم قهوه، ماهی یک کیلو. وگرنه کلکمان کنده شده بود - خندید و بعد: چهارصد مریض، تازه باز هم می‌آیند - و رو به کمک‌پزشک کرد و گفت: مگر نه؟ چهارصد نفر باید شده باشند، ها؟

از سیمای پزشکیار پیدا بود که رمقی برایش نمانده است و با اوقاتی تلخ منتظر بود که پزشک<sup>۳</sup> پر حرف برود تا او به کارش برسد.

رستف تکرار کرد: سرگرد دنیسف در مولیتن<sup>۳</sup> زخمی شده بود.

دکتر با خونسردی و بی‌تفاوتی از پزشکیار پرسید: انگار مرده! ها، ما که یف؟ اما پزشکیار گفته پزشک را تصدیق نکرد.

دکتر پرسید: قد بلند نبود؟ یا موهای سرخ؟ رستف مشخصات ظاهری دنیسف را گفت.

دکتر با خوشحالی گفت: بله، بله، یک نفر با این مشخصات که می‌گویید، بله. اما باید مرده باشد. می‌شود تحقیق کرد. ما فهرست اسمها را داشتیم. ماکه‌یف، فهرست پیش توست؟  
 پزشکیار گفت: پیش ماکار الکسی یویچ است - سپس رو به رستف افزود: ولی شما بفرمایید به اتاق افسرها، آنجا خودتان خواهید دید.

دکتر گفت: ولی پدرم، بهتر است نروید. می‌ترسم خودتان هم اینجا ماندنی شوید.  
 اما رستف با پزشک خداحافظی کرد و از پزشکیار خواست که راهنمایش کند.  
 دکتر از پایین پلکان داد زد: مبادا بعد بگویید فلانی به من نگفت!

رستف همراه پزشکیار وارد راهرو شدند. بوی بیمارستان در این راهروی تاریک به قدری شدید بود که رستف بینی خود را گرفت و ناچار ایستاد تا جرئت ادامه راه را پیدا کند. دری در سمت راست باز شد و مردی نحیف و زردرو، با چوب زیر بغل، برهنه پا و یک لاپیروهن از آن بیرون آمد. به چهارچوب در تکیه داد و با چشمانی درخشان و یکپارچه حسرت به گذرندگان خیره ماند. رستف به درون اتاق نگاهی انداخت و دید که بیماران و زخمیها روی زمین، روی گاه یا پالتوهاشان افتاده‌اند.

پرسید: می‌توانم نگاهی بکنم؟

پزشکیار گفت: دیدن ندارد - اما درست به سبب آنکه پزشکیار ظاهراً مایل نبود اتاق سربازها را به او نشان دهد، رستف، مصرّ شد که وارد شود. بویی که در راهرو تازه به آن عادت کرده بود اینجا تندتر بود، کمی هم با بوی راهرو تفاوت داشت، اینجا تیزتر بود و آدم احساس می‌کرد که از همانجا سرچشمه می‌گیرد. اتاق درازی بود و بسیار روشن، که آفتاب از پنجره‌ها به درون آن می‌تابید و بیماران و زخمیها در دو ردیف، سرها پای دیوار، روی زمین خوابیده بودند، طوری که باریکه راهی در وسط آزاد مانده بود.

بیشترشان بیهوش بودند و بیحال و توجهی به از راه رسیده‌ها نداشتند. اما هوشیارها برخاستند یا سرهای زردچهره خود را که پوستی بر استخوان بیش نبود بلند کردند، همه با احساسی یگانه که از امید کمک و نیز ملامت و حسرت به بیگانه سالم حکایت می‌کرد از رستف چشم بر نمی‌داشتند. رستف تا وسط اتاق پیش رفت و به درون اتاقهای مجاور که درهاشان به این اتاق باز می‌شد نگاهی انداخت. آن اتاقها هم با این یکی فرقی نداشتند. ایستاد و خاموش به اطراف خود نگرست. انتظار دیدن چنین صحنه‌ای را نداشت. پیش پایش، روی زمین لخت، در باریکه راه وسط اتاق بیماری افتاده بود و راه را سد کرده بود. ظاهر قزاقها را داشت، موهایش به شیوه قزاقها کوتاه شده بود. قزاق طاقباز افتاده بود و دست و پای درشتش را فراقکنده بود. چهره‌اش سرخی ارغوان را داشت و چشمانش چنان کلایسه رفته بود که جز سفیدی آنها دیده نمی‌شد و رگهای پاهای برهنه و نیز دستهای هنوز سرخس ورم کرده و همچون طناب بر

اندامهایش می‌دویدند. سر بر زمین می‌کوفت و با صدایی ناصاف چیزی می‌گفت و همان را تکرار می‌کرد. رستف به او گوش سپرد و کلمه‌ای را که تکرار می‌کرد تشخیص داد: آب، آب، آب... رستف به اطراف نگاه کرد تا کمی بیابد و بتواند این بیمار را به تختش برساند و به او آب بدهد.

از پزشک‌یار پرسید: از اینها چه کسی مواظبت می‌کند، پرستارها کجایند؟ در این هنگام سربازی از رستهٔ حمل و نقل که گاری‌ران بود و حالا در بیمارستان خدمت می‌کرد از اتاق مجاور بیرون آمد و پاشنه برهم کوفت و خیردار ایستاد و چشم دراند و به صدای بلند گفت: حضرت اجل سلامت باشند! - پیدا بود که رستف را به جای یکی از رؤسای بیمارستان گرفته است.

رستف سرباز قزاق را به او نشان داد و گفت: این را ببر سر جای خودش و آبش بده. سرباز چشمان خود را با کوشش و دقت بیشتری گشاد کرد و شق‌ورق‌تر ایستاد و با خوشحالی گفت: اطاعت می‌شود حضرت اجل! - اما از جای خود حرکت نکرد.

رستف در دل گفت: خیر، فایده‌ای ندارد - و سر به زیر انداخت و خواست برود که باز نگاهی را که از سمت راست به او دوخته شده بود روی خود احساس کرد و روی به آن سوگرداند. تقریباً در همان گوشه سرباز پیری روی پالتوش نشسته و با نگاهی جدی به او چشم دوخته بود. چهره‌اش پوستی زردرنگ بود بر استخوانی، و ریش سفید بلندی بر آن نمایان بود. سربازی که پهلوی پیرمرد بود چیزی در گوشش گفت و رستف را نشان داد. رستف دانست که پیرمرد تقاضایی دارد. به او نزدیک شد و دید که یک پایش خم شده و پای دیگرش از بالای زانو بریده شده است. سرباز دیگری که در آن طرف پیرمرد خوابیده بود و با او فاصله‌ای داشت جوان بود و سرش را به عقب انداخته و بی‌حرکت افتاده بود. رنگ به چهره نداشت و پوست صورتش به موم می‌مانست و هنوز از کک‌مک پوشیده بود و بینی کوتاه نوک‌برجسته داشت و چشمانش پاک برگشته بود. رستف با دیدن این سرباز لرزه‌ای بر پشتش دوید و رو به پزشک‌یار گفت: به! این که انگار... سرباز پیر که آروارهٔ زیرینش می‌لرزید گفت: نمی‌دانید چقدر بهشان گفتیم... حضرت اجل. امروز صبح تمام کرد. آخر ما هم آدمیم، سگ نیستیم...

پزشک‌یار شتابان گفت: فوراً می‌فرستم برش دارند... فوراً می‌برندش... بفرمایید حضرت اجل... رستف با عجله گفت: برویم، برویم... - و سر به زیر انداخته و کز کرده، چنانکه گفتی بخواهد کوچک شود و توجهی جلب نکند، از میان این دو ردیف نگاههای ملامت‌بار و پرحسرتی که از دو سو به او دوخته شده بود از اتاق بیرون رفت.

پزشک‌یار رستف را از راهرو گذراند و به بخش افسران که سه اتاقی در باز بود راهنمایی کرد. در این اتاقها تختخوابهایی بود و افسران بیمار یا زخمی روی آنها خوابیده یا نشسته بودند و بعضی

از آنها روپوش بیماران به تن، در اتاقها قدم می‌زدند. اولین کسی که رستف در بخش افسران دید مرد لاغر اندام کوتاه‌بالایی بود که یک دست نداشت و شبکلاهی به سر و روپوش بیماران به تن داشت و پیپ‌کوچکی در گوشه دهانش بود و در اتاق جلویی قدم می‌زد. رستف در چهره او خیره شد و کوشید به‌یاد آورد که او را کجا دیده است.

مرد کوتاه قامت گفت: بین کار خدا را! بین دیدار ما را در کجا مقدر کرده! توشین! توشین، یادتان می‌آید؟ شما را سوار کردم و رساندم به شون‌گرا بن. ببینید، یک تکه بر تنم زیادی می‌کرد بریدند و خندان به آستین خالی روپوشش اشاره کرد، و چون دانست که رستف در جستجوی کیست افزود: شما دنبال واسیلی دمتریچ دنیسف می‌گردید، ها؟ هم‌اتاقی خودم است، اینجاست، بفرمایید اینجا! او را به اتاق دیگری که صدای قهقهه خنده چند افسر از آن شنیده می‌شد برد.

رستف که بوی لاشه بخش سربازان را با خود آورده بود و آن را همچنان در بینی داشت، دو ردیف نگاههای حسرت‌آلودی را که مشایعتش کرده بودند همچنان در دو سوی خود در نظر می‌آورد و چهره سرباز جوان با چشمهای برگشته‌اش از پیش دیدگانش محو نمی‌شد، در دل گفت: خنده که هیچ، در حیرتم که چطور می‌تواند اینجا زنده بماند!

گرچه ساعت دوازده بود، دنیسف پتو را روی سر کشیده و خوابیده بود.

با همان صدای قدیمی زمان فرماندهی هنگش که برای رستف مأنوس بود داد زد: آه، رستف، آمدی، سلام! سلام! اما رستف با اندوه دریافت که این شور و بی‌تکلفی عادی او با چیزی تازه و آزرده آمیخته است که در حالت سیما و لحن گفتارش پیدا بود.

زخمش گرچه سطحی بود، اما بعد از شش هفته هنوز خوب نشده بود. چهره‌اش مثل چهره همه بیماران آنجا پف کرده و رنگ پریده بود. اما رستف از این حال تعجب نکرد. حیرتش از آن بود که می‌دید دنیسف گفتی از دیدن او خوشحال نیست، لبخندش به روی او زورکی بود. نه از هنگ چیزی می‌پرسید و نه از جریان عملیات جو یا می‌شد و هنگامی که رستف از این مطالب حرف می‌زد گوش نمی‌داد.

رستف حتی دریافت که وقتی صحبت از هنگ یا به‌طور کلی از چیزی می‌شد که یادآور آن زندگی دیگر، یعنی زندگی آزاد بیرون بیمارستان بود دنیسف خوشش نمی‌آمد. مثل این بود که می‌کوشید زندگی گذشته‌اش را از یاد ببرد، و جز به ماجرای خود با مأموران سررشته‌داری به هیچ چیز علاقه‌ای نداشت. وقتی رستف از او پرسید که کار پرونده‌اش در چه مرحله است، فوراً کاغذی را که از کمیسیون برایش رسیده بود، همراه پیش‌نویس پاسخش به آن، از زیر بالش بیرون کشید. با شور بسیار شروع به خواندن نامه خود کرد و به‌ویژه توجه او را به جوابهای دندان‌شکن و تیزگویبهای خود به دشمنانش جلب می‌کرد. رفقای بیمارستانی دنیسف که دور رستف بازآمده از جهان زندگان جمع شده بودند همین که دنیسف شروع به خواندن نامه خود کرد رفته‌رفته پراکنده

شدند. رستف از سیمای آنها دریافت که همه‌شان، این داستان را بارها شنیده‌اند و دیگر حوصله‌شان از آن تنگ شده است. فقط دو نفر، یکی افسر فربه‌ی که از رسته اولان بود و با چهره‌ای عبوس و درهم روی تخت خود مجاور تخت دنیسف نشسته بود و پیپ می‌کشید و دیگری توشین خُردجثه‌ بازوبریده، همچنان به او گوش می‌دادند و به‌نشان انکار سر می‌جنباندند. افسر اولان به‌میان خواندنش دوید و رو به‌رستف گفت: به‌عقیده من باید خیلی ساده از امپراتور تقاضای عفو کند. می‌گویند که این روزها پادشاهای کلان به‌افسران می‌دهند، تقاضای او هم حتماً پذیرفته می‌شود.

دنیسف با صدایی که می‌خواست صلابت و شور و آتش گذشته را به آن ببخشد اما جز زنگی خشمی بی‌حاصل از آن شنیده نمی‌شد گفت: من از امپراتور تقاضای عفو کنم؟ برای چه گناهی؟ اگر دزد بودم، باز حرفی؛ تقاضای عفو می‌کردم. اما حالا مرا به‌دادگاه می‌کشند چون می‌چزدها را گرفته‌ام. خوب، بگذار محاکمه‌ام کنند. من از هیچ‌کس نمی‌ترسم، با کمال شرافت به‌امپراتور خدمت کرده‌ام، در راه میهن جانبازی کرده‌ام و دستم آلوده به‌دزدی نیست. می‌خواهند از من خلع درجه کنند... گوش کن، من صاف و پوست‌کنده به‌او می‌نویسم. ببین نوشته‌ام: اگر من به‌اموال دولت دست‌درازی کرده بودم...

توشین گفت: عالی نوشته، حرف ندارد... اما واسیلی دمیتریچ حالا صحبت سر این نیست - او نیز روی صحبتش به‌رستف بود: اینجا کله‌شقی فایده ندارد. سرباز باید مطیع باشد، و این حرفی است که به‌گوش واسیلی دمیتریچ فرو نمی‌رود. تازه، وکیلی هم که برایش معین کرده‌اند گفت که وضع پرونده‌اش خراب است.

دنیسف گفت: خراب است، باشد، جهنم!

توشین ادامه داد: وکیل تسخیریتان تقاضانامه برایتان نوشت. همان را امضا کنید و همین حالا به‌ایشان بدهید (و به‌رستف اشاره کرد) تا بفرستند، ایشان در ستاد آشنا دارند. فرصت از این بهتر پیش نمی‌آید.

دنیسف حرف او را برید: یک بار گفتم که اهل آستان‌بوسی نیستم - و به‌خواندن ادامه داد. رستف جرئت نمی‌کرد که در مجاب کردن دنیسف حرفی بزند، گرچه به‌غریزه احساس می‌کرد که راهی که توشین و افسران دیگر پیش پای او می‌نهند درست‌ترین راه است. از جان و دل خوشحال می‌شد اگر فرصت کمک کردن به‌او را پیدا کند، اما اراده‌ی راسخ دنیسف و راستی و درستی انحراف‌ناپذیر او را می‌شناخت.

هنگامی که قرائت‌نامه زهرآگین دنیسف که بیش از یک ساعت طول کشید به‌پایان رسید، رستف چیزی نگفت و باقی روز را با دلی اندوهناک در جمع دوستان بیمارستانی دوستش که دوباره دور او جمع شده بودند به‌نقل آنچه می‌دانست و شنیدن گفته‌های آنها گذراند. دنیسف تا



غروب با خلقی تنگ ساکت ماند.

شب که شد رستف برخاست و از دنیسف پرسید که آیا مأموریتی یا پیغامی ندارد؟  
دنیسف نگاهی به افسران انداخت و گفت: صبر کن - و کاغذهای خود را از زیر بالش بیرون آورد و به پنجره، که دواتی روی هزه آن بود، نزدیک شد و نشست تا چیزی بنویسد.  
سپس از پنجره فاصله گرفت و رو به او آمد و پاکت بزرگی را به دستش داد و گفت: بیا، فی الواقع مثل اینکه حق با اوست. نوک درفش را با مشت نمی شود له کرد.  
پاکت همان تقاضای عفو بود که وکیلش تهیه کرده بود و دنیسف بی آنکه در آن اشاره‌ای به دزدیهای مأموران سررشته‌داری کرده باشد از پیشگاه امپراتور تقاضای عفو کرده بود.  
- بیا، این را رد کن برود. پیداست که...  
اما حرف خود را تمام نکرد و با لبخندی زورکی و دردناک ساکت شد.

## ۱۹

رستف چون به هنگ بازگشت درباره دعوای دنیسف به فرمانده هنگ گزارش داد و با نامه دوستش روانه تیلزیت<sup>۱</sup> شد.  
امپراتوران فرانسه و روسیه در سیزدهم ژوئن در تیلزیت ملاقات کردند. بوریس درویتسکوی از شخصیت مهمی که فرماندهش بود تقاضا کرد که جزو گروه ملتزمان امپراتور به تیلزیت اعزام شود.  
گفت: می‌خواهم این مرد بزرگ را از نزدیک ببینم - منظورش ناپلئون بود که تا آن زمان او نیز مثل همه «بوئوناپارته» می‌نامیدش.  
ژنرال با لبخندی به او گفت: منظورتان بوئوناپارته است؟  
بوریس پرسیان به ژنرال خود نگریست و فوراً فهمید که این پرسش دستاویزی به قصد شوخی بوده است.

جواب داد: حضرت پرس، منظورم امپراتور ناپلئون است - و ژنرال خندان دستی بر شانه او کوفت و گفت: تو به درجات بالایی خواهی رسید - و او را همراه خود برد.  
بوریس جزو گروه کم‌شماری بود که در روز ملاقات امپراتوران روی رود نی‌یمن<sup>۲</sup> حضور داشتند. کلکهای<sup>۳</sup> آنها را دید که به نشانه‌های مخصوص دو دربار مزین بودند و نیز ناپلئون را، که در ساحل دیگر رود از گارد فرانسوی سان می‌دید و امپراتور الکساندر را، که با چهره‌ای اندیشناک در مهمانخانه این ساحل در انتظار آمدن ناپلئون نشسته بود و هر دو را دید که سوار بر قایق شدند و

1 Tilsitt      2. Niemen

۳ کلک: تخته‌بندی است از تیرهای درختان با کنده‌های چوب به هم پیوسته، که مثل قایقی روی آب رانند. لعنامه دهخدا.

دید که ناپلئون، که جلوتر از بقیه به کلک رسیده بود، با قدمهای تند به پیشباز الکساندر رفت و دست او را فشرد و هردو در چادر مخصوصی که برای ملاقات آنها منظور شده بود قدم گذاشتند و از نظر ناپدید شدند. بوریس از زمانی که به محافل بالا راه یافته بود خود را عادت داده بود که آنچه در اطرافش می‌گذرد به دقت مشاهده و یادداشت کند. هنگام ملاقات تیلزیت، نام ملازمان ناپلئون را می‌پرسید و درخصوص لباسهایشان تحقیق می‌کرد و کلماتی را که بر زبان می‌آوردند به خاطر می‌سپرد. هنگامی که امپراتوران به چادر رفتند ساعتش را نگاه کرد و هنگامی هم که الکساندر از آن بیرون آمد باز نگاهی به ساعتش انداخت. این ملاقات یک ساعت و پنجاه و سه دقیقه طول کشیده بود. این نکته را نیز آن شب در شمار وقایع دیگری که گمان می‌کرد دارای اهمیت تاریخی اند یادداشت کرد. از آنجا که ملتزمان رکاب امپراتور زیاد نبودند، حضور داشتن در تیلزیت هنگام این ملاقات برای کسی که شیفته رسیدن به درجات بالا است اهمیت فوق‌العاده داشت و بوریس احساس می‌کرد که از آن به بعد وضعیتش کاملاً ثابت یافته است. نه تنها همه او را می‌شناختند، بلکه به دقت نگاهش می‌کردند و در حرکات و سکناش باریک می‌شدند و به حضورش عادت می‌کردند. دو بار حامل پیغامی به حضور خود امپراتور بود، طوری که تزار او را از ظاهر می‌شناخت و نزدیکان او نه فقط مثل گذشته او را بیگانه نمی‌شمردند و از او فاصله نمی‌گرفتند بلکه از غیابش تعجب هم می‌کردند.

بوریس با آجودان دیگری که لهستانی بود و کنت ژیلینسکی<sup>۱</sup> نام داشت همخانه بود. ژیلینسکی در پاریس بزرگ شده بود و بسیار ثروتمند و سخت شیفته فرانسویان بود و طی مدت اقامت در تیلزیت تقریباً هم‌روز گروهی افسران گارد و اعضای ستاد بزرگ فرانسه برای صرف ناهار و صبحانه در خانه آنها جمع می‌شدند.

بیست و چهارم ژوئن کنت ژیلینسکی مهمانی شامی برای آشنایان فرانسویش ترتیب داده بود. در این ضیافت مهمان و الامقامی که یکی از آجودانهای بناپارت بود و چند افسر گارد و نیز نوجوان و الاتباری از اشراف قدیمی فرانسه که پاژ<sup>۲</sup> ناپلئون بود دعوت داشتند. همان شب رستف به امید آنکه در لباس غیرنظامی شناخته نشود هوا که تاریک شد به تیلزیت آمد و به منزل ژیلینسکی و بوریس وارد شد. در ذهن رستف، چنانکه در ذهن افسران صفی ارتش، هنوز خیلی مانده بود تا تحولی کلی که در ستادکل و در ذهن بوریس تحقق یافته و ناپلئون و فرانسویان را از دشمن به دوست مبدل کرده بود صورت پذیرد. در سینه ارتشیان همچنان همان آمیزه وحشت و

1 Jilinski

۲ page حوانات نوحاسته‌ای از تار نجبا بوده‌اند که در دربارهای اروپا به‌منظور آموختن راه و رسم زندگی درباری خدمت می‌کرده‌اند و در بزرگی شوالیه یا شهسوار می‌شدند، چیری میان پیشخدمت مخصوص و ندیم بوده‌اند. شاید واژه «نوجه» یا «نبدیمک» می‌توانست معادلی برای آن باشد اما از آنجا که امروز این واژه دیگر بیانگر واقعیتی نیست از ترجمه آن صرف‌نظر شد.

کینه و تحقیر گذشته نسبت به ناپلئون و فرانسویان بیدار بود. دیرزمانی نبود که رستف ضمن گفتگو با یک افسر قزاقی و احد پلاتف گفته بود که اگر ناپلئون به اسارت گرفته شود باید نه همچون امپراتور بلکه مانند جنایتکاران با او رفتار شود و همان چندی پیش بود که در راه به یک سرهنگ مجروح فرانسوی برخورد کرده و با حرارت بسیار با او به مجادله ایستاده بود و گفته بود که ممکن نیست میان امپراتور قانونی روسیه و بناپارت جنایتکار قرارداد صلحی امضا شود. به همین جهت هنگامی که در خانه بوریس چشمش به افسران فرانسوی با همان اونیفورمهایی افتاد که عادت کرده بود آنها را در آن سوی خط آتش ببیند و به چشم دیگری به آنها نگاه کند سخت به حیرت افتاد. همین که یک افسر فرانسوی را در آستانه در دید احساس پرخاشگری و ستیزه‌جویی‌ای که همیشه به دیدن دشمن در او فرامی‌جوشتید در دلش بیدار شد. در آستانه در ایستاد و به روسی پرسید که آیا خانه دروبت سکوی همانجاست؟ بوریس به شنیدن صدای غریبه در اتاق مجاور به آنجا رفت. چون رستف را بجا آورد سیمایش درهم رفت، اما بلافاصله بر خود مسلط شد و خندان به سوی او پیش رفت و گفت: آه، تویی! خوشحالم. از دیدارت خیلی خوشحالم - اما نخستین واکنش او از نظر رستف پنهان نمانده بود. گفت:

- پیداست که خوب وقتی نیامده‌ام - بعد با سردی افزود: اگر به اختیار خودم بود اصلاً نمی‌آمدم، اما کار واجبی دارم.

- ابداء، من فقط تعجب می‌کنم که چطور هنگت را ترک کردی - و چون از اتاق دیگر صدایش کردند روی گرداند و به فرانسوی گفت: یک لحظه تأمل کنید، فوراً خدمت می‌رسم. رستف تکرار کرد: نه، معلوم است، می‌بینم که بد وقتی آمده‌ام.

آثار اوقات تلخی از چهره بوریس ناپدید شده بود. پیدا بود که فکرهایش را کرده و تصمیمش را گرفته بود که چه باید بکند. با آسودگی بسیار دو دست او را گرفت و به اتاق مجاور هدایتش کرد. چشمهای بوریس با آرامش و استواری به رستف دوخته شده بود. مثل این بود که چشمهایش زیر چیزی، همچون پرده‌ای پنهان شده‌اند یا زیر عینک آبی ملاحظات اجتماعی پناه بسته‌اند. دست‌کم به نظر رستف چنین می‌آمد.

بوریس گفت: آه، چه حرفها! مگر چنین چیزی ممکن است؟ اینجا همیشه خانه خودت است - او را به اتاقی که میز شام در آن چیده شده بود برد و به مهمانان معرفی کرد و گفت که به لباسش نگاه نکنند او افسر هوسار است و دوست قدیمی اوست، و بعد دیگران را به او معرفی کرد: کنت ژیلینسکی، کنت ن.ن.، سروان س.س - رستف با ابروانی درهم به فرانسویان نگاه می‌کرد و بی‌آنکه لب از لب بردارد با اکراه به آنها سر تکان می‌داد.

آشکار بود که ژیلینسکی از پذیرفتن این روس تازه در جرگه دوستانش هیچ خرسند نبود و با او حرفی نزد. مثل این بود که بوریس از نارضایی حضار از ورود دوستش آگاه نبود و با همان نگاه

در غبار پنهانی که رستف را پذیرا شده بود با آسودگی و خوشرویی می‌کوشید تا گفتگو را گرم کند. یکی از مهمانان با نزاکت معمول فرانسویان رو به رستف که با سرسختی ساکت مانده بود کرد و گفت که لابد برای دیدن امپراتور آمده است.

رستف به اختصار جواب داد: نه، برای یک کار خصوصی آمده‌ام.

رستف به محض دیدن آثار ناخرسندی در چهره بوریس تنگ‌خلق شده بود و مانند همه به هنگام تنگ‌خلقی چنین می‌پنداشت که همه حاضران با بدخواهی به او می‌نگرند و او را مزاحم خویش می‌شمارند. به راستی نیز حضورش باری بود بر همه و در گفتگویی که دوباره برقرار شده بود و همه در آن شرکت داشتند تنها مهمانی بود که اصرار می‌ورزید سکوت کند. در نگاههایی که مهمانان به او می‌انداختند این پرسش خوانده می‌شد: این بابا اینجا میان ما چه می‌خواهد؟ - سرانجام رستف برخاست و به بوریس نزدیک شد.

- من اینجا مزاحم، بیا برویم، دو کلمه حرف با تو دارم و بعد می‌روم.

بوریس گفت: نه، ابداً هیچ مزاحم نیستی. حالا اگر خسته هستی برویم به اتاق من و بخواب، استراحت کن.

- بله، واقعاً خوب فکری است.

به اتاق کوچکی که بوریس در آن می‌خوابید رفتند. رستف همان‌طور سرپا با لحنی برانگیخته، چنانکه بوریس نسبت به او گناهی مرتکب شده باشد شروع کرد به نقل ماجرای دیسیف برای او، پرسید که آیا می‌تواند و می‌خواهد از طریق ژنرالش برای کار دیسیف از امپراتور خواهشی بکند و نامه او را به عرض برساند.

رستف همین که با بوریس تنها شد دریافت که از نگاه کردن در چشمان دوستش گریزان است. بوریس پا روی پا انداخته و با دست چپ انگشتان ظریف دست راست خود را نوازش‌کنان، گاه به اطراف و زمانی از پشت پرده بیگانگی به رستف نگاه می‌کرد و طوری به سخنان او گوش می‌داد که گفتمی ژنرالی به گزارش افسری جزء. رستف هربار که این نگاه غریبه‌وار را روبه‌خود می‌دید ناراحت می‌شد و سر به‌زیر می‌انداخت.

عاقبت بوریس گفت: شنیده‌ام که اعلیحضرت در مورد این جور مسائل فوق‌العاده سختگیرند. من گمان می‌کنم بهتر است کار را به ایشان نکشانی و از فرمانده سپاه خودت خواهش کنی... ولی به‌طور کلی... گمان می‌کنم...

رستف بی‌آنکه در چشمان بوریس نگاه کند صدا بلند کرد: پس تو نمی‌خواهی قدم برداری، صاف و پوست‌کننده بگو.

بوریس لبخندی زد و گفت: به عکس، هرکار از دستم برآید می‌کنم. منتهی فکر کردم که... - در

این هنگام صدای ژیلینسکی از آن سوی در شنیده شد که بوریس را صدا می‌کرد.

رستف گفت: خوب، برو، برو، برو... - و دعوت او را به صرف شام رد کرد و در اتاق کوچک ماند و مدتی قدم زد و به صدای گفتگو به زبان فرانسوی و خنده‌هایی که از اتاق مجاور می‌آمد گوش داد.

## ۲۰

رستف روزی به تیلزیت آمده بود که کمتر از هر روز دیگری برای دوندگی و پیگیری کار دنیسف مساعد بود. او خود نمی‌توانست به نزد ژنرال آجودان کشیک امپراتور برود، چون لباس شخصی به تن داشت و بی‌اجازه فرمانده‌اش به تیلزیت آمده بود و بوریس، حتی اگر می‌خواست نمی‌توانست آن روز کاری بکند، چون بیست و هفتم ژوئن بود و توافقنامه مقدمات صلح به امضا می‌رسید و امپراتوران نشان مبادله می‌کردند. الکساندر ستاره بزرگ لژیون دُنور با حمایل گرفت و ناپلئون نشان درجه اول سنت آندره دریافت کرد، در همین روز بود که یک گردان گارد فرانسوی ضیافتی به افتخار گردان پراژانسکی<sup>۱</sup> می‌داد و امپراتوران هردو در آن شرکت می‌کردند. رستف به قدری از دوستش دل‌چرکین و از دیدارش گریزان بود که وقتی بوریس بعد از شام به سروقت او آمد خود را به خواب زد و روز بعد صبح زود به عمد او را ندیده از خانه خارج شد. فراک به تن و کلاه می‌گرد بر سر در شهر پرسه می‌زد و فرانسویان و اونیفورمه‌اشان را برانداز می‌کرد و خیابانها و نیز عمارتهایی را که امپراتوران فرانسه و روسیه در آن اقامت داشتند تماشا می‌کرد. در میدان شهر میز چیده شده بود و مقدمات ناهار آماده می‌شد. نوارهای پهن پارچه از یک دیوار به دیوار دیگر خیابانها کشیده شده و به پرچمهای دو کشور و نیز حروف بسیار بزرگ A و N (حروف اول الکساندر و ناپلئون) مزین بود. همین پرچمها با همین حروف در پنجره‌های خانه‌ها هم دیده می‌شد.

نیکلای با خود می‌گفت: بوریس نمی‌خواهد به من کمک کند و من هم دیگر نمی‌خواهم از او تقاضا کنم، تصمیم قطعی است. همه چیز میان ما تمام شده است.

اما تا وقتی آنچه کردنی باشد برای دنیسف نکنم و خاصه تا نامه او را به عرض امپراتور نرسانم از اینجا نمی‌روم. امپراتور؟ ولی او که همین جاست! - و بی‌اختیار دوباره به جانب عمارتی که امپراتور در آن اقامت داشت بازگشت.

جلو عمارت اسبهای سواری ایستاده بودند و ملتزمان رکاب امپراتور فراهم می‌آمدند، پیدا بود که برای خروج امپراتور آماده می‌شوند. رستف با خود گفت: هر دقیقه ممکن است او را ببینم. ای کاش می‌توانستم نامه را مستقیماً به خودش برسانم و همه چیز را برایش توضیح دهم... یعنی ممکن است مرا برای لباس غیرنظامی توقیف کنند؟ ممکن نیست. او خودش می‌فهمد که حق با کیست، او همه چیز را می‌فهمد، همه چیز را می‌داند. مگر عادلتر و بزرگوarter از او ممکن است؟

و تازه اگر به گناه اینکه اینجا هستم باز داشتهم کنند چه می شود؟ - در این افکار بود که افسری را دید که از پله های عمارت بالا می رود. با خود گفت: تماشا کن، همه وارد می شوند! آه، از چه می ترسم! می روم و خودم نامه را به دست اعلیحضرت می دهم. اگر اتفاقی بیفتد تقصیر درویش سکوی است که مرا به این کار واداشت! - بعد به نامه ای که توی جیبش بود دست کشید و ناگهان با قاطعیتی که خود انتظارش را نداشت یگراست به عمارت اقامتگاه امپراتور وارد شد. در انتظار اینکه هر لحظه امپراتور را ببیند در دل می گفت: نه، این بار دیگر فرصت را از دست نخواهم داد - از این فکر خون به قلبش هجوم می آورد. و باز با خود می گفت: جلوش زانو می زنم، التماس خواهم کرد. مرا از زمین بلند می کند و تا آخر به حرفهایم گوش می دهد و تشکر هم می کند - و جملاتی را که گمان می کرد امپراتور تحویلش خواهد داد در خیال می پروراند: خوشبختی من در آن است که بتوانم کار نیک بکنم. رفع ظلم و جبران ستم منتهای اشتیاق من است - و از کنار اشخاصی که روی پله های ورودی اقامتگاه امپراتور بودند و با کنجکاری به او نگاه می کردند گذشت.

پلکان عریضی از ورودی عمارت مستقیماً به طبقه بالا می رفت. در سمت راست در بسته ای بود و پایین، زیر پلکان، دری بود که به طبقه زیرین باز می شد.

کسی پرسید: با کی کار دارید؟

نیکلای با صدای لرزانی گفت: باید نامه ای را برسانم، عرضحالی است برای اعلیحضرت. - عرضحال؟ باید بروید افسر کشیک را ببینید، بفرمایید از این طرف (و به دری که به طبقه زیرین باز می شد اشاره کرد) منتها عرضحال را قبول نخواهد کرد.

رستف با شنیدن لحن خونسردانه او، از کاری که خود دنبال می کرد به وحشت افتاد. این فکر که هر لحظه ممکن است با امپراتور روبرو شود بر او اثری چنان فریبنده و به همین سبب چنان وحشت انگیز داشت که چیزی نمانده بود فرار کند. اما سرپیشخدمتی که او را دیده بود در اتاق افسر کشیک را برای او باز کرد و رستف وارد اتاق شد.

مرد کوتاه قامت سی - سی و دو ساله ای که شلوار سفید سواری و چکمه های ساقه بلند گل و گشادی به پا داشت و پیرهن سفید لطیف به تن، که پیدا بود تازه پوشیده است وسط اتاق ایستاده بود و پیشخدمتش داشت دکمه های بند شلوار نو ابریشم دوزی شده زیبایش را از پشت می انداخت؛ این بند شلوار توجه رستف را به خود جلب کرد. مرد داشت با شخص دیگری که در اتاق مجاور بود حرف می زد.

می گفت: هم خوش اندام است و هم فوق العاده ملیح! - و چون چشمش به رستف افتاد حرف خود را برید و ابرو درهم کشید.

- چه فرمایشی دارید؟ عرضحال؟

شخصی توی اتاق مجاور گفتم: چه خبر است؟

مرد توی این اتاق که داشت بند شلوار خود را می بست گفت: یک عرض حال دیگر!

— بهش بگویند که باشد بعد، الان می آید بیرون. باید بروم.

— بعد، فردا بیایید، امروز دیر شده است.

رستف برگشت و می خواست خارج شود که شخص بند شلوار بسته، او را نگه داشت:

عرض حال از کیست؟ شما خودتان کی هستید؟

— از سرگرد دنیسف.

— شما خودتان چی؟ افسرید؟

— ستوان کنت رستف!

— عجب جرئتی دارید! نامه تان را از طریق واحداث رد کنید. خودتان هم بروید، فوراً، اینجا

نمایند. اونفورمی را که پیشخدمتش برایش آماده نگه داشته بود به تن کرد.

رستف دوباره به دهلیز ورودی عمارت رفت و دید که افسران و ژنرالهای بسیاری با لباس

سلام روی پلکان جلو خان ایستاده اند و او باید از جلوشان بگذرد.

از فکر اینکه ممکن بود او را بشناسند و دستگیر کنند و آبرویش در حضور امپراتور که هر

لحظه ممکن بود بیرون آید بریزد دلش از وحشت به تپش افتاد و بر تهور خود لعنت فرستاد.

به ناشایستگی کار خود پی برد و از کرده خویش پشیمان شد و با سری به زیرافکننده از خانه بیرون

آمد و از میان انبوه پرزرق و برق ملتزمان رکاب راهی برای خود می گشود که صدای آشنایی او را

به نام خواند و دستی از رفتن بازش داشت.

صدای کلفتی به گوشش رسید که می گفت: شما با این لباس اینجا چه می کنید پدرجان؟

ژنرال سواری بود که زمانی فرمانده لشکر رستف بود و در این جنگ ابراز لیاقت بسیار کرده و

مورد توجه و محبت خاص امپراتور قرار گرفته بود.

رستف به وحشت افتاد و داشت بهانه ای می تراشید که حضور خود را توجیه کند، اما چون

سیمای نیکخواه ژنرال را دید و لحن به شوخی آمیخته او را شنید با او به کناری رفت و با صدایی

از هیجان مرتعش ماجرای دنیسف را برایش نقل کرد و از او خواست که برای دنیسف که مورد

محبت او هم بود یادرمیانی کند. ژنرال خوب به گفته های رستف گوش داد و با حالتی جدی سرجیباند.

— چه حیف! خیلی حیف! پسر خوبی است. نامه را بده ببینم!

به محض اینکه نامه را داد و داستان دوستش را تمام برای او وصف کرد، صدای قدمهای

تندی همراه با جرنج جرنج مهمیز از پلکان بلند شد و ژنرال او را گذاشت و به آن سو رفت.

ملتزمان رکاب امپراتور از پله ها فروشتابیدند و به سوی اسبهاشان رفتند. انو<sup>۱</sup> جلودار امپراتور،

همان که در اُسترلیتس هم بود، اسب او را جلو پله‌ها آورد و صدای جیرجیر لطیف قدمهایی که رستف فوراً بازشناخت روی پلکان شنیده شد.

نیکلای خطر شناخته شدن را به کل از یاد برد و همراه چند نفری از اهالی کنجکاو به کنار پلکان پیش رفت و بعد از دو سال دوباره همان صورتی را که تا حد پرستش دوست می‌داشت، همان حالت چهره، همان نگاه و همان رفتار و همان آمیزه بزرگی و نرمدلی را بازشناخت و شور عشق قدیم به امپراتور با همان شدت گذشته در دلش شعله‌ور شد. امپراتور با اونیفورم مخصوص هنگ پرابراژنسکی و شلوار سواری جیر سفید و چکمه‌های ساقه‌بلند به پا با ستاره‌ای که رستف نمی‌شناخت بر سینه (که همان نشان لژیون دُنور بود) بالای پلکان جلوخان ظاهر شد. کلاهش را زیر بغل گرفته بود و داشت دستکش به دست می‌کرد. ایستاد و به اطراف نگاه کرد و با نگاهش همه جا روشن شد.

با بعضی از ژنرالها چند کلمه‌ای حرف زد. فرمانده لشکر سابق رستف را نیز شناخت و لبخندی به او زد و نزد خویشش خواند.

ملتزمان رکاب کنار رفتند و رستف دید که ژنرال با خوشحالی لحظاتی دراز با امپراتور حرف زد. امپراتور جواب مختصری به او داد و قدمی به طرف اسبش برداشت. دوباره جمعیت ملازمان و مردم کنجکاو خیابان که رستف نیز میانشان بود به طرف امپراتور پیش رفتند. امپراتور پای اسب ایستاد، و با دست بر زین گذاشته، رو به ژنرال سوار کرد و با صدایی آشکارا بلند که همه بشنوند گفت: نمی‌توانم ژنرال! و به این دلیل نمی‌توانم که قانون قویتر از من است! این را گفت و پا در رکاب کرد. ژنرال سر فرود آورد و امپراتور بر اسب نشست و به تاخت در خیابان از نظر دور شد. رستف که خود را فراموش کرده بود بی‌اختیار با جمعیت به دنبال او دوید.

## ۲۱

امپراتور به میدانی رفت که گردان پرابراژنسکی و گردان گارد فرانسوی با کلاههای پوست خرس، روبروی هم در دو طرف میدان به خط شده بودند؛ اولیها سمت راست و دومیها سمت چپ. هنگامی که امپراتور به یکی از جناحهای گردان که پیش‌فنگ کرده ایستاده بودند نزدیک شد، گروه سوار دیگری که رستف در رأس آنها ناپلئون را بازشناخت به جناح مقابل رسیدند. از دور آشکار بود که این سوار کسی جز ناپلئون نیست. به تاخت پیش می‌آمد، کلاه کوچکی بر سر داشت و حمایل نشان سنت آندروی بر شانه‌اش بود و گریبان اونیفورم کبودش بر جلیقه سفیدی گشوده بود و بر اسب بسیار اصیل عربی که جل‌نمد تمشکی‌رنگ زردوزی شده‌ای داشت سوار بود. چون به الکساندر نزدیک شد کلاه از سر برداشت و چشمان سوارشناس رستف به دیدن همین حرکت او دانست که بر زین چندان استوار نیست. خروش «هورا» و «زنده باد امپراتور!» از دو



طرف بلند شد. ناپلئون به الکساندر چیزی گفت و هردو از اسب پیاده شدند و دست یکدیگر را فشردند. چهره ناپلئون به لبخندی که ساختگی می نمود و نامطبوع بود از هم باز شد. الکساندر با حالتی که نشان از لطف و مهربانی داشت با او حرف می زد.

رستف چشم از آنها بر نمی گرفت و با وجود لگدکوبی اسبهای ژاندارمهای فرانسوی که جمعیت را عقب می راندند هیچ یک از حرکات دو امپراتور را از نظر دور نمی داشت. آنچه هیچ انتظارش را نداشت و سخت به حیرتش می انداخت آن بود که الکساندر گفتی خود را با بناپارت برابر می داند و رفتار بناپارت نیز از آزادی بسیار حکایت می کرد، چنانکه گفتی این نزدیکی با امپراتور را طبیعی و عادی می شمارد و با امپراتور روسیه همچون با خود برابری رفتار می کرد. الکساندر و ناپلئون با خیل طویل ملازمان به جانب جناح راست گردان پراپراژنسکی، مستقیماً رو به جمعیتی که آنجا ایستاده بودند پیش رفتند. هردو امپراتور ناگهان به جمعیت نزدیک شدند، طوری که رستف ایستاده در صفوف مقدم به وحشت افتاد که مبدا شناخته شود. صدای گستاخ و شمرده ای که هجای حروف را یک یک و به کمال ادا می کرد گفت: اعلیحضرتا، اجازه بفرمایید که به شجاعتین سربازانتان نشان لژیون دُور بدهم.

این صدای بناپارت بود که با آن قامت کوتاهش سر بالا کرده راست چشم در چشم الکساندر دوخته حرف می زد. الکساندر سر به سوی او فرو آورده بود و به لطف لبخند می زد و به دقت به حرفهایش گوش می داد.

ناپلئون افزود: به سربازی که در این واپسین نبرد جسورانه تر از همه جنگیده است - هجاها را جدا جدا ادا می کرد و با چنان آسودگی و اطمینانی صفوف سربازان روس را که سینه جلو داده پیش فنگ کرده و بی حرکت به چهره امپراتورشان چشم دوخته بودند برانداز می کرد که رستف ناراحت شد.

الکساندر گفت: اعلیحضرت اجازه می دهند که من نظر سرهنگ فرمانده گردان را در این باره بخواهم؟ - و به سرعت چند قدمی به سوی پرنس کازلوفسکی فرمانده گردان برداشت. بناپارت در این اثنا تقلا می کرد تا دستکش از دست سفید و کوچک خود بیرون آورد، سرانجام آن را با حرکتی تند از دست کند و پرت کرد و آجودانش که پشت سرش ایستاده بود شتابان پیش جست و آن را برداشت.

امپراتور الکساندر رو به کازلوفسکی کرد و آهسته به روسی پرسید: به چه کسی داده شود؟

- به هرکسی که امر بفرمایید اعلیحضرت!

امپراتور با ناخوشنودی ابرو درهم کشید و گفت: یعنی چه؟ باید به او جوابی داد.

نگاه کازلوفسکی با حالتی مصمم صفوف سربازان را سیر کرد و در این سیر چشمش به رستف هم افتاد.

رستف در دل گفت: یعنی ممکن است مرا معرفی کند؟

سرهنگ ابرو درهم کشیده فرمان داد: لازارف - و لازارف، سربازی که سر صف ایستاده بود به چالاکي قدم پیش نهاد.

لازارف هاج و واج مانده بود و نمی دانست کجا باید برود. اطرافیانش آهسته گفتند: کجا زود جلو افتاده‌ای؟ سر جای خودت بایست! - لازارف ایستاد و وحشتزده از گوشه چشم به سرهنگ نگاه می کرد و صورتش مثل سربازانی که جلو صف خوانده می شوند از ترس می پرید.

ناپلئون سرخود را کمی به سمت عقب چرخاند و دست ظریف و فربهش چنانکه بخواهد چیزی را بگیرد اندکی به عقب دراز شد. ملازمانش که فوراً منظور او را حدس زدند به دست و پا افتادند و بین خود شروع به نجوا کردند و چیزی دست به دست دادند و پاژ، همان جوان نوخاسته‌ای که رستف شب پیش در خانه بوریس دیده بودش پیش دوید و از راه ستایش روی دست دراز شده بناپارت سر فرود آورد و بی آنکه ثانیه‌ای در انتظارش بگذارد نشانی را با نوار سرخ بر آن نهاد. ناپلئون بی آنکه نگاه کند دو انگشت خود را به هم نزدیک کرد و نشان را گرفت. به سوی لازارف که چیزی نمانده بود چشمانش از کاسه بیرون آید و با سرسختی فقط به چهره امپراتور خودش دوخته شده بود رفت و سرگرداند و به امپراتور الکساندر نگاه کرد و با این حرکت نشان داد که این کار را برای متحدش می کند. دست سفید کوچک که نشان در آن بود به نرمی بر دکمه سرباز لازارف نهاده شد. مثل این بود که ناپلئون می دانست که دست بی نشانش هم حتی متنی است بر این سرباز چه رسد نشانی که او را مفتخر می کند و بر دکمه اش قرار می گیرد تا آن سرباز تا پایان عمر پاداش دریافت کند و خوشبخت و از همه مردم دنیا متمایز گردد. ناپلئون نشان صلیب را فقط بر سینه لازارف نهاد و دست از آن برداشت و روی به الکساندر گرداند، گفتی می دانست که صلیب خود به خود به سینه لازارف خواهد چسبید و به راستی نیز صلیب فرو نیفتاد.

دستهای وظیفه شناس فرانسوی و روسی به لحظه‌ای پیش آمدند و صلیب را نگه داشتند و بر اونیفورم سرباز سنجاق کردند و لازارف به مرد کوتاه قامتی که دستهای سفید داشت و بر سینه‌اش کاری کرده بود نگاهی اخم آلود انداخت، و همچنان خبردار ایستاده، دوباره راست به چشمان الکساندر چشم دوخت، گفتی از او می پرسید چه کند؟ همانجا بماند یا برود یا کار دیگری بکند؟ اما کسی به او دستوری نداد. دیگر به او کاری نداشتند و مدتی دراز همان طور بی حرکت در جای خود باقی ماند.

امپراتوران سوار شدند و رفتند. افراد گردان پراژنسکی صفوف خود را به هم زدند و با افراد گردان گارد فرانسوی درهم آمیختند و دور میزهایی که برای آنها آماده شده بود نشستند.

لازارف در صدر میز قرار گرفت. رویش را می بوسیدند و به او تبریک می گفتند. افسران روس و فرانسوی دستش را می فشردند. انبوه مردم و نیز افسران به او نزدیک می شدند تا مگر یک نظر

او را ببینند. همه‌مهمه گفتگوی روسی و فرانسوی و فقهه خنده در میدان و اطراف میزها بلند بود. دو افسر روس با چهره‌هایی پرافروخته، شاد و شیرینکام از کنار رستف گذشتند. یکی گفت: عجب پذیرایی شایانی! بشقابها همه نقره بود! لازارف را دیدی!

— بله، دیدمش!

— می‌گویند فردا نوبت گردان پرآبرازنسکی است که مهمانی بدهد.

— نه، اما این لازارف عجب اقبالی دارد! یک وظیفه هزار و دویست فرانکی مادام‌العمر! سربازی از گردان پرآبرازنسکی که یک کلاه پوستی فرانسوی بر سر گذاشته بود فریاد زد: بچه‌ها، این را می‌گویند کلاه!

— آره، خیلی قشنگ است.

یک افسر گارد به رفیقش گفت: اسم رمز عبور را می‌دانی؟ مال پریروز: ناپلئون، فرانسه، جسارت! مال دیروز: الکساندر، روسیه، عظمت! یک روز اسم عبور را امپراتور ما معین می‌کند، روز بعد ناپلئون. فردا امپراتور نشان سن ژرژ برای شجاعترین سرباز گارد فرانسوی می‌فرستد. چه کند؟ باید جواب بدهد.

بوریس هم با رفیقش ژیلینسکی به تماشای ضیافت آمده بود. در راه بازگشت رستف را در کنج عمارتی دید و گفت: آهای، رستف، سلام!— و سیمای درهم و آشفته رستف را که دید ناگزیر پرسید که چه خبر شده است.

رستف جواب داد: هیچ، هیچ! خبری نشده.

— سری به من می‌زنی؟

— حتماً!

رستف مدتی دراز همانجا در آن گوشه ماند، شرکت‌کنندگان در ضیافت را تماشا می‌کرد. افکار دردناکی از ذهنش می‌گذشت، هیچ فکری را نمی‌توانست تا به آخر ادامه دهد. تردیدهای وحشت‌آوری در روحش بیدار می‌شد. گاه به یاد دنیسف می‌افتاد. رام و سرشکسته بود و حالت سیمایش دیگرگون شده بود. یاد بیمارستان به خاطرش بازمی‌آمد، با بیمارانی دست یا پابریده، و یاد آن پلشتی و پلیدی بیماری! بوی تعفن و گند لاشه در بینی‌اش چنان تند آمد که روی گرداند تا ببیند از کجاست. گاه به یاد این بناپارت از خودراضی می‌افتاد، با آن دست سفیدش که حالا برای خودش امپراتور شده بود و تزار الکساندر دوستش داشت و به نظر تکریم به او می‌نگریست. پس این همه آدمها برای چه بی‌دست و پا شده یا در خون غلتیده بودند.

گاه به یاد لازارف می‌افتاد که نشان گرفته بود و به یاد دنیسف که مجازات شده بود و تقاضای عفوش را رد کرده بودند. افکاری چنان عجیب از ذهنش می‌گذشت که وحشت کرد. بوی غذای سربازان گردان پرآبرازنسکی و شکم خالی خودش او را به خود آورد. پیش از رفتن بایست چیزی

بخورد. به رستورانی که صبح دیده بود رفت. رستوران به قدری شلوغ بود و افسرانی که مثل او با لباس شخصی آمده بودند به قدری زیاد بودند که به دشواری توانست غذایی بخورد. دو افسر که از همان لشکر او بودند با او سر یک میز نشستند. طبیعی بود که گفتگو در اطراف پیمان صلح دور بزند. این افسران که دوستان رستف بودند مانند بیشتر افسران ارتش از این پیمان صلح که بعد از نبرد فریدلند منعقد می شد ناراضی بودند. می گفتند اگر پایداری کرده بودیم بناپارت شکست خورده بود، چون دیگر نه نان خشک برای تغذیهٔ افرادش داشت نه مهمات برای توپهایش. نیکلای چیزی نمی گفت. غذای خود را می خورد و بسیار می نوشید. یک نفره دو بطر شراب خالی کرد. ستیز درونی که در روحش غوغا می کرد به جایی نمی رسید و جانش را می آزد و توانش را می فرسود. از آن می ترسید که به این افکار تسلیم شود، نمی توانست خود را از آن خلاص کند. ناگهان در جواب یکی از افسران که گفته بود چشم دیدن فرانسویان را ندارد صدا بلند کرد و با شور و حرارتی که به هیچ روی موجه نبود و در نتیجه در چشم افسران بسیار عجیب می نمود با چهره‌ای ناگهان برافروخته فریاد زد: چطور می توانید تشخیص دهید که چه کار بهتر بوده؟ چطور به خودتان اجازه می دهید که بر کارهای امپراتور داوری کنید. ما کی حق بحث و گفتگو داریم؟ ما نه هدفهای امپراتور را می توانیم درک کنیم نه کارهایش را.

افسر که خروش رستف را نمی توانست جز به مستی او نسبت دهد از خود دفاع کرد: چه کسی از امپراتور حرف زد؟

اما گوش رستف بدهکار نبود، ادامه داد: ما دیپلمات نیستیم، سربازیم، همین و همین. اگر به ما دستور دهند بمیریم می میریم. اگر مجازاتمان کنند یعنی گناهکار بوده ایم. به ما نیامده است که بر کارهای امپراتور قضاوت کنیم. اگر اعلیحضرت دلشان بخواهد بناپارت را به امپراتوری بشناسند و با او پیمان اتحاد امضا کنند یعنی لازم بوده که این کار را بکنند. وگرنه اگر ما بخواهیم بر همه چیز قضاوت کنیم و بحث و بگومگو راه بیندازیم دیگر هیچ چیز مقدسی باقی نمی ماند. اگر همین طور ادامه بدهیم کارمان به جایی می کشد که خدا را و همه چیز را انکار کنیم - رستف این حرفها را می زد و فریاد می کشید و مشت بر میز می کوبید و حرفهایش از نظر مخاطبانش بسیار نامربوط اما با توجه به افکار خودش کاملاً بجا بودند.

سرانجام چنین نتیجه گرفت: ما فقط باید وظیفه مان را اجرا کنیم، بجنگیم و فکر نکنیم، همین! یکی از افسران که می خواست از بگومگو اجتناب کند دنبالهٔ حرف او را گرفت و گفت: و شراب بنوشیم.

نیکلای گفتهٔ او را تصدیق کرد و گفت: بله، و بنوشیم! - و فریاد زد: آهای گارسن، یک بطر دیگر بیاور!

## بخش سوم

### ۱

در سال ۱۸۰۸ امپراتور الکساندر برای دیدار تازه‌ای به ناپلئون با ارفورت<sup>۱</sup> رفت، و در محافل اعلای پترزبورگ از جلال این دیدار سخن بسیار گفته شد.

در ۱۸۰۹ دوستی و نزدیکی این دو فرمانروای عالم (این عنوانی بود که به الکساندر و ناپلئون داده شده بود) به قدری استوار شده بود که وقتی بناپارت به اتریش اعلام جنگ داد روسیه برای همگامی با دشمن گذشته خود علیه متحد پیشینش به میدان آمد و سپاهی به خاک اتریش فرستاد و کار به جایی رسید که در محافل بزرگان پترزبورگ صحبت از امکان ازدواج ناپلئون با یکی از خواهران امپراتور الکساندر بود. اما از این ملاحظات سیاست خارجی که بگذریم، توجه جامعه روسیه سخت بر تحولات و اصلاحات داخلی که در آن زمان در کلیه شئون اداره مملکت صورت می‌گرفت متمرکز بود. در عین حال زندگی واقعی مردم مثل همیشه آزاد از ملاحظات دوستی یا دشمنی با بناپارت یا از هرگونه اصلاحات و تحولات اداری با مسائل اساسی خود مانند سلامت و بیماری، کار و تن‌آسایی و اشتغالات فکری یا علمی و هنری و عشق و دوستی یا کینه و سودا در جریان بود.

پرنس آندره‌ی طی این دو سال به زندگی گوشه‌گیرانه خود در روستا ادامه می‌داد و در ایامی که پی‌یر هیچ‌یک از طرحهایی را که در املاک خود شروع کرده بود به جایی نرسانده بود (زیرا پیوسته از یک کار به کاری دیگر می‌پرداخت) او همه این اصلاحات را بی‌سر و صدا و بوق و کرنا، بی‌صرف نیروی بسیار در ملک خود عملی کرده بود.

او در کارهای عملی پشتکار بسیار داشت و این نعمتی بود که پی‌یر از آن محروم بود و از برکت همین نعمت بی‌تلاش توانفرسا کارش را پیش می‌برد.

تمام سیصد نفر بنده‌ای که در یکی از املاک او بودند به برزگران آزاد مبدل شده بودند و این یکی از نخستین نمونه‌های جنبش آزادی‌بندگان در روسیه به‌شمار می‌رفت. در املاک دیگر سهم

مالکانه محصول جای کار اجباری بندگان را گرفته بود.

قابله کارآموخته‌ای مأمور باگوچارووا شده بود که از او حقوق می‌گرفت و کشیش ده در برابر مواجبی کار تدریس به اطفال رعایا و دیگر کارکنان را به عهده گرفته بود.

پرنس آندره‌ی نیمی از وقت خود را در لیسبه‌گوری با پدر و فرزند خود که هنوز تحت پرستاری دایگان بود می‌گذراند و نیم دیگر را در باگوچارووا، یا به قول پرنس بزرگ «اعتکافگاه» خود به سر می‌برد. هرچند به پی‌یر وانمود کرده بود که اعتنایی به رویدادهای جهان خارج ندارد، اما با علاقه بسیار جریان امور را دنبال می‌کرد و کتابهای بسیار سفارش می‌داد و هر بار که مهمانانی از پترزبورگ، یعنی کانون جوشیدن امور خطیر، به دیدن او یا پدرش می‌آمدند با تعجب بسیار درمی‌یافت که گرچه در گوشه روستا معتکف است ولی اطلاعاتش درباره مسائل سیاست داخلی و خارجی مملکت بسیار بیش از آنهاست.

پرنس آندره‌ی گذشته از کارهای کشاورزی و مطالعات عمومی و بسیار متنوع خود در این اواخر سرگرم بررسی انتقادی دو جنگ نافرجام اخیر و تنظیم طرحی اصلاحی برای آیین‌نامه‌ها و مقررات نظامی بود.

در بهار سال ۱۸۰۹ به ملک فرزندش که قیومت او را به عهده داشت سفری به استان ریازان کرد. در کالسکه نشسته بود و زیر آفتاب گرم بهار نخستین فرش سبز علف را بر دامن دشت و اولین جوانه‌ها را بر پیکر درختان غان و اولین ابرهای پنبه‌های بهاری را که در پهنه روشن آسمان کبود روان بودند می‌نگریست. به هیچ چیز نمی‌اندیشید و با نشاط و آسودگی به اطراف نگاه می‌کرد.

از کنار کشتی گذاره‌ای که سال پیش با پی‌یر روی آن به‌گفت‌و‌شنود ایستاده بود گذشت و از روستایی گل‌آلود، از کنار خرمگاهها و مزارع گندم زمستانه که تازه سبز شده بود، از نشیبی و پلی که هنوز از برف بقایایی در کنار آن برجا بود، از فرازی فروشسته و پرگیل، از کنار مزارعی دروشده که جای جای علفی نورسته در آن سبز شده بود عبور کرد و به جنگل غانی وارد شد که در دو جانب جاده گسترده بود. در این جنگل هوا تقریباً گرم بود، چون بادی نمی‌وزید. درختان غان از نوبرگهای چسبناک پیراهن سبز به تن داشتند و بی‌حرکت بودند. نخستین تیغه‌های سبز علف و گل‌های بنفش لحاف لاشبرگ را بالا زده و از زیر آن سر به‌درآورده بودند. در میان درختان توس جای‌جای نهالهای کاج با سبزینه کدر خود یاد افسردگی زمستان را زنده می‌کردند. صدای فرت‌فرت بینی اسبها که با ورود به جنگل عرق از تشنان سرازیر شده بود شنیده می‌شد.

پیوتر مستخدم پرنس به سورچی چیزی گفت و سورچی سری به‌نشان تصدیق تکان داد، اما پیدا بود که تصدیق سورچی برای پیوتر کافی نبود، چون روی گرداند و با احترام و لبخند به‌اریاب خود گفت: حضرت اجل، هوا چه خوب است! نیست؟

– چه گفتی؟

– هوا را می‌گویم، قربان!

پرنس آندره‌ی در دل گفت: چه می‌گویید؟ – اما بعد فهمید و با خود گفت: ها، بله، صحبت بهار را می‌کند، راست می‌گوید – و به اطراف نگاه کرد: بله، همه‌جا سبز است و چه زود! هم درختان غان، هم گیلاسهای وحشی. حتی درختان توسه دارند سبز می‌شوند. اما از بلوط خبری نیست. آه، چرا، آن هم یک بلوط! درخت بلوطی کنار راه قامت برافراشته بود.

شاید ده‌برابر سن درختان غانی را داشت که جنگل از آن پر بود و قطر آن ده برابر و بلندی‌ش دوبرابر هریک از آنها می‌شد و پیرامونش از دو بغلوار تجاوز می‌کرد، با شاخه‌های آشکارا از دیرباز شکسته و پوست چاک‌چاک و زخمهای کهنه خزه‌پوش، با دستهای بی‌قواره و انگشتان ناقربینه و پرقوز و گره و از همه‌سو گسترده‌اش به‌غول کهنسال و بدهیت و خشمگینی می‌مانست که میان درختان غان خندان ایستاده و با تحقیر بر آنها می‌نگریست. تنها او بود که نمی‌خواست با افسون دلربایی بهار اغوا شود. نه خریدار بهار بود و نه چشم دیدن خورشید را داشت.

مثل این بود که می‌گفت: بهار و عشق و نیک‌بختی! چطور از این نیرنگ احمق فریب و بی‌معنی و پیوسته مکرر سیر نمی‌شوید! همه‌اش همان داستان هرسال است و سراسر فریب و داستان است. چه بهاری؟ چه آفتابی؟ تماشا کنید آن کاجهای خشکیده مرده را که همیشه همان‌اند و هیچ عوض نمی‌شوند! مرا ببینید که انگشتان شکسته و پاره پوست خود را، از هر جایی که بیرون آمده باشند، از پشتم یا پیک و پهلویم، می‌کشایم و از هر جایی که سر درآورند و هر قدر هم که بیالند بر من اثری ندارند. نه به امیدهای شما دل می‌نهم و نه نیرنگ‌ها تان بر من کارگر است.

پرنس آندره‌ی ضمن عبور از جنگل چند بار روی گرداند و به این بلوط نگریست. مثل این بود که از آن انتظاری داشت. گل و سبزه تا پای آن را پوشانده بود. فقط این غول عبوس چهره با سرسختی میان آنها ایستاده بود.

پرنس آندره‌ی با خود می‌گفت: بله، حق دارد، هزار بار حق دارد. بگذار دیگران، جوانان، هرسال از نو به این شبه‌بشارت عقل بیازند ولی ما زندگی را می‌شناسیم، هر چند دور ما به پایان رسیده است – با مشاهده این درخت فکر و خیالی تازه و آکنده از نومیدی در ذهنش بیدار شد که در عین غم‌انگیزی خاطرش را می‌آسود. طی این سفر سراسر زندگی خود را در اندیشه بازپیمود و به‌همان نتیجه بی‌امید ولی آرام‌بخش گذشته رسید، به این نتیجه که نباید به هیچ کار تازه‌ای دست بزند و باید عمر خود را، در عین احتراز از بدی و اجتناب از آسفتگی، طی کند و هیچ آرزویی در دل نی‌رورد.

پرنس آندره‌ی برای کارهای مربوط به قیمومت فرزندش مجبور بود با رئیس شورای نجبای منطقه ملاقات کند. ریاست این شورا به عهده کنت ایلیا آندره‌یچ رستف بود و پرنس آندره‌ی در اواسط ماه مه به دیدن او رفت.

گرمای بهار فرارسیده بود. جنگل سراسر سبز شده بود و گرد و خاک بسیار از راه برمی‌خاست و از کنار آب که می‌گذشتی دل هوس آبتنی می‌کرد.

پرنس آندره‌ی اندوهناک و با ذهنی مشغول به اینکه چه چیزهایی باید برای کار خود از رئیس شورای نجبا بخواهد با کالسکه از باغ‌راه به سوی خانه ییلاقی کنت رستف که آترادنویه<sup>۱</sup> نام داشت نزدیک می‌شد. از سمت راست، از پشت درختان صدای جیغ پرنشاط زنانه‌ای شنید و گروهی دختر دوان‌دوان از جلو کالسکه او گذشتند. جلوتر از همه، نزدیکتر از دیگران به کالسکه، دختر گندمگون بسیار باریک‌اندام سیاه‌چشمی بود که پیرهن چیت زردرنگی به تن داشت و دستمالی سفید به سر بسته بود که رشته‌هایی از گیسوان آشفته‌اش از زیر آن بیرون زده بود. دختر به صدای بلند چیزی می‌گفت اما به دیدن مرد بیگانه به روی او نگاه نکرده خندید و شتابان بازگشت. دل پرنس آندره‌ی ناگهان بی‌علتی آشکار گرفت. هوا خوب بود و آفتاب می‌درخشید و همه چیز در اطرافش خندان بود و این دختر نازک‌اندام زیباروی که او را نمی‌شناخت و حتی در بند آن نبود که بشناسد از زندگی‌ای که نصیبش شده بود، از گذران بی‌شک پوچ اما شاد و به کام خود راضی و خوشبخت بود. پرنس آندره‌ی در دل گفت: از چه چیز چنین خوشحال است؟ به چه فکر می‌کند؟ حتماً نه آیین‌نامه‌های نظامی ذهنش را به خود مشغول می‌دارد و نه در بند سر و سامان دادن به سهم مالکانه ملک ریازان است. در ذهن او چه می‌گذرد؟ از چه چیز چنین شادمان است؟ کنت ایلیا آندره‌یچ در ۱۸۰۹ در آترادنویه به همان روال گذشته روزگار می‌گذراند. همه سرشناسان استان را به خانه خود دعوت می‌کرد و برای پذیرایی آنها ضیافت و شکار ترتیب می‌داد و نمایش و کنسرت برپا می‌کرد. از دیدن پرنس آندره‌ی چنانکه از هر مهمان تازه‌ای خوشحال شد و شب او را تقریباً به‌زور نزد خویش نگه داشت.

پرنس آندره‌ی روز را یکسر با میزبانان سالخورده و مهمانان جاسنگینشان که به مناسبت نزدیک بودن سالروزی در خانه کنت پیر پلاس بودند با ملالت بسیار گذراند و گهگاه به ناتاشای دل‌افروز که معلوم نبود مدام به چه چیز می‌خندید و به چه سبب یکپارچه نشاط بود نگاه سریعی می‌انداخت و پیوسته در دل می‌گفت: به چه چیز فکر می‌کند و از چه چیز چنین شادمان است.

شب که در اتاق نامانوس تنها ماند مدتی دراز نتوانست به خواب برود. مدتی کتاب خواند و بعد شمع را خاموش کرد و خوابید اما به خواب نرفت و دوباره آن را افروخت. هوای اتاق که



پنجره پوشهای آن از داخل بسته شده بود گرم بود. خلقش از این تنگ بود که پیرمرد خرفت (کنت رستف را چنین می خوانند) به او باورانده بود که مدارک لازم برای کار او باید از شهر بیاید و خود را ملامت می کرد که حرف او را پذیرفته و در خانه اش مانده بود.

برخواست و به پای پنجره رفت تا آن را باز کند. پنجره پوشها را که گشود و مهتاب که گفتی مدتی دراز پشت پنجره در کمین مانده بود همچون سیلی بندشکسته اتاق را فراگرفت. پرنس آندره‌ی پنجره را تیز باز کرد. شبی خرم و هوا آرام و آسمان روشن بود. درست پای پنجره یک ردیف درخت شاخه پیراسته صف کشیده بودند که از یک سو سیاه و از جانب دیگر روشن و نقره فام می نمودند. پای درختان گیاهانی پرپیچ و تاب و نم خورده و از خرمی براق روییده بودند که جای جای در آنها برگها و ساقه‌هایی به رنگ نقره می درخشیدند. کمی دورتر پشت سیاهی درختان بام خانه‌ای از شبنم درخشان بود و اندکی به سمت راست درختی بلند با تاجی پرپیچ و تاب دیده می شد که تنه و شاخه‌هایی سفید و براق داشت و بر فراز آن بدر ماه دامن آسمان روشن و تقریباً بی ستاره بهاری را منور کرده بود. پرنس آندره‌ی آرنجها را بر لبه پنجره تکیه داد و نگاهش بر این آسمان دوخته ماند.

اتاق پرنس آندره‌ی در طبقه میانی بود. در اتاق بالای سرش نیز کسانی بودند که مانند او به خواب نمی رفتند. صدای گفتگوی زنانه‌ای از اتاق بالا به گوش می رسید.

صدای زنانه‌ای که پرنس آندره‌ی فوراً آن را شناخت می گفت: فقط یک بار دیگر!

صدای دیگری جواب داد: ولی آخر کی می خواهی بخوابی؟

— هیچ وقت! نمی توانم بخوابم، چه کنم؟ بیا فقط یک بار، این بار آخر است.

و شروع کردند عبارتی از آهنگی را باهم خواندن.

— وای چه زیباست! خوب، حالا دیگر بخواب، تمام شد.

صدای اول که به پنجره نزدیک می شد گفت: تو بخواب، من خوابم نمی آید - پیدا بود کاملاً به سمت بیرون خم شده است، چون خش خش پیرهن و حتی صدای تنفسش به گوش می رسید. سکوت بر همه جا حاکم شد و همه چیز مانند ماه و سایه روشن آن بر زمین بی حرکت در جای خود خشک شد. پرنس آندره‌ی نیز بی حرکت مانده بود. می ترسید حرکتی بکند و حضور ناخواسته خود را فاش کند.

اولی با صدایی که گفتی اشک در آن می جوشید دوباره گفت: سونیا، سونیا! چطور می توانی بخوابی! بیا تماشا کن! بین چه افسونی است! چه زیباست! دختر بیدار شو! آخر، شبی به این قشنگی هیچ وقت، هیچ کس ندیده!

سونیا با بی میلی جوابی داد.

— نه، آخر تو تماشا کن، چه مهتابی!... دل آدم یک حالی می شود! تو بیا اینجا! عزیزم،

نازنینم، بلند شو بیا اینجا!.. خوب می‌بینی؟ دلم می‌خواست همین‌طور چندک بزنم! ببین، این‌طور! و زانوهایم را بغل بگیرم و محکم، تا زور دارم فشار بدهم، آن‌قدر که دیگر نتوانم. آنوقت پرواز کنم! ببین این‌طور!

– بس کن، می‌افتی!

صدای کشمکش می‌همراه با صدای ناخشنود سونیا شنیده شد که می‌گفت: ببین، آخر ساعت از یک بعد از نصف‌شب هم گذشته!

– وای، تو همیشه کیف مرا ضایع می‌کنی! خوب، برو، برو.

دوباره صداها همه خاموش شد. اما پرنس آندره می‌دانست که او همچنان آنجا نشسته است. گهگاه صدای خش‌خش آرام لباسش و گاه صدای آه عمیقش را می‌شنید.

ناگهان به صدای بلند گفت: وای خدایا، آخر این چه حالی است؟ ولی خوب چه کنم؟ چاره چیست؟ باید خوابید - و صدای بسته شدن پنجره به گوش رسید.

پرنس آندره‌ی، هنگامی که به حرف زدن او گوش می‌داد در دل گفت: ولی اصلاً هیچ اعتنایی ندارد که من اینجام - معلوم نبود به چه علت انتظار داشت و حتی می‌ترسید که چیزی درباره‌ی خود بشنود و در دل گفت: دوباره او! انگار عمدی در کار است! - و ناگهان در روش چنان آشوبی از افکار پر نشاط و از جوانی در غلیان با امیدهایی متناقض با تمام زندگیش فراجوشید که او درماند و نتوانست حال خود را به‌روشنی دریابد و به‌خواب رفت.

### ۳

روز بعد پرنس آندره‌ی در انتظار دیدار بانوان نماند و فقط از کنت خداحافظی کرد و به‌خانه‌ی خود بازگشت.

اوایل ژوئن بود که پرنس آندره‌ی در راه بازگشت از سفر بار دیگر از همان جنگل غانی گذشت که آن درخت کهنسال و پیچیده شاخ بلوط شگفت‌انگیز توجهش را به‌خود خوانده بود، چنانکه یادش از خاطرش پاک نمی‌شد.

زنگوله‌های گردن اسبها صدایی خفه‌تر از یک ماه و نیم پیش داشت. جنگل پربرگتر و سایه‌دارتر و انبوه‌تر شده بود. نهالهای کاج پراکنده اینجا و آنجا شکوفه فضای جنگل را خدشه‌دار نمی‌کرد، چه بسا تابع و نیز مکمل غنای محیط بود، نهالهایی که از شاخه‌های جوان کرک‌دار روپوش سبز لطیفی به‌تن داشتند.

هوا از صبح بسیار گرم بود و جایی در صحرا مقدمات توفان و رگبار آماده می‌شد، اما جز ابر کوچکی به‌جنگل نرسید و برغبار راه پف‌نمی‌بیش‌تزد. سمت چپ جنگل سایه و تاریک بود و سمت راست نم‌خورده و براق در آفتاب می‌درخشید و از نسیمی ملایم در ارتعاش بود. طبیعت

همه جا گلباران بود و چهچه بلبلان گاه دور و زمانی نزدیک هوا را می لرزاند.

پرنس آندره‌ی در دل گفت: آن درخت بلوط کهنسالی که با من همدلی داشت در همین جنگل بود - و بعد، از خود پرسید: ولی پس کجاست؟ - و در جست‌وجوی آن به‌جانب چپ جاده نگاه می‌کرد و ندانسته محو جمال همان بلوطی شده بود که می‌جست و بازش نمی‌شناخت. بلوط کهنسال سراپا دیگرگون شده بود. چتری گسترده از سبزینه‌ای تیره و تروتازه بر سر کشیده بود و در پرتو خورشید غروب از مستی بی‌حال و به‌نرمی در نوسان بود. نه از انگشتان پرقوز و گره و پیچانش اثری بر جا بود و نه از زخمهای کهنه اندامش و نه از تلخ‌اندیشی پیرانه و اندوه دیرینه‌اش. اینها همه زیر پوشش سبزینه و شادابش پنهان شده بود. نوبرگهای شاداب، بی‌شاخه و ساقه‌ای، از پوست خشن و پرآزنگ و بسیار شکافش بیرون جوشیده بود چنانکه نمی‌شد باور کرد که این پیکر پیر به‌چنین جوانیها توانا باشد. پرنس آندره‌ی در دل گفت: بله، این همان دوست قدیم، همان بلوط دیرینه‌سال است! - و ناگهان احساس شادمانی و نوشدگی بهارینی، بی‌علت آشکاری در وجودش فراجوشید. یاد سترگترین دقایق زندگیش ناگهان و همزمان در خاطرش بیدار شد. هم اُستریلیس و آن آسمان بلند و بی‌پایان را بازیافت و هم چهره بی‌جان و ملامت‌بار همسرش را و هم پی‌یر را روی کشتی‌گذاره و هم آن دختر از زیبایی شب شیفته را و هم آن شب و آن مهتاب را و اینها همه در خاطرش جان گرفتند و بی‌قرارش کردند.

پرنس آندره‌ی، طوری که انگار ناگهان یقینی مسلم حاصل کرده باشد، با خود گفت: نه، زندگی در سی‌ویک‌سالگی به‌پایان نرسیده است. کافی نیست که خود بدانم که چه تواناییهایی در وجودم نهفته است، همه باید به‌آن پی‌یر ببرند، هم پی‌یر باید بداند و هم این دخترکی که می‌خواست به‌سوی آسمان بال بگشاید. باید همه مرا بشناسند. زندگی من نباید فقط برای خودم طی شود. باید زندگی آنها همه با مال من همبسته باشد، باید پرتو زندگی من بر همه آنها بازتابد، باید آنها در پیوند با من زنده باشند.

\*

پرنس آندره‌ی چون از سفر بازگشت بر آن شد که پاییز به‌پترزبورگ برود و برای این تصمیم دلایل گوناگون تراشید. دلایل عاقلانه و منطقی بسیاری برای ضرورت سفر به‌پترزبورگ و حتی پذیرفتن سمتی در دستگاه دولت پیوسته آماده داشت. دیگر حتی نمی‌فهمید که چطور در گذشته توانسته بود در ضرورت شرکت فعال در زندگی تردید روا داشته باشد، درست به‌همان گونه که یک ماه پیش از آن نمی‌فهمید چگونه ممکن است اندیشه دور شدن از روستا زمانی به‌ذهنش راه یابد. در نظرش مسلم بود که اگر تجربه‌های زندگی خود را به‌کار نبندد و دوباره در زندگی شرکت فعال نکند تمام این تجربه‌ها بی‌فایده عقیم خواهند ماند و تباه خواهند شد. حتی نمی‌فهمید که چگونه در گذشته به‌اعتبار دلایلی سست برایش مسلم شده بود که بعد از درسهایی که زندگی به‌او

داده بود امید مفید بودن و شاهد کامیابی و عشق را چشیدن برایش با احساس خواری همراه خواهد بود. اکنون عقل حکم دیگری می‌کرد. بعد از این سفر زندگی در روستا برایش ملال آور شده بود. به سرگرمیهای پیشین دیگر رغبتی نداشت و اغلب پیش می‌آمد که وقتی در اتاق کارش نشسته بود برخیزد و جلو آینه قرار گیرد و مدتی دراز به چهره خود در آینه چشم دوزد. سپس روی می‌گرداند و به تصویر مرحوم لیزا نگاه می‌کرد که با گیسوانی به‌شیوه یونانی روی سر حلقه کرده شادمانه و به مهر از درون قاب مطلا به او می‌نگریست. این لیزا دیگر حرفهای ناخوشایند گذشته را به شوهر خود نمی‌زد بلکه با خوشرویی و کنجکاوی به سادگی به او می‌نگریست و پرنس آندره‌ی با دستهایی در پشت به هم نهاده در اتاق قدم می‌زد و گاه با اخم و زمانی تبسم بر لب افکار نامعقول و رازهای مگو را که همچون جنایت بر زبان نمی‌آیند، اندیشه‌هایی را که با پی‌یر و با افتخار پیوند داشت یا با دختر پای پنجره و بلوط کهنسال و با زیبایی زنانه و عشق مربوط بود و زندگی او را یکسر عوض کرده بود در ذهن زیوررو می‌کرد. در این لحظات اگر کسی به اتاقش وارد می‌شد با برخورد بسیار خشک و جدی و قاطع و به‌ویژه به تلخی منطق پرداز او روبرو می‌شد.

گاه پرنسس ماریا در چنین اوقاتی به اتاق او می‌آمد و مثلاً می‌گفت: عزیزم! نیکولوشکا را امروز نمی‌شود به گردش فرستاد. هوا خیلی سرد است.

پرنس آندره‌ی با خشکی جواب می‌داد: اگر هوا گرم بود یک‌لایپرن به گردش می‌رفت، حالا که هوا سرد است باید لباس گرم تنش کرد. لباس گرم برای همین منظور است، نه برای تابستان. وقتی هوا سرد است این چاره کار است، نه اینکه بچه را که به‌هوای تازه احتیاج دارد در خانه نگه داشت. با استدلالی سخت منطقی به مخاطب خود جواب می‌داد. گفتمی به این طریق می‌خواست کسی را به‌گناه تلاش پنهان و غیرمنطقی افکاری که در ذهن خودش در جریان بود مجازات کند. پرنسس ماریا در این مواقع در دل می‌گفت که فعالیت فکری، مردها را چه خشک می‌کند!

#### ۴

پرنس آندره‌ی در ماه اوت ۱۸۰۹ به پترزبورگ رسید. زمان اوج افتخار سپرانسکی جوان بود و برنامه‌های اصلاحی او به سرعت و خوب اجرا می‌شد. در همین ماه اوت بود که امپراتور از کالسکه بیرون افتاد و پایش آسیب دید. سه هفته‌ای در پترهوف ماند و هرروز با سپرانسکی خلوت می‌کرد و جز او کسی را نمی‌پذیرفت. در این هنگام علاوه بر تهیه مقدمات صدور دو فرمان معروف، که موجب نگرانی جامعه نیز شد (این دو فرمان عبارت بود از فرمان الغای درجات درباری و نیز الزام گذاردن امتحان برای دست یافتن به پایه‌های قائم‌مقام کلژ<sup>۱</sup> و رایزن دولت<sup>۱</sup>)

۱ این پایه ربطی به کلژ یا دبیرستان ندارد و پایه هشتم در سلسله مراتب اداری بوده است که همراه رایزنی ←

همچنین یک رشته قوانین بنیادی به منظور ایجاد تحولات اساسی در نظام قضایی و اداری و مالی روسیه در تمام سطوح از شورای عالی دولت تا شوراهای بخش وضع گردید. رویاهای مبهم و لیبرال مآبانه‌ای که امپراتور الکساندر هنگام رسیدن به سلطنت در سر می‌پروراند و با کمک دستیاران خود (مثل چارتریژسکی<sup>۱</sup> و نووسیلتسف<sup>۲</sup> و کاجوبی<sup>۳</sup> و استروگانف<sup>۴</sup> که او خود به شوخی کمیته نجات ملی<sup>۵</sup> می‌نامیدشان) می‌کوشید به آنها جامه عمل ببوشاند اکنون به تحقق می‌پیوست.

اکنون وظایف همه آنها به عهده دو نفر محول شده بود، سپرانسکی عهده‌دار امور غیرنظامی بود و آراکچی ییف امور نظامی را زیر نظر داشت. پرنس آندره‌ی که آجودان امپراتور بود پس از رسیدن به پترزبورگ بی‌درنگ به دربار رفت و در مراسم سلام حاضر شد. امپراتور دو بار او را دیده بود اما توجهی به او نکرده و کلمه‌ای با او حرف نزده بود. پرنس آندره‌ی پیش از آن هم گمان می‌کرد که امپراتور نظر لطفی به او ندارد و هیئت ظاهر و تمام وجودش در او احساس بی‌زاری بیدار می‌کند و نگاه سرد و دورباش‌گویی که به او انداخت در نظرش تأیید همین معنی بود و او را بیش از پیش در این فرض راسخ کرد. درباریان این بی‌توجهی امپراتور به پرنس آندره‌ی را به آن سبب می‌دانستند که او از ۱۸۰۵ به این طرف از خدمت در ارتش کناره‌گیری کرده بود.

پرنس آندره‌ی با خود می‌گفت: من خودم به خوبی می‌دانم که خوش آمدن یا نیامدن ما از اشخاص تا چه اندازه از اختیار خودمان بیرون است و به این سبب بهتر است در این فکر نباشم که یادداشتم را درباره اصلاح آیین‌نامه‌های ارتش شخصاً به‌اعلیحضرت ارائه دهم. یادداشتهای خود معرف و مدافع خود خواهند بود - درباره یادداشت خود با فلدمارشال سالخورده‌ای که دوست پدرش بود صحبت کرد. فلدمارشال وقت تعیین کرد و او را با مهربانی بسیار پذیرفت و وعده داد که در خصوص کارش با امپراتور صحبت کند. چند روز بعد به پرنس آندره‌ی اطلاع دادند که باید به ملاقات کنت آراکچی ییف وزیر جنگ برود.

پرنس آندره‌ی در روز مقرر ساعت نه صبح به دفتر کنت رفت؛ او شخصاً با آراکچی ییف آشنا نبود و هرگز او را ندیده بود اما آنچه درباره او می‌دانست احترام زیادی نسبت به این شخص در دلش القا نمی‌کرد.

پرنس آندره‌ی در اتاق انتظار کنت آراکچی ییف کنار چند ارباب رجوع، مهم و غیرمهم، نشسته بود و با خود می‌گفت: او وزیر جنگ و طرف اعتماد امپراتور است، خصوصیات شخص او

→ دولت که پایه پنجم بود دارای اهمیت بسیار بودند. دست یافتن به پایه اولی متضمن تعلق به طبقه نجبا بود و دومی راه را برای دست یافتن به مقامات عالی و نان و آبدار بار می‌کرد.

1. Tchartorigski      2. Novociltzev      3. Katchoubey      4. Stroganov

۵ کمیته‌ای که در ۱۷۹۳ در فرانسه توسط مجلس کنوانسیون انتخاب شد و تحت نفوذ ژیس‌پیی بر به مدت دو سال انقلاب را هدایت کرد و شوخی بهفته در این بیان آشکار است

به هیچ کس مربوط نیست، بررسی یادداشت من به او محول شده است، در نتیجه او تنها کسی است که می‌تواند آن را به جریان بگذارد.

پرنس آندره‌ی در جریان خدمت خود که بیشتر در سمت آجودانی طی شده بود تالارهای انتظار شخصیت‌های مهم بسیاری را دیده بود و با کیفیات مختلف آنها آشنایی داشت. تالار انتظار کنت آراکچی ییف کیفیت بسیار خاصی داشت. در چهره اشخاص عادی که منتظر نوبت بودند تا به حضور پذیرفته شوند احساس خجلت و تسلیم نمایان بود، در چهره آنهايي که صاحب نام بودند چیزی از دلواپسی دیده می‌شد که آن را زیر صورتک گستاخی و بی‌اعتنایی پنهان می‌کردند: گفتم نیشخندی بود به خود و به حال خود و نیز به شخصی که در انتظار ملاقاتش بودند. بعضی فکروانه در اتاق قدم می‌زدند و برخی با هم نجوا می‌کردند و می‌خندیدند و پرنس آندره‌ی در خلال صحبت‌های آنها لقب «سیلا آندره‌یچ»<sup>۱</sup> و عبارت «دایی جان به حساب می‌رسد» را که در ارتباط با کنت آراکچی ییف تکرار می‌کردند می‌شنید. ژنرالی که آدم متشخص و مهمی می‌نمود ظاهراً از انتظار طولانی رنجیده بود و پا برپا انداخته نشسته بود و از سر تحقیر تبسم می‌کرد. با این احوال هربار که در دفتر کنت باز می‌شد بر همه چهره‌ها جز یک احساس محسوس نبود و آن ترس بود. پرنس آندره‌ی برای بار دوم از آجودان خواست که نام او را به کنت یادآوری کند اما آجودان با نگاهی تمسخرآمیز براندازش کرد و گفت که نوبتش خواهد رسید و نیازی به یادآوری نیست. پس از آنکه آجودان چند نفر را به دفتر وزیر وارد و از آن خارج کرد افسری را که ذلت و وحشت نقش بسته بر صورتش توجه پرنس آندره‌ی را به خود جلب کرده بود به آن دفتر هول‌انگیز راه داد. ملاقات این افسر به درازا کشید. ناگهان صدای فریادی تهدیدآمیز همچون غرش تندر از پشت در به گوش رسید و افسر با رنگی پریده و لبهایی مرتعش از اتاق بیرون آمد و با سر در دست گرفته از تالار انتظار گذشت.

بعد از او پرنس آندره‌ی به دفتر کنت هدایت شد، آجودان به نجوا در گوشش گفت: سمت راست، نزدیک پنجره!

پرنس آندره‌ی به اتاق کار ساده و بی‌تجمل اما مرتبی وارد شد و پشت میز مرد چهل ساله‌ای را دید که بالاتنه‌ای بلند و جمجمه‌ای دراز و موهایی کوتاه و چینهایی عمیق بر پیشانی داشت. ابروانی درهم و زیر آنها چشمانی بی‌حالت به رنگی میان میخی و سبز و بینی‌ای دراز و روی لب آویخته داشت. آراکچی ییف سر به سوی او گرداند و بی‌آنکه در جسم‌هایش نگاه کند پرسید: تقاضاتان چیست؟ پرنس آندره‌ی به آرامی گفت: من... تقاضایی ندارم، حضرت اجل!

چشمان آراکچی ییف به او خیره ماند. گفت: بفرمایید بنشینید... پرنس بالکونسکی!

۱. سیلا هم اسم کوچک است و هم در نعت به معنی رور و قدرت، و این واژه‌یاری اشاره‌ای است به قدرت و هیبت الکسی آندره‌یچ آراکچی ییف

پرنس آندره‌ی تکرار کرد: من تقاضایی ندارم. اعلیحضرت لطف کرده‌اند و پیشنهادات مرا خدمت حضرتعالی فرستاده‌اند...

آراکچی بیف حرف او را برید و گفت: ملاحظه بفرمایید آقای عزیز، من پیشنهاد شما را خواندم... فقط نخستین کلماتش زنگی محبت‌آمیز داشت، بعد دوباره به عوض اینکه به مخاطب خود نگاه کند چشم به اطراف می‌گرداند، لحن گفتارش بیشتر و بیشتر به غرولندی تحقیرآمیز مبدل می‌شد: ... می‌خواهید قوانین نظامی را عوض کنید؟ ما کسی که همان قوانین قدیمی را هم اجرا کند نداریم، و آنوقت شما مقررات تازه‌ای پیشنهاد می‌کنید. امروزه روز همه قانون‌نویس شده‌اند. آقا جان، قانون نوشتن آسان است، اجرای قانون است که زحمت دارد.

پرنس آندره‌ی مؤدبانه گفت: من به دستور اعلیحضرت خدمت حضرتعالی رسیده‌ام تا ببینم در خصوص پیشنهادات من چه دستوری می‌فرمایید.

آراکچی بیف برخاست و کاغذی را از روی میز تحریر برداشت و به پرنس آندره‌ی داد و گفت: بفرمایید، من نظر خود را روی پیشنهاد شما گذاشتم و آن را به کمیته فرستادم. خودم با آن موافق نیستم. وسط کاغذ، با مداد و با غلطهای املائی فراوان و بی‌رعایت نقطه‌گذاری این عبارات نوشته شده بود: نامربوط، بی‌اساس، چون از روی آیین‌نامه‌های نظامی فرانسه رونویس شده. از مقررات نظامی خودمان بیخود منحرف.

پرنس آندره‌ی پرسید: به کدام کمیته فرستاده شده است؟

— به کمیته مقررات نظامی، همراه پیشنهاد عضویت حضرتعالی در همان کمیته. منتها عضویت افتخاری. بی‌موجب.

پرنس آندره‌ی با لبخندی گفت: من در بند موجب نیستم.

آراکچی بیف تکرار کرد: بله، عضو بی‌موجب. خوش آمدید.

سری به سوی پرنس آندره‌ی تکان داد و داد زد:

— آهای، بعدی را صدا کن!

## ۵

پرنس آندره‌ی در انتظار ابلاغ حکم عضویت خود در کمیته با آشنایان سابق، به ویژه با آنها‌یی که می‌دانست نفوذی دارند و ممکن است به کارش آیند تجدید عهد می‌کرد. اکنون در پترزبورگ همان احساسی را در سینه داشت که شب قبل از نبرد آرام از او می‌ربود و از کنجکاوی مقاومت‌ناپذیری بی‌قرار به جانب عوالم اعلی میل می‌کرد که آینده در آنها تنیده می‌شد و سرنوشت میلیونها انسان در آنها معین می‌گشت. از خشم سالخوردگان و کنجکاوی از اسرار کار بی‌خبران و از کم‌حرفی و رازداری آگاهان و از شتاب و دلمشغولی همگان، از کمیته‌ها و

کمیسیونهای بیشماری که او هر روز از وجودشان باخبر می شد احساس می کرد که اکنون، یعنی در سال ۱۸۰۹ در پترزبورگ، مقدمات جنگی داخلی مهیا می گردد که فرمانده کلی آن سپرانسکی است، و سپرانسکی مرد مرموزی بود که او نمی شناخت و در نظرش نابغه ای بزرگ جلوه می کرد. هم مسأله اصلاحات اساسی که برای او به وضوح روشن نبود و هم خود سپرانسکی که گرداننده اصلی اصلاحات بود چنان سودایی در دل او انگیزته بودند و توجه او را چنان به کمال به خود می کشیدند که موضوع اصلاح آیین نامه ارتش در ذهنش به زودی اهمیت گذشته خود را از دست داد. پرنس آندره‌ی در وضعی بود که محافل عالی پترزبورگ آن روز از هر سخن و مشربی که بودند با آغوش باز او را پذیرا می شدند. حزب اصلاح طلبان به سبب شهرت فرهیختگی و کتابخواندگی او و نیز به علت آنکه با آزاد ساختن بندگان خود شهرت آزادی و لیبرال منشی پیدا کرده بود به گرمی از او استقبال می کرد و می کوشید او را به جانب خود جلب کند. سالمندان و ناراضیان او را به اعتبار پدرش عزیز می داشتند و به جلب حمایت او و برانگیختنش به محکوم کردن اصلاحات و اندیشه های نو، امید بسته بودند. محافل بانوان او را با اشتیاق به خود می پذیرفتند زیرا دامادی بالقوه و بسیار ثروتمند و صاحب نام بود که شایعه بی اساس کشته شدنش در جنگ و مرگ غم انگیز همسرش هاله ای شاعرانه به دورش تنیده بود. از این گذشته کسانی که با احوال گذشته او آشنایی داشتند همه یک صدا معتقد بودند که ظرف پنج سال اخیر در راه کمال پیشرفت بسیار کرده بود. اخلاقش نرمتر و منش و هیئت ظاهرش مردانه تر شده بود. تظاهر و کبر و تمایل طبیعیش به طعن از میان رفته و جای خود را به وقار و آرامش داده بود که حاصل گذشت سالهاست. از او حرف می زدند و به کارش علاقه مند می شدند و طالب دیدارش بودند.

روز بعد از ملاقاتش با آراکچی بیف عصر به خانه کنت کاجوبی رفت و شرح دیدارش را با «سیلا آندره‌یچ» برای او نقل کرد (کاجوبی نیز با همان لحن نیشخند بر چیزی نامعلوم که پرنس آندره‌ی در تالار انتظار وزیر جنگ شاهد آن بود او را به همین عنوان می خواند).

کاجوبی به او گفت: عزیزم، حتی در این مورد هم نمی توانید از میخایل میخایلیویچ بی نیاز باشید. سرنخها همه در دست اوست، با او صحبت خواهم کرد. قول داده است که امشب بیاید اینجا.

پرنس آندره‌ی پرسید: ولی آیین نامه های ارتش به سپرانسکی چه ارتباطی دارد؟

کاجوبی تبسمی کرد و سری تکان داد، گفتی از ساده دلی بالکونسکی حیرت می کرد.

چنین ادامه داد: چند روز پیش با او صحبت شما بود، از بندگان آزاد شده شما حرف می زدیم...

پیرمردی که از رجال دوران کاترین بود رو به سوی او گرداند و با تحقیر پرسید: ها، پرنس، پس شما بودید که موزیکهاتان را آزاد کردید؟

بالکونسکی به قصد آنکه پیرمرد را بیهوده به تخشم نیاورد کوشید تا از تهور اقدام خود در چشم او بکاهد، جواب داد: ملک کوچکی بود و درآمدی نداشت.



پیرمرد به کاجویی نگاهی انداخت و گفت: می‌توسید از قافلهٔ تجدد عقب بمانید! و بعد از کمی مکث ادامه داد: من فقط یک چیز را نمی‌فهمم، اینها را که آزاد کردید زمین را چه کسی شخم خواهد زد؟ قانون وضع کردن آسان است، ادارهٔ مملکت است که کار مشکلی است. نقل کار ماست. کنت، شما بگویید، اگر قرار باشد همه امتحان پس بدهند ریاست مجلس و شوراهای مختلف را چه کسی به عهده خواهد گرفت؟

کاجویی پا روی پا انداخت و به حاضران نگاهی کرد و جواب داد: لابد کسانی که در امتحان موفق شوند!

— خوب، مثلاً پریاچنیکف من، نمی‌دانید چه کارمند فوق‌العاده‌ای است. هموزن خودش طلا می‌ارزد. می‌خواهید سر شصت سالگی برود امتحان بدهد؟ آخر این هم شد حرف؟

— بله، این کار مشکلی است. چون گسترش آموزش در مملکت ما تا کنون ناچیز بوده است. ولی... کنت حرف خود را تمام نکرد. از جا برخاست و دست پرنس آندره‌ی را گرفت و باهم به پیشباز مردی که وارد می‌شد رفتند. این شخص بالایی بلند، سری نیمه‌طاس و موهای طلایی و پیشانی فراخ و چهره‌ای کشیده داشت که سفیدی آن غیرعادی بود. چهل سالی از عمرش می‌گذشت و فراکی آبی‌رنگ به تن داشت و نشان صلیبی به گردن آویخته و ستاره‌ای بر سینهٔ چپش زده بود. این شخص کسی جز سپرانسکی نبود. پرنس آندره‌ی فوراً او را شناخت، و چنانکه در لحظات خطیر زندگی، چیزی در جانش جنید. اینکه چنین حالتی از رشک بود یا از انتظار یا از احترامی که این شخص در بیننده القا می‌کرد، خود نمی‌دانست. هیئت متمایز سپرانسکی تشخیص خاصی داشت که در همان نگاه نخست باز شناخته می‌شد. پرنس آندره‌ی در هیچ‌یک از محافظی که به آنها رفت و آمد می‌کرد کسی را ندیده بود که حرکاتی چنین آرام و مطمئن، گرچه کمی شل و سنگین، داشته باشد. در هیچ‌کس این نگاه نافذ و در عین حال نرمی که در چشمان نیم‌بسته و اندکی مرطوب او بود و لبخندی چنین عمیق و صادقانه که معنی خاصی هم نداشت ندیده بود. در هیچ‌کس صدایی چنین نازک و صاف و آرام و از همه مهمتر چهره‌ای چنین دلپذیر و سفید و خاصه دستهایی، گرچه اندکی پهن اما به‌غایت نرم و لطیف و سفید، سراغ نداشت. پرنس آندره‌ی این‌گونه سفیدی و لطافت حیرت‌آور را فقط در چهرهٔ سربازانی که مدتی دراز در بیمارستان خوابیده‌اند دیده بود. سپرانسکی وزیر و رایزن مخصوص امپراتور بود که همراه او به‌ارفورت رفته و آنجا چند بار ناپلئون را دیده و با او مذاکره کرده بود.

سپرانسکی برخلاف کسانی که هنگام ورود به مجلسی بزرگ ناخواسته یک‌یک حاضران را با نگاه برانداز می‌کنند کنجکاو از خود نشان نداد و در سخن گفتن نیز شتابی نداشت. به آهستگی و آرامی حرف می‌زد و اطمینان داشت که گوشها به سخنانش تیز می‌شوند و جز به مخاطبش به کسی نگاه نمی‌کرد.

پرنس آندره‌ی به یک یک کلمات او بادقت بسیار گوش می داد و هیچ یک از حرکات او را از نظر دور نمی داشت. مثل همه کسانی که در داوری بر نزدیکان خود سختگیرند با شخص ناآشنایی روبرو می شد، خاصه شخصی مثل سپرانسکی را که فقط از شنیده‌ها می شناخت، همیشه انتظار داشت که شایستگی و کمال انسانی را از هر جهت در او باز یابد.

سپرانسکی به کاجویی گفت که متأسف است از اینکه نتوانسته است زودتر بیاید، چون در دربار گرفتار شده است. اما نگفت که امپراتور او را نگاه داشته و این تظاهر به تواضع از دیده پرنس آندره‌ی پنهان نماند. هنگامی که میزبان پرنس آندره‌ی را به او معرفی می کرد سپرانسکی نگاهش را به آهستگی به روی او برد و مدتی خندان نگاهش کرد و سرانجام گفت: خوشحالم که با شما آشنا می شوم، من هم مثل همه از اوصاف شما بسیار شنیده‌ام.

کاجویی به اختصار از استقبال آراکچی ییف از بالکونسکی حرف زد و لبخند سپرانسکی به شنیدن این گفته نمایانتر شد. شمرده و آهسته حرف می زد، هر هجا را به روشنی و کمال اداکنان گفت: آقای ماگنیتسکی<sup>۱</sup> رئیس کمیسیون آیین نامه‌های ارتش دوست صمیمی من است، اگر میل داشته باشید می توانم ترتیب ملاقات شما را با او بدهم (در پایان عبارت اندکی مکث کرد) امیدوارم که تفاهم لازم و تمایل به همکاری در هر کار منطقی و معقول را در او بپسندید.

به زودی جمعی گرد سپرانسکی فراهم آمدند و پیرمردی که نگران کارمندش پریانیچ نیکف بود نیز از او پرسشی کرد.

پرنس آندره‌ی در گفتگو شرکت نکرد و توجهش فقط بر حرکات سپرانسکی متمرکز بود و از این شخصی که تا اندکی پیش طلبه علوم دینی بی مقداری بیش نبود و اکنون به عقیده او سرنوشت روسیه را در همین دستهای سفید و نرم خود داشت، چشم بر نمی گرفت. آرامش عجیب و آمیخته به تحقیر سپرانسکی ضمن پاسخ دادن به پیرمرد تعجب او را برانگیخت. مثل این بود که سخنان خود را با گذشت بسیار از بلندبهایی سنجش ناپذیر بر او نازل می کرد و چون پیرمرد صدای خود را بیش از اندازه بلند کرد سپرانسکی لبخندی زد و گفت که در حد خود نمی داند که بر مفید یا عبث بودن منظور امپراتور قضاوت کند.

سپرانسکی پس از آنکه مدتی در جمع مهمانان ماند، برخاست و به سمت پرنس آندره‌ی آمد و او را با خود به انتهای دیگر تالار برد. پیدا بود که لازم می دانست با او صحبت کند.

با لبخندی نرم که از تحقیر نیز نشان داشت گفت: این بحث گرمی که این پیرمرد محترم مرا به آن کشاند نگذاشت با شما حرف بزنم - مثل این بود که با این لبخند می خواست به او بفهماند که هر دو به خوبی می دانند که حریفان اندکی پیش تا چه اندازه حقیرند. این رفتار او اسباب تفاخر پرنس آندره‌ی بود. سپرانسکی ادامه داد: من مدتهاست که شما را می شناسم. اولاً سر ماجرای

آزاد کردن بندگان روستاییتان، کار شما نمونه بود و ای کاش مالکان بیشتری اقدام شما را سرمشق خود قرار می دادند؛ ثانیاً به علت آنکه شما یکی از آجودانهای هستید که فرمان جدید را در خصوص الغای درجات درباری که این همه بحث و بدگویی برانگیخته است اسباب سرشکستگی نشمرده و از آن آزرده نشده اید.

پرنس آندره ی گفت: بله، پدرم میل نداشت که من از این حق استفاده کنم، کارم را از مراتب بسیار پایین شروع کردم.

— پدر شما، گرچه از رجال قدیمی اند مسلماً منشی بسیار والاتر از معاصران ما دارند که این اقدام برقرارسازنده عدالت طبیعی را محکوم می کنند.

پرنس آندره ی که می کوشید علیه نفوذ کلام سپرانسکی که داشت بر او اثر می گذاشت بجنگد، گفت: ولی ناگفته نماند که این انتقادهای هم به نظر من زیاد بی پایه نیست - پرنس آندره ی که نمی خواست نظر او را در تمام موارد بپذیرد، درصدد بود با او به جدل بپردازد؛ نیز اینکه برخلاف معمول که به آسانی و روشنی حرف می زد حالا در گفتگو با سپرانسکی بیان عقیده خود را آسان نمی یافت. می خواست در شخصیت این مرد مشهور با بینایی باریک شود و او را بشناسد، و این کار ذهنش را بیش از اندازه به خود مشغول می داشت.

سپرانسکی به آرامی گفت: بی پایه نیست؟ البته، شاید پایه اش شهرت پرستی آقایان باشد. — تا حدودی هم مصالح دولت.

سپرانسکی را به آرامی چشم به زیر انداخت و گفت: منظور تان چیست؟ پرنس آندره ی گفت: من از علاقه مندان مونتسکیو هستم و عقیده او را که قوام سلطنت را بر شرف و بزرگی استوار می داند بی چون و چرا درست می دانم. پاره ای از حقوق و امتیازهای نجبا به نظر من وسایلی برای استواری همین احساسند.

لبخند از چهره سفید سپرانسکی ناپدید شد و سیمایش جذابتر گشت. پیدا بود که عقیده پرنس آندره ی به نظرش درخور توجه می آمد.

شروع کرد به زبان فرانسوی پاسخ گفتن و پیدا بود که به این زبان با دشواری ادای مطلب می کند و شمرده تر و کندتر از روسی، پس همچنان با کمال آرامش حرف می زد.

جواب داد: اگر از این دیدگاه به مسئله نگاه کنید... معتقد بود که شرف و بزرگی منشی ممکن نیست بر پایه امتیازاتی که برای جریان درست امور زیانبخش باشد استوار بماند. فرّ و بزرگی یا مفاهیمی منفی اند برای خودداری از ارتکاب اعمال نکوهیده یا یک جور سرچشمه غیرت برای رقابت به منظور تحصیل پادشاهی که به آنها مربوطند.

دلایلش موجز و ساده و روشن بود.

— نهاد استواردارنده فرّ و شوکت که منشاء رقابت و نامجویی است باید مانند لژیون دُنور امپراتور

ناپلئون کبیر باشد که یکی از عوامل پیشرفت امور است و امتیاز طبقه‌ای خاص یا دربار نیست. پرنس آندره‌ی گفت: در این حرفی نیست. اما نمی‌توان انکار کرد که امتیازات درباری نیز در رسیدن به همین هدف مؤثر بوده‌اند. درباریان همه وظیفه خود می‌دانند که لیاقت امتیاز خود را داشته باشند.

سپرانسکی گفت: ولی شما خود از این امتیازات صرف‌نظر کردید - و با لبخندی نشان داد که میل دارد به گفتگویی که حریفش را به تنگنا می‌کشاند با اظهار محبتی پایان بخشد، گفت: خواهش می‌کنم به من افتخار بدهید و روز چهارشنبه در منزل سرافرازم بفرمایید. تا آن روز با ماگیتسکی صحبت خواهم کرد و آنچه را که ممکن است مورد توجه شما باشد به اطلاعاتان خواهم رساند، علاوه بر این خوشحال خواهم شد که مفصلتر از این با شما صحبت کنم - چشمان خود را بست و سری فرود آورد و به اصطلاح به شیوه فرانسویان بی‌آنکه توجه کسی را جلب کند خداحافظی نکرده از تالار بیرون رفت.

## ۶

پرنس آندره‌ی در اوایل اقامت خود در پترزبورگ احساس می‌کرد که مسائل مسکین زندگی بایتخت صفای افکاری را که با شکیب بسیار در خلوت روستا پرداخته بود به کلی کدر کرده است. شب که به خانه بازمی‌گشت چهار پنج ملاقات واجب یا رانده‌وو در ساعت‌های معین را در دفترچه یادداشت خود ثبت می‌کرد. سازمان دادن زندگی و تنظیم برنامه روز، چنانکه در همه ملاقاتها سر وقت حاضر باشد قسمت زیادی از توان او را می‌گرفت. هیچ کاری نمی‌کرد و بر هیچ مسأله‌ای نمی‌اندیشید، زیرا فراغت لازم برای تفکر نداشت و فقط در اطراف افکاری که در روستا مجال پروراندنشان را یافته بود، البته با موفقیت سخن می‌گفت.

گاه با بیزاری متوجه می‌شد که در یک روز موضوع واحدی را در چند مجلس مطرح کرده و درباره آن بحث کرده است، اما گاه نیز پیش می‌آمد که چند روز از بام تا شام به قدری مشغول بود که به چیزی فکر نمی‌کرد و حتی فرصت فکر کردن به این غفلت خود را نمی‌یافت. سپرانسکی روز چهارشنبه، که در خانه خود با او خلوت کرد و مدتی دراز با او به رازگویی نشست، مانند دیدار نخست در خانه کاجویی بر او اثری عمیق گذاشت.

کسانی که در نظر پرنس آندره‌ی حقیر و بی‌مقدار به‌شمار می‌آمدند به قدری زیاد بودند و او به قدری آرزو داشت که در دیگری نمونه زنده و آرمان‌گمالی را که مشتاق حصول آن بود بیابد که به آسانی سپرانسکی را نمونه انسان عاقل و صاحب‌فضایل دانست. اگر سپرانسکی از همان محیط اجتماعی او برخاسته بود و به شیوه او تربیت شده و آموزش یافته بود و خلق و خویش مانند خلق و خوی او بود، پرنس آندره‌ی به زودی به نقاط ضعف انسانی و سستیهای شخصیتش پی

می‌برد. اما اکنون شیوه تفکر منطقی شگفت‌انگیز سپرانسکی احترامی عمیق در دل او برمی‌انگیخت، به‌ویژه به آن سبب که این شیوه تفکر را به‌درستی در نمی‌یافت. از این گذشته سپرانسکی شاید به‌علت آنکه تواناییهای پرنس آندره‌ی را قدر می‌شناخت یا شاید به‌سبب آنکه تحصیل دوستی او را برای خود واجب می‌شمرد با نمایش خردمندی متین و توان تفکر استوار و از تعصب آزاد خود می‌کوشید تا او را مجذوب خویش سازد و خودپسندی او را با تملقهای ظریفانه و در عین حال به‌خودستایی آمیخته برمی‌انگیخت، به‌این معنی که با زبان بی‌زبانی او و خودش را تنها اشخاصی می‌شمرد که می‌توانند بلاهت دیگران را بفهمند و هوشمندی و ژرف‌اندیشی یکدیگر را ارج نهند.

چهارشنبه شب سپرانسکی طی گفتگویی مفصل با پرنس آندره‌ی، اغلب بر ما، یعنی خودش و او، تکیه می‌کرد. مثلاً می‌گفت: مردم در ما پیوسته چیزهایی را می‌جویند که از سطح کلی عادات ریشه‌دار تجاوز می‌کنند... یا با لبخندی می‌گفت: ولی ما می‌خواهیم چاره‌ای ببیندیشیم که گرگها سیر باشند و بره‌ها پاره نشوند... یا: آنها نمی‌توانند این چیزها را درک کنند... - و تمام این عبارات با لحنی به این مفهوم ادا می‌شد: ما، می‌فهمیم که آنها چیستند و ما کیستیم.

این نخستین گفتگوی دراز با سپرانسکی حاصلی جز آن نداشت که احساسی را که ملاقات اول در دل پرنس آندره‌ی پدید آورده بود ریشه‌دارتر کند. پرنس آندره‌ی در او مردی منطقی و عظیم هوشمند و در عرصه اندیشه سختگیر می‌دید که با زحمت و پشتکار بسیار به‌قدرت رسیده بود و قدرت خود را در راه خدمت به‌میهن به‌کار می‌گرفت. سپرانسکی در چشم پرنس آندره‌ی درست همان کسی بود که او خود آرزو می‌داشت باشد. یعنی کسی که همه پدیده‌های زندگی را با خردمندی توضیح می‌دهد و جز آنچه را که با خرد سازگار است معتبر نمی‌شمارد و می‌تواند که همه‌چیز را به‌معیار عقل بسنجد. با توضیحات او مسائل پیچیده همه چنان ساده می‌شدند که پرنس آندره‌ی ناخواسته در هر امری با او همراهی می‌شد و اگر خرده‌ای می‌گرفت یا بحثی می‌کرد فقط به‌علت آن بود که می‌خواست استقلال اندیشه خود را پاس دارد و در همه مقولات به‌رأی او گردن نهد. همه‌چیز او درست و شایسته بود، فقط یک چیز اسباب کدورت خاطر پرنس آندره‌ی بود و آن نگاه سرد و آبگینه‌گونش بود که راه روحش را می‌بست و کسی را به‌پشت پرده خود راه نمی‌داد و نیز دستهای سفید و لطیف او که پرنس آندره‌ی مدام ناخواسته به آن چشم می‌دوخت، همان‌طور که مردم معمولاً به‌دستهای صاحبان قدرت می‌نگرند. آن چشمهای آینه‌گون و این دستهای سفید، پرنس آندره‌ی را برمی‌انگیختند و آرامش از او می‌ربودند و او خود از علت این حال خبر نداشت. چیز دیگری که اسباب تعجب و آزار پرنس آندره‌ی می‌شد این بود که سپرانسکی مردم را بیش از اندازه خوار می‌شمرد و نیز آن شیوه‌های گوناگون استدلالی که برای اثبات و به‌کرسی نشاندن آرای خود به‌کار می‌برد. همه حربه‌های

ممکن استدلال را، جز مقایسه، به خدمت می‌گرفت و با جسارتی که حیرت‌پرنس آندره‌ی را برمی‌انگیخت از یکی به دیگری می‌پرداخت. یک وقت در قلمرو عمل قلعه می‌گرفت و خیالپردازان را محکوم می‌کرد و زمانی در میدان طنز میاندار می‌شد و تیرهای تیز افسوس را به جانب حریفان می‌بارانید، گاه سخت منطقی می‌شد و زمانی به ناگاه به عالم اعلا و به ساحت حکمت اولی صعود می‌کرد و از آنجا دلایلی برای رد نظر حریف می‌آورد و بعد دوباره به سطح جدل فرود می‌آمد. به طور کلی ویژگی عمده خردمندی سپرانسکی که اسباب تعجب پرنس آندره‌ی بود همان یقین استوارش بود به قدرت و اعتبار خرد انسانی. اینکه انسان هرگز نمی‌تواند هرآنچه را که در ذهن می‌پروراند بیان کند امری بدیهی بود برای پرنس آندره‌ی، ولی مسلماً هرگز به ذهن سپرانسکی راه نمی‌یافت. او هرگز دچار این تردید نمی‌شد که ممکن است اندیشه‌ها و اعتقاداتش باطل باشند. این ویژگی ذهن سپرانسکی بیش از همه چیز پرنس آندره‌ی را به خود جلب می‌کرد. پرنس آندره‌ی در اوایل آشناییش با سپرانسکی دچار همان شیفتگی و سودازدگی بود که زمانی نسبت به بنای پارت احساس می‌کرد. اینکه سپرانسکی فرزند مردی روحانی بود و ممکن بود مورد تحقیر نابخردان قرار گیرد، چنانکه پاره‌ای او را «آخوندک» یا «کشیش بچه» می‌خواندند، پرنس آندره‌ی را بر آن می‌داشت تا احساسات خود را نسبت به او با موشکافی و سختگیری بسیار بسنجد، و همین باعث می‌شد که نادانسته بر شیفتگی او افزوده شود.

در همان نخستین شبی که بالکونسکی به خانه سپرانسکی رفت، هنگامی که بحث بر سر کمیسیون مقررات نظامی بود سپرانسکی به طعنه گفت که پنجاه سال از عمر این کمیسیون می‌گذرد و میلیونها روبل هزینه آن شده است حال آنکه هیچ کاری صورت نگرفته جز اینکه روزنکامف بر مطالب مربوط به قوانین تطبیقی برچسب چسبانده است.

گفت: دولت میلیونها روبل خرج کرده است و حاصل کار بیش از این نیست. ما می‌خواهیم اختیارات قضایی تازه‌ای به سنا بدهیم و قانون نداریم. به همین جهت گناه است که امثال شما در حال حاضر از کار کنار بمانند.

پرنس آندره‌ی گفت: برای این کار تخصص حقوقی لازم است و من از آن بی‌بهره‌ام.

— هیچ کس تخصص حقوقی ندارد. چه می‌شود کرد، این یک «دور باطل» است که در آن گرفتاریم. باید خود را به زور از آن خلاص کنیم.

یک هفته بعد پرنس آندره‌ی به عضویت کمیسیون مقررات نظامی درآمد و چیزی که هیچ انتظارش را نداشت این بود که ریاست یکی از شعب کمیسیون قانونگذاری نیز به او واگذار شود. به تقاضای سپرانسکی بخش اول قوانین مدنی را که در دست تنظیم بود به عهده گرفت و با مراجعه به قوانین ناپلئون و ژوستی‌نی‌ین به تنظیم و تدوین حقوق فرد پرداخت.

نزدیک به دو سال پیش، در ۱۸۰۸، پی‌یر پس از بازگشت از سفری به املاک خود ناخواسته در رأس فراماسونهای پترزبورگ قرار گرفته بود. لژهای مختلف بنیان می‌نهاد، اعضای جدید به‌نظام وارد می‌کرد، در راه اتحاد لژهای مختلف می‌کوشید، نسخه‌های اصلی اسناد قدیمی را گرد می‌آورد، به سرمایه خود عبادتگاه می‌ساخت و تا جایی که ممکنش بود وجوهی را که اعضای لژ به‌عنوان صدقه تعهد می‌کردند اما در پرداخت آن تعلل می‌ورزیدند از کیسه خود می‌داد و هزینه اداره و گردش چرخ نوانخانه‌ای را که سازمان برادران پترزبورگ ساخته بود تقریباً به تنهایی تأمین می‌کرد. در عین حال زندگی‌اش به‌روال گذشته همچنان به‌عیاشی و بی‌بند و باری می‌گذشت. دوست داشت خوب بخورد و فراوان بنوشد و گرچه زنیارگی را خلاف اخلاق می‌شمرد و آن را تباه‌کننده جان می‌دانست نمی‌توانست از شرکت در مجالس عشرت دوستان مجرد خودداری کند.

با این حال در التهاب اشتغالات و شور زندگی به‌مرور احساس می‌کرد که شالوده فراماسونی که زیر پا داشت هر قدر می‌کوشید استوارتر بر آن بایستد بیشتر سست می‌شد و زیر پایش فرومی‌رفت و در عین حال هر قدر زیر پای خود را خالیتر می‌یافت پیوند خود را با آن با اکراه بیشتری برقرار می‌داشت. هنگامی که به این نظام درآمد بود حال شخصی را داشت که با اعتماد بسیار بر سطح صاف باتلاقی گام می‌گذارد؛ وقتی یک پایش را بر آن گذاشت و فرو رفت به‌منظور آزمون استقامت زیر پا، پای دیگر خود را نیز بر آن می‌گذارد و بیشتر فرو می‌رود. اکنون هر دو پا تا زانو فرورفته در گل، با بی‌میلی پیش می‌رفت.

یوسیف الکسی یویچ در پترزبورگ نبود (او در این اواخر از امور مربوط به لژ پترزبورگ کناره گرفته بود و از مسکو بیرون نمی‌رفت) برادران عضو لژ، همان کسانی بودند که پی‌یر در زندگی عادی می‌شناخت و برایش دشوار بود که آنها را فقط برادران معمار و نه پرنس ب. یا ایوان واسیلی یویچ د. بداند، گرچه می‌دانست عمدتاً اشخاص سست‌عنصر و بی‌مقداری بودند و زیر پیشبند ماسونی و نشانهای لژ، فواک و او نیفورم بر تن آنها می‌دید و سینه‌هاشان را به‌صلیب و ستاره‌ای آراسته می‌یافت که با زحمت بسیار به‌چنگ آورده بودند. پی‌یر اغلب ضمن جمع‌آوری اعانه می‌دید که ده نفر اعضای لژ، که نیمی از آنها از حیث مال چیزی از او کم نداشتند روی هم بیست سی روبل می‌دادند، آن هم بیشتر به‌وعده. آنوقت به‌یاد سوگند ماسونی می‌افتاد که هر ماسون را مکلف می‌داشت تا تمامی ثروت خود را وقف هم‌وعان کند. با مرور این یادها زهر تردید در جان‌ش می‌جوشید و می‌کوشید از سر آن بگذرد و موضوع را از یاد ببرد.

برادرانی را که می‌شناخت به‌چهار گروه تقسیم می‌کرد، دسته اول آنهایی بودند که نه به‌امور لژ کاری داشتند و نه در کارهای خیر دخالتمی می‌کردند و هم خود را فقط مصروف رازهای روحانی می‌داشتند و به‌موضوعات مربوط به‌نامهای سه‌گانه خدا و سنگهای سه‌گانه ساختمان عالم که

گوگرد و جیوه و نمک باشد یا به مفهوم مربع و دیگر اشکال معبد سلیمان سرگرم می‌داشتند. پی‌یر به برادران این دسته حرمت بسیار می‌گذاشت و بیشتر برادران سالخورده را که به عقیده او ایوسیف الکسی بویچ نیز جزو آنها بود از این دسته می‌شمرد، اما در علایق با آنها شریک نبود و دلش به جنبه‌های عرفانی نظام ماسونی تمایلی نداشت.

در گروه دوم خود و امثال خود را قرار می‌داد، یعنی برادرانی که راه عاقبت را می‌جستند و مردد بودند و هنوز در نظام ماسونی راه راست را که با معیارهای خرد مفهوم و توضیح‌پذیر باشد نیافته اما امیدوار بودند که روزی آن را بیابند.

گروه سوم برادرانی بودند که در نظام ماسونی جز صورت ظاهر و مناسک جذاب چیزی نمی‌دیدند و به اجرای دقیق این تشریفات دل بسته بودند اما در بند مفهوم و محتوای آنها نبودند و شمار این گروه از همه بیشتر بود. پی‌یر ویلارسکی و حتی بزرگ استاد لژ اول را از این گروه می‌شمرد. و سرانجام در گروه چهارم برادرانی بودند که شمار آنها نیز کم نبود و خاصه در این اواخر به نظام پیوسته بودند. این برادران به عقیده پی‌یر به هیچ اصلی پای‌بند نبودند و در اشتیاقی نمی‌سوختند و فقط به طمع نزدیکی به برادران جوان و ثروتمند و از برکت پیوندهای صاحب نفوذی که در لژ فراوان بودند به نظام وارد شده بودند.

پی‌یر کم‌کم از تلاش خود در این راه احساس ناخرسندی می‌کرد. گاه نظام ماسونی، دست‌کم آنچه در روسیه شناخته بود، در نظرش نظامی تو خالی می‌آمد که چیزی جز صورت ظاهری فریبنده نبود. البته هرگز به خیالش هم نمی‌رسید که نسبت به اصل نظام تردید روا دارد اما گاه گمان می‌کرد که جنبش ماسونی روسی به راهی ناراست رفته و از سرچشمه اصلی خود دور افتاده است. به این سبب در پایان سال به نیت اینکه خود را وقف کشف اسرار عالیه کند عازم خارج شد.

✱

پی‌یر در تابستان ۱۸۰۹ به پترزبورگ بازگشت. فراماسونهای ما از طریق نامه‌هایی که با ماسونهای خارج مبادله می‌کردند دریافته بودند که بزوخف در کشورهای بیگانه توانسته است اعتماد بسیاری از مقامات بلندپایه نظام را جلب کند و به اسراری والا راه برَد و به مرتبه‌ای عالی تعالی یابد و اکنون با دستاوردهای فراوان برای اعتلای کلی جنبش فراماسونی روس یاز می‌گردد. ماسونهای پترزبورگی نزد او می‌آمدند و در جلب محبت و حمایت او می‌کوشیدند، همه احساس می‌کردند که او رازی را از آنان پنهان می‌دارد و در کار تدارک چیزی است.

قرار شد که جلسه شکوهمندی در یکی از لژهای درجه دوم برقرار شود و پی‌یر وعده داد که طی این جلسه پیامی را از جانب والاترین هادیان نظام به برادران پترزبورگی برساند. برادران عضو همه حاضر بودند و پی‌یر پس از تشریفات مقدماتی برخاست و سخنرانی خود را آغاز کرد.

متن سخنرانی خود را در دست گرفته و با رنگی سرخ و زبانی اندکی الکن چنین شروع کرد:



برادران عزیز! بجا آوردن مناسک مقدس در خلوتِ لژ کافی نیست، باید کار کرد... کار... ما به خواب رفته‌ایم، باید بیدار شویم و تلاش کنیم - پس از این مقدمه دفتر خود را برداشت و شروع به خواندن کرد: ... باید به منظور انتشار حقیقت پاک و پیروزی فضیلت، انسانها را از پلیدی پیشداوریه‌ها مبرا کنیم و قواعد و موازین رفتار هماهنگ با روح زمان را همه‌جاگیر سازیم. تربیت جوانان را باید به عهده بگیریم و با پیوندهایی ناگسستنی با انسانهای خردمند متحد شویم و با جسارت و اندیشمندانه با خرافات و الحاد و جهالت درآویزیم و دوستان وفادار خود را که هدفی یگانه دارند و صاحب قدرت و نفوذند متشکل کنیم.

برای تحقق این هدف باید فضیلت بر دنائت پیروز شود. باید بکشیم که نیک‌سیرتان پاداش پایدار کردارِ نیک خود را در همین جهان ببینند. اما نهادهای سیاسی بسیاری ما را از تحقق این نیات تابناک بازمی‌دارند، در چنین شرایطی چه باید کرد؟ آیا باید در راه انقلاب کوشید و همه چیز را واژگون کرد و دستگاه زور را با جور درهم شکست؟... نه، ما به این راه نخواهیم رفت. هرگونه اصلاحی که به زور تحقق یابد سزاوار انکار است، زیرا تا زمانی که انسانها اصلاح نشده‌اند هیچ نیرویی نیست که اهریمن بدی را در بند کند. خرد نیازی به ستیز ندارد.

برنامه نظام برین ما باید سراسر بر این بنیاد بنا گردد که انسانهایی استوار و پاک‌پندار با سینه‌هایی سرشار از اعتقادی یگانه پدید آیند. اعتقاد به اینکه همه‌جا و با تمام قوا باید رذالت و جهالت را نابود کرد و هنر و فضیلت را بر تخت شرف نشاند. درست‌کرداران را از فرودستی نجات داد و در صفوف برادران درآورد. فقط در این صورت نظام ما توان لازم را به دست خواهد آورد تا دست حامیان فساد را به نرمی چنان ببندد و آنها را چنان هدایت کند که خود به این حال پی نبرند. خلاصه آنکه باید نظامی قدرتمند و از هر نظر حاکم پدید آورد که دایره سلطه‌اش سراسر جهان را در برگیرد، بی آنکه روابط و پیوندهای مدنی گسسته شوند. حکومتها باید بتوانند به کار جاری و اداره نظام عادی خود ادامه دهند و از هر جهت آزاد باشند و فقط نتوانند مانعی در راه رسیدن به هدف عالی ما یعنی پیروزی پاکی بر پلیدی پدید آورند. مسیحیت نیز جز این هدفی نداشت و مسیح نیز خردمندی و نیکی را تعلیم می‌داد و ما را بر آن می‌داشت تا زندگی پارسایان را سرمشق قرار دهیم و اندرزهای بصیرت‌یافتگان را به کار بندیم تا نیک‌بخت باشیم.

در آن زمان که جهان در تاریکی جهل غرقه بود البته همان اندرز کفایت می‌کرد. راه حقیقت تازه بود و همین تازگی به آن نیرو می‌بخشید. اما امروز ما به وسایلی نیرومندتر نیازمندیم، امروز انسانِ مقهور محسوسات باید به یاری احساس هدایت شود، باید در فضیلت جاذبه‌ای محسوس بیابد. امروز ریشه‌کن کردن سوداها ممکن نیست، تنها می‌توان کوشید تا آنها را به سوی هدفهای شریف هدایت کرد و به این دلیل هر فرد انسانی باید بتواند شهوات خود را در حدود اخلاق سیراب کند و نظام ما باید راههای رسیدن به این هدف را ارائه دهد.

همین‌که ما در هر کشور چند مرد وارسته داشته باشیم و هریک از آنها به نوبه خود دو نفر را تربیت کنند و این کار ادامه یابد و این اشخاص میان خود به استواری یگانه باشند آنوقت همه کار برای نظام شدنی خواهد بود، زیرا هم‌اکنون نظام در خفا توانسته است در راه رستگاری بشریت قدمهای بزرگی بردارد.

این سخنرانی نه تنها در اعضای لژ اثر عمیق گذاشت بلکه آشوب نیز بپا کرد. بیشتر برادرانی که در این سخنرانی نقشه‌های خطرناک اشراقیون جدید را تشخیص دادند با سردی با آن روبرو شدند و این برای پی‌یر اسباب حیرت بسیار شد. استاد بزرگ بنای مخالفت با او را گذاشت و پی‌یر با شوری پیوسته افزون به بسط افکار خود پرداخت. مدتها بود که جلسهای چنین پرشور تشکیل نشده بود. دسته‌هایی پدید آمد، عده‌ای پی‌یر را اشراقی دانستند و گروهی به حمایت از او برخاستند. در این جلسه پی‌یر برای اولین بار از گوناگونگی بی‌نهایت وسیع ذهن آدمیزاد حیرت کرد، و دانست که هیچ حقیقتی در ذهن دو نفر یکسان جلوه نمی‌کند. حتی آن گروه از اعضا که به ظاهر طرفدار او بودند هریک گفته‌های او را به طریق خود درمی‌یافتند و آنها را به قالب ذهن خویش می‌فشردند یا به خواهش دل خود تغییر می‌دادند، چنانکه پی‌یر نمی‌توانست آنها را بپذیرد، زیرا قصد اصلیش آن بود که اندیشه‌های خود را درست به صورتی که در ذهن داشت به دیگران منتقل کند.

در پایان جلسه استاد بزرگ با طعنی زهرآلود به شور بیش از حد او خرده گرفت و به او تذکر داد که نه فقط عشق به فضیلت، بلکه همچنین شوق پیروزی در جدل بر او مسلط بوده است. پی‌یر به او جوابی نداد و فقط به اختصار پرسید که آیا پیشنهادش پذیرفته می‌شود یا نه، و چون جواب منفی بود منتظر تشریفات معمولی نشد و لژ را ترک کرد.

## ۸

پی‌یر دوباره دچار همان اندوهی شد که از آن وحشت داشت. تا سه روز پس از ایراد سخنرانی از خانه بیرون نرفت و پیوسته روی کاناپه افتاده بود و هیچ‌کس را نمی‌پذیرفت. در این هنگام نامه‌ای از زنش به او رسید که تمنای ملاقات با او را داشت و نوشته بود که دلش سخت برای او تنگ شده است و آرزو دارد که تمام زندگی خود را وقف او کند.

در پایان نامه افزوده بود که خارج از کشور است و به زودی به پترزبورگ بازخواهدگشت. پس از رسیدن نامه یکی از برادران ماسون که در چشم او ارجی نداشت خلوت او را با دیدار خود مختل کرد و صحبت را به مناسبات زناشویی کشاند و از راه برادری به او اندرز داد که سختگیری او نسبت به زنش دور از انصاف است و او با خودداری از بخشودن نادم، نخستین قواعد سلوک ماسونی را زیر پا می‌گذارد.

درست در همین هنگام مادرزنش، همسر پرنس واسیلی، کسی را نزد او فرستاد و از او تمنا کرد که ولو به قدر چند دقیقه به دیدن او برود تا در خصوص امر بسیار خطیری با او گفتگو کند. پی‌یر دریافت که دسیسه‌ای علیه او ساز شده است و می‌خواهند او را با زنش آشتی دهند و در آن حال که او بود این توطئه برایش حتی ناخوشایند نبود: به هیچ چیز اعتنائی نداشت.

برای او در زندگی هیچ چیز نبود که اهمیت بسیار داشته باشد. در برابر افسردگی شدیدی که جاننش را می‌آزرد نه به آزادی خود دل بستگی داشت و نه در بند آن بود که در مجازات زنش اصرار ورزد. با خود می‌گفت: هیچ کس نیست که حق داشته باشد و نه هیچ کس که گناهی! پس زن مرا هم نباید گناهکار شمرد! البته پیشنهاد آشتی زنش را بی‌درنگ نپذیرفت اما فقط به آن سبب که افسردگیش توان هر تصمیمی را از او ربوده بود، اگر زنش به نزدش می‌آمد او را از خود نمی‌راند. در برابر مسائلی که ذهنش را در بند می‌داشت آیا با زنش یا بی‌او زندگی کردن تفاوتی هم می‌کرد؟ بی‌آنکه به زنش یا مادرزنش جوابی بدهد چند روز بعد آخر شب بار سفر بست و روانه مسکو شد تا با ایوسیف الکسی‌ویچ ملاقات کند. این بود آنچه در دفتر یادداشت روزانه خود نوشت:

مسکو، هفدهم نوامبر

هم‌اکنون از خانه سرور نیک‌اندیش خود بازمی‌گردم و فوراً احساس خود را از این دیدار یادداشت می‌کنم. ایوسیف الکسی‌ویچ در عین تنگدستی زندگی می‌کند و سه سال است که از عارضه‌ی مثانه در عذاب است. اما هرگز کسی ناله یا شکایتی از او نشنیده است. از صبح تا پاسی از شب گذشته جز اندک‌زمانی را که صرف خوردن غذایی درویشانه می‌کند پیوسته به کار علمی می‌پردازد. مرا با مهربانی پذیرفت و روی تختی که خوابیده بود نشاند. من رمز شهسواران خاور و اورشلیم را به اشاره به او رساندم و او هم با همین اشارات جواب داد و با لبخندی پرمهر پرسید که در لژهای پروس و اسکاتلند چه آموختم و به چه حقایقی دست یافتم. همه چیز را چنانکه می‌توانستم برایش نقل کردم و اصولی را که در لژ پترزبورگمان مطرح کرده بودم برایش گفتم و استقبال ناگوار پترزبورگیان را از آن و شکافی که میان آنها و خودم پدید آمده بود به او اطلاع دادم. ایوسیف الکسی‌ویچ پس از آنکه مدتی دراز در فکر فرو رفت و ساکت ماند نظر خود را درباره همه این مسائل برآیم گفت و به لحظه‌ای راه گذشته و مسیر آینده برآیم روشن شد. از من پرسید که آیا هدفهای سه‌گانه نظام را می‌دانم؟ و این پرسش او مرا به حیرت انداخت. آنها را برآیم برشمرد: ۱- حفظ راز و راه یافتن به کنه آن؛ ۲- مصفا کردن ضمیر و تهذیب نفس برای درک راز؛ ۳- پیراستن روان انسانها و صفا دادن به دل‌های آنها از طریق کوشش آگاهانه در این راه. سپس پرسید که از این سه هدف کدام یک از همه مهمتر است؟ و خود در جواب گفت: البته مصفا کردن ضمیر خود و پرداختن آن از ناپاکیها. فقط در این راه است که ما

می‌توانیم پیوسته آزاد از قید هر شرطی تلاش کنیم. اما در عین حال رسیدن به همین هدف مستلزم بیشترین تلاش است و به سبب این دشواری است که اهریمن کبر ما را گمراه می‌کند و ما سلوک در راه وصول به مقصود را رها می‌کنیم و یا در راه هدف اول، یعنی شناختن راز، قدم می‌گذاریم که به علت کدورت ضمیر شایستگی رسیدن به آن را نداریم، یا راه پیراستن و اصلاح بشر را پیش می‌گیریم، حال آنکه خود نمونه زذالت و فسادیم. این جور اشراقی که شما صحبتش را می‌کنید از قید تعلق آزاد نیست، زیرا مقید به تلاشی اجتماعی است و از کبر آکنده است و به اعتبار این استدلال سخنرانی مرا تقبیح و سراسر تلاشهایم را محکوم کرد. من گفته‌های او را با نهایت اخلاص پذیرفتم و چون صحبت از مسائل خانوادگی من پیش آمد گفت: به طوری که گفتم مهمترین وظیفه یک ماسون تلاش در راه کمال خویش است. ولی ما اغلب گمان می‌کنیم که با فرار از مشکلات زندگی زودتر به این هدف دست می‌یابیم. اما به عکس آفاجان، فقط در میان کشاکش زندگی است که ما می‌توانیم به این سه هدف اصلی دست یابیم: ۱- خودشناسی، که فقط از راه درآویختن با دیگران و سنجیدن خود با مشکلات شدنی است؛ ۲- حصول کمال، که فقط از طریق سلوک میسر می‌شود؛ ۳- رسیدن به مهمترین فضایل، یعنی عشق به مرگ، که فقط فراز و نشیب و بی‌ثباتی زندگی می‌تواند بی‌حاصلی آن را بر ما عیان کند و اشتیاق به مردن یا میل به تولدی تازه در زندگی جدیدی را در دل ما پدید آورد! این سخنان خاصه به آن سبب شوق‌انگیز بودند که ابوسیف الکسی یویچ با وجود دردهای شدید جسمانی هرگز از زندگی بیزار نشده است و گرچه با وجود صفای دلش خود را هنوز لایق مرگ نمی‌داند ولی آن را دوست دارد. سپس سرور نیک‌اندیشم معنی مربع اعظم عالم را به تفصیل برآیم توضیح داد و بیان کرد که همه چیز در دنیا بر مبنای اعداد سه و هفت آفریده شده است و به من توصیه کرد که پیوندم را با برادران پترزبورگی قطع نکنم و در لژ وظایف بی‌قدر به عهده بگیرم و بکوشم که برادران را از گرایش به کبر بازدارم و به راه راستین خودشناسی و کمال هدایت کنم. گذشته از این به خود من نصیحت کرد که قبل از هر چیز بر اعمال خویش باریک شوم و به این منظور دفتری به من داد، همین دفتری که این سطور را در آن می‌نویسم و از این به بعد نیز همه کارهایم را در آن ثبت خواهم کرد.

پترزبورگ بیست و سوم نوامبر

دوباره با زتم زندگی می‌کنم. مادر زتم به دیدنم آمد و گفت که ال‌ن اینجاست و به التماس از من می‌خواهد که به حرفهایش گوش بدهم و اصرار داشت که بیگناه است و از اینکه او را رها کرده‌ام سخت دلتنگ است و از این قبیل حرفها. می‌دانستم که همین قدر که به دیدارش رضایت دهم دیگر نخواهم توانست تقاضایش را نپذیرم. در این تودیه‌ها نمی‌دانستم با چه

کسی مشورت کنم و از که یاری بجویم. اگر سرور نیک اندیشم اینجا می بود به من می گفت چه کنم. با خود خلوت کردم. نامه های ایوسیف الکسی بویچ را بار دیگر خواندم و گفتگوی خود را با او به خاطر آوردم و از همه اینها نتیجه گرفتم که نباید تقاضای حاجتمندی را رد کنم و وظیفه دارم که دست یاری به جانب هر جوینده ای دراز کنم، خاصه به جانب کسی که چنین به نزدیکی با من در پیوند است و موظفم بار گناهان خود را بر دوش بکشم. اما اگر می بخشم، به منظور حرمت به فضیلت است، و تجدید پیوندم با او باید فقط برای وصول به هدفی روحانی باشد. پس چنین تصمیم گرفتم و همین را به سرورم نوشتم. به زخم گفتم که تقاضا می کنم گذشته را فراموش کند و هر گناهی که نسبت به او مرتکب شده ام ببخشد و او را در قبال خود مقصر نمی شمارم که عفو من کنم. از گفتن این عبارات به او احساس سبکی می کردم. بگذار نداند که دوباره دیدن او برایم چه سنگین بوده است. در طبقه بالای خانه بزرگ مستقر شده ام و از احساس شیرین آغاز زندگی جدید شادکامم.

## ۹

در آن زمان نیز مثل همیشه اعیان در مجامع درباری یا ضیافت های بزرگ در حلقه ها یا محافل فراموش می آمدند که هریک رنگ و کیفیتی خاص داشت. مهمترین این حلقه ها آن بود که رومیانتسف<sup>۱</sup> و کولن کور<sup>۲</sup> گرد خود تشکیل داده بودند و آن همین که با شوهر خود آشتی کرد و در پترزبورگ مستقر شد در این حلقه جای گرفت و در آن مقامی نمایان یافت. اعضای سفارت فرانسه و بسیاری از اشخاصی که به وسعت اطلاعات و نیکی محضر معروف بودند و از لحاظ سیاسی به این مشرب تعلق داشتند در خانه او جمع می شدند.

الن هنگام ملاقات معروف امپراتوران در ارفورت در این شهر بود و با طرفداران ناپلئون و شخصیت های معروف و مؤثر اروپا مناسبات دوستی و روابط خصوصی داشت و محبوبیت بسیاری به دست آورده بود. خود ناپلئون یک شب او را در تئاتر دیده بود و از هویتش جویا شده و زیباییش را ستوده بود. شهرت زیبایی و ذوقش در لباس پوشیدن و آراستن خود به هیچ روی اسباب تعجب پی بر نشد، زیرا الن با گذشت زمان زیباتر از پیش شده بود. آنچه او را به حیرت می انداخت این بود که زنش ظرف این دو سال شهرت «زن دلفریبی...» را یافته بود که «ظرافت اندیشه اش چیزی بدکار زیبایی نبود». پرنس دولینی<sup>۳</sup> معروف نامه های هفت هشت صفحه ای به او می نوشت و بی لیبین نوادر ظرایف خود را نگه می داشت که اول بار در حضور کنتس بزوخوا بر زبان آورد. راه داشتن به تالار کنتس بزوخوا به منزله جواز فرهیختگی به شمار می رفت. جوانان پیش از رفتن به مهمانی های الن کتاب می خواندند تا در تالار او اظهار فضل کنند و

منشیهای سفارتخانه‌ها و حتی سفرا اسرار دیپلماتی را به او می‌گفتند، چنانکه الن برای خود قدرتی شده بود. پی‌یر که از بی‌فرهنگی زنش آگاه بود با حیرت و حتی وحشت بسیار گاهی در شب نشینها و ضیافت‌های ناهار او که در آنها اغلب صحبت از سیاست و شعر و فلسفه می‌شد شرکت می‌کرد. احساس او در این مجالس به احساس شعبده‌بازی می‌مانست که لابد هربار می‌ترسد که نیرنگش فاش شود. وحشتش از آن بود که بی‌مایگی زنش عاقبت روزی برملا شود. اما شاید به علت اینکه برای تشکیل دادن این‌گونه محافل، بلاهت شرط اساسی است یا به سبب اینکه فریب‌خوردگان از فریب‌خوردگی خود لذت می‌برند فریبش آشکار نمی‌شد و بازارش از رونق نمی‌افتاد و شهرت «بانوی دلفریب ظریف‌اندیش» برای یلنا و اسیلیونا بزوخوا چنان به استواری ریشه‌دار شده بود که اگر ابلهانه‌ترین و رسواترین سخنان را هم می‌گفت همه شیفته‌وار به هر کلمه‌اش آفرین می‌گفتند و در آن معنایی عمیق می‌جستند که هرگز به خیال او هم نمی‌رسید. پی‌یر درست همان‌گونه شوهری بود که برای چنین بانوی مجلس‌افروزی مناسب بود. شوهر پریشان‌حواس و آشفته‌مغز و دست و دل‌بازی بود که کاری به کار کسی نداشت و نه تنها تصویر کلی مجلس و کیفیت والای آن را مختل نمی‌کرد بلکه به منزله متن بایسته‌ای بود که از طریق تضاد جلال وجود و کمال سنجیدگی زنش را نمایانتر جلوه دهد. طی این دو سال اخیر به علت اشتغال مدام به مباحث معنوی و خوارشمردن صادقانه امور مادی در مجالس زنش، که به هیچ روی علاقه‌ای در او بر نمی‌انگیخت، رفتاری به همه چیز بی‌اعتنا اختیار می‌کرد و بی‌ملاحظگی نیک‌خواهانه‌ای از خود نشان می‌داد که رنگ تصنع نداشت و به علت همین صداقت احترام‌انگیز بود. به مجالس زنش چنان وارد می‌شد که پنداشتی به‌تاثیر آمده است. با همه آشنا بود و به همه به یک اندازه خوشرویی نشان می‌داد و نسبت به همه یکسان بی‌اعتنا بود. گاهی در بحثی که برایش جالب بود بی‌توجه به حضور حضرات سفارتخانه‌ای عقاید خود را با لحن خاص و گفتار نامفهومی که به حرف زدن بی‌دندانها می‌مانست و با حال و هوای آن لحظه مجلس تناسبی نداشت و حتی به کلی نابجا بود بیان می‌کرد. اما عقاید مشخصترین بانوی پترزبورگ در اذهان جایی و کیفیتی خاص خود کسب کرده بود، چنانکه هیچ‌کس گفته‌های او را به‌جد نمی‌گرفت.

در میان جوانان بسیاری که پس از بازگشت الن از ارفورت همه‌روز به‌خانه‌اش می‌آمدند بوریس درویت‌سکوی، که در ارتش موفقیتهای بسیار به‌دست آورده بود، نزدیکترین دوست به بانوی خانه شمرده می‌شد. الن او را پاژ خود می‌خواند و با او طوری حرف می‌زد که گفتی کودکی خردسال است. لبخندی که در گفتگو با او بر لب می‌آورد همان بود که به دیگران می‌زد. اما این لبخند گاه برای پی‌یر سخت ناخوشایند بود. بوریس نسبت به پی‌یر با احترام بسیار رفتار می‌کرد، اما احترامش با متانتی آمیخته به‌اندوه همراه بود و همین احترام خاص اسباب ناراحتی پی‌یر می‌شد. اهانتی که سه سال پیش از جانب زنش به او روا داشته شده بود به قدری برایش

دردناک بود که اکنون خود را به دو راه از تکرار چنین حالی دور و در امان می‌داشت. یکی اینکه دیگر خود را شوهر زنش نمی‌شمرد و دیگر اینکه به خود اجازه نمی‌داد که نسبت به او بدگمان بشود. با خود می‌گفت: نه، او حالا پا در کفش فضلا کرده و زنی ادب پرور شده است، برای همیشه شرو شور گذشته‌اش را کنار گذاشته است. هرگز دیده نشده است که این جور زنهای ادیب‌نما شور و شوق عاشقانه هم داشته باشند - و پیوسته این اصل را که معلوم نبود از کجا پیدا کرده بود و به استقامت آن اعتقاد داشت برای خود تکرار می‌کرد. اما عجیب آن بود که حضور بوریس در تالار پذیرایی زنش (که تقریباً همیشگی بود) همچون خاری در چشمش فرو می‌رفت و آسودگی و آزادی حرکات را از او سلب می‌کرد.

با خود می‌گفت: این بیزاری من از این جوان حیرت‌انگیز است. حال آنکه در گذشته او را حتی بیش از حد معمول دوست می‌داشتم.

پی‌یر در چشم مهمانان زنش محتشمی بزرگمنش و شوهر نسبتاً چشم‌پسته و مضحک زنی نامدار بود. پریشان‌حواسی با فرهنگ که از قید کار آزاد بود و آزارش به کسی نمی‌رسید و روی هم‌رفته آدم سربه‌زیر خوش‌قلبی بود. اما در خلال این مدت در روح پی‌یر تحولی پیچیده و دشوار در کار بود که رازهای بسیاری را برایش می‌گشود و تردیدهای بسیاری برایش پدید می‌آورد و نیز شادمانیهای بسیار برایش همراه داشت.

## ۱۰

پی‌یر به نوشتن یادداشت‌های روزانه ادامه می‌داد و اینها مطالبی است که در این مدت در دفتر خود نوشته بود:

بیست و چهارم نوامبر

ساعت هشت صبح از خواب برخاستم و مدتی به خواندن کتاب مقدس سرگرم بودم، سپس به اداره رفتم (پی‌یر بنا به توصیه ایوسیف الکسی‌ویچ سمتی در یکی از کمیته‌ها قبول کرده بود). ناهار به‌خانه برگشتم و تنها غذا خوردم (کنتس مهمانان زیادی داشت که چنگی به‌دل نمی‌زدند). در خورد و نوش اعتدال را رعایت کردم. بعد از ناهار مطالبی را از کتابی برای یکی از برادران بیرون‌نویسی کردم، بعد به مجلس کنتس پایین رفتم و ماجرای خنده‌داری را در خصوص ب. نقل کردم و از خنده شدید حاضران دانستم که کارم نابجا بوده است.

با وجدانی آسوده و با شادکامی می‌خوابم. خدای بزرگ، کمک کن که از راههای تو بیرون نروم: ۱- با آرامی و تائی بر زودخشمی خود پیروز شوم، ۲- با خویشنداری از شهوات دوری جویم، ۳- از شرو شور امور این جهان آزاد بمانم اما نه با کناره‌گیری از

خدمت دولت و نه با ظفره‌روی از مسائل خانوادگی و نه با شانه خالی کردن از روابط با دوستان و نه با فرار از اشتغالات اقتصادی.

### بیست و هفتم نوامبر

دیر از خواب بیدار شدم و تازه مدتی در بستر ماندم و خود را به تنبلی تسلیم کردم. خدای بزرگ، کمکم کن، استقامتم بده تا در راههای تو پیش روم. کمی کتاب مقدس خواندم اما بی‌حضور دل و جمعیت خاطر که بایسته این کار است. برادر اوروسف<sup>۱</sup> آمد و مدتی از گیرودارهای این جهانی صحبت کردیم. از طرحهای تازه اعلیحضرت امپراتور برایم نقل کرد. داشتم از آنها انتقاد می‌کردم که اصول اعتقاد و اندرزهای سرورم را به یاد آوردم که می‌گوید یک ماسون حقیقی وقتی به خدمت خوانده می‌شود باید در کار کوشا باشد و در اموری که به شرکت در آنها خوانده نشده است به مشاهده‌ای بی‌سخن اکتفا کند. امان از این زبان که به‌زبان من می‌جنبید. برادران گ.و. و ا. به دیدن من آمدند و جلسه‌ای تشکیل شد تا مقدمات پذیرش برادر جدیدی را تهیه کنند. وظیفه گویندگی را به عهده من گذاشته‌اند. احساس ضعف می‌کنم و خود را شایسته ایفای این وظیفه نمی‌بینم. بعد صحبت از هفت ستون و هفت پله معبد سلیمان شد و درباره معنی آنها بحث کردیم: علوم هفتگانه و فضایل هفتگانه. هفت گناه و هفت موهبت روح القدس. برادر ا. بسیار فصیح سخن می‌گفت. پذیرش برادر جدید همان شب صورت گرفت. آرایش تازه لژ در شکوه‌مندی مراسم بسیار مؤثر بود. برادر نووارد بوریس دروبت سکوی بود. ورود او به لژ بنا به پیشنهاد خود من صورت گرفت و گویندگی را نیز خودم به عهده داشتم. در تمام مدتی که با او در اتاق تاریک به سر آوردم از احساس عجیبی در تلاطم بودم. نسبت به او کینه‌ای در دل داشتم که بیهوده می‌کوشیدم بر آن چیره شوم و درست به همین علت بود که به‌راستی می‌خواستم او را از چنگ اهریمن بدی نجات دهم و به‌راه حقیقت هدایت کنم. اما افکاری شیطانی درباره او دست از سرم برنمی‌داشت. فکر می‌کردم که منظورش از ورود به‌نظام برادری ما فقط نزدیک شدن با شخصیت‌های عضو لژ و جلب دوستی آنها بوده است. اما گذشته از اینکه چند بار از من جو یا شده بود که آیا آقایان ن. و س. در لژ ما هستند یا نه (که البته من حق نداشتم اطلاعاتی راکه می‌خواست به او بدهم) و نیز گذشته از اینکه بنا به آنچه از او دیده بودم بعید می‌نمود که نسبت به‌نظام مقدس برادری ما احترامی در دل احساس کند و بیش از آن مجذوب جلوه‌های ظاهری زندگی بود که به‌تعالی معنوی خود دل‌بسته باشد، دلیل موجهی برای تردید در صداقت او نداشتم. به‌رحال در نظرم صادق نمی‌آمد و تمام مدتی که در معبد تاریک با او تنها بودم

1. Orousov



به نظرم می‌رسید که با لبخند تمسخری به سخنان من گوش می‌دهد و دلم می‌خواست که شمشیری را که در دست داشتم و نوک آن را روی سینه‌اش گذاشته بودم به‌راستی در سینه‌اش فروکنم. بلاغتی نداشتم و نمی‌توانستم تردیدهای خود را صادقانه برای برادران لژ و استاد بزرگ بیان دارم. معمار بزرگ عالم، کمکم کن تا راه راست که ما را از هزار چم درهم دروغ نجات می‌دهد پیدا کنم.

بعد از اینها سه صفحه نانوخته مانده بود و سپس نوشته‌ها به این قرار ادامه می‌یافت: برادر و. طی گفتگوی مفصل و آموزنده‌ای توصیه کرد که پیوند خود را با برادر آ. حفظ کنم. مسائل بسیاری بر من آشکار شد که شایستگی را نداشتم. آدونایی<sup>۱</sup> نام آفریدگار عالم است و الوئیم<sup>۲</sup> نام گردانندهٔ جملهٔ کارها، نام سوم که بر زبان آمدنی نیست به معنی کل است. گفتگو با برادر و. دلم را قوت می‌دهد و جانم را جلا می‌بخشد و بر راه فضیلت استوارم می‌دارد. در کنار او جایی برای تردید در دلم باقی نمی‌ماند. تفاوت میان آموزش حقیق علوم رسمی با تعالیم مکتب مقدس و جامع ما بر من آشکار است. علوم این جهانی مسائل را به منظور درک آنها تجزیه می‌کند. همه چیز راتباه می‌کند تا بیازماید. اما علم مقدس نظام ما وحدت را تعلیم می‌دهد. همه چیز به صورت مجموع و زنده شناختنی است. تثلیث، یعنی اصول سه‌گانه و پایهٔ همه چیز که عبارت است از گوگرد و جیوه و نمک. طبیعت گوگرد روغنی و آتشین است. در ترکیب با نمک از برکت کیفیت آتشین خود در آن ایجاد عطش و گرسنگی می‌کند و در نتیجه جیوه را به جانب خود می‌کشد و در خود نگه می‌دارد و این سه به اتفاق جملگی اجسام را پدید می‌آورند. جیوه مایع است و فوّار و ذات روحانی است. مسیح است، روح القدس است.

سوم دسامبر

دیر از خواب بیدار شدم. کتاب مقدس خواندم. اما دلم بیدار نبود. بعد بیرون رفتم و مدتی در تالار قدم زدم. می‌خواستم فکر کنم اما نیروی تخیلم واقعه‌ای را که چهار سال پیش روی داده بود پیوسته پیش نظرم می‌آورد. آقای دولو خف بعد از آن دوئل روزی در مسکو مرا دید و گفت که امیدوار است که حالا دیگر خیالم کاملاً آسوده باشد! البته زخم در سفر بود. آن روز به او جوابی ندادم. همهٔ جزئیات این برخورد را به خاطر آوردم و زهر کینهٔ خود را با تیزترین کلمات و جانگزاترین جوابها بر رویش فشاندم. فقط زمانی به خود آمدم و این اندیشه‌ها را رها کردم که خود را در آتش خشم شعله‌ور یافتیم. اما پشیمانیم به قدر کفایت عمیق نبود. بعد بوریس درویت سکوی آمد و شروع به نقل ماجراهای گوناگون کرد. من که از همان لحظهٔ ورودش از دیدارش دل‌ناخوش بودم در رد گفته‌هایش

تند شدم. او اصرار کرد و من برافروختم و حرفهای ناخوشایند و حتی برخوردارنده بسیاری به او زدم. او ساکت ماند و من هنگامی توانستم خود را در اختیار آورم که دیگر دیر شده بود. خدای من، هیچ نمی توانم با او کنار بیایم. چشم دیدنش را ندارم. این حال ناشی از خودپسندی من است. خود را برتر و بهتر از او می شمارم و همین مرا بسیار حقیرتر از او می سازد زیرا او گذشت می کند و به ناسزاهای من جوابی نمی دهد و من، به عکس، در دل او را خوار می شمارم. خدای من، به من قدرتی عطا کن که در حضور او رذالت خود را بیشتر ببینم و طوری رفتار کنم که برای او نیز سودمند باشد. بعد از نهار خوابیدم و هنگامی که به خواب می رفتم صدایی را شنیدم که در گوش چپ من به وضوح می گفت: امروز روز توست.

به خواب دیدم که در تاریکی راه می رفتم و ناگهان یک دسته سگ دورم را گرفتند اما من وحشتی نکردم و به راه خود ادامه دادم. ناگاه سگ کوچکی ساق پای چپم را به دندان گرفت و رهایم نمی کرد. من شروع کردم با دو دست گلویش را فشردن، اما همین که پایم را به زور از چنگ و دندانش نجات دادم، سگ دیگری که از اولی بزرگتر بود گازم گرفت. سگ را در دست گرفتم و بلند کردم و هر قدر بالاترش می آوردم بزرگتر و سنگینتر می شد. ناگهان برادر آ. رسید و بازویم را گرفت و با خود به جانب عمارتی برد که برای وارد شدن به آن می بایست از تخته باریکی گذشت. من روی آن قدم گذاشتم اما تخته در رفت و افتاد و من شروع کردم به بالا رفتن از دیواری که نرده داشت و دست من حتی درست به بالای نرده هایش نمی رسید. بعد از کوشش فراوان خودم را تا آنجا بالا کشیدم که پاهایم در یک طرف و تنهام در طرف دیگر نرده ها آویخته ماندند. سپس روی گرداندم و برادر آ. را دیدم که روی دیوار ایستاده است و خیابانی وسیع و باغی و عمارت زیبایی را در باغ به من نشان می دهد. از خواب بیدار شدم. خدای بزرگ، سازنده توانای طبیعت! کمک کن تا سگهای شهواتم را که سخت احاطه ام کرده اند و به ویژه آخرین آنها را که قدرت باقی را در خود جمع دارد از خود دور کنم و یاریم کن که به حریم فضیلتی که تصویرش در خواب بر من نمایان شد وارد شوم.

#### هفتم دسامبر

به خواب دیدم که ایوسف الکسی یویچ در خانه من است و من بسیار خوشحالم و می خواهم از او پذیرایی کنم. می دیدم که مدام با غریبه ها پرحرفی می کنم و ناگهان به فکرم رسید که این کار چه بسا خوشایند او نباشد. می خواستم به او نزدیک شوم و او را در بغل گیرم اما همین که به او نزدیک شدم دیدم که چهره اش عوض شد و به صورت جوانی درآمد و به آهستگی از تعالیم نظام چیزی برایم گفت، اما به قدری آهسته که

نمی توانستم کلماتش را به درستی بشنوم، و بعد همه از اتاق بیرون رفتیم و آنوقت اتفاقی افتاد که بسیار غریب می نمود. ما کف اتاق نشسته یا خوابیده بودیم و او چیزی می گفت و من می خواستم به او نشان دهم که دلم تا چه اندازه پذیرا است و بی آنکه به حرفهایش توجه کنم شروع کردم وضع درونی خود و رحمت الهی را که نصیبم شده بود در خیال مجسم کردن، اشک در چشمانم آمد و چه خوشحال شدم که او به این حال توجه کرد. اما حرف خود را برید و نگاهی از سر خشم به من انداخت و بر پا جست و من خجالت کشیدم و پرسیدم آیا روی سخنش به من بوده است؟ اما او هیچ جوابی نداد و چهره اش مهربان شد و بعد ناگهان در اتاق خواب من بودیم که یک تختخواب دوفردی در آن است. او در گوشه تخت دراز کشیده بود و من از اشتیاق می سوختم که با او مهربان باشم و در کنار او بخوابم و مثل این بود که از من پرسید: راست بگوئید بزرگترین عیب شما چیست؟ آیا بزرگترین ضعف خود را می شناسید؟ فکر می کنم که آن را شناخته اید! من از این سؤال ناراحت شدم و جواب دادم که بزرگترین عیب من تنبلی است. او حرف مرا باور نکرد و سر جنباند و من بیشتر ناراحت شدم و جواب دادم که گرچه بنا به توصیه او با زخم زندگی می کنم اما روابط زناشویی میان ما نیست و او گفت که نباید زخم را از نوازشهای خود محروم کنم و به من فهماند که این وظیفه من است. من جواب دادم که از این کار شرم دارم و ناگهان همه چیز ناپدید شد و بیدار شدم و این عبارت کتاب مقدس به ذهنم رسید: در او حیات بود و حیات نور انسان بود و نور در تاریکی می درخشید و تاریکی آن را دریافت. \* چهره جوان شده ایوسف الکسی یویچ نورانی بود. همان روز نامه ای از او به من رسید که در آن در خصوص وظایف زناشویی به من سفارش کرده بود.

نهم دسامبر

خوابی دیدم که با قلبی تپنده از آن بیدار شدم. خواب دیدم به چشمی که در خانه خود در مسکو هستم و در تالار کوچک نشسته ام و ایوسف الکسی یویچ از تالار پذیرایی بیرون می آید. طوری که انگار فوراً دریافته باشم که او تولدی دوباره یافته است. شتابان به استقبالش شتافتم و صورت و دستهایش را بوسیدم. می گوید: متوجه شدی که صورتم عوض شده است؟- من همان طور که در بغل گرفته بودمش به چهره اش نگاه کردم و پنداری دیدم که سیمایش جوان شده است. اما مو بر سر نداشت و اجزای صورتش هم به شکل دیگری درآمده بودند. به او می گویم: اگر از سر اتفاق و همین طوری به شما برخورد کرده بودم بجا می آوردمتان - و در این حال در دل می گویم: آیا راست گفتم؟ - و ناگهان می بینم که مثل جسدی بر زمین افتاده است. بعد رفته رفته به خود آمد و همراه من

به اتاق کار بزرگم وارد شد. کتابی به قطع بزرگ که صفحاتش از کاغذ پاپیروس بود در دست دارد و من به او می‌گویم: این کتاب را من نوشته‌ام! و او با اشاره سر تصدیق می‌کند. من کتاب را باز می‌کنم. بر همه صفحات آن نقوش زیبایی رسم شده بود و مثل این بود که می‌دانم که این نقوش شرح وصال جان مشتاق است با معشوق خود. مثل این است که بر صفحات کتاب تصاویر زیبای دوشیزه‌ای را می‌بینم که لباسی شفاف به تن دارد و پیکرش نیز شفاف است و به سوی ابرها پرواز می‌کند. پنداری می‌دانم که این دوشیزه چیزی جز تصویر غزل غزل‌های سلیمان نیست، و مثل این است که من با نگاه کردن به این تصاویر احساس می‌کنم که مرتکب گناه شده‌ام، اما نمی‌توانم نگاه خود را از آنها برگیرم. خدای بزرگ کمکم کن، اگر اینکه مرا به حال خود گذاشته‌ای خواستت دوست به آن تسلیمم، اما اگر این حال حاصل گمراهی من است هدایت‌کن و به من بیاموز که چه کنم. اگر مرا تنها بگذاری این فساد مرا تباه خواهد کرد.

## ۱۱

وضع مالی خانواده رستف طی دو سالی که در بیلاق به سرآوردند سروسامانی نگرفت. با وجود اینکه نیکلای رستف با غیرتمندی بر سر قول خود باقی ماند و با گمنامی در هنگی دورافتاده به خدمت ادامه داد و ریخت‌وپاشی نداشت، روال زندگی در آترادنویه، و به‌ویژه نحوه اداره امور از جانب می‌تنکا طوری بود که هر سال مبلغی بر بدیهی‌های خانواده افزوده می‌شد و جلوگیری از این افزایش ممکن نبود. تنها راه نجاتی که برای کنت پیر باقی مانده بود البته خدمت در دستگاه دولت بود، بنابراین به پترزبورگ آمد تا کاری پیدا کند و نیز چنانکه می‌گفت به این نیت که دخترها برای آخرین بار تفریحی بکنند.

اندکی پس از آمدن خانواده رستف به پترزبورگ برگ از ورا تقاضای ازدواج کرد و تقاضایش پذیرفته شد.

گرچه خانواده رستف در مسکو بی‌آنکه خود بدانند و فکر کنند که به کدام طبقه تعلق دارند، جزو اعیان طراز اول به‌شمار می‌آمدند؛ اما در پترزبورگ عرصه حشر و نشرشان یکدست و معین نبود. آنها در پترزبورگ ولایتی شمرده می‌شدند، در مسکو که بودند افرادی را، بدون در نظر گرفتن تعلقات اجتماعی‌شان، با بزرگواری به مهمانی دعوت می‌کردند، ولی همان افراد در اینجا آنها را درخور معاشرت نمی‌دانستند.

خانواده رستف در پترزبورگ نیز، چنانکه در مسکو، در خانه‌شان به‌روی همه باز بود و دست‌ودل‌باز و مهمان‌نواز بودند و در ضیافت‌های شامشان اشخاص گوناگون از هر سنخ و مشرب فراهم می‌آمدند؛ همسایگان آترادنویه، چند نفری از ملاکان قدیمی کم‌بضاعت با دخترانشان و

بانویی به نام مادموازل پرونسکایا<sup>۱</sup> که ندیمه بانویی متشخص بود و پی‌یر بزوخف و پسر رئیس اداره پست ناحیه که در پترزبورگ کارمند اداره بود. بوریس و نیز پی‌یر، که کنت پی‌یر روزی در خیابان دیده و به‌زور با خود به‌خانه آورده بود به‌زودی در شمارِ خواص و مهمانان دائمی و خودمانی خانه رستف درآمدند، اما برگ از بام تا شام در خانه آنها می‌گذراند و چنانکه شایسته خواستگاری است که به‌جد قصد تقاضای ازدواج دارد مدام دور و بر کنتس و دختر ارشد خانواده می‌گشت و به‌او توجه مخصوص نشان می‌داد.

برگ دست راست خود را که در نبرد اُسترلیتس زخم شده بود همه‌جا به‌همه نشان می‌داد و شمشیری را که در پترزبورگ ابتدا لازم نبود به‌دست چپ می‌گرفت، و این کارهایش بی‌حساب نبود. با چنان پیگیری و آب و تاب شرح دلاوریهای خود را نقل می‌کرد که عاقبت همه به‌اهمیت این داستان زخمی شدن پی‌یر بردند و لیاقت و جسارت او را باور کردند و برگ برای همین نبرد اُسترلیتس دو نشان گرفت.

در جنگ فنلاند نیز توانست به‌همین طریق از خود شایستگی نشان دهد. پاره نارنجکی را که یکی از آجودانهای فرمانده کل را کشته بود برداشته بود برده بود پیش فرمانده. و باز مانند نبرد اُسترلیتس آن‌قدر همه‌جا از این ماجرا گفت و بر آن اصرار ورزید که همه پذیرفتند و سزاوار پاداشش دانستند. عاقبت در جنگ فنلاند هم دو نشان گرفت. او در سال ۱۸۰۹ در واحد گارد سروان بود و نشان هم گرفته بود و در پترزبورگ سمتی برجسته با مزایای بسیار نصیبش شد. گرچه بعضی آزاداندیشان هنگامی که صحبت از لیاقت برگ می‌شد لبخند می‌زدند، ولی نمی‌شد انکار کرد که افسری شایسته و جسور است و برخوردار از میانی اخلاقی استوار، و در چشم رؤسایش اعتبار بسیار دارد، با آینده شغلی درخشان، و حتی در جامعه جای ارجمندی در انتظار اوست.

چهار سال پیش در تئاتری در مسکو برگ آلمانی تبار که به‌دوستی آلمانی برخوردار بود و را رستف را که در لژ بود از دور به‌او نشان داده و به‌آلمانی گفته بود: من این را خواهم گرفت. و از همان وقت تصمیم گرفته بود با او ازدواج کند. اکنون در پترزبورگ، با در نظر گرفتن وضع خانواده رستف و خودش، حسابهای خود را کرده و دیده بود که وقتش رسیده است و تقاضای ازدواج کرده بود.

تقاضای ازدواج برگ ابتدا با حیرتی که برای او بسیار ناگوار بود روبرو شد. به‌نظر عجیب می‌آمد که پسر یک نجیب‌زاده گمنام لیفلاندی<sup>۲</sup> به‌خود اجازه دهد و از کنتس رستوا تقاضای ازدواج کند. اما خودپسندی برگ چنان ساده‌لوحانه و به‌نیکدلی آمیخته بود که خانواده رستف را

1 Peronskaya

۲ نام ناحیه‌ای است که امروز به‌جمهوریهای لتونی و استونی در کنار ساحل دریای بالتیک مبدل شده است

قانع کرد، چنانکه با خود گفتند اگر او خود با یقینی چنین عمیق معتقد است که وصلت او با ورا شایسته است لابد حق دارد و این ازدواج بسیار مناسب و حتی عالی است. از این گذشته وضع مالی خانواده رستف بسیار آشفته بود و این چیزی نبود که از نظر دامادان پوشیده مانده باشد؛ ورا هم بیست و چهار سال داشت و با وجود اینکه خانه نشین نبود و به مجالس مهمانی و رقص همه جا می رفت، و با اینکه دختر زیبا و هوشیار و سنجیده ای بود هنوز خواستگاری برایش پیدا نشده بود. بنابراین با تقاضای برگ موافقت شد. برگ به یکی از دوستان خود، که به این سبب دوستش می نامید که می دید همه دوستانی دارند پس او نیز نباید بی دوست باشد، گفت: می دانید، من همه اطراف و جوانب کار را به خوبی سنجیده ام، اگر خوب فکرهایم را نکرده بودم و کار به علتی به مصحلت نبود ازدواج نمی کردم. اما حالا به عکس، کارهایم همه روبه راه است. خیالم از جانب پدرجان و مادرجانم آسوده است. در ناحیه آستزه<sup>۱</sup> ملکی برایشان اجاره کرده ام و خودم در پترزبورگ، با مواجب ارتش و سرمایه زخم با کاردانی و دقتی که در امور دارم می توانم به آبرومندی زندگی کنم. البته برای ثروت زخم کیسه ای ندوخته ام. به پول زن چشم داشتن به عقیده من از مناعت دور است. ولی زن هم باید در زندگی مانند شوهر سهمی داشته باشد. من کار می کنم و حقوق می گیرم و او هم کس و کار و دوست و آشنا دارد و مقداری هم پول و پله، و این خود در روزگار ما اهمیتش کم نیست، مگر نه؟ و از همه مهمتر اینکه دختر زیبا و محترمی است و مرا دوست دارد...

کمی سرخ شد و با تبسم ادامه داد: و من هم او را دوست دارم، چون دختر باشخصیت و عاقلی است، فوق العاده است. مثل خواهرش نیست، گرچه از یک پدر و مادرند، از زمین تا آسمان با هم فرق دارند. خواهرش خلق و خوی خوبی ندارد... هوش و حواسش پی زندگی نیست، تدبیر منزل هم که چه عرض کنم. می دانید... خلاصه ازش خوشم نمی آید، ولی نامزد من... خواهید دید... به منزل ما خواهید آمد... - می خواست بگوید برای صرف شام... اما فکر خود را اصلاح کرد و گفت: ... برای صرف چای... - و نوک زبانش را با حرکتی سریع بیرون داد و دودکی حلقه کرد که نماینده کامل تصویر رؤیاهای طلایش بود.

بعد از اینکه حیرت اولیه ناشی از تقاضای برگ در والدین عروس فرونشست، حال و هوای جشن و شادمانی که معمولاً در این گونه مواقع پدید می آید در خانواده برقرار شد، اما احساس شادمانی فقط ظاهری بود و عمقی نداشت. این عروسی در دل والدین عروس احساس ناراحتی و شرم برمی انگیزخت، مثل این بود که وجدانشان از آن ناراحت باشد که دختر خود را چندان دوست نداشته باشند و بخواهند او را از سر خود باز کنند. از همه بیشتر کنت پیر ناراحت بود. اگر علت این ناراحتی را که وضع نابسامان امور مالیش بود از او می پرسیدند به احتمال زیاد

نمی‌توانست جوابی بدهد. هیچ نمی‌دانست موجودی چه دارد و بدهیهایش به چه میزانی است و چه مبلغی می‌تواند پای جهاز دخترش بگذارد. هنگام تولد هریک از دخترانش ملکی سیصد بنده‌ای بابت جهاز به نامشان کرده بود. اما یکی از این املاک هم اکنون فروخته شده بود و دومی در گرو بود و از سر رسید بازپرداخت وام به قدری گذشته بود که بایست فروخته شود و به این سبب ممکن نبود که به صورت جهاز عروس به داماد داده شود و پول نقد نیز هیچ در بساط نبود. بیش از یک ماه از مراسم نامزدی می‌گذشت و یک هفته بیشتر به عروسی نمانده بود و کنت هنوز با مسأله جهاز دخترش در کلنجار بود و مشکلش را حتی با زنش در میان نمی‌گذاشت. گاه می‌خواست ملک ریازان را به ورا ببخشد، گاه بر آن می‌شد که جنگل را بفروشد و زمانی ترجیح می‌داد پول قرض کند و سفته بدهد. چند روزی بیشتر به عروسی نمانده بود که یک روز صبح زود برگ به اتاق دفتر کنت آمد و لبخندی شیرین بر لب از پدرزن آینده خود خواست که بگوید چه مبلغی بابت جهاز کنتس ورا خواهد داد. کنت از این سؤالی که مطرح شدن آجل آن را از مدتها پیش حدس زده بود به قدری دستپاچه شد که فکر نکرده هرچه به ذهنش رسید بر زبان آورد و گفت: خوشحالم که می‌بینم در فکرش هستی! خوشحالم! ولی خاطر جمع باش راضی خواهی شد... و دستی بر شانه برگ کوفت و به خیال آنکه این گفتگو را کوتاه کند از جا برخاست. اما برگ با همان لبخند شیرین خود گفت که اگر به درستی نداند که جهاز ورا چه خواهد بود و دست کم مقداری از آنچه را که به زنش تعلق خواهد گرفت از پیش دریافت نکنند ناگزیر است که از ازدواج منصرف شود: خودتان که می‌دانید، حضرت کنت، فکرش را بکنید، اگر امروز به خود اجازه دهم که بدون اطمینان از تهیه امکانات و وسایل آسایش زخم ازدواج کنم مرتکب عمل ناجوانمردانه‌ای شده‌ام.

سرانجام در پایان گفتگو، کنت که می‌خواست بزرگ منشی به خرج دهد و از تکرار این مطالب اجتناب کند گفت که سفته‌ای به مبلغ هشتاد هزار روبل به او خواهد داد. برگ با همان لبخند شیرین شانه کنت را بوسید و گفت که از گرم او بسیار سپاسگزار است اما به هیچ روی نمی‌تواند زندگی جدیدش را بی سی هزار روبل نقد شروع کند.

سپس افزود: خوب، حضرت کنت، دست کم بیست هزار روبل نقد و شصت هزار روبل بعد. کنت، تندتند و با ادای سریع کلمات، گفت: بله بله، بسیار خوب، باید مرا ببخشی عزیزم، بیست هزار روبل می‌دهم. علاوه بر آن، هشتاد هزار روبل هم به صورت سفته. بیا، بیا مرا بوس!

## ۱۲

ناتاشا شانزده ساله شده بود. سال ۱۸۰۹ فرارسیده بود، همان سالی که ناتاشا چهار سال پیش از آن، پس از آن بوسه با بوریس با بی‌صبری فرارسیدنش را روی انگشت حساب کرده بود. از آنوقت تاکنون حتی یک بار بوریس را ندیده بود و هر بار که با مادرش یا سوتیا صحبت از او

می شد رک و راست، چنانکه پنداشتی ماجرا پایان یافته است، می گفت که هرآنچه پیش از آن روی داده داستان کودکان بوده و از مدتها پیش از یادش رفته است و حتی سزاوار ذکر نیست. اما در اعماق پنهان دلش اینکه قول و قرارش با بوریس شوخی بوده یا وعده ای جدی که مقیدش بدارد پیوسته آزارش می داد.

بوریس از همان سال ۱۸۰۵ که مسکو را به عزم ارتش ترک کرد به رابطه اش با خانواده رستف پایان داده بود. چند بار به مسکو آمده و حتی از نزدیکی آترادویه گذشته بود، اما یک بار هم پا به خانه آنها نگذاشته بود.

ناتاشا گاه به این فکر می افتاد که شاید بوریس نمی خواهد او را ببیند و این حدس او با لحن اندوهناک گفتگوی بزرگترها درباره بوریس تأیید می شد. وقتی صحبت از بوریس بود کنتس می گفت: امروزه روز دیگر همه دوستان قدیمی را فراموش می کنند.

آنامیخاییلونا نیز که در این اواخر بسیار به ندرت به سر وقت خانواده رستف می آمد رفتاری بسیار سنگین اختیار کرده بود و هریار خدا را شکر می کرد و با آب و تاب تمام از ابراز لیاقتهای پسرش و وضع درخشان او در ارتش حرف می زد. با این حال وقتی خانواده رستف به پترزبورگ آمدند بوریس به دیدن آنها رفت.

به خانه آنها رفت اما از شدت هیجان، دل در دل نداشت. یاد ناتاشا شاعرانه ترین خاطراتش بود. با این همه عزم جزم کرده بود که به او و نیز به نزدیکانش بفهماند که آنچه در دوران کودکی بین او و ناتاشا گذشته است نمی تواند برای هیچ یک از آنها تعهدی به حساب آید. از برکت روابط نزدیکش با کنتس بز و خوا در مجالس اعیان وضعی نمایان داشت و از آنجا که توانسته بود اعتماد و نیز حمایت شخصیت معروفی را جلب کند و از نفوذش بهره مند شود آینده ای درخشان برای خود تأمین کرده بود و خیالهایی در سر می پروراند و طرحهایی می ریخت که با یکی از ثروتمندترین دختران پترزبورگی ازدواج کند و این طرحها به آسانی تحقق پذیر بود. هنگامی که بوریس به تالار پذیرایی وارد شد ناتاشا در اتاق خود بود، به شنیدن خبر آمدن او سرخ شد و لبخندی که از خوشرویی ساده فراتر می رفت چهره اش را روشن کرد و تقریباً دوان به تالار آمد.

بوریس، ناتاشایی را به یاد داشت که پیرهن کوتاه می پوشید و چشمان سیاهش از زیر حلقه های گیسوان آشفته اش می درخشید و خنده کودکانه اش در اختیارش نبود، و از اینها تمام چهارسال می گذشت و به این سبب وقتی ناتاشایی به تالار وارد شد که از این اوصاف دیگر چیزی نداشت دست و پاگم کرد و در چهره اش آثار حیرت به وجد آمیخته ای ظاهر شد و این حال بر خوشحالی ناتاشا افزود.

کنتس گفت: خوب، رفیق آتشیاره کوچکت را دیگر بجا نمی آوری؟

بوریس دست ناتاشا را بوسید و گفت که تغییر پدید آمده در او حیرت آور است! چه زیبا!



چشمان خندان ناتاشا جوابش دادند: معلوم است، می‌خواستی زشت شده باشم؟

و پرسید: پدرجانم چه؟ پیر که نشده است؟

ناتاشا نشست و بی‌آنکه در گفتگوی بوریس با کنتس شرکت کند ساکت در بحر تماشا فرورفت و در جزئیات نامزدکودکی خود باریک شد. بوریس سنگینی این نگاه پی‌گیر و مهرآمیز را روی خود حس می‌کرد و گهگاه نگاهی به او می‌انداخت.

لباس، مهمیزها، دستمال‌گردن و آرایش موهای بوریس همه طبق آخرین مد و بسیار برازنده بودند. ناتاشا به یک نگاه این نکته را دریافت. بوریس کمی یک‌بر روی صندلی دسته‌دار کنار کنتس نشسته بود و با دست راست دستکش بسیار پاکیزه‌ای را که دست چپش را قالب کرده بود صاف و مرتب می‌کرد و با لبهایی به‌ظرافت و تشخیص برهم‌نهاد از سرگرمیها و تفریحهای اشراف نامدار پترزبورگ حرف می‌زد و با لبخندی شیرین و به‌طعن آمیخته یاد دوران گذشته و آشنایان مسکوی را زنده می‌کرد. نجبای طراز اول پترزبورگ را نام می‌برد و از ضیافت‌های رقص منزل سفیر که در آنها حضور داشته بود و از دعوت‌هایی که از طرف فلان و بهمان از او می‌شد حرف می‌زد، و ناتاشا احساس کرد که این اشاره‌ها بی‌حساب نیستند.

ناتاشا در تمام مدت ملاقات ساکت نشسته بود و زیرچشمی به او می‌نگریست. بوریس این نگاه را بیشتر و بیشتر احساس می‌کرد و پیوسته پریشانتر می‌شد. مکرر و بیشتر به او نگاه می‌کرد و رشته‌گفتار خود را بیشتر می‌برید. ده دقیقه‌ای بیشتر نشست، بعد برخاست و خداحافظی کرد. همان دیدگان کنجکاو و نظرطلب که اندکی تیزی طنز در آن محسوس بود همچنان به او دوخته شده بود. بوریس در این نخستین دیدار دریافت که ناتاشا به همان جذابی گذشته است، اما او نباید به‌جاذبه‌اش تسلیم شود زیرا ازدواج با او که دختری بی‌چیز است به‌منزله‌تباهی آینده‌اش خواهد بود و تجدید مناسبات گذشته نیز بی‌نیت ازدواج دور از نجابت است. تصمیم گرفت که از برخورد با ناتاشا پرهیزد، با این حال اما چند روز بعد بار دیگر به‌دیدار آنها رفت و بعد از آن نیز ملاقات‌هایش بسیار تکرار می‌شد و هر بار تا شب نزدشان می‌ماند. با خود می‌گفت که باید با ناتاشا حرف بزند و مناسباتشان را روشن کند زیرا خود او ثروتی ندارد و ناتاشا را به چنین آدمی نخواهند داد. اما موفق نمی‌شد، چون خجالت می‌کشید که این موضوع را با او در میان بگذارد و هر روز که می‌گذشت مسأله برایش دشوارتر و پیچیده‌تر می‌شد. به‌استنباط کنتس و سونیا، ناتاشا همچنان مثل گذشته به‌بوریس دل‌باخته بود و ترانه‌هایی را که بوریس دوست می‌داشت برایش می‌خواند و آلبوم خود را نشانش می‌داد و از او می‌خواست که در آن چیزی بنویسد و به او اجازه نمی‌داد که از گذشته سختی بگوید، به او می‌فهماند که حال بسیار شیرین و زیباست. بوریس هرروز با ذهنی در غبار ابهام غوطه‌ور آنچه را که می‌خواست بگوید، ناگفته او را ترک می‌کرد و خود نمی‌دانست چه می‌کند و چرا به‌آنجا می‌رود و کارش به‌کجا خواهد انجامید. دیگر

به‌خانه‌ی الن نمی‌رفت و هرروز یادداشتهای ملامت‌آمیز از کنتس بزوخوا به او می‌رسید و با این همه روزهایش را همه در خانه رستف به سر می‌برد.

## ۱۳

یک شب، هنگامی که کنتس بزرگ آه‌کشان، هن‌هن‌کنان، شبکلاه به‌سر و لباس خواب به‌تن، بی‌پُستیش<sup>۱</sup> و یک دسته مو از زیر شبکلاه سفیدش نمایان، سجده کرده دعای شبش را می‌خواند غرغز در اتاق بلند شد و ناتاشا، عیناً لباس خواب به‌تن، بی‌جوراب، کفش راحتی به‌پا، موهای حلقه‌حلقه دور کاغذ پیچیده (شبیبه بیگودی) وارد شد. کنتس روی گرداند و سیمایش در هم رفت و آخرین دعای خود را به‌پایان رساند: آیا این بستر تابوت من خواهد بود؟ - ولی صفای دعایش مختل شده بود. ناتاشا با رویی برافروخته و همه‌شور، چون مادرش را به‌دعا مشغول دید ناگهان از دویدن بازایستاد و چندک زد و ناخواسته، انگار به‌ملامت خود، زبان از دهان بیرون آورد. چون دید که دعای مادرش ادامه دارد نوک‌پا نوک‌پا به‌تختخواب نزدیک شد و پاهای ظریف خود را به‌هم مالید و کفشهای راحتیش را بیرون آورد و بر همان بستری که کنتس می‌توسید بستر مرگش باشد جست. این بستر احتضار تختخواب بلندی بود با لحاف پرقوی ضمیم و پنج بالش به‌اندازه‌های مختلف. ناتاشا برجست و زیر لحاف پرفرو رفت و به‌سمت دیوار غلت زد و جابه‌جا شد و جا خوش کرد و زانوهای را در سینه زیر چانه جمع می‌کرد و لگد می‌پراند و با خنده بی‌صدا گاه سر خود را زیر لحاف فرومی‌برد و گاه بیرون می‌آورد و نگاهی به‌مادرش می‌انداخت. کنتس دعایش را تمام کرد و با سیمایی جدی به‌سوی بستر آمد. اما چون دید که ناتاشا زیر لحاف پنهان شده است لبخند پرمهر و نرم‌دلانه‌ای چهره‌اش را از هم باز کرد.

گفت: خوب اینجا آمده‌ای چه کنی؟

ناتاشا گفت: مادرجان اجازه می‌دهید که یک خرده با شما حرف بزنم؟ - و دستهایش را دور گردن مادرش انداخت و زیرگلوئی او را بوسید و گفت: یکی هم توی گردن و باز یکی دیگر و این هم آخری - ناتاشا در رفتار با مادرش ظاهراً خشونت به‌خرج می‌داد اما به‌قدری حساس و هوشیار بود که هرطور هم که دست در گردن او می‌انداخت و او را در آغوش می‌فشرد می‌توانست کاری کند که مادرش نه دردی احساس کند نه ناراحت شود و نه از خشونت او آزرد.

مادر میان بالشهایش جای گرفت و راحت نشست و گفت: خوب، امشب دیگر چه می‌خواهی بگویی؟ - و منتظر ماند تا ناتاشا نیز دو سه غلتی زد و در کنار او زیر یک پتو قرار گرفت و دستهای خود را از پتو آزاد ساخت و حالتی جدی اختیار کرد. این دیدارهای شبانه ناتاشا

۱ کلاه‌گیس در تداول فارسی برای آرایش سرهای طاس به‌کار می‌رود. حال آنکه در اینجا آرایش اضافی برای مو موردنظر است

که هریار تا بازگشت کنت از باشگاه طول می‌کشید یکی از خوشایندترین لذتهای مادر و دختر بود.  
- امشب دیگر آمده‌ای چه بگویی؟ باید بهت بگویم که...

ناتاشا با دست جلو دهان مادرش را گرفت و با لحنی جدی گفت: راجع به بوریس... می‌دانم...  
از قضا برای همین آمده‌ام. شما چیزی نگوئید، می‌دانم، ولی... نه... بگوئید! - دستش را از جلو  
دهان مادر برداشت: بگوئید، پسر مهربانی است، نه؟

- ناتاشا، تو شانزده سالت است. من در سن تو شوهر کرده بودم. می‌گویی بوریا مهربان  
است؟ بله، مهربان است، من هم مثل پسرم دوستش دارم. اما تو در پی چی هستی؟ چه خیالی  
داری؟ پاک دیوانه‌اش کرده‌ای. من می‌بینم...

کنتس این حرف را که زد نگاهی به دخترش انداخت. ناتاشا راست و بی‌حرکت دراز کشیده  
بود، چشم به جلو دوخته بود و به یکی از صورتهای ابوالهول چوبینی که در گوشه‌های تختخواب  
تراشیده شده بود نگاه می‌کرد، چنانکه کنتس فقط نیمرخ چهره او را می‌دید و این چهره به قدری  
جدی بود و از چنان تمرکزی حکایت می‌کرد که کنتس را به حیرت انداخت.

ناتاشا گوش می‌داد و فکر می‌کرد. عاقبت گفت: خوب، بعد؟  
- دیوانه‌اش کرده‌ای، چرا؟ از جانش چه می‌خواهی؟ خودت خوب می‌دانی که نمی‌توانی  
زنش بشوی.

ناتاشا بی‌آنکه وضع خود را عوض کند گفت: چرا نمی‌توانم؟  
- برای اینکه زیادی جوان است و آه در بساط ندارد و برای اینکه باهم خویشاوندید... و برای  
اینکه تو هم دوستش نداری.

- از کجا می‌دانی که دوستش ندارم؟

- می‌دانم و این کار خوبی نیست عزیزم!

ناتاشا گفت: اگر من بخواهم...

کنتس گفت: بس کن، دری‌وری نگو!

- اگر من بخواهم...

- ناتاشا، من جدی...

ناتاشا نگذاشت مادرش حرف خود را تمام کند. دست درشت کنتس را گرفت و پیش کشید و  
پشت آن را بوسید. سپس کف آن را و بعد پشت دست را دوباره برگرداند و بندهای اول انگشتان  
را می‌بوسید، بعد میان انگشتان را و دوباره بندها را و آهسته با هر بوسه ماهها را می‌شمرد:  
ژانویه، فوریه، مارس، آوریل، مه...

و در میان بوسه‌ها به مادرش نگاهی انداخت و گفت: مادر جان، حرفتان را بزیند، چرا ساکت  
شدید؟ می‌گفتید... - ولی مادرش با چشمانی از مهر درخشان به او نگاه می‌کرد و چنان غرق این

تماشا شده بود که ظاهراً فراموش کرده بود چه داشت می‌گفت.

— نه، عزیزم، این کار تو عاقبت خوبی ندارد. همه که از سوابق کودکی شما خبر ندارند. وقتی ببینند که شما این قدر باهم خودمانی هستید شاید از چشم جوانهای دیگری که اینجا رفت‌وآمد می‌کنند خوب نباشد. از آن مهمتر اینکه بیهوده او را عذاب می‌دهی. شاید برای خودش دختر ثروتمندی را پیدا کرده باشد و حالا با این کارهای تو دیوانه می‌شود.

— دیوانه می‌شود؟

— من با خودم مقایسه می‌کنم. یک پسر عمو داشتم...

— می‌دانم، کیریل ایوانویچ! ولی او که پیر است...

— همیشه که پیر نبود! ببین، ناتاشا، من با بوریا صحبت خواهم کرد، او نباید این قدر بیاید

اینجا...

— چرا؟ اگر دلش می‌خواهد چرا نیاید؟

— برای اینکه می‌دانم که این کار عاقبت ندارد.

— از کجا می‌دانید؟ نه، مادر جان، شما چیزی نگویید، چه حرفها!

لحن گفتار ناتاشا به لحن کسی می‌مانست که چیزی را که مال اوست می‌خواهند از دستش بگیرند. گفت: خوب، باهاش ازدواج نمی‌کنم. اما بگذارید اگر دوست دارد همین طور هر قدر که می‌خواهد بیاید. من هم بدم نمی‌آید! — این را گفت و خندان به مادرش نگاه کرد و دوباره گفت: ازدواج نه، همین طور!

— یعنی چه عزیزم؟ همین طور یعنی چه؟

— خوب همین طوری دیگر، چه می‌شود که باهاش ازدواج نکنم؟ همین طور!

— همین طور، همین طور - کنتس این را گفت و ناگهان به خنده افتاد. خنده‌ای پیرانه که همه مهربانی بود و چنانکه سراپایش تکان می‌خورد.

ناتاشا داد زد: بس کنید، کجایش خنده دارد؟ تماشا کنید تمام تختخواب تکان می‌خورد! شما چقدر به من می‌مانید. جلو خنده خودتان را نمی‌توانید بگیرید... صبر کنید... - و دو دست مادرش را گرفت و بر نوک انگشت کوچک یک دست بوسه داد و گفت: ژوئن... - و بعد با انگشتان دست دیگر مادر، به شمارش ماهها ادامه داد: ژوئیه، اوت... - و بعد هم دنباله حرف خود را گرفت: بگوئید ببینم، مادر جان، او خیلی دلباخته من است؟ شما چه فکر می‌کنید؟ دلباخته شما هم می‌شدند؟ پسر خوبی است، نه؟ خیلی پسر خوبی است! فقط زیاد باب سلیقه من نیست، زیادی باریک است، مثل ساعت اتاق غذاخوری... متوجه هستید؟ باریک است. می‌دانید، باریک و خاکستری و روشن...

کنتس گفت: چقدر جفنگ می‌گوی!

ناتاشا ادامه داد: راستی راستی متوجه نیستید؟ اگر نیکولنکا بود می فهمید... مثلاً بز و خف، او آبی است. آبی سیر یا لکه های قرمز ولی چهارگوش. کنتس خندان گفت: تو از او هم دلربایی می کنی. - نه، او فراماسون است. من خیر دارم. مرد خیلی خوبی است. آبی سیر یا لکه های قرمز. چطور برایتان بگویم...

صدای کنت از پشت در شنیده شد که گفت: کنتس نازنینم! هنوز نخوابیده ای؟ - ناتاشا از تخت خواب بیرون جست و کفشهای خود را برداشت و به اتاقش شتافت و مدتی دراز بیدار ماند. همه اش در این فکر بود که هیچ کس هیچ جور نمی تواند آنچه را او می فهمد و در دل دارد درک کند. به سونیا نگاه کرد که همچون بچه گربه ای گرد شده خوابیده بود، و به گیس پرپشت درشت بافته اش نگاه کرد و با خود گفت: سونیا؟ نه، او کجا این حرفها را می فهمد! او دختر پاک و پارسایی است، عاشق نیکولنکاست و دیگر جز به عشق خود نه به چیزی فکر می کند و نه کاری به کار کسی دارد. مادر جان هم نمی فهمد، ولی خودمانیم، من عجیب دختر زیرک و دلربایی هستم! - و از خود به عنوان سوم شخص نام می برد و گفته هایش را در خیال بر زبان مردی بسیار هوشمند، حتی هوشمندترین و بهترین مردان می گذاشت، و ادامه داد: و عجیب دوست داشتنی است!... هرچه بگویی دارد، فوق العاده تیزهوش و بانمک است، گذشته از همه اینها، خیلی زیباست، فوق العاده زیبا! و چه فرزند و چابک. شنا می کند، سوارکار ماهری است، و چه صدایی! می شود گفت که صدایش بی نظیر است، حیرت انگیز است! - و عبارتی از اپرای کرویینی<sup>۱</sup> را که بسیار دوست می داشت زمزمه کرد. بعد خود را بر تخت خواب انداخت و از این خیال شیرین که فوراً به خواب خواهد رفت خندید و دنیاشا را صدا کرد تا شمع را خاموش کند. دنیاشا هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که ناتاشا به دنیای شیرین خوابی فرورفت که در آن همه چیز مثل جهان واقعیات آسان و دلپذیر است و حتی به سبب تنوع از آن هم زیباتر.

\*

روز بعد کنتس بوریس را نزد خود خواند و با او حرف زد؛ از آن روز به بعد دیگر پای بوریس از خانه رستف بریده شد.

## ۱۴

روز سی و یکم دسامبر، شب سال نو ۱۸۱۰ بود و به این مناسبت مجلس رقص باشکوهی تا صبح در منزل یکی از رجال دوران کاترین دوم برپا بود و قرار بود که هیئتهای نمایندگی سیاسی

۱ Cherubini ۱۸۴۲-۱۷۶۱، موسیقیدان ایتالیایی که بیشتر عمرش را در فرانسه گذراند. صاحب آثار مجلسی-مدهی و اپراهای متعدد.

و نیز خود امپراتور در این جشن شرکت کنند.

خانهٔ مجلل این شخص در بولوار انگلیسی واقع در ساحل نوا با چراغهای بشمار بهشکوه‌مندی چراغانی شده بود. فضای جلو سر در این خانه مثل روز روشن و با فرشی سرخ مفروش بود. مأموران انتظامی حاضر بودند و نه فقط افراد، بلکه رئیس پلیس و دهها افسر بر حفظ نظم نظارت می‌کردند. کالسکه‌ها، با فراشان سرخپوش و کلاههای به‌پر آراسته بر سر، سرنشینان خود را پیاده می‌کردند و دور می‌شدند و کالسکه‌های تازه‌ای می‌رسیدند. آقایانی اونیفورم‌پوش با سینه‌ها و گردنهای به‌نشانها و ستاره‌ها آراسته و بانوانی پیرهنهای اطلس و پالتوهای خز به‌تن بر رکاب کالسکه‌ها که با صدا باز می‌شد با احتیاط قدم می‌گذاشتند و پیاده می‌شدند و شتابان و بی‌صدا روی فرش پیش می‌رفتند.

تقریباً هربار که کالسکهٔ تازه‌ای به فضای جلو سردر نزدیک می‌شد در انبوه مردم صدای پیچی می‌پیچید و سرها برهنه می‌شدند.

یکی می‌پرسید: امپراطور است؟ - و جواب می‌آمد: نه، وزیر... یا پرنس، یا سفیر است، مگر پره‌ای کلاهش را نمی‌بینی؟ - یکی از آن میان که لباسی آراسته‌تر از دیگران به‌تن داشت ظاهراً همه را می‌شناخت و شخصیت‌های معروف زمان را که می‌رسیدند به‌نام برمی‌شمرد.

یک‌سوم مدعوین رسیده بودند اما خانوادهٔ رستف، که آنها نیز به این ضیافت خوانده شده بودند، هنوز با شتاب مشغول تهیهٔ مقدمات و پوشیدن لباس بودند.

در خانوادهٔ رستف برای این ضیافتِ رقص حرفهای زیادی زده و مقدمات بسیاری مهیا شده بود. ترس از اینکه مبادا دعوت‌نامه نرسد یا لباسها به‌هنگام آماده نباشد یا همه‌چیز آن‌طور که شایسته است فراهم نشود قرار از دلها ربوده بود.

ماریا ایگناتی‌یونا پرونسکایا، دوست قدیمی و خویشاوند کنتس رستف که زنی زردرو و لاغراندام بود و در دربار سابق سمت ندیمگی داشت، همراه آنها به این مجلس می‌رفت تا آنها را که ولایتی شمرده می‌شدند در این مجلس بلندپایگان پترزبورگ راهنمایی کند.

قرار بود که ساعت ده به‌خانهٔ او در نزدیکی باغ تاوریچسکی<sup>۱</sup> بروند و خانم ندیمه را بردارند، حال آنکه بیشتر از پنج دقیقه به‌ساعت ده نمانده بود و لباس پوشیدنشان هنوز تمام نشده بود.

نخستین بار بود که ناتاشا به مجلس رقص به‌راستی بزرگی می‌رفت. آن روز ساعت هشت صبح از خواب برخاسته و تمام روز را در تلاشی تب‌آلود گذرانده بود. تمام توانش از صبح صرف آن شده بود که همه، مادرش و خودش و سونیا، به‌بهترین وجه پوشیده و آراسته باشند.

سونیا و کنتس همهٔ کارها را کاملاً به‌خواست او واگذاشته بودند. کنتس قرار بود پیرهنی مخملین بپوشد و ناتاشا و سونیا پیرهنهای گلی‌رنگ ابریشمین چسبان و روی آن لباسی از حریر

لطیف به تن کنند و گنهای سرخی بر سینه بزنند و گیسوانشان قرار بود به سبک یونانی آراسته شود. کارهای عمده همه صورت گرفته بود. پاها و دستها و گردن و گوشها همه به دقت بسیار، چنانکه برای رفتن به رقص بایسته است، شسته و عطریاشی و پودرافشانی شده بود. جورابه‌های ابریشمین ژور شده و کفشهای اطلس روباندار به پا کرده بودند. آرایش موها تقریباً تمام شده بود. سونیا داشت آماده می‌شد. کنتس هم تقریباً حاضر بود، اما ناتاشا که پیوسته در بند آراستن دیگران بود در کار خود پیش نرفته بود. مانتوی حوله‌ای بر شانه‌های لاغر خود انداخته هنوز جلو آینه نشسته بود. سونیا لباس پوشیده وسط اتاق ایستاده بود و بر آخرین روبان پیرهن خود سنجاق می‌زد و انگشت ظریفش را سخت بر سنجاق می‌فشرد و به درد می‌آورد و روبان زیر سنجاق غرغر صدا می‌کرد.

ناتاشا که مستخدمه‌اش مشغول آراستن موهایش بود سر برگرداند و گیسوان خود را که هنوز در دست مستخدمه بود در دو دست گرفت و گفت: نه، این طور نه، سونیا، بیا اینجا! - و سونیا در کنار او چندک زد و ناتاشا روبان را آن طور که خود می‌خواست به موها بند کرد. خدمتکار که موهای او را در دست داشت گفت: آخر اجازه بدهید خانم جان، این طور که نمی‌شود.

— خدای من، حوصله داشته باش. فهمیدی سونیا، این طور که گفتم بکن.

صدای کنتس بلند شد: بالاخره تمام می‌کنید؟ الان ساعت ده می‌شود.

— الان، الان، شما حاضرید مادر جان؟

— فقط مانده سنجاق کلاهم را بزنم.

ناتاشا فریاد زد: صبر کنید، شما بلد نیستید، صبر کنید من بیایم.

— ساعت ده شد.

قرار گذاشته بودند که ساعت ده و نیم در مجلس رقص باشند و تازه ناتاشا باید لباس بپوشد

و تا باغ تاوریچسکی هم بروند.

ناتاشا وقتی آرایش گیسوانش تمام شد با دامنی کوتاه که کفشهای رقصش از زیر لبه آن پیدا بود، نیم‌تنه مادرش به تن، به سراغ سونیا رفت و او را از هر طرف برانداز کرد و سپس نزد مادرش شتافت. سر او را چرخاند و کلاهش را به گیسوانش سنجاق کرد و بوسه‌ای گذرا بر موهای سفیدش زد و دوباره به نزد مستخدمه‌ها که پای دامنش را کوک می‌زدند بازگشت.

مشکل فقط دامن ناتاشا بود که زیادی بلند بود و دونفر از مستخدمه‌ها لبه آن را تو می‌گذاشتند و با عجله نخشان را به دندان می‌چیدند و مستخدمه سومی، با تعدادی سنجاق میان لب و دندان، از نزد کنتس به سراغ سونیا می‌رفت. چهارمی لب پیرهن حریر نازک ناتاشا را با دست بالا گرفته بود.

– ماوروشا، زود باش عزیزجان.

– خانم جان، انگشتانه‌ام را از آنجا بدهید.

صدای کنت که از در وارد می‌شد به گوش رسید: بالاخره می‌آیید؟ بیایید این هم عطرهاتان. پرونسکایا از انتظار دق کرد.

مستخدمه که پیرهن کوتاه‌شده لطیف ناتاشا را با دو انگشت بالا گرفته بود گفت: حاضر است، خانم جان - و به پیرهن فوت می‌کرد و آن را در هوا تکان می‌داد تا نشان دهد که تا چه اندازه سبک و پاکیزه است.

ناتاشا شروع کرد به پوشیدن لباس.

سرش هنوز از زیر پیرهنی که به تن می‌کرد درنیامده به پدرش که در را باز کرده بود فریاد زد: یک لحظه، پدر جان، نیا تو!

سونیا در را برهم زد و بست. یک دقیقه بعد کنت را گذاشتند که وارد شود. فراک سرمه‌ای به تن و جوراب بلند و کفش به پا داشت و به سر و صورتش کرم مالیده و عطریاشیده بود. ناتاشا که وسط اتاق ایستاده بود و چینهای پیرهنش را مرتب می‌کرد گفت: وای پدرجان، چه فشننگ شده‌ای، عالی است، فوق‌العاده است.

مستخدمه بعد از اینکه زانو زد و پای پیرهن را کمی پایین کشید و سنجاچهایی را که میان لبها داشت با زبان به گوشه دیگر دهان راند، گفت: اجازه بدهید خانم جان، اجازه بدهید.

سونیا نگاهی به لباس ناتاشا انداخت و با صدایی که زنگ نومییدی داشت گفت: من که می‌گویم این پیرهن هنوز بلند است، خودت می‌دانی...

ناتاشا واپس رفت و از آینه دیواری دورتر شد و خود را در آن نگاه کرد. پیرهن بلند بود. ماوروشا که چهار دست و پا دنبال ناتاشا رفته بود گفت: خانم جان، والا هیچ بلند نیست. دونیاشا با لحنی مصمم و قاطع گفت: خوب، می‌گویی بلند است، پایش را بیشتر تو می‌گذاریم. یک دقیقه هم طول نمی‌کشد - و سوزنش را از بال روسری روی سینه‌اش برداشت و، نشسته بر کف اتاق، دوباره دست به کار شد.

در این هنگام کنتس با قدمهایی بی‌صدا و رفتاری محجوبانه، کلاه بر سر و پیرهن مخملین در بر، وارد شد.

کنت فریاد زد: وای تماشاکن، زیبای نازنین خودم. از همه شما خوشگلتر است - و می‌خواست او را در آغوش گیرد اما کنتس قرمز شد و او را از خود دور کرد، می‌ترسید لباسش چروک شود. ناتاشا گفت: مادر جان کلاحتان را کمی به یک طرف کج کنید، من الان سنجاقتش را دوباره عوض می‌کنم تا درست بشود - و جلو دوید و مستخدمه‌ها که پای پیرهنش را در دست داشتند فرصت نیافتند که دنبال او حرکت کنند و یک تکه از تور لطیف پای پیرهن در دستشان ماند.



— وای خدای من، چه شد؟ به خدا تقصیر من نبود...

دو نیاشا گفت: خوب، عیب ندارد، چیزی نیست، کوکش می زنم، طوری که اصلاً به چشم نیاید. دایه خانم که از در وارد می شد گفت: وای قشنگم، شاهزاده خانم خودم. وای تماشاش کن، سونوشکا، همه تان چقدر خوشگل شده اید!

عاقبت ساعت ده و ربع سوار کالسکه شدند و به راه افتادند. اما هنوز تا باغ تاوریچسکی کلی راه بود.

پرونسکایا آماده بود. گرچه پیر و نازیبیا بود اما او نیز همان کارهای دوشیزگان خانه رستف را کرده بود، منتها نه با شتاب آنها (به این کارها عادت داشت) او نیز همان طور سرپای اندام نحیف و ناساز خود را شسته و عطر و پودر زده، پشت گوشهای خود را با همان دقت شسته و عطریاشی کرده بود و مستخدمه پیرش نیز با همان هیجان به او به به گفته و وقتی بانویش با پیرهن زردرنگ و به نشان ملکه مادر آراسته خود به تالار آمده بود لباس و آرایش او را ستوده بود، و پرونسکایا سر و وضع و آراستگی و پیراستگی اعضای خانواده رستف را پسندید و از آن تعریف کرد. رستفها هم از سلیقه و آرایش او تعریف کردند و عاقبت با هزار احتیاط که مبادا آرایش مو و لباسشان خراب شود، ساعت یازده سوار کالسکه شدند و به راه افتادند.

## ۱۵

ناتاشا از صبح آن روز یک لحظه فارغ نمانده و حتی یک بار فرصت نکرده بود تا به آنچه در پیش داشت فکر کند.

در آن هوای سرد و مرطوب، در آن کالسکه پرتکان، در گوشه ای تاریک تنگ افتاده، اول بار آنچه را که در این مجلس رقص، در تالارهای نورانی در انتظارش بود در خیال مجسم می کرد. موسیقی را می شنید و رقص و گلباران و امپراتور را می دید و جوانان جذاب و زیبای پترزبورگ را. آنچه در انتظارش بود به قدری زیبا و از هر جهت فریبا بود که باور نمی کرد چنین چیزی ممکن باشد. اینها همه با احساسی که او در این سرمای کالسکه در آن گوشه تنگ و تاریک در دل داشت بسیار ناسازگار بود. هنگامی که فرش سرخی را که از آستانه خانه بر زمین گسترده شده بود طی کرد و قدم به ورودی گذاشت و مانتوی خز خود را از تن درآورد و همراه سونیا، پیشاپیش مادرش از پلکان روشن، میان گلها بالا رفت تازه دانست که چه چیز در انتظارش است. تازه آنوقت به یاد آورد که در مجلس رقص چگونه باید باشد و کوشید همان شیوه رفتار شاهواری را اختیار کند که خیال می کرد برای یک دوشیزه اصیل در مجلس رقص براننده است. اما خوشبختانه احساس کرد که چشمانش تار شده است: هیچ چیز را به وضوح نمی دید و نبضش به صد ضربه رسیده بود و قلبش به شدت می تپید، چنانکه نتوانست رفتاری را که در خیال داشت و او را به صورت مضحکی

در می آورد اختیار کند و از فرط هیجان چیزی نمانده بود که بیحال شود، تمام نیروی خود را به کار می برد تا این حال خود را پنهان دارد و همین بهترین حالت و شیوه رفتاری بود که برایش برانزده بود. پیش رو و پشت سرشان مهمانان دیگری، مثل آنها لباس جشن به تن و مانند آنها به آهستگی با هم در نجوا، پیش می رفتند. آینه‌هایی که در پلکان نصب شده بود تصویر بانوان را در لباسهای سفید و آبی و گلی رنگ با برلیانها و مرواریدها بر دستها و گردنهای عریان باز می نمودند.

ناتاشا در آینه‌ها نگاه می کرد و در تصویر درون آنها نمی توانست خود را در جمع بانوان تمیز دهد. همه در کاروانی واحد از نور و جلا درهم می آمیختند. چون به تالار اول وارد شدند همه یکنواخت گفتگو و صدای قدمها و سلام و تعارف مهمانان او را به سرگیجه انداخت و نور شدید و درخشان فضای تالار چشمانش را بیش از پیش خیره کرد. میزبان و همسرش که نیم ساعتی می شد در آستانه ورودی تالار ایستاده بودند و عبارت واحد «خوش آمدید، از دیدارتان خوشوقتم» را به یک یک مهمانان تکرار می کردند به آنها و پرونسکایا نیز با همین عبارت خوشامد گفتند.

دو دوشیزه سفیدپوش که گیسوان سیاه خود را با گلهای سرخ یکسانی آراسته بودند به یک شیوه زانو-کرنشی کردند اما نگاه بانوی میزبان ناخواسته با مکشی بیشتر بر اندام ظریف ناتاشا ماند. او را می نگرست و بر تبسم رسمی میزبانانه‌ای که تحویل همه می داد لبخند خاصی هم برای او، و فقط برای او افزود. شاید با این نگاه به یاد ایام زرین و بی بازگشت دوشیزگی خود و نخستین شب نشینی رقصش افتاده بود. میزبان نیز با نگاه او را دنبال کرد و از کنت پرسید کدام یک دختر اوست و نوک انگشتان خود را بوسید و گفت: چه جذاب است!

در تالار مهمانان نزدیک در ورودی تنگاتنگ ایستاده و در انتظار ورود امپراتور بودند. کنتس در صف اول این جمع جای گرفت. ناتاشا صدای چند نفری را که درباره او جویا می شدند می شنید و نگاه آنها را روی خود احساس می کرد. فهمید که کسانی که به او توجه کرده بودند از او خوششان آمده است و این حال قدری آرامش نصیبش کرد، با خود گفت: خوب، امثال خودمانند. از ما بدتر هم پیدا می شود.

پرونسکایا سرشناسانی را که در مجلس بودند برای کنتس نام می برد. به پیرمردی که موهای مجعد پرپشت سفیدش مثل نقره برق می زد و بانوانی را که دورش جمع شده بودند می خنداند اشاره کرد و گفت: این سفیر هلند است.

سیس الن را که به تالار وارد می شد نشان داد و گفت: این هم خورشید پترزبورگ، کنتس بزخوا! - چه زیباست! در وجاهت چیزی بدهکار ماریا آنتونونا<sup>۱</sup> نیست. تماشا کنید چطور پیر و جوان همه دورش می گردند. هم زیباست، هم با کمال... می گویند شاهزاده... دیوانه اوست. اینها را تماشا کنید! با اینکه چنگی به دل نمی زند ولی دورشان شلوغتر است.

و بانویی را که با دختر نازیبایش از میان تالار می‌گذشت نشان داد و گفت: یک دختر دم‌بخت میلیونر است، اینها هم خواستگارهایش هستند!

پرونسکایا به‌افسر گارد سوار زیبایی که از کنار آنها می‌گذشت و با سری افراشته از فراز سرهای بانوان به‌جایی چشم دوخته بود اشاره کرد و گفت: این آناتول کوراگین است، برادر کنتس بزوخوا. خیلی جذاب است، این‌طور نیست؟ می‌گویند می‌خواهند این دختر پولدار را برایش بگیرند، ولی این دروبت سکوی خویشاوند شما هم کم دور و بر آن دختر نمی‌گردد، می‌گویند که دختره چندین میلیون ثروت دارد.

و بعد در جواب کنتس که به‌مردی اشاره‌کنان از هویتش جوینا شد گفت: این سفیر فرانسه است دیگر! کولن‌کور است. تماشايش کنید، انگار خودش را یک پامپراتور می‌داند. ولی انصاف باید داد، این فرانسویان آدمهای خوشرویی هستند، خیلی خوشرو و مهربان. شیرین‌رفتارتر از آنها در محافل پیدا نمی‌شود. آها، این هم خودش، ماریا آنتونونای خودمان. هنوز از همه زیننده‌تر است، سادگی لباسش را ببینید، فوق‌العاده است!

پرونسکایا به بزوخف اشاره‌کنان گفت: این یکی را تماشا کنید، فراماسون جهان وطن را. این را بگذارید کنار زنش، حکایتی است، دلچک معرکه! اسباب مسخره!

پی‌یر با آن اندام چون کوه و رفتار لنگردارش و چشمان به‌هرسو نگر، جمعیت را عقب می‌زد و چنان با ساده‌دلی و بی‌اعتنایی پیش می‌رفت که گفتی در ازدحام بازار است. از بین جمعیت راه می‌گشود و پیدا بود که در جستجوی کسی است. ناتاشا با شادمانی به‌چهره‌آشنای پی‌یر، یا به‌قول پرونسکایا به این دلچک معرکه نگاه می‌کرد و می‌دانست که پی‌یر آنها و به‌خصوص او را می‌جوید. پی‌یر به او وعده داده بود که به‌ضیافت بیاید و جوانان خوش‌رقص را به او معرفی کند. اما بزوخف به‌سراغ آنها نیامد و در کنار جوان میان‌بالای سیه‌چرده‌سیاه‌موی بسیار زیبایی ایستاد که اونیفورم سفیدی به‌تن داشت و کنار پنجره با مرد بلندقامتی که سینه‌اش به‌نشانه‌ها و ستاره‌ها آراسته بود صحبت می‌کرد. ناتاشا فوراً این جوان میان‌بالای سفیدپوش را شناخت، پرنس بالکونسکی بود که در نظرش بسیار جوان و بانشاط و زیباتر از گذشته شده بود.

گفت: مادر جان، ببینید، یک آشنای دیگر! - و پرنس آندره‌ی را به او نشان داد و افزود: یادتان هست، یک شب در آتراندویه مهمان ما بود.

پرونسکایا گفت: پس شما او را می‌شناسید؟ من چشم دیدنش را ندارم. حالا همه‌کاره شده است، به‌قدری پرافاده و متکبر است که حساب ندارد، به‌پدرش رفته است. خودش را به‌سپرانسکی نزدیک کرده و باهم دارند نمی‌دانم چه طرحهایی تهیه می‌کنند. رفتارش را با خانمها تماشا کنید! - و به‌او اشاره کرد و گفت: آن خانم دارد باهاش حرف می‌زند و او رویش را برمی‌گرداند. اگر با من این کار را می‌کرد پاک می‌شستمش می‌گذاشتم کنار.

ناگهان همه به جنب و جوش آمدند. ولوله‌ای در جمعیت افتاد. همه جلو رفتند و دوپاره شدند و شکافی پدید آمد و ارکستر شروع به نواختن کرد و امپراتور، و به دنبال او میزبان و بانویش در میان دو صف مهمانان به تالار وارد شدند. امپراتور تند راه می‌رفت و به‌راست و چپ سر تکان می‌داد و مثل این بود که می‌کوشد هرچه زودتر از این نخستین دقیقه برخورد با جمع خلاص شود. ارکستر آهنگ پولونزی را که در آن زمان به سبب سرودی که برای آن ساخته شده بود معروف بود نواخت. شعر این سرود چنین شروع می‌شد: «الکساندر و الیزابت، ما شیفتگان شمایم.» امپراتور به اتاق پذیرایی وارد شد و جمعیت در آستانه در ماند. چند نفری شتابان با چهره‌هایی آشفته وارد تالار شدند و سپس بازگشتند. امپراتور با میزبانان گفتگوکنان به آستانه اتاق پذیرایی بازآمد و مهمانان واپس رفتند. جوانی سراسیمه به جانب بانوان شتافت و از آنها خواست که کنار بروند. چند نفری از بانوان که از هیئتشان پیدا بود که آداب نزاکت مجلسی را به کلی از یاد برده‌اند بی‌اعتنا به اینکه لباسشان چروک و مجاله شود و آرایششان به هم بخورد، به جلو هجوم آوردند. آقایان به جانب خانمها پیش رفتند و زوج زوج برای رقص پولکا صف کشیدند. جمعیت کنار رفت و راه گشود و امپراتور خندان و با قدمهایی با ضرب موسیقی ناهماهنگ دست بانوی میزبان را گرفت و از در اتاق پذیرایی بیرون آمد. پشت سر آنها میزبان همراه ناروشکینا قدم برمی‌داشت و سپس سفرا و وزرا و ژنرالها که پرونسکایا پی‌درپی نامشان را می‌گفت. بیش از نیمی از بانوان که هم‌رقص داشتند به سمت صف رقص می‌رفتند یا برای رفتن آماده می‌شدند. ناتاشا احساس می‌کرد که مانند مادرش و سونیا جزو معدود بانوانی است که به پولکا دعوت نشده‌اند و کنج دیوار تنگ هم ایستاده‌اند. با آن دستهای لاغر و فرفرافه در راستای اندام، ایستاده بود و سینه تازه شکل گرفته‌اش منظم پایین و بالا می‌رفت و نفس در سینه حبس کرده، با چشمانی درخشان و هراسیده، آماده برای نشاطی عظیم یا اندوهی جانگزا به پیش رو می‌نگریست. نه به امپراتور توجهی داشت نه به سرشناسانی که پرونسکایا نشان می‌داد و نام می‌برد. تنها چیزی که ذهنش را مشغول می‌داشت این بود: آیا به‌راستی هیچ‌کس به سراغ من نخواهد آمد؟ آیا به‌راستی من جزو اولین زوجهای رقصنده نخواهم بود؟ آیا به‌راستی از میان این همه مرد توجه هیچ‌کس را به خود جلب نکرده‌ام؟ مثل این است که مرا نمی‌بینند و اگر به‌من نگاه کنند در دل می‌گویند: نه، این او نیست. پس نگاه کردن ندارد. نه، چنین چیزی ممکن نیست. مگر می‌شود ندانند که من چقدر مایلیم که برقصم؟ باید دانسته باشند که من خیلی قشنگ می‌رقصم و رقصیدن با من چه نشاط آور است.

آوای پولونزی، که همچنان ادامه داشت رفته‌رفته در گوشش زنگی غم‌انگیز پیدا می‌کرد. دلش می‌خواست گریه کند. پرونسکایا آنها را تنها گذاشته و رفته بود. کنت در انتهای دیگر تالار بود و

کنتس و سونیا و این ناتاشا میان این جمعیت بیگانه، گفتی میان جنگلی تنها مانده بودند. کسی به آنها نه توجهی داشت و نه احتیاجی! پرنس آندره‌ی با بانویی رقصان از کنار آنها گذشت و پیدا بود که آنها را بجا نیاورده است. آناتول زیباروی، خندان در گوش بانوی هم‌رقص خود چیزی می‌گفت و به چهره او، گفتی به دیواری عربان، نگاهی انداخت. بوریس دو بار از کنار آنها گذشت و هر بار روی به سویی دیگر گرداند. برگ و زنش که نمی‌رقصیدند نزد آنها آمدند.

این ابراز خصوصیت خانوادگی اینجا در این مجلس رقص به‌نظر ناتاشا آزارنده آمد. گفتی برای حرفهای خانوادگی جز در مجلس رقص جایی پیدا نمی‌شد. نه به‌ورا نگاه می‌کرد و نه به حرفهایش گوش می‌داد که در خصوص پیرهن سبزرنگ خود چیزی می‌گفت.

امپراتور عاقبت در کنار آخرین بانوی همپای خود از رقص با‌ایستاد (با سه نفر رقصیده بود). آوای موسیقی خاموش شد. آجودانی با حالتی سخت نگران شتابان به‌جانب آنها آمد و از آنها خواست که راه باز کنند، ولی آنها کنج دیوار ایستاده بودند و عقب رفتن ممکن نبود. از محل ارکستر آوای روشن و ملایم و موزون و رقص‌انگیز والسی در تالار پیچید. امپراتور خندان نگاهی به‌تالار انداخت. یک دقیقه گذشت. هیچ‌کس شروع نمی‌کرد. آجودانی که اداره مجلس را به‌عهده داشت به‌نزد کنتس بزوخوا آمد و او را به‌رقص خواند. الن خندان دست خود را بلند کرد و، بی آنکه به‌صورت آجودان نگاه کند، بر شانه او نهاد. آجودان که در کار خود استاد بود با اطمینان و بی‌شتاب کمر بانوی هم‌رقص خود را با ملایمت اما استوار در دست گرفت و به‌رقص درآمد. در ابتدا سخت خرامان به‌گوشه تالار رفت و به‌حاشیه حلقه رقص نزدیک شد، بعد دست چپ الن را در دست گرفت و همراه او شروع کرد به چرخیدن. از خلال آهنگ رقص که پیوسته سریعتر می‌شد فقط صدای جرینگ‌جرینگ موزون مهمی‌های آجودان شنیده می‌شد که به‌تندی و چالاک‌ی حرکت می‌کردند و پیراهن مخملین بانوی هم‌رقصش هر سه ضرب یک‌بار می‌چرخید و باز می‌شد و چنان می‌درخشید که گفتی گُر می‌گرفت. ناتاشا به‌آنها نگاه می‌کرد و از اینکه این نخستین دور والس را نمی‌رقصید نزدیک بود به‌گریه افتد.

پرنس آندره‌ی با اونیفورم سفیدش (اونیفورم سرهنگ سوار) با شور و نشاط بسیار در اولین صفوف حلقه در نزدیکی آنها ایستاده بود. بارون فیرهف<sup>۱</sup> در کنار او بود و درباره نخستین جلسه شورای عالی دولت که روز بعد تشکیل می‌شد با او حرف می‌زد. پرنس آندره‌ی در مقام شخص مورداعتماد و بسیار نزدیک به‌سپرانسکی که در کارهای کمیسیون شرکت داشت می‌توانست اطلاعات درستی درباره جلسه روز بعد که شایعات مختلفی در اطراف آن بر زبانها بود به‌او بدهد. اما او به آنچه فیرهف به او می‌گفت گوش نمی‌داد و گاه به امپراتور و گاه به کسانی که برای رقص آماده شده بودند اما در وارد شدن به حلقه تردید می‌کردند می‌نگریست.

پرنس آندره‌ی به این زوجهای مردد که خجالت می‌کشیدند در حضور امپراتور برقصند و نیز بانوانی که با بی‌صبری و اشتیاق آرزو داشتند که به رقص خوانده شوند نگاه می‌کرد.

پی‌یر به پرنس آندره‌ی نزدیک شد و بازویش را گرفت و گفت: شما که همیشه می‌رقصید بیایید از این رستوای ملوس که خاطرش برای من بسیار عزیز است دعوت کنید.

بالکونسکی گفت: کو؟ کجاست؟ - و رو به بارون کرد و گفت: متأسفم، این بحث را می‌توانیم جای دیگری تمام کنیم، در مجلس رقص فقط باید رقصید! - و جلو افتاد و در راستایی که پی‌یر به او نشان می‌داد پیش رفت. چشمان نومید و درمانده‌ی ناتاشا به چشمان پرنس آندره‌ی افتاد. پرنس آندره‌ی او را بجا آورد و احساس او را دریافت و دانست که در بزم رقص نوپاست و به یاد گفته‌های او پشت پنجره‌ی خانه‌شان افتاد و با چهره‌ای شادمان به کنتس رستوا نزدیک شد. کنتس سرخ شد و گفت: اجازه بفرمایید شما را با دخترم آشنا کنم.

پرنس آندره‌ی با کرنشی مؤدبانه و عمیق، که با گفته‌های پرونسکایا درباره‌ی بی‌ادبی او کاملاً متناقض بود گفت: اگر کنتس مرا فراموش نکرده باشند افتخار آشنایی با ایشان را دارم - و به ناتاشا نزدیک شد و دستش را پیش آورد تا دعوت به رقصش را بر زبان نیاورده کمر او را بگیرد. یک دور رقص به او پیشنهاد کرد. چهره‌ی درمانده‌ی ناتاشا که برای نومی‌دی یا شور و شادی یکسان آمادگی داشت، ناگهان با تبسم کودکانه‌ای که از شیرینکامی و سپاسگزاری نشان داشت روشن شد.

دخترک کامیاب بازویش را بالا آورد و روی شانه‌ی پرنس آندره‌ی گذاشت و با لبخندی که از پشت ابری آماده‌ی اشکباری می‌درخشید، انگار می‌گفت: چقدر منتظرم گذاشتی؟

آنها دومین زوجی بودند که به حلقه وارد شدند. پرنس آندره‌ی یکی از بهترین رقصندگان زمان خود بود. ناتاشا نیز بسیار زیبا می‌رقصید. پاهای کوچک پنهان در کفشهای ظریف اطلسین رقص، به سرعت و سبکی و آزاد از اراده‌ی او حرکات خود را می‌کردند و چهره‌اش از شور و شادی کامیابی نورانی بود. گردن و بازوان عریان لاغرش نظربرانگیز نبود. شانه‌هایش پیش شانه‌های الن بسیار لاغر و سینه‌اش تخت و بی‌شکل و بازوانش زیاده باریک بودند. اما هزاران نگاه لغزیده بر اندام الن گفتی لعابی ناپاک بر آن نشانده بودند، حال آنکه ناتاشا گفتی دخترکی معصوم بود که اول بار عریانش می‌کردند و اگر به او نمی‌قبولاندند که از این ناگزیر است، از خجالت آب می‌شد.

پرنس آندره‌ی از رقصیدن لذت می‌برد و چون مایل بود که هرچه زودتر خود را از بحثهای سیاسی و جدی‌ای که همه با او پیش می‌کشیدند خلاص کند و نیز از آنجا که می‌خواست هرچه زودتر این حلقه‌ی حجب‌راحت‌ربایی را که حضور امپراتور گرد او پدید آورده بود بشکند تصمیم گرفت برقصد و ناتاشا را برای هم‌رقصی انتخاب کرد زیرا پی‌یر نشانش داده بود و نیز به علت آنکه او زیباترین زنی بود که در آنجا می‌دید. اما همین که دستش در کمر باریک و چالاک او حلقه شد و او را چنان نزدیک به خود در شور و حرکت دید و لبخند صادقانه او را در فاصله‌ای چنین اندک

از چهره خود یافت باده جمال دختر در او کاری شد. هنگامی که او را به جای خود بازگرداند، و نفس تازه کرد و آرام گرفت و به تماشای رقصندگان ایستاد، شوری تازه در خود یافت و خود را جوانتر احساس کرد.

## ۱۷

بعد از پرنس آندره‌ی، بوریس نزد ناتاشا آمد و او را به رقص دعوت کرد و بعد همان آجودانی که رقص را آغاز کرده بود و بعد هم جوانهای دیگری. ناتاشا با دلی شاد و رویی برافروخته تمام شب را پیوسته رقصید و بقیه دعوت به رقص کنندگانش را به سونیا حواله می‌کرد. متوجه هیچ چیز نبود و نمی‌دید که چه چیز توجه دیگران را به خود می‌کشید. نه فقط متوجه نشد که امپراتور مدتی مدید با سفیر فرانسه گفتگو می‌کرد، یا با چه خوشرویی و محبتی یا فلان بانو حرف می‌زد، یا فلان و بهمان پرنس چنین کردند و چنان گفتند یا ال‌ن چگونه در جمع می‌درخشید و به فلان کس لطف خاصی ابراز داشت، بلکه حتی امپراتور را نمی‌دید و فقط از فزونی شور مجلس دانست که او رفته است. پرنس آندره‌ی یکی از کوتی‌یونهای<sup>۱</sup> پر نشاط پیش از شام را باز با ناتاشا رقصید. نخستین دیدارشان را در باغ‌راه آترادنویه به یادش آورد و نیز اینکه او (یعنی ناتاشا) در آن شب مهتاب به خواب نمی‌رفت و پرنس آندره‌ی ناخواسته حرفهای او را شنیده بود. ناتاشا چون این را شنید سرخ شد و کوشید تا عذری بتراشد، گفتی احساسهایی که آن شب بر زبان آورده و پرنس آندره‌ی ناخواسته شنیده بود چیز شرم‌آوری در برداشت.

پرنس آندره‌ی مانند همه کسانیکه در محیط اشرافی بزرگ شده‌اند، ترجیح می‌داد در محافل باکسانی مصاحبت داشته باشد که به مهر ابتذال آن محیط نشان نشده باشند، و ناتاشا با تعجبها و شادیها و کمرویی و حتی لغزشهایش در تکلم به زبان فرانسوی از این شمار بود. پرنس آندره‌ی در رفتار و گفتارش با او بسیار مهربان و با احتیاط بود. کنار او نشسته بود و از مطالبی بسیار ساده و بی‌اندازه کم‌اهمیت حرف می‌زد و از نور نشاط و درخشندگی لبخند او که کاری به مطالب گفته شده نداشت بلکه از شیرینکامی درونی او سرچشمه می‌گرفت لذت می‌برد. هر بار که کسی او را به رقص می‌خواند و او خندان برمی‌خاست و به رقص درمی‌آمد، پرنس آندره‌ی بیشتر از هر چیز لطف پرازرم نهفته در حرکاتش را می‌دید و آن را در دل می‌ستود.

در میان یک کوتی‌یون ناتاشا یک فیگور را که تمام کرد به شدت نفس‌زنان به جای خود بازگشت. جوان دیگری دوباره او را به رقص خواند. ناتاشا سخت کوفته بود و نفس نفس می‌زد و پیدا بود که خوشتر می‌دارد این دعوت را رد کند اما فوراً باز لبخند بر لب آورد و شادمانه دستش را بر شانه جوان خواهان رقص نهاد و لبخندی نثار پرنس آندره‌ی کرد و رقصان دور شد.

۱ Cotillon یک حور رقص گروهی است که یک دوره رقص با آن تمام می‌شود.

این لبخند می‌گفت: خیلی دلم می‌خواست که آرام همان‌جا کنار شما بگیرم بنشینم، چون خیلی خسته‌ام، ولی می‌بینید راحت‌تر نمی‌گذارند و به‌ر‌قسم می‌خوانند و من از این بابت شادمان و شیرینکامم و همه را دوست می‌دارم و شما و من هر دو این حال را خوب می‌فهمیم - مفهوم لبخندش این بود و بسیاری چیزهای دیگر. هنگامی که جوان هم‌رقصش ره‌ایش کرد ناتاشا از این سر تالار به آن سر شتافت تا دو بانو را برای فیگوری انتخاب کند.

پرنس آندره‌ی نگاهش به او بود و به‌نحوی که خود هیچ انتظارش را نداشت در دل گفت: اگر اول به‌سراغ این دختر خویشاوندش و بعد نزد آن بانوی دیگر برود زن من خواهد شد - و ناتاشا اول به‌سراغ سونیا رفت.

پرنس آندره‌ی در دل گفت: چه فکرهای پوچی گاه از ذهن آدم می‌گذرد! - و هنگامی که ناتاشا ضمن مرتب کردن گل سرخ سینه‌اش کنار او می‌نشست، آندره‌ی با خود گفت: اما یک چیز مسلم است، اینکه این دختر به‌قدری شیرین و به‌قدری از شمار دختران عادی بیرون است که یک ماه نشده شوهر خواهد کرد. چنین دختری در اینجا نادر است.

در پایان کوتی‌یون، کنت پیر با آن فراک آبی‌ش به‌نزد رقصندگان آمد. پرنس آندره‌ی را به‌منزل دعوت کرد و از دخترش پرسید که آیا به او خوش گذشته است. ناتاشا در ابتدا به او جواب نداد و فقط تبسمی کرد و تبسمش چنان بود که به‌طعنه می‌گفت: چه سؤالی!

گفت: به‌قدری خوش گذشت که در عمرم هرگز این قدر خوش نبوده‌ام! - و پرنس آندره‌ی متوجه شد که دستهای لاغر او، طوری که خواسته باشد حلقه‌گردن کنت کند، به‌تندی بالا آمدند اما فوراً فروافتادند. ناتاشا هرگز در عمرش خود را چنین کامروا احساس نکرده بود. به‌بالا‌ترین مرتبه کامیابی و شیرینکامی رسیده بود، به‌جایی که انسان به‌کمال نیکی دست می‌یابد و در جانش جایی برای بدی باقی نمی‌ماند و حتی امکان وجود بدی و بدبختی و اندوه را انکار می‌کند.

✱

پی‌یر در این ضیافت برای اولین بار از بابت موقعیتی که زنش در سطوح اعلای جامعه‌ی اعیان داشت احساس خفت می‌کرد. سخت عبوس و پریشان بود، چین عمیقی بر پهنای پیشانی‌ش افتاده بود. کنار پنجره ایستاده بود و از پشت عینکش به‌جلو خیره شده بود و هیچ‌کس را نمی‌دید. ناتاشا که به‌اتاق غذاخوری می‌رفت از کنارش گذشت.

سیمای گرفته و تلخکام پی‌یر او را به‌حیرت انداخت. جلو او ایستاد. می‌خواست کمکش کند و سرریز شیرینکامی خویش را در جان او جاری کند.

گفت: کنت، چه شب خوشی! این‌طور نیست؟

پی‌یر سر به‌هوا لبخندی زد. پیدا بود که نفهمیده است که ناتاشا به او چه گفته است.

گفت: بله، خوشحالم.



ناتاشا در دل گفت: چطور آدم ممکن است از چیزی ناراضی باشد؟ آن هم آدمی به خوبی بزخف! - همه کسانی که در آن مجلس بودند در چشم ناتاشا به یک اندازه نیک خواه و مهربان و از عیب میرا بودند و یکدیگر را دوست می داشتند. هیچ کس نمی توانست دیگری را برنجاند و به این سبب همه انگار نیکبخت بودند.

## ۱۸

روز بعد پرنس آندره‌ی ضیافت شب گذشته را در ذهن مرور کرد، اما افکارش زیاد به آن مشغول نماند. در دل می گفت: بله، مجلس خوبی بود، و بعد؟... بله، رستوا هم خیلی شیرین بود. در وجودش خرمی خاصی هست، چیزی فوق العاده و غیرپترزبورگی که در دیگران نیست و او را از دیگران متمایز می کند - آنچه در خصوص مجلس رقص شب گذشته با خود گفت همینها بود؛ صبحانه اش را خورد و به کار نشست.

اما به علت خستگی و بی خوابی دستش به کار نمی رفت و نتوانست ادامه دهد؛ چنانکه اغلب برایش پیش می آمد از خود ناراضی بود. چون شنید که کسی به دیدارش آمده است خوشحال شد. شخصی که به ملاقاتش آمده بود بیتسکی<sup>۱</sup> نام داشت که در کمیسیونهای مختلف عضو بود و به همه محافل پترزبورگ رفت و آمد می کرد. هوادار پرشور افکار جدید و از طرفداران پروپاقرص سپرانسکی بود. به طرز خستگی ناپذیر اخبار پایتخت را همه جا پخش می کرد و یکی از آنهايي بود که مثل پیرهن عقیده عوض می کنند و به همین سبب پرحرارت ترین مدافعان عقاید تازه شناخته می شوند. بی آنکه کاملاً کلاه از سر بردارد سراسیمه نزد پرنس آندره‌ی شتافت و بی مقدمه شروع به صحبت کرد. از جزئیات نخستین جلسه شورای عالی امپراتوری<sup>۱</sup> که همان روز صبح توسط امپراتور افتتاح شده بود اندکی پیش اطلاع یافته بود و با هیجان بسیار آن را برای پرنس آندره‌ی نقل می کرد. سخنرانی امپراتور فوق العاده بود، یکی از آن نطقهایی که فقط سلاطین مشروطه ایراد می کنند. می گفت: امپراتور به صراحت گفتند که این شورا و مجلس سنا دو نهاد دولتند. گفتند دولت باید بر اصول محکمی استوار باشد نه آنکه طبق سلیقه یا اراده شخصی اداره شود. گفتند در امور مالی دولت باید اصلاحات عمیق صورت گیرد و حسابهای دولت باید علنی باشند. می گفت و بر بعضی کلمات تأکید می کرد و چشمها را به نحو معنی داری می دراند، عاقبت نتیجه گرفت که: بله، این رویداد امروز به منزله آغاز عصری جدید است، آغاز عصر طلایی تاریخ ما. پرنس آندره‌ی به خیر افتتاح شورای عالی امپراتوری که با بی صبری در انتظار آن بود و آن را

1 Butski

۲ شورای عالی امپراتوری از سی و پنج نفر از صاحبمندان عالی رتبه تشکیل می شد که از طرف تزار به عضویت آن منصوب می شدند و وظیفه شان بررسی نواح قانونی بود که بعد نه توشیح امپراتور می رسید این شورا در آورن زانویه ۱۸۱۰ تاسیس شد و تا ۱۹۰۶ مدکار خود ادامه داد

حادثه‌ای بسیار پراهمیت می‌شمرد با خون‌سردی فراوان گوش داد و حیرت می‌کرد از اینکه وقوع این امر مهم نه تنها بر او اثری نگذاشت بلکه حتی در نظرش واقعه‌ای بسیار بی‌مقدار و حتی کمتر از آن جلوه کرد. با خون‌سردی آمیخته به تمسخری به گزارش پرشور بیتسکی گوش می‌داد. فکر بسیار ساده‌ای به ذهنش رسیده بود: به من و بیتسکی چه که امپراتور در شورای عالی چه گفته است. آیا اینها همه می‌تواند مرا ذره‌ای خوشبخت‌تر یا آدم بهتری بکند؟

همین برهان ساده به لحظه‌ای تمامی علاقه پرنس آندره‌ی به اصلاحات به عمل آمده را از میان برد. همان روز در خانه سپرانسکی به ناهار دعوت داشت، میزبان هنگام دعوت او گفته بود «در محفلی خصوصی». این دعوت ناهار به جمع دوستان صمیمی که پرنس آندره‌ی تا آن زمان به این شدت شیفته‌اش بود برایش اهمیت خاصی داشت، خاصه آنکه تا آن زمان او را در محیط خانوادگی ندیده بود. اما حالا میلی به حضور در این محفل نداشت.

با این وجود در ساعت مقرر به خانه شخصی سپرانسکی در نزدیکی باغ تاوریچسکی رفت. کمی دیر رسید، چنانکه همه مدعوین به این محفل دوستانه را که از رفقای صمیمی سپرانسکی بودند در اتاق غذاخوری جمع یافت. کف این اتاق چوبی بود و نظافت فوق‌العاده آن جلب توجه می‌کرد و نشانه‌ای بود از پاکیزگی راهبان صاحبخانه. در میان حاضران غیر از دختر سپرانسکی (که چهره کشیده‌اش به پدرش می‌رفت) و بانوی پرستارش زن دیگری نبود. مهمانان عبارت بودند از ژروه<sup>۱</sup>، ماگنیتسکی و ستالی‌پین<sup>۲</sup>. پرنس آندره‌ی هنوز در اتاق مجاور بود که صداهای بلند و قهقهه زنگدار و روشن شبیه به خنده بازیگران روی صحنه را شنید. شخصی که صدایش به صدای سپرانسکی می‌مانست می‌خندید و صدای خنده ضریدارش در اتاق می‌پیچید: هاهاهاه... پرنس آندره‌ی هنوز خنده سپرانسکی را نشنیده بود، خنده نازک و پرطنین این دولتمرد بزرگ او را سخت به حیرت انداخت.

به اتاق غذاخوری قدم گذاشت. حاضران همه کنار دیوار میان دو پنجره دور میز مخلفات ایستاده بودند. سپرانسکی با فراکی خاکستری‌رنگ و سینه‌ای به ستاره آراسته، با جلیقه و کراواتی سفید که ظاهراً همانهایی بود که در جلسه شورای عالی امپراتوری به تن و گردن داشت، با چهره‌ای خندان پای میز ایستاده بود مهمانان دور او را گرفته بودند. ماگنیتسکی برای میخاییل میخاییلویچ ماجرای مضحکی را نقل می‌کرد و سپرانسکی گوش می‌داد و از پیش به آنچه ماگنیتسکی می‌خواست نقل کند می‌خندید. هنگامی که پرنس آندره‌ی وارد شد صدای ماگنیتسکی دوباره با قهقهه خنده حاضران پوشیده شد: خنده ستالی‌پین، با آن صدای زمخت و نان و پنیر در دهان، بلند بود، ژروه به آهستگی و فش‌فش‌کنان و سپرانسکی با صدای نازک و کوبنده خود می‌خندیدند.

سپرانسکی همچنان خندان دست نرم و سفید خود را پیش آورد و دست پرنس آندره‌ی را فشرد.

گفت: از دیدارتان بسیار خوشوقتم، پرنس! - و رو به ماگنیتسکی کرد و رشته کلامش را برید و گفت: یک لحظه، خواهش می‌کنم... - و رو به پرنس آندره‌ی ادامه داد: امروز ما قراری گذاشته‌ایم: دستورکار جلسه خوردن و تفریح است و یک کلمه هم از کار صحبتی نخواهد شد - و دوباره رو به متکلم گرداند و به‌خنده‌اش ادامه داد.

پرنس آندره‌ی با تعجب و اندوه سرخوردگی به صدای خنده او گوش می‌داد و به چهره خندان چشم دوخته بود. به نظرش می‌آمد که این شخص نه سپرانسکی بلکه آدم دیگری است. تصویر فروبسته و مرموز و جذابی که پیش از آن از او در ذهن داشت به یک لحظه در چشمش گشاده و آشکار و ناخوشایند شده بود.

سر میز هم لحظه‌ای گفتگو خاموش نمی‌شد و گفتی گردآورده‌ای بود از لطیفه‌ها و ماجراهای مضحک. هنوز ماگنیتسکی لطیفه‌اش را تمام نکرده بود که دیگری می‌خواست داستان خنده‌آورتری تعریف کند. این داستانها، اگر نه درباره دستگاه اداری، دست کم درخصوص شخصیت‌های اداری بودند... مثل این بود که ناچیزی آن اشخاص در نظر این جمع چنان بدیهی بود که رابطه‌ای جز خنده‌ای بزرگوارانه با آنها ممکن نبود. سپرانسکی تعریف کرد که در جلسه همان روز صبح شورا عقیده یکی از اعضای متشخص و کم‌شنوای شورا را درباره موضوع مورد بحث پرسیده بودند، و او جواب داده بود که کاملاً موافق است. ژروه داستان مفصلی از یک کمیسیون بازرسی تعریف کرد که حماقت اشخاص شرکت‌کننده در آن فوق‌العاده جالب توجه بوده است. ستالی‌پین به میان بحث دوید و با زبانی الکن اما با حرارت به سوءاستفاده‌هایی که در نظام قدیم روی می‌داده است اشاره کرد و این اشاره ممکن بود که رنگی جدی به گفتگو بدهد، ولی ماگنیتسکی حرارت ستالی‌پین را به‌سخره گرفت و ژروه لطیفه‌ای گفت و صحبت دوباره به همان روال مطایبه‌آمیز پیش بازگشت.

پیدا بود که سپرانسکی بعد از کار سنگین صبح میل به استراحت و تفریح در جمع دوستان را داشت و مهمانانش چون به این تمایل او پی برده بودند می‌کوشیدند به او خوش بگذرد و خود نیز تفریح کنند. اما لطیفه‌هاشان در نظر پرنس آندره‌ی زمخت می‌آمد و هیچ لطافتی نداشت، صدای نازک سپرانسکی هم در گوش او زنگی ناخوشایند داشت و خنده پیوسته‌اش با آوای ناساز خود معلوم نبود به چه علت دل او را می‌آزرد. پرنس آندره‌ی نمی‌خندید و می‌ترسید که از این راه بر حال خوش دیگران باری باشد. اما هیچ‌کس متوجه ناسازگاری حال او نبود. ظاهراً همه به‌راستی شاد و سرخوش بودند.

چند بار خواست وارد گفتگو شود اما هر بار آنچه گفته بود همچون چوب پنبه‌ای که بخواهند

زیر آب بماند دفع شد. او نمی توانست در عرصه مزاح با دیگران همگامی کند. هیچ چیز ناشایست و نابجایی در لطیفه های دیگران نبود. شوخیهایشان گاه ظریف هم بود و می توانست خنده آور باشد، اما چیزی که نمک لطیفه شمرده می شود در آنها نبود و نه تنها نبود بلکه این لطیفه پردازان حتی از وجود چنین نمکی بی خبر بودند.

دختر سپرانسکی و پرستارش پس از غذا برخاستند، سپرانسکی دست سفید خود را بر سر دخترش کشید و او را بوسید، همین عمل نیز در چشم پرنس آندره‌ی غیرطبیعی آمد. مردها به شیوه انگلیسیها برای صرف پُرتو<sup>۱</sup> سر میز ماندند. در میان بحثی که بر سر جنگ ناپلئون در اسپانیا آغاز شد و حاضران همه یکصدا آن را تأیید می کردند پرنس آندره‌ی با آنها به مخالفت برخاست. سپرانسکی به آرامی خندید و پیدا بود که به قصد منحرف کردن گفتگو از مسیری که اختیار کرده بود داستان تفریح آمیزی نقل می کرد که با بحث مطرح هیچ ربطی نداشت. چند لحظه ای همه ساکت شدند.

سپرانسکی در بطری شراب را بست و گفت: امروزه شراب خوب کم پیدا می شود - و بطری را به مستخدم داد و برخاست. همه برخاستند و همچنان به گرمی و بلندبلند گفتگوی خود را دنبال کنان به اتاق پذیرایی رفتند. مستخدمی دو پاکت که توسط پیک مخصوص آمده بود به سپرانسکی داد و سپرانسکی آنها را گرفت و به اتاق کار خود رفت. همین که از اتاق بیرون رفت بگوبو خند تمام شد و مهمانان شروع کردند به آرامی و لحنی جدی باهم گفتگو کردن.

وقتی سپرانسکی از اتاق کارش بیرون آمد گفت: خوب، حالا دکلاماسیون! - و رو به پرنس آندره‌ی کرد و گفت: ذوق عجیبی دارد! - ماگنیتسکی فوراً برخاست و برای خواندن شعر آماده شد و اشعار طنز آمیزی را که به زبان فرانسوی درباره بعضی شخصیت‌های معروف پترزبورگ سروده بود خواند و شعر خواندنش چند بار با کف زدنهای حضار قطع شد. پرنس آندره‌ی پس از پایان اشعار نزد سپرانسکی آمد تا از او خداحافظی کند.

سپرانسکی گفت: کجا به این زودی؟

- قول داده ام که در یک شب نشینی شرکت کنم...

ساکت شدند. پرنس آندره‌ی از نزدیک به این چشم‌های آینه گون که نفوذ به درون آنها ممکن نبود می نگریست. به نظرش مضحک آمد که توانسته باشد به سپرانسکی و کارهایی که خود با همکاری او در دست داشت امید یبندد. چطور توانسته بود کارهای سپرانسکی را خطیر بشمارد! خنده حساب شده و خالی از نشاط او تا مدتها پس از آنکه خانه را ترک کرد در گوشه‌هایش صدا می کرد.

چون به خانه رسید سعی کرد زندگی خود را در پترزبورگ ظرف این چهار ماه از دیدگاه تازه‌ای

۱ سرای شیرین مرده است که قبل یا بعد از غذا صرف می شود

مرور کند. تلاشها و این در و آن در زندهای خود را به یاد آورد و داستان طرح پیشنهادی آیین نامه نظامی خود را که برای بررسی پذیرفته شده و فقط به دلیل آنکه طرح دیگری - که بسیار بد هم بود - تهیه شده و به عرض امپراتور رسیده بود مسکوت مانده بود. جلسات کمیته‌ای را به خاطر آورد که برگ نیز عضو آن بود و در آن پیرامون موضوعات فرعی و نظامنامه‌ای با دقت و تفصیل بسیار بحث می‌کردند و آنچه را مربوط به اصل موضوعات بود با اصرار به اختصار می‌گذراندند. به یاد زحمات فراوانی افتاد که در کار تهیه لوایح متحمل شده بود و با علاقه فراوان مواد بسیاری را از مجموعه قوانین رم باستان و قوانین فرانسه به روسی ترجمه کرده بود و چون به همه اینها فکر کرد پیش خود شرمند شد. سپس باگوچارووا را به طرز بسیار زنده پیش نظر آورد و به یاد تلاشهای خود در روستا و سفرش به ریازان افتاد. رعایای خود و کدخدا درون<sup>۱</sup> را به یاد آورد و اینکه اصول قوانین ملل را به فصول مختلف تجزیه و بر آنها اعمال کرده بود؛ و بعد هم متحیر ماند از اینکه چگونه توانسته است مدتی به این درازی به کارهایی به این بی حاصلی سرگرم بوده باشد.

## ۱۹

روز بعد پرنس آندره‌ی به ملاقات چند نفری که هنوز به بازدیدشان نرفته بود، از جمله به خانه رستف که در ضیافت رقص اخیر با آنها تجدید عهد کرده بود رفت. گذشته از آنکه به حکم ادب مکلف بود که به ملاقات کنت رستف برود، خود نیز میل داشت که این دختر پرشور و شرار و متفاوت از دیگران را که خاطره خوشی در ذهن او برجای گذاشته بود در محیط خانوادگی ببیند. ناتاشا یکی از نخستین کسانی بود که به پیشباز او آمدند. پیرهن خانه آبی رنگی به تن داشت که با آن در نظر پرنس آندره‌ی دلپذیرتر از مجلس رقص جلوه می‌کرد. تمامی اعضای خانواده پرنس را همچون دوستی صمیمی و قدیمی با سادگی و شادمانی پذیرا شدند. اهل خانه که او در گذشته با سختگیری بر آنها داوری کرده بود اکنون در نظرش اشخاصی ساده و دلپسند و نیک سیرت می‌نمودند. مهمان‌نوازی و نیکخواهی کنت بزرگ در پترزبورگ بر دل او اثری چنان خوشایند گذاشت که نتوانست دعوت او را به ناهار رد کند. در دل می‌گفت: بله، آدمهای خوب و بزرگواری هستند، گرچه به قدر سر سوزنی از گنجینه بی نظیری که در وجود دخترشان نهفته است خیر ندارند، با این حال شایسته‌ترین عرصه‌اند برای به جلوه آمدن این دختر زیبا، این گل جانپروور شعرانگیز و از شور شباب لبریز.

پرنس آندره‌ی در ناتاشا جهانی بی نظیر و به کلی نا آشنا و از شادیهایی ناشناخته جوشان کشف کرده بود، جهانی بیگانه که از همان زمان باغ‌راه آترادنویه و ماجرای پشت پنجره در شب مهتاب جانش را آنچنان برانگیخته بود. این جهان حالا دیگر او را بی‌قرار نمی‌کرد و برایش بیگانه

نبود، به آن راه یافته بود و در آن شاهد لذتی را می‌چشید که در کامش تازه بود. بعد از ناهار ناتاشا به خواهش او پشت کلاویکورد نشست و آواز خواند. پرنس آندره‌ی پای پنجره ایستاده بود و با بانوان حرف می‌زد اما گوشش به آواز او بود. در میان عبارتی ساکت ماند و ناگهان احساس کرد که بغض گلویش را می‌فشارد. دیگر از خود انتظار گریه نداشت، چشمه‌اشک را در دل خود خشکیده می‌پنداشت. به ناتاشا که می‌خواند می‌نگریست و چیز تازه و خوشایندی در جانش بیدار شد. شیرینکام و در عین حال اندوهگین بود. هیچ علتی برای گریستن نداشت و با وجود این اشک در چشمش بود. اشک برای چه؟ برای عشق گذشته‌اش؟ به یاد پرنس کوچک؟ از غم سرخورده‌گیهای خود؟ برای امیدهایی که به آینده بسته بود؟ آری و نه! علت عمده این اندوه سرشته به اشک تضاد هولناک و ناگهان بر او آشکاره‌ای بود میان چیزی بی‌نهایت عظیم اما هنوز در ابهام پنهان که در دل او بود و چیزی حقیر و جسمانی که خود او و نیز حتی این دختر بود. این تضاد به شنیدن آواز ناتاشا جانش را می‌آزرد و در عین حال شادش می‌داشت.

ناتاشا همین که از خواندن بازایستاد نزد او رفت و پرسید که آیا از صدای او خوشش آمده است؟ این را پرسید و تازه بعد خجالت کشید، چون دانست که سؤالش نابجا بوده است. پرنس آندره‌ی لبخندی زد و گفت که از آواز خواندش هم مثل همه کارهای خوشش می‌آید.

پرنس آندره‌ی شب دیروقت از خانه رستف بازگشت. بنا به عادت به بستر رفت اما به زودی دید که خواب به چشمش نمی‌آید. شمعی افروخت. گاه روی تخت می‌نشست و گاه برمی‌خاست و گاه دوباره دراز می‌کشید، اما بی‌خوابی آزارش نمی‌داد. روحش چنان شاد بود و به قدری احساس خرمی و نوشدگی در سینه داشت که پنداشتی از هوای خفه‌اتاقی در بسته به آسمان بیکران خدا پرواز کرده است. حتی به خیالش هم نمی‌رسید که به دختر رستف دل باخته باشد. به او فکر نمی‌کرد، فقط او را در خیال پیش نظر می‌آورد و تمامی زندگیش در نظرش به پرتو تازه‌ای روشن می‌شد. در دل می‌گفت: درون من این غوغا برای چیست؟ چرا در این حصار تنگ در بسته دست و پا می‌زنم؟ حال آنکه زندگی سراسر با همه شادیهایش پیش رویم گشوده است - و اول بار پس از مدتها شروع کرد طرحهایی تابناک و سراسر امید برای آینده ریختن. بر آن شد که برای تربیت پسرش فکری جدی بکند، برایش مربی پیدا کند و او را به دست مربی بسپارد، سپس از خدمت کناره‌گیری کند و به خارج برود و در انگلستان و سوئیس و ایتالیا به سیر آفاق بپردازد. با خود می‌گفت: تا وقتی چشمه نیرو و جوانی را در وجودم جوشان می‌یابم باید از آزادی بهره‌مند شوم. پی‌یر راست می‌گوید که: برای خوشبخت بودن باید به امکان خوشبختی اعتقاد داشت، و من حالا به آن اعتقاد دارم. بگذار مردگان خود را دفن کنند! و ما تا زنده‌ایم زندگی کنیم و خوشبخت باشیم.

یک روز صبح سرهنگ آدلف برگ که پی‌یر او را مثل همهٔ سرشناسان مسکو و پترزبورگ می‌شناخت با اونیفورمی پاکیزه و نو و با موهای روغن‌زدهٔ روی شقیقه و به‌شیوهٔ امپراتور الکساندر پاولویچ شانه کرده<sup>۱</sup> به دیدن او آمد.

خندان گفت: همین الان خدمت کنتس همسران بودم و از اینکه تقاضایم مورد التفات ایشان قرار نگرفت بی‌نهایت مکدر هستم، امیدوارم از خدمت حضرتعالی مایوس برنگردم.  
— تقاضاتان چه بوده؟ من در خدمت شما هستم.

برگ گفت: می‌دانید، کنت، من حالا برای خودم مستقلاً در خانهٔ جدیدی مستقر شده‌ام... و پیدا بود که اطمینان داشت که این خبر ممکن نیست اسباب خوشحالی شتونده نشود... و میل داشتم که مهمانی کوچکی برای آشنایان خودم و همسرم ترتیب بدهم (لبخندش به گفتن این عبارت شیرینتر شد.) می‌خواستم از کنتس و شما خواهش کنم که ما را برای صرف چای و... شام سرافراز بفرمایید!

فقط کنتس یلنا واسیلی‌یونا بود که معاشرت با برگ گمنام را برای خود اسباب خفت می‌شمرد و از سر سنگدلی چنین دعوتی را رد می‌کرد. برگ توضیح داد که چرا مایل است مهمانی کوچکی از اشخاص صاحب‌نام ترتیب دهد و به‌چه علت چنین ضیافتی برایش مغتنم است و چرا حاضر نیست پول خود را برای بازی ورق و دیگر سرگرمیهای زیان‌بخش خرج کند، اما برای پذیرایی از مهمانان متشخصی مثل او از سر پول می‌گذرد. در ارائهٔ عقیدهٔ خود به قدری حرارت به‌خرج داد که پی‌یر چاره‌ای جز پذیرفتن دعوتش ندید.

— حضرت کنت، جسارتاً خواهش می‌کنم دیر نیابید، لطف کنید و ده دقیقه به هشت تشریف بیاورید. یک دست بازی ترتیب می‌دهیم، ژنرال فرمانده من هم هستند، ایشان به من خیلی لطف دارند. بعد شام می‌خوریم. خواهش می‌کنم که حضرت کنت بر من منت گذارند.

پی‌یر برخلاف عادت خود که همیشه دیرتر از موعد در مهمانیها حاضر می‌شد، آن روز به‌عوض ده دقیقه به هشت یک ربع به هشت به خانهٔ برگ رفت.  
برگ و همسرش هرآنچه برای پذیرایی لازم بود مهیا کرده و برای استقبال از مهمانان آماده بودند.

برگ با زنش در اتاق کار نو و پاکیزه و روشن و به‌مجسمه‌ها و تابلوهای کوچک و مبلهای نوآراسته‌شان نشسته بودند. برگ اونیفورم نو به تن داشت با دکمه‌های انداخته، شق و رق کنار زنش نشسته بود و برایش توضیح می‌داد که انسان همیشه می‌تواند و حتی باید با اشخاصی بالاتر از خود آشنایی برقرار کند، چون فقط در این صورت است که آشنایی مفید خواهد بود.

۱ الکساندر پاولویچ سرش طاس بود و موهای شقیقه‌اش را طوری می‌آراست که طاسی خود را بپوشاند

— می‌توانی از آنها فلان و بهمان چیز را بگیری یا فلان و بهمان خواهش را بکنی، مثلاً تماشا کن، من از اولین درجاتی که گرفتم تا حالا چطور زندگی کرده‌ام (برگ حساب زندگی گذشته خود را نه به سال بلکه بر حسب درجاتش نگه می‌داشت). رفقایم هنوز به‌جایی نرسیده‌اند و من به‌محض اینکه جایی خالی شود فرمانده هنگ خواهم شد و افتخار دارم که شوهر شما باشم (برخواست و دست‌و‌را را بوسید، اما قبل از این کار گوشه فرس را که تا شده بود برگرداند و صاف کرد) و چطور به‌اینجا رسیده‌ام؟ بیش از هر چیز برای اینکه توانسته‌ام آشنایان و دوستانم را درست انتخاب بکنم. البته، علاوه بر این، باید دقیق و درستکار هم بود.

برگ با لبخندی حاکی از آگاهی به برتری نسبت به زن ضعیف خویش خاموش شد. در دل می‌گفت که هرچه باشد این زن زیبای من به‌راستی ضعیف و کم‌شعور است و نمی‌تواند همه ظرایف آنچه را که ارج مرد بودن<sup>۱</sup> در گرو آن است درک کند. در عین حال ورا نیز با اطمینان به برتری خود بر شوهر خوب و بافضیلتش، که به عقیده او مانند همه مردها از رموز زندگی بی‌خبر بود، لبخندی زد. برگ از روی نمونه زن خود بر همه زن‌ها داوری می‌کرد و آنها را ضعیف و سبک‌مغز می‌پنداشت، ورا نیز از روی تنها نمونه شوهر خود قضاوت می‌کرد و آنچه را در او می‌دید بر همه مردها تعمیم می‌داد و گمان می‌کرد که مردها همه عقل را نعمتی می‌دانند که فقط به‌خودشان ارزانی شده است، حال آنکه هیچ نمی‌فهمند و خودبین و متکبرند.

برگ برخاست و با احتیاط بسیار، تا شانه‌پوش توری که به‌قیمتی گزاف برای زنش خریده بود چروک نشود، او را در آغوش فشرد و بر لبانش بوسه زد.

برگ، ناخواسته دنباله افکار خود را گرفت و گفت: فقط یک چیز! نباید به‌این زودی بچه‌دار بشویم.

ورا جواب داد: بله، هیچ علاقه‌ای به‌بچه‌داری ندارم. زندگی اجتماعی را نباید ضایع کرد.

برگ با لبخندی حاکی از شیرینکامی و مهربانی به‌شانه‌پوش تور او اشاره کرد و گفت:

پرنسس یوسوپو<sup>۲</sup> هم عیناً نظیر همین را داشت.

در این هنگام خبر آوردند که کنت بزوخف آمده است. از آنجا که هریک گمان می‌کردند که

بی‌یر به‌خاطر او دعوتشان را پذیرفته است، با لبخند رضایت به‌هم نگریستند.

برگ در دل می‌گفت: آدم این‌طور باید بتواند دوستان متنفد به‌دست آورد، و همین نشان

می‌دهد که من می‌توانم میان مردم حفظ آبرو کنم.

ورا گفت: فقط خواهش می‌کنم وقتی من با مهمانان حرف می‌زنم حرفم را قطع نکنی! چون

من می‌دانم که با هرکس و در هر جا چه باید گفت.

برگ هم لبخندی زد و گفت: چطور؟ گاهی با مردها باید درباره موضوعهای مردانه حرف زد.

۱ به‌آلمانی در متن آمده است



پی‌یرا به‌اتاق پذیرایی نو هدایت کردند که اگر نظم دقیق و آرایش قرینه و نظافت آن به‌هم زده نمی‌شد هیچ‌جا نمی‌شد نشست. جای تعجب نبود که برگ خود با بزرگواری پیشنهاد کند که قرینه‌پردازی و نظم موجود صندلیها یا کاناپه برای آسایش مهمان عزیز به‌هم زده شود و چون پیدا بود که خود برای این کار به‌تردیدی درناک دچار شده است تصمیم در این باره را به‌خود مهمان وا گذاشت. پی‌یر نظم قرینه‌ای اتاق را به‌هم زد و یک صندلی برای خود پیش کشید و نشست و میزبانان بلافاصله به‌میان افتادند و با بریدن حرف یکدیگر پذیرایی خود را از او آغاز کردند.

ورا که پس از تفکر بسیار به‌این نتیجه رسیده بود که پی‌یر بی‌شک به‌بحث دربارهٔ سفارت فرانسه علاقه‌مند است بی‌درنگ شروع کرد در این باره حرف زدن. اما برگ که به‌عکس بر آن بود تا گفتگو دربارهٔ مباحث مردانه شایسته‌تر است، میان حرف زنش دوید و سخن او را برید و گفتگو را به موضوع جنگ با اتریش کشاند و بی‌آنکه خود متوجه باشد از موضوعات کلی به‌ملاحظات شخصی پرداخت و از پیشنهاداتی که برای شرکت در این جنگ به‌او شده بود سخن گفت، و بعد افزود که به‌چه‌عللی این پیشنهادها را نپذیرفته است. با وجود اینکه گفتگو بسیار نامربوط و نامتناسب بود و ورا از دخالت شوهر مزاحم خود دل خوشی نداشت، هر دو با لذت و رضایت احساس می‌کردند که گرچه از مهمانان جز یک نفر نیامده بود مهمانیشان بسیار خوب شروع شده و از حیث کیفیت بحث و صرف چای در پرتو شمع مثل سیبی که به‌دو نیم کرده باشند به‌مهمانیهای دیگر شباهت دارد.

به‌زودی بوریس، دوست قدیمی برگ، نیز آمد و رفتارشان نسبت به‌ورا و برگ اندکی رنگ ضعیف‌نوازی داشت. بعد از بوریس بانویی و سرهنگی آمدند و سپس خود ژنرال و بعد خانوادهٔ رستف رسیدند؛ حالا دیگر مهمانی از هر جهت شبیه مهمانیهای دیگر بود. برگ و ورا نمی‌توانستند از مشاهدهٔ جنب‌وجوش مهمانها و از شنیدن همهٔ گفتگوهای نامربوط و سلام و تعارفها و خش‌خش پیرهنها در تالارشان لبخند شادمانی خود را پنهان دارند. همه‌چیز مثل همهٔ مجالس دیگر بود، مخصوصاً ژنرال که آنها را از باب انتخاب خانه و آراستن آن تحسین می‌کرد و بر شانهٔ برگ دست می‌گذاشت، بعد هم خود پدران به‌ترتیب بازی بوستون را داد. ایلیا آندره‌یویچ را بعد از خود محترم‌ترین و متشخص‌ترین مهمان شمرد و در کنار او نشست. پیرها در کنار هم نشستند و جوانان دور هم جمع شدند. بانوی میزبان پشت میز چای بود و یک سبد سیمین پر از شیرینی درست عین همان که در مهمانی خانهٔ پانین<sup>۱</sup> دیده بودند نیز روی آن بود و خلاصه همه‌چیز از هر جهت به‌دیگر ضیافتها می‌مانست.

پی‌یر که یکی از متشخصترین مهمانان بود ناگزیر با ایلیا آندره‌یچ و ژنرال و سرهنگ نشانده‌شد و جایش طوری بود که ناتاشا را برابر خود می‌دید و از تحول عجیبی که از شب رقص تا آن شب در او پدید آمده بود حیران بود. کم‌حرف شده بود و چهره‌اش نه فقط به‌زیبایی شب رقص نبود بلکه اگر آن حالت شیرین و نسبت به همه چیز بی‌اعتنائیش نمی‌بود حتی نازیبا به‌نظر می‌رسید.

پی‌یر به‌او نگاهی انداخت و با خود گفت: چه‌اش شده است؟ - ناتاشا پهلوی خواهرش کنار میز چای نشست بود و به پرسشهای بوریس که کنارش نشسته بود بی‌آنکه به‌او نگاه کند جواب می‌داد. پی‌یر چند رنگ را رد کرد و پنج ورق برداشت و این اسباب خوشحالی حریفش شد، در این اثنا صدای سلام و تعارف و نزدیک شدن قدمهای تازه‌رسیده‌ای را شنید، سر برداشت و به‌چهره ناتاشا نگاه کرد و با تعجب بیشتری در دل گفت: این دختر چه‌اش شده است؟

پرنس آندره‌ی را دید که با حالتی حاکی از توجه خاص و مهریانی بسیار جلو ناتاشا ایستاده بود و به‌او چیزی می‌گفت. ناتاشا با چهره‌ای ارغوانی سر بلند کرده، و با تلاشی آشکار در آرام کردن نفسهای تند خود، به‌او نگاه کرد؛ پرتو روشن آتش درونش را که اندکی پیش رو به‌خاموشی بود و اکنون دوباره زبانه کشیده بود بر چهره داشت. سراپا عوض شده بود و سیمای لحظه‌ای پیش نازیبایش دوباره همان جلوه شب رقص را باز یافته بود.

پرنس آندره‌ی به‌نزد پی‌یر آمد و پی‌یر در چهره او نیز جوانی و طراوتی تازه یافت. پی‌یر طی بازی چند بار جا عوض کرد و گاه پشت به ناتاشا می‌نشست و گاه رو به‌او، طی شش دور بازی چشم از او و دوست خود بر نمی‌داشت.

حدس می‌زد که ماجرای خطیری میان اینها در شرف وقوع است، احساس خوشایند و در عین حال دردناکی به هیجانش می‌آورد، چنانکه بازی را از یاد برده بود.

بعد از شش دور بازی ژنرال برخاست و گفت: نه، بازی با این وضع ممکن نیست - و پی‌یر ورقها را کنار گذاشت و آزاد شد. ناتاشا در یک طرف با سونیا و بوریس حرف می‌زد، ورا لبخندی ظریف بر لب با پرنس آندره‌ی مشغول صحبت بود. پی‌یر به‌دوست خود نزدیک شد و بعد از اینکه پرسید و دانست که گفتگویشان محرمانه نیست، کنارشان نشست. ورا که توجه خاص پرنس آندره‌ی را به خواهرش دریافته بود، پس از کمی فکر کردن به این نتیجه رسیده بود که در مهمانی واقعی ناگزیر باید به‌زبان کنایه و به‌ظرافت بر احساسهای پنهان در دل مهمانان انگشت نهاد، همین که پرنس آندره‌ی را تنها یافته بود فرصت را غنیمت دانست و سر صحبت را با او باز کرده بود، البته در خصوص احساسات به‌طور کلی و بعد درباره عواطف خواهرش به‌طور اخص حرف زده بود. لازم دیده بود که در گفتگو با مهمانی هوشمند و فهمیده چون پرنس آندره‌ی

نکته‌دانی و سخن‌سنجی دیپلمات مآبانۀ خود را به کار بندد.

پی‌یر چون به آنها نزدیک شد دید که ورا خود را در شورگفتگو فراموش کرده و از سخن‌آوری خویش بسیار خشنود است و پرنس آندره‌ی ناراحت به نظر می‌رسد (و این حال بسیار به ندرت در او دیده می‌شد).

ورا با لبخندی ظریف می‌گفت: پرنس، عقیده شما چیست؟... شما که این قدر باریک‌بینید و فوراً به خصلت و منش اشخاص پی‌می‌برید، در خصوص ناتالیا چه نظری دارید؟ خیال می‌کنید که می‌تواند در پیوندهای خود مثل زنان دیگر پایدار باشد؟ (و منظورش از زنان دیگر خودش بود) آیا می‌تواند به کسی دل ببازد و همیشه نسبت به او وفادار بماند؟ به نظر من این جور دل‌باختگی را می‌توان عشق واقعی و اصیل دانست.

پرنس آندره‌ی با لبخند به طعنه آمیخته‌ای که ناراحتی خود را می‌خواست زیر آن پپوشاند گفت: آشنایی من به احوال خواهرتان آن قدر نیست که بتوانم درباره موضوعی به این باریکی نظری داشته باشم، از این گذشته، من به این نتیجه رسیده‌ام که زنها هر قدر کمتر دل‌ریا باشند در احساسات خود پایدارترند - و به پی‌یر که حالا به آنها نزدیک می‌شد نگاه کرد.

ورا ادامه داد: بله، پرنس، حق با شماست، در روزگار ما دخترها به قدری آزادند و از دیدن تلاش جوانها برای جلب توجه آنها به قدری مدهوش می‌شوند که اغلب احساس حقیقیشان پنهان می‌ماند (ورا، مانند کوتاه‌اندیشان به طور کلی، دوست داشت از «روزگار ما» حرف بزند. این طور اشخاص گمان می‌کنند که همه ویژگیهای عصر خود را به درستی ارزیابی کرده و دریافته‌اند که خصلت مردم با گذشت زمان عوض می‌شود) و باید اذعان کنم که ناتالیا نسبت به تلاش جوانان دوروبرش خیلی پذیرا و رام است - پرنس آندره‌ی از اینکه دوباره حرف از ناتالیا زده شود ناخشنود بود، می‌خواست برخیزد، اما ورا با لبخندی ظریف ادامه داد: من گمان می‌کنم که هیچ‌کس به اندازه او مورد نظر جوانان نبوده است. اما تا همین اواخر هیچ‌کس به طور جدی توجه او را به خود جلب نکرده بود - و رو به پی‌یر کرد و ادامه داد: حتی خویشاوند عزیز خودمان بوریس. کنت، شما که او را خوب می‌شناسید. بوریس، بله، بین خودمان بماند در دیار دلدادگی با او خیلی پیش رفت (و این عبارت «پیش رفتن در دیار دلدادگی» کنایه به عشق بود که در آن زمان بسیار رواج داشت). پرنس آندره‌ی ایرو درهم کشید و ساکت ماند.

ورا به او گفت: شما با او دوست هستید، این طور نیست؟

- بله، او را می‌شناسم...

- او حتماً از عشق دوران کودکیش به ناتاشا با شما حرف زده است.

پرنس آندره‌ی ناگهان سرخ شد و پرسید: عجب، عشق دوران کودکی؟

- بله دیگر، می‌دانید، کار صمیمیت میان جوانان خویشاوند گاه به عشق می‌کشد و بنا

به ضرب المثل معروف دختران و پسران خویشاوند مثل آتش و پنبه‌اند، نزدیکیشان خطرناک است. این طور نیست؟

پرنس آندره‌ی گفت: ها، بله، البته، بی‌تردید! و ناگهان به وضعی غیرطبیعی به هیجان آمد و شروع کرد با پی‌یر شوخی کردن، و گفت که باید در معاشرت با پرنسس بزرگ که در مسکو در خانه‌اش زندگی می‌کند بسیار مواظب خود باشد و دست از پا خطا نکند. در میان این گفتگوی به شوخی آمیخته برخاست و بازوی پی‌یر را گرفت و او را به کناری کشاند.

پی‌یر که از دیدن رفتار پرشور و عجیب رفیق خود به حیرت افتاده بود و نگاهی که او ضمن برخاستن به ناتاشا انداخت از نظرش دور نمانده بود گفت: خوب، چه شده؟

پرنس آندره‌ی گفت: من باید... من با تو باید حرف بزنم. درباره‌ی داستان دستکشهای زنانه‌مان... (و منظورش همان دستکشهایی بود که به نو برادران ماسون داده می‌شد که به زن طرف محبت خود بدهند) من... نه، هیچ، بعد در این خصوص با تو حرف خواهم زد... و با شراری حیرت‌انگیز در نگاه و با رفتاری بی‌آرام به ناتاشا نزدیک شد و در کنارش نشست. پی‌یر می‌دید که چگونه پرنس آندره‌ی از ناتاشا چیزی پرسید و او برافروخته جوابش داد.

اما در این هنگام برگ به پی‌یر نزدیک شد و به اصرار بسیار از او خواست که در گفتگو میان سرهنگ و ژنرال در خصوص وقایع اسپانیا شرکت کند.

برگ بسیار راضی و کامروا بود، تبسم شادمانی از چهره‌اش دور نمی‌شد. مهمانیش بسیار خوب برگزار شده بود و از هیچ حیث از مهمانیهای دیگری که دیده بود چیزی کم نداشت. همه چیزش شبیه دیگر مهمانها بود، هم گفتگوهای ظریف زنانه، هم میز بازی بوستون و هم صدا بلند کردنهای ژنرال بعد از بازی و حتی سماور و نان شیرینی. فقط یک چیز کم داشت، همان چیزی که در همه مهمانها دیده بود و میل داشت در مهمانی خود از آن تقلید کند: بحث گرم و پرسر و صدایی میان مهمانان مرد و مجادله صاحب‌نظرانه بر سر موضوعی پراهمیت. ژنرال این بحث را شروع کرد و برگ پی‌یر را به آن کشانید.

## ۲۲

روز بعد پرنس آندره‌ی بنا به دعوت کنت ایلیا آندره‌یچ برای ناهار به خانه او رفت و تا شب آنجا ماند.

همه اهل خانه به احساس دریافته بودند که پای پرنس آندره‌ی به خاطر چه کسی به خانه آنها باز شده است، او خود نیز آنچه را در دل داشت پنهان نمی‌کرد و تمام روز می‌کوشید با ناتاشا باشد. نه تنها ناتاشا از هراس و در عین حال از شور و شادکامی در تاب بود، بلکه احساس واهمه‌ای از امری خطیر و در شرف وقوع بر همه اهل خانه حاکم بود. هنگامی که پرنس آندره‌ی

با ناتاشا مشغول صحبت بود کنتس با چشمانی اندوهبار و نگاهی جدی و سختگیر به او می‌نگریست، اما همین که پرنس رو به سوی او می‌گرداند آزر مگین گفتگوی سراسری و بی‌مایه‌ای را با کسی آغاز می‌کند. سونیا هروقت با آنها بود می‌ترسید از آنها دور شود و ناتاشا را تنها بگذارد و از سوی دیگر نگران بود که بماند و مزاحم باشد. ناتاشا هربار که لحظه‌ای با او تنها می‌ماند از وحشت انتظار رنگ می‌باخت. کمرویی پرنس آندره‌ی او را به تعجب می‌انداخت. احساس می‌کرد که پرنس آندره‌ی می‌خواهد چیزی به او بگوید اما نمی‌تواند دل به دریا بزند و آن را بر زبان آورد.

شب وقتی که پرنس آندره‌ی به‌خانه رفت کنتس نزد ناتاشا آمد و آهسته گفت:

– خوب، چه خبر؟

ناتاشا گفت: مادر جان، شما را به‌خدا حالا هیچ سؤالی از من نکنید. نمی‌شود از آن حرف زد. با وجود این، آن شب مدتی دراز گاه از هیجان در تاب بود و زمانی از هراس بی‌قرار، با دیدگانی به یک نقطه دوخته در بستر مادرش ماند و از پرنس آندره‌ی برای او حرف زد. گفت که گاه او را تحسین بسیار می‌کرده و گاه می‌گفته است که خیال دارد به‌خارج از کشور سفر کند، گاه از او پرسیده است که امسال تابستان به‌کجا خواهند رفت و گاه درباره‌ی بوریس از او سؤالهایی کرده است. می‌گفت: اما نمی‌دانی، این حال... این حال هرگز برایم پیش نیامده بود. وقتی با او هستم می‌ترسم، همیشه در کنار او وحشت دارم، این چه معنی دارد؟ یعنی علامت آن است که این بار حقیقی است؟ ها؟ مادر جان؟ خوابتان برد؟

مادرش جواب داد: نه، بیدارم. من هم وحشت دارم، برو بخواب!

– کجا بروم؟ به‌هرحال خوابم نمی‌برد. خواب یعنی چه؟ مهم‌تر از خواب چیزی نیست. از احساس دل خود حیران و ترسان ادامه داد: مادر جان، مادر من، تا حالا هیچ‌وقت این جور نبوده‌ام! فکرش را هم نمی‌شد کرد، درست است؟

به‌نظرش می‌رسید که همان اول بار که پرنس آندره‌ی را در آتراندویه دیده دل به او باخته است. این کامیابی عجیب که هیچ انتظارش را نداشت، این مردی را که در همان دیدار اول در دل خود و برای خود برگزیده است (حالا به‌این اطمینان داشت) همان او، امروز دوباره به‌سراغش آید و ظاهراً نسبت به او بی‌اعتنا نباشد، حالا به‌وحشتش می‌انداخت. ”مثل اینکه عمدی در کار است! حالا که ما در پترزبورگ هستیم او هم به‌اینجا بیاید و در آن مجلس رقص به‌هم برخورد کنیم. در این ماجرا همه جا دست سرنوشت در کار است، مثل روز روشن است که کار سرنوشت است و همه‌چیز دست به‌دست هم داده و کار را به‌اینجا کشانده است. از همان اول به‌محض دیدنش احساس خاصی در دلم پیدا شد.“

مادر، در فکر غوطه‌ور، اشعاری که پرنس آندره‌ی در آلبوم ناتاشا نوشته بود جویا شد و

پرسید: دیگر چه گفت؟ شعرهایی که نوشت چه بود، بخوان ببینم!

— مادر جان، اینکه زنش مرده اسباب خجالت ما نمی‌شود؟

— چه حرفها می‌زنی ناتاشا! به‌درگاه خدا دعا کن. پیوندهای ازدواج در آسمان بسته می‌شود.

ناتاشا با چشمانی از اشک شادکامی و هیجان‌گریان، مادرش را در آغوش فشرد و جیغ زد:

مادر جان، نازنینم، چقدر دوستان دارم، آی... چه خوشبختم!

در همین هنگام پرنس آندره‌ی در خانه پی‌یر بود و با او راز دل می‌گفت: درباره عشق خود

به ناتاشا و تصمیم استوارش به ازدواج با او.

✱

آن روز کنتس یلنا واسیلی‌یونا ضیافت بزرگی برپا کرده بود. سفیر فرانسه آمده بود و پرنس خارجی که از چندی پیش اغلب مهمان او بود و نیز عده زیادی مهمانان معروف و متشخص از زن و مرد. پی‌یر نیز پایین آمده بود و در اتاقها گشت می‌زد و با رفتار به‌خودمشغول، سر به‌هوا و اندوهناک اسباب تعجب مهمانان می‌شد.

او از شب رقص به این طرف احساس می‌کرد که یکی از آن دورانهای بحران افسردگی‌اش نزدیک می‌شود و نومیدانه علیه آن می‌جنگید. از زمانی که این پرنس به‌زنش نزدیک شده بود پی‌یر آنکه خود انتظار داشته باشد به‌سمت آجدانی مخصوص ارتقا یافته بود و از همان زمان در محافل بزرگ بار گران خفتی جانفرسا را بر دوش می‌کشید و افکار سیاه گذشته درخصوص خودپسندی آدمها مکرر و بیشتر از پیش به‌ذهنش می‌آمد. در عین حال ایجاد رابطه عاطفی تازه‌ای بین آندره‌ی و ناتاشا، که او همچون خواهر خردسالی زیر بال می‌گرفت، و تضاد میان وضع او و وضع دوستش را در این زمینه نمایان می‌ساخت و اسباب تشدید افسردگی‌اش می‌شد. او به‌همان اندازه که از فکر کردن به‌زنش بیزار بود، به‌همان اندازه نیز می‌کوشید تا به ناتاشا و پرنس آندره‌ی نیندیشد. کماکان همه‌چیز را در پیشگاه ابدیت ناچیز می‌یافت، دوباره این پرسش برایش مطرح می‌شد که: "برای چه؟" شب و روز خود را به‌خواندن آثار ماسونی مجبور می‌کرد، به این امید که شاید روح شیطانی را که به‌او نزدیک می‌شد از خود دور کند. نیمه‌شب بود که مجلس را ترک کرد و رفت به طبقه بالا و در اتاق سقف‌کوتاه و پرودود سیگار خود روب‌دوشامبری کهنه به‌تن پشت میز نشست و شروع کرد به‌رونویسی از روی نسخه‌های اصلی اسناد لژهای اسکاتلندی که کسی به‌اتاقش وارد شد. پرنس آندره‌ی بود.

پی‌یر مثل گیجها با ناخرسندی گفت: ها، شما بییدا! - و با پریشانی آدمی ناکامیاب که به امید نجات از نارواییهای زندگی به کار پناه برده باشد، با اشاره به کتابچه خود گفت: داشتم کار می‌کردم! پرنس آندره‌ی با سیمای شاد و از شور شعله‌ور کسی که با نگاهی نو به زندگی می‌نگرد در برابر پی‌یر ایستاد و بی آنکه متوجه چهره اندوهناک او بشود با خودبینی شادکامان به‌روی او

لبخند زد و گفت: خوب، عزیزم، دیشب می خواستم به تو چیزی بگویم که نگفتم و امشب برای همین پیشت آمده‌ام، من هرگز در زندگی حالی شبیه به امروز نداشته‌ام. عاشق شده‌ام، عزیزم. پی‌یر ناگهان آهی عمیق کشید و با اندام جسیم خود کنار پرنس آندره‌ی روی کاناپه فرو افتاد و گفت: عاشق ناتاشا رستوا، بله؟

— بله، بله، می خواستی عاشق چه کسی شده باشم. هیچ وقت ممکن نبود چنین چیزی را باور کنم. اما این احساس نیرومندتر از من است. دیشب رنج می کشیدم، در عذاب بودم، اما همین عذاب را حاضر نیستم با هیچ چیزی در دنیا عوض کنم. من پیش از این زندگی نمی کردم. تازه حالا است که می فهمم زندگی چیست. اما نمی توانم بی او زندگی کنم. ولی آیا ممکن است که او مرا دوست داشته باشد؟ من برای او پیرم... ماتت برده؟ چرا حرف نمی زنی؟  
— من؟ با منی؟

ناگهان برخاست و شروع کرد در اتاق قدم زدن و گفت: نمی گفتم؟ من همیشه همین فکر را می کردم!... این دختر گنجینه‌ای است که... از آن... دختر فوق العاده‌ای است. بی نظیر است... دوست عزیز از شما خواهش می کنم، فکر نکنید، تردید به دل راه ندهید. ازدواج کنید، ازدواج کنید. من اطمینان دارم که خوشبخت تر از شما در دنیا کسی نخواهد بود.  
— ولی او چه؟  
— او شما را دوست دارد.

پرنس آندره‌ی خندان در چشمان پی‌یر نگریست و گفت: چه می گویی؟  
پی‌یر با خشم فریاد زد: دوستان دارد... من می دانم...  
پرنس آندره‌ی بازوی او را گرفت و او را نگه داشت و گفت: چه می گویی؟ تو اصلاً می توانی وضع مرا پیش خود مجسم کنی؟ من احتیاج دارم که همه چیز را برای کسی بگویم.  
پی‌یر گفت: خوب، حرف بزیند، خیلی خوشحال می شوم که حرفهایتان را گوش کنم - و حالت چهره‌اش به راستی عوض شد. چین پیشانی‌ش صاف شد و با خوشرویی به حرفهای دوستش گوش سپرد. پرنس آندره‌ی نیز مثل این بود که کاملاً عوض شده باشد، آدم دیگری شده بود. پی‌یر تنها کسی بود که او تصمیم گرفته بود راز دل خود را برایش بگشاید، و هرآنچه بر دلش بار شده بود به تفصیل برایش گفت. گاه به جسارت و سهولت طرحهایی برای آینده‌ای دور می پرداخت و می گفت که نمی تواند خوشبختی خود را فدای هوسهای پدرش کند و او را وادار خواهد کرد که با این ازدواج موافقت کند و ناتاشا را دوست بدارد یا حتی بی موافقت او ازدواج خواهد کرد و گاه از آتشی که در دلش افتاده بود، چنانکه از چیزی عجیب و با او بیگانه و از اراده‌اش آزاد، به حیرت می افتاد.

می گفت: اگر کسی به من می گفت که ممکن است این گونه به دختری دل ببازم حرفش را باور

نمی‌کردم. این احساس به هیچ‌روی به آنچه در گذشته در دل داشتم نمی‌ماند. تمامی دنیا برای من به دو بخش تقسیم شده است؛ یکی او، که مظهر شیرینکامی و نور و امید است، و یکی باقی دنیا که او در آن نیست و آنجا همه اندوه و تاریکی است.

پی‌یر حرف او را تکرار کرد: بله، تاریکی و ظلمت، بله، خوب می‌فهمم.

— من نمی‌توانم روشنایی را دوست نداشته باشم، این گناه از من نیست، و بسیار شادکامم. تو

این احساس مرا می‌فهمی؟ می‌دانم که از این وضع من خوشحالی!

پی‌یر گفته دوستش را تأیید کرد و گفت: بله، بله، البته! - و با نگاهی نرم و غمبار به او نگرست. هر قدر سرنوشت دوستش در نظرش تابناکتر جلوه می‌کرد سرنوشت خود را غم‌انگیزتر و تاریکتر می‌یافت.

## ۲۳

موافقت پدر برای ازدواج لازم بود و پرنس آندره‌ی روز بعد به منظور جلب رضایت پدر به نزد او رفت.

پدرش این خبر را با ظاهری آرام اما دلی سرشار از خشم شنید. او نمی‌توانست بفهمد که وقتی زندگی برای خود او دیگر به پایان رسیده است کسی بخواهد به زندگی خود صورتی دیگر ببخشد و چیز تازه‌ای در آن وارد کند. پیرمرد در دل می‌گفت: چه می‌شد اگر راحت‌تر می‌گذشتند تا زندگی را آن‌طور که می‌خواهم تمام کنم، آنوقت هرکار که می‌خواهند بکنند - اما در کار پسرش سیاستی را پیش گرفت که در موارد خطیر اختیار می‌کرد و موضوع را با تأمل به این طریق برای او بررسی کرد: اولاً این عروس از نظر اعتبار و تبار و ثروت آش دهن‌سوزی نیست، ثانیاً تو دیگر در او ان شباب و از حیث تندرستی چندان استوار نیستی (پیرمرد خاصه برای این نکته تکیه کرد) حال آنکه عروس جوان است، ثالثاً حیف است که پسر تو پرنس نیکلای خردسال به دست دخترکی سپرده شود و سرانجام اینکه (و اینجا پیرمرد با نگاهی تمسخرآمیز به پسرش نگرست) من از تو خواهش می‌کنم که این کار را یک سال به عقب بیندازی، سفری به خارج بکنی، به وضع سلامت خودت سروسامانی بدهی و همان‌طور که خودت هم می‌خواهی یک مربی آلمانی برای پرنس نیکلای پیدا کنی و بعد اگر لجاج یا عشق یا سودایت یا هرچه می‌خواهی اسمش را بگذار، هنوز با همین شدت باقی بود آنوقت زن بگیر، این حرف آخر من است. یادت باشد، گفتم حرف آخر - و لحنش چنان بود که نشان می‌داد که هیچ چیزی نخواهد توانست او را به تغییر تصمیم خود وادارد.

پرنس آندره‌ی به روشنی می‌دید که پیرمرد امیدوار است که سودای او یا عروس آینده‌اش تاب تحمل یک سال انتظار را نیاورد، یا اینکه خود پرنس پیر، ممکن است تا آن زمان از دنیا



برود، از این روی تصمیم گرفت که موافق نظر او رفتار کند، به این معنی که پیشنهاد ازدواج را بکند اما عروسی را بگذارد برای یک سال بعد.

پرنس آندره‌ی سه هفته بعد از آخرین شبی که به خانه رستف رفته بود به پترزبورگ بازگشت. ناتاشا روز بعد از رازگویی با مادرش از صبح تا شام در انتظار آمدن بالکونسکی ماند اما او نیامد. روز دوم و سوم نیز همچنان در انتظار گذشت. پی‌یر نیز به دیدارشان نمی‌آمد و ناتاشا که نمی‌دانست که پرنس آندره‌ی به‌نزد پدرش رفته است از بازنیامدنش سردر نمی‌آورد.

سه هفته به این ترتیب گذشت. ناتاشا دل و دماغ رفتن به جایی را نداشت و همچون سایه‌ای سرگردان و اندوهگین در اتاقها پرسه می‌زد و شبها پنهانی اشک می‌ریخت و دیگر به‌نزد مادرش نمی‌رفت. پیوسته برافروخته می‌شد و به هر بهانه برمی‌آشفته. گمان می‌کرد که همه از سرخوردگی او خبر دارند و به او می‌خندند یا بر او دل می‌سوزانند. گفتمی غم دل شکستگی کم بود خواری سرشکستگی نیز به آن افزوده شد.

یک روز به‌نزد کنتس آمد و می‌خواست چیزی به او بگوید که ناگهان به‌گریه افتاد. اشکهایش اشک آزرده‌گی کودکی بود که نمی‌داند به‌چه‌گناه مجازاتش کرده‌اند.

کنتس خواست آرامش کند و دلداریش دهد. ناتاشا ابتدا به حرفهای مادرش گوش داد اما ناگهان حرفش را برید و گفت: بس کنید مادر جان، من فکرش را نمی‌کنم و نمی‌خواهم بکنم! مدتی می‌آمد اینجا، حالا نمی‌آید. خوب، نیاید!

صدایش لرزید و چیزی نمانده بود که دوباره اشکش سرازیر شود، اما خود را در اختیار آورد و با آرامی ادامه داد: اصلاً هیچ خیال ندارم شوهر کنم، از او می‌ترسم، نگران هیچ چیز هم نیستم، هیچ چیز.

روز بعد از این گفتگو پیرهن نیمداری را که با تنش پیوندی دلپذیر داشت، زیرا هرروز صبح که آن را به تن می‌کرد گفتمی بال درمی‌آورد، پوشید و از صبح همان برنامه پیشین زندگی را که بعد از مجلس رقص رها کرده بود پیش گرفت. پس از صرف چای به تالاری که به سبب طنین خوشایند صدا ترجیح می‌داد در آن آواز بخواند رفت و شروع کرد به تمرین سولفو<sup>۱</sup>. پس از آنکه درس اول را به پایان رساند وسط تالار ایستاد و یک عبارت را که بیش از بقیه آهنگ دوست داشت تکرار کرد و با شادی به این صداها که به زیبایی (و مثل این بود که این حال برایش تازگی داشت) جاری می‌شدند و فضای خالی تالار را پر می‌کردند و به آرامی خاموش می‌شدند گوش می‌داد و ناگهان نشاطی بی‌سابقه دلش را فراگرفت. با خود گفت: برای چه این قدر به این موضوع فکر کنم؟ همین‌طور که هست چه عیب دارد؟ و شروع کرد روی پارکت پرصدای اتاق قدم زدن،

۱. یعنی خواندن نت با رعایت زیر و بم و کوتاهی و بلندی آن.

آن‌هم نه قدم زدن نرم و عادی بلکه هر قدم را با پاشنه شروع می‌کرد و به‌سرینجه پایان می‌داد (کفش نو و موردعلاقه‌اش را به‌پا کرده بود) و با همان لذتی که به‌آوای حنجرهٔ خویش گوش می‌سپرد این تپ‌تپ منظم پاشنه و جیرجیر سرینجهٔ خود را روی پارکت در ذهن دنبال می‌کرد. از جلو آینه که می‌گذشت نگاهی به‌آن می‌انداخت و حالت سیمایش می‌گفت: آها، این منم! و چه خوبم! خیلی هم خوب! به‌هیچ کس هم احتیاج ندارم!

پیشخدمتی می‌خواست وارد شود و چیزی را در تالار مرتب کند اما او راهش نداد و دوباره در را پشت سر او بست و به قدم زدن خود ادامه داد. آن روز صبح به‌همان خلق و خوی پیشین که دلخواهش بود، به‌همان خودشیفتگی گذشته بازگشته بود. باز جمعی مردان خیالی را به‌ستایش خویش به‌سخن می‌آورد: "اما این ناتاشا عجب ماهوارهٔ شیرینی است، خوش صدا، جوان و کاری هم به‌کار کسی ندارد. چرا راحتش نمی‌گذارند؟" اما هرقدر هم آسوده‌اش می‌گذاشتند او خود دیگر نمی‌توانست آسوده باشد و این حال را احساس می‌کرد.

صدای باز شدن در ورودی خانه از توی سرسرا به‌گوش رسید و کسی پرسید: منزل هستند؟ - و صدای قدمهای کسی بلند شد. ناتاشا به‌تصویر خود در آینه نگاه می‌کرد، اما چیزی نمی‌دید. صداهایی را از اتاق مجاور می‌شنید. وقتی عاقبت خود را دید رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود. صدای او بود. ناتاشا یقین داشت که اوست، گرچه صدایش را از ورای درهای بسته به‌زحمت می‌شنید.

وحشتزده با رنگی پریده به‌اتاق پذیرایی شتافت و گفت: مادر جان بالکونسکی آمده! می‌ترسم. من این حال را نمی‌توانم تحمل کنم. نمی‌خواهم... دیگر... عذاب بکشم... چه کنم؟ کنتس هنوز جوابش را نداده بود که پرنس آندره‌ی با سیمایی جدی و سراپا هیجان به‌اتاق وارد شد. همین که چشمش به‌ناتاشا افتاد چهره‌اش روشن شد. دست کنتس و ناتاشا را بوسید و نزدیک کاناپه نشست.

کنتس گفت: مدتی است که ما را از لذت... - اما پرنس آندره‌ی در جواب او و به‌منظور گفتن هرچه زودتر آنچه می‌خواست بگوید به‌میان حرفش دوید.

- مدتی است که نتوانسته‌ام خدمت برسم، چون به دیدن پدرم رفته بودم. می‌بایست دربارهٔ مطلب بسیار مهمی با او مذاکره کنم - و نگاه کوتاهی به‌ناتاشا انداخت و افزود: تازه دیشب برگشتم - و پس از مکث مختصری ادامه داد: حضرت کنتس، من باید با شما حرف بزنم.

کنتس آه عمیقی کشید و نگاهش را به‌زیر انداخت و گفت: بفرمایید، گوشم به‌شماست. ناتاشا می‌دانست که باید آنها را تنها بگذارد اما نمی‌توانست از جای خود تکان بخورد. چیزی گلویش را می‌فشرد و با چشمانی گشاده، بی‌ادبانه راست به‌پرنس آندره‌ی می‌نگریست. در دل می‌گفت: یعنی حالا، همین الان؟... نه، ممکن نیست!

پرنس آندره‌ی دوباره نگاهی به او انداخت و ناتاشا از همین نگاه دانست که اشتباه نکرده است. بله، همین حالا، در همان دقیقه سرنوشتش داشت رقم می‌خورد.

کنتس به آهنگ نجوا گفت: ناتاشا، برو، بعد صدایت می‌کنم.

ناتاشا با چشمانی ترسان و حاکی از تضرع به پرنس آندره‌ی و مادرش نگاهی کرد و بیرون رفت. پرنس آندره‌ی گفت: حضرت کنتس، من آمده‌ام از دختر شما خواستگاری کنم. چهره‌ی کنتس برافروخت. اما چیزی نگفت.

بعد با لحنی شمرده و آرام گفت: این پیشنهاد شما...

پرنس آندره‌ی ساکت به او چشم دوخته بود. کنتس تکرار کرد: این پیشنهاد شما... (کمی دستپاچه شد)... اسباب خوشوقتی ماست، و من... آن را می‌پذیرم... خوشحالم. شوهرم هم... امیدوارم... اما این کار به نظر خود او بستگی پیدا می‌کند...

پرنس آندره‌ی گفت: وقتی از نظر موافق شما اطمینان یافتم با او حرف خواهیم زد. آیا شما با تقاضای من موافقید؟

کنتس گفت: بله! - و دستش را به سوی او پیش برد و چون پرنس آندره‌ی روی آن خم شد کنتس با احساس بیگانگی به محبت آمیخته‌ای لبهای خود را بر پیشانی او فشرد. هم میل داشت که پرنس آندره‌ی را مثل پسرش دوست داشته باشد هم او را مرد بیگانه‌ای می‌پنداشت که هراس در دلش می‌افکند.

کنتس گفت: من اطمینان دارم که شوهرم موافق خواهد بود. اما پدر شما...

- من قصدم را با او در میان گذاشتم و او موافقت کرد، منتها با این شرط بی‌چون و چرا که ازدواج دست‌کم یک سال دیگر صورت گیرد، و این مطلبی بود که می‌خواستم به اطلاع شما برسانم. - درست است که ناتاشا هنوز جوان است، اما یک سال خیلی طولانی است.

پرنس آندره‌ی آهی کشید و گفت: بله، ولی چاره‌ای نبود.

کنتس گفت: الان خودش را می‌فرستم پیشتان - و از اتاق بیرون رفت.

به سراغ دخترش که می‌رفت پیش خود تکرار می‌کرد: خدای بزرگ به ما رحم کن! - سونیا گفت که ناتاشا در اتاق خواب است. روی تختخواب خود نشسته بود و رنگ به چهره نداشت و با چشمانی خشک به شمایل مقدس نگاه می‌کرد و تندتند خاج می‌کشید و زیر لب چیزی می‌گفت. همین که مادرش را دید از تخت فروجست و به گردن او آویخت.

- چه شد، مادر جان؟ چه شد؟

کنتس با لحنی که به گوش ناتاشا سرد آمد گفت: برو، برو پیشش. از تو خواستگاری می‌کند - و با لحنی غمناک که اندک زنگ ملامتی نیز در آن محسوس بود به دنبال دخترش که شتابان از او دور می‌شد ادامه داد: برو، برو... و آه عمیقی کشید.

ناتاشا ندانست چطور خود را به تالار پذیرایی رساند. وارد شد و چون او را دید ایستاد. با خود گفت: آیا به‌راستی این مرد بیگانه حالا همه‌چیز من شده است؟ - و بیدرنگ جواب داد: بله، همه‌چیز، حالا همین یک نفر برای من از همه دنیا عزیزتر است - پرنس آندره‌ی به‌او نزدیک شد و چشمش را پایین انداخت و گفت: از همان لحظه که دیدمتان دل به‌شما دادم. آیا ممکن است امیدوار باشم؟

نگاهی به‌ناتاشا انداخت و حالت جدی و شیفتگی نمایان در چهره او به‌حیرتش انداخت. حالت سیمایش به‌او می‌گفت: پرسش برای چه؟ چرا در چیزی تردید می‌کنید که از آن یقین کامل دارید؟ جایی که یا کلمات نمی‌توان احساس را بیان کرد، حرف چرا بزنیم؟  
ناتاشا به‌او نزدیک شد و ایستاد. پرنس آندره‌ی دست او را گرفت و بوسید.  
- آیا مرا دوست دارید؟

- بله، بله - و لحنش گفتمی زنگ آزرده‌گی داشت. به‌صدای بلند آه کشید، و چند بار پشت سر هم، و عاقبت سخت به‌گریه افتاد.  
- چرا گریه می‌کنید؟ چه‌تان شده؟

ناتاشا در میان هق‌هق گریه لبخند زد و گفت: آه، چقدر خوشحالم! - اندکی به‌سمت او خم شد و لحظه‌ای فکر کرد. گفتمی در دل می‌پرسید: آیا این کار جایز است؟ - و او را بوسید.  
پرنس آندره‌ی دست او را گرفت و در چشمانش نگرست و عشق لحظه‌ای پیش را در دل نیافت. در اعماق جاننش ناگهان چیزی واژگون شده بود. دیگر از آن شکوه شاعرانه و افسون مرموز اشتیاق اثری نبود و به‌جای آن احساس ترحمی بود به‌ضعف زنانه و کودکانه او، وحشتی بود در برابر پاکبازی و اعتماد او، آگاهی گرانبار و درعین حال شیرین به‌تکلیفی بود که آن دو را برای همیشه به‌هم پیوند می‌داد. این احساس گرچه دیگر مثل گذشته شفاف و شاعرانه نبود، در عوض جدیتر و نیرومندتر بود.

پرنس آندره‌ی با چشمانی همچنان نگرنده به‌او، گفت: مادر جان به‌شما گفتند که دست‌کم تا یک سال دیگر صبر باید کرد؟

ناتاشا در دل می‌گفت: آیا به‌راستی منم؟ همان دخترک، همان بچه دیروز؟ (همه مرا بچه می‌دانند) آیا به‌راستی من از این لحظه به‌بعد زن و همسر این مرد ناشناس و دوست‌داشتنی و دانشمند و با او برابر خواهم بود؟ با این مردی که حتی پدرم به‌او احترام می‌گذارد؟ آیا چنین چیزی حقیقت دارد؟ آیا درست است که از این به‌بعد دیگر نباید زندگی را به‌بازی گرفت؟ درست است که از این به‌بعد آدم بزرگی شده‌ام و مسئولیت هرکار و هر حرفم را برگردن دارم؟ او الان از من چی پرسید؟

جواب داد: نه! - اما نمی‌دانست که پرسش چه بوده است.

پرنس آندره‌ی گفت: باید مرا ببخشید، اما شما خیلی جوانید و من در زندگی چیزهای زیادی چشیده و دیده‌ام. من از بابت شما می‌ترسم، هنوز خودتان را خوب نمی‌شناسید. ناتاشا به دقت بسیار گوش به او سپرده بود و می‌کوشید معنی حرفهای او را دریابد، و در نمی‌یافت.

پرنس آندره‌ی ادامه داد: گرچه تحمل این یک سالی که باید در انتظار کامیابی بگذرانم برایم بسیار سنگین است، اما شما فرصت دارید که خود را بیازمایید. تقاضای من از شما این است که پس از یک سال مرا از سعادت سیراب کنید، اما شما آزادید. نامزدی ما محرمانه خواهد ماند و اگر شما به این نتیجه رسیدید که مرا دوست ندارید... - و با لبخندی غیرطبیعی ادامه داد: یا اگر مرد دیگری را...

ناتاشا حرف او را برید: چرا این حرف را می‌زنید؟ شما می‌دانید که از همان روزی که شما اول بار به آترادتویه آمدید دل به شما دادم - و یقین کامل داشت که حرفش حقیقت دارد. - تا یک سال دیگر شما خودتان را بهتر خواهید شناخت.

ناتاشا که تازه فهمیده بود که عروسی یک سال به عقب می‌افتد ناگهان گفت: یک سال؟ چرا یک سال؟ یک سال برای چه؟... - پرنس آندره‌ی شروع کرد علل این تعویق را به او توضیح دادن. اما ناتاشا به او گوش نمی‌داد.

پرسید: غیر از این راهی نیست؟ - پرنس آندره‌ی جوابی نداد، اما تغییرناپذیری این تصمیم در سیمایش نمایان بود.

ناتاشا ناگهان گفت: چه بد! وحشتناک است! - و نتوانست جلو حق خود را بگیرد: یک سال مرا خواهد کشت! چطور می‌توانم یک سال صبر کنم؟ وحشتناک است! - نگاهی به چهره نامزدش انداخت و آثار عذاب و حیرت در آن دید.

فوراً جلو گریه خود را گرفت و گفت: نه، نه، من هر کار که باشد می‌کنم. خیلی خوشبختم! پدر و مادرش وارد شدند و عروس و داماد را تبرک دادند. از آن روز به بعد پرنس آندره‌ی در خانه رستف داماد شناخته شد.

نامزدی بالکونسکی با ناتاشا را جشن نگرفتند و خبر آن را به هیچ کس ندادند. پرنس آندره‌ی به این کار اصرار داشت. می‌گفت که چون این عقب افتادن عروسی به علت ناچاری او بوده است بار آن هم باید بر دوش خودش قرار گیرد. می‌گفت که او خود را تا آخر عمر به قولی که داده است متعهد می‌داند اما نمی‌خواهد ناتاشا را با قیدی دربند کند و او را کاملاً آزاد می‌گذارد. اگر ناتاشا شش ماه بعد احساس کند که نامزدش را دوست ندارد، حق خواهد داشت که تقاضای او را رد

کند. بدیهی است که نه پدر و مادر ناتاشا حاضر بودند چنین چیزی را بپذیرند و نه گوش خود ناتاشا به این حرف بدهکار بود. اما پرنس آندره‌ی بر سر حرف خود باقی ماند. او هرروز به‌خانه رستف می‌آمد اما با ناتاشا همچون نامزد رفتار نمی‌کرد. او را «شما» خطاب می‌کرد و فقط دستش را می‌بوسید. پس از آنکه از ناتاشا تقاضای ازدواج کرد رابطه‌ی میان آنها یکسر تغییر کرد و بسیار صمیمانه‌تر و ساده‌تر شد. مثل این بود که تا آن زمان یکدیگر را نمی‌شناختند و هر دو دوست داشتند به‌یاد آورند که هنگامی که هنوز برای هم کسی نبودند به‌چه چشمی به یکدیگر می‌نگریستند. حالا هر دو احساس می‌کردند که کاملاً عوض شده‌اند. پیش از آن رفتارشان به‌تظاهر آمیخته بود و حالا ساده و صادقانه شده بود. گفتگو و نشست و برخاست با پرنس آندره‌ی در آغاز با سنگینی و تکلف همراه بود. او را آدمی از دنیایی دیگر می‌انگاشتند و ناتاشا مدتی مدید می‌کوشید تا اهل خانه را با او مأنوس کند و با غرور به‌همه اطمینان می‌داد که او فقط به‌ظاهر غیر از دیگران است و در واقع مثل همه است و خودش هم اصلاً از او واهمه‌ای ندارد و هیچ‌کس نباید از او وحشت داشته باشد. پس از چند روز اعضای خانواده همه با او مأنوس شدند و دیگر در حضور او شرمی نداشتند و روال زندگی پیشین خود را پیش گرفتند و پرنس آندره‌ی نیز با آنها می‌جوشید. او می‌توانست با کنت درباره‌ی اداره‌ی امور املاک و مسائل کشاورزی حرف بزنند و با کنتس و ناتاشا در خصوص لباس و آرایش بحث کند و سر سونیا را با گفتگو درباره‌ی سوزندوزی و آلبومش گرم کند. گاه در حضور پرنس آندره‌ی با هم حرف می‌زدند و در شگفت که این کار چگونه راست شد و یقین پیدا کردند که این پیوند از پیش مقدر بوده است. مثلاً آمدن پرنس آندره‌ی به‌آترادنویه و مسافرت خانواده به‌پترزبورگ و توافق و هم‌احساس مشترک میان پرنس آندره‌ی و ناتاشا که از همان سفر اول توجه دایه را به‌خود جلب کرده بود و برخورد و بگومگویی پرنس آندره‌ی با نیکلای در ۱۸۰۵ و نیز بسیاری از پیش آمده‌ها که اعضای خانواده تازه به آن پی می‌بردند همه از پیش مقدر بوده است.

ملال ملایم و سکوت شاعرانه‌ای که همیشه بین دو نامزد حاکم است در خانه حکمفرما بود. اغلب بی‌ش می‌آمد که همه در کنار هم می‌نشستند و ساکت می‌ماندند، گاه همه برمی‌خاستند و می‌رفتند و نامزدها تنها می‌ماندند اما همچنان سکوت برقرار می‌ماند. به‌ندرت از زندگی آینده‌ی خود چیزی می‌گفتند. پرنس آندره‌ی بیمناک بود و شرم داشت که در این خصوص حرفی بزند و ناتاشا در این احساس، چنانکه در همه‌ی احساسهای او که پیوسته آنها را به‌حدس درمی‌یافت، با او وجه مشترک داشت. یک بار شروع کرد درباره‌ی پرسش از او پرس و جو کردن. پرنس آندره‌ی سرخ شد و این حال اغلب برایش پیش می‌آمد و ناتاشا آن را بسیار دوست داشت. جواب داد که پرسش با آنها زندگی نخواهد کرد.

ناتاشا وحشتزده پرسید: چرا؟

— نمی توانم او را از پدر بزرگش جدا کنم، از این گذشته...

ناتاشا که منظور او را به حدس دریافته بود فوراً گفت: وای، چقدر دوستش می داشتم! ولی می دانم، شما نمی خواهید که بهانه‌ای برای اختلاف میان خودتان و من وجود داشته باشد.

کنت پیر گاه نزد پرنس می آمد، رویش را می بوسید و درخصوص تربیت پتیا، یا وضع خدمت نیکلای از او نظر می خواست. کنتس بزرگ به آنها نگاه می کرد و آه می کشید. سونیا هر لحظه می ترسید که حضورش بر آنها باری باشد و حتی هنگامی که آنها میلی به تنها بودن نداشتند منتظر بهانه‌ای بود که تنهاشان گذارد. هر وقت پرنس آندره‌ی حرف می زد (و چه خوب حرف می زد) ناتاشا با غرور به او گوش می سپرد و هر وقت ناتاشا دهان می گشود با خوشحالی و هراس می دید که او با دقت و نگاهی جویا به او چشم دوخته است و حیران می ماند که: در من چه می جوید؟ این نگاهش به دنبال چیست؟ و اگر آنچه می جوید در من نیابد چه کنم؟ - گاه نشاط جنون آمیزی که خاص خودش بود بر جاننش حاکم می شد و آنوقت سراپا چشم و گوش می شد تا خنده او را در جان خویش دریابد. پرنس آندره‌ی بسیار کم می خندید، اما در عوض وقتی می خندید خود را به کمال به مستی آن وامی سپرد و ناتاشا هر بار بعد از این خنده خود را به او نزدیکتر احساس می کرد و اگر اندیشه جدایی آتی، که پیوسته نزدیکتر می شد به وحشتش نمی انداخت شیرینکامی اش حدی نمی داشت.

پرنس آندره‌ی شب قبل از عزیمتش از پترزبورگ پی‌یر را که از شب رقص دیگر به خانه رستف نیامده بود با خود آورد. پی‌یر گیج و پریشان احوال به نظر می رسید و با کنتس بزرگ مشغول گفتگو شد. ناتاشا، که با سونیا سر میز شطرنج نشسته بود، پرنس آندره‌ی را نزد خویش خواند. آندره‌ی نزد آنها رفت و پرسید: شما خیلی وقت است که بزوحف را می شناسید، از او خوشتان می آید؟

— بله، جوان خیلی خوبی است، خیلی هم بامزه است.

و مثل هر بار که از پی‌یر صحبت می کرد شروع کرد داستانهایی از سر به هوایی پی‌یر که پاره‌ای از آنها هم ساختگی بود تعریف کردن.

پرنس آندره‌ی گفت: می دانید، من راز خودمان را به او گفته‌ام. او را از کودکی می شناسم، جوان فوق العاده خوش قلبی است - و ناگهان با لحنی جدی گفت: ناتالی، از شما خواهش می کنم... ببینید، من می روم و خدا می داند چه ممکن است پیش آید. شما ممکن است از من... خوب می دانم که نباید در این خصوص حرفی بزنم... فقط یک چیز... خواهش می کنم هر اتفاقی که در غیاب من بیفتد...

— چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟

پرنس آندره‌ی ادامه داد: هر غصه‌ای داشتید، ماداموازل سوفی، از شما می خواهم، هر اتفاقی

افتاد و احتیاجی به کمک فوری یا غیر آن داشتید فقط به او اعتماد کنید و از او کمک بخواهید. او آدم گیج و مضحکی است اما آدمی از او پاکتر و نیک‌نهادتر وجود ندارد.

نه پدر و مادر می‌توانستند تصور کنند، نه سونیا و نه خود پرنس آندره‌ی که جدایی از نامزدش بر ناتاشا چه اثری خواهد گذاشت. ناتاشا با چهره‌ای گداخته و دلی همه‌شور و چشمانی خشک در خانه پرسه زد و به کارهایی بسیار جزئی و مبتذل سرگرم شد. مثل این بود که نمی‌فهمید چه چیز در انتظار اوست، و حتی لحظه‌ای که پرنس آندره‌ی برای خداحافظی دست او را بوسید اشکی نریخت.

فقط گفت: نروید! - و این را با آهنگی گفت که پرنس آندره‌ی را به فکر انداخت که آیا به‌راستی بهتر نبود از سفر صرف‌نظر کند و بماند. آندره‌ی تا مدتی مدید آن را از یاد نبرد. وقتی هم که پرنس آندره‌ی رفت ناتاشا گریه نکرد، اما تا چند روزی در اتاق خود ماند و دستش به هیچ کاری نمی‌رفت. بیتابی هم نمی‌کرد، فقط گاه‌گاه می‌گفت: آخر برای چه رفت؟

اما دو هفته پس از رفتن پرنس آندره‌ی یکباره به طوری که اطرافیان هیچ انتظارش را نداشتند از درد و غم خود آزاد شد و رفتار و کردارش به صورت گذشته درآمد اما همچون کودکانی که با سیمایی دیگرگون از بیماری ممتد برمی‌خیزند، احوال درونیش عوض شده بود.

## ۲۵

پرنس نیکلای آندره‌یچ بالکونسکی پس از عزیمت پسرش بیمارتر و تندخوتر از پیش شده بود. پرخاشجوتر شده بود و هجوم بی‌علت خشمش بیشتر بر سر پرنسس ماریا فرومی‌ریخت. مثل این بود که می‌کوشید تا نقاط حساس و دردناک او را پیدا کند تا هرچه بی‌رحمانه‌تر عذابش دهد و جانش را بکاهد. پرنسس ماریا به‌دو چیز عشق می‌ورزید که سرچشمه شادمانی و دلخوشیش بود: یکی برادرزاده‌اش نیکولوشکا و دیگری مذهب، و این هر دو برای پدرش بهترین بهانه بود تا به او بتازد و مسخره‌اش کند. موضوع گفتگو هرچه بود، او آن را به خرافه‌پرستی پی‌دختران یا ناز و نوازش بیش از حد کودکان و لوس کردن آنها می‌کشاند. می‌گفت: تو می‌خواهی او را (یعنی نیکولوشکا را) یک پی‌دختر مثل خودت بار بیاوری، اما بد می‌کنی. پرنس آندره‌ی پسر می‌خواهد و نه یک پی‌دختر و امانده - یا در حضور پرنسس ماریا از مادمازل بوری‌ین می‌پرسید که از این کشیش‌بازیها و شمع‌سوزی و شمایل‌پرستی روسها خوشش می‌آید؟ - و در این خصوص دخترش را به‌باد تمسخر می‌گرفت.

ییوسته پرنسس ماریا را به تلخی می‌آزرد و دلش را سخت می‌شکست اما دخترش این همه را به آسانی بر او می‌بخشید، زیرا پدرش را در برابر خویش مقصر نمی‌شمرد. مگر ممکن بود که پدرش، که با وجود همه پرخاشجوییهایش بی‌تردید دوستش داشت، نسبت به او ظلم روا دارد؟



اصلاً معنی عدل چیست؟ پرنسس ماریا هرگز دربارهٔ «عدل» که نشان کبر با خود داشت فکر نمی‌کرد. همهٔ قوانین پیچیدهٔ انسانی برای او در یک قانون ساده و روشن خلاصه می‌شد و آن قانون عشق و انکار خود بود و این قانون را کسی به‌ما آموخته بود که با وجود خدایی از سر عشق در راه انسانها رنج برده و شهید شده بود. او (یعنی پرنسس ماریا) کی بود که به‌عدل یا ظلم دیگران بیندیشد؟ وظیفهٔ او فقط آن بود که رنج بکشد و دوست بدارد و این کاری بود که می‌کرد. پرنس آندره‌ی زمستان به‌لیسیه‌گوری آمد و شادمان و نرم‌خو و مهربان بود و پرنسس ماریا مدت‌ها بود که او را در این حال ندیده بود. احساس می‌کرد که برای برادرش اتفاقی افتاده است. اما پرنس آندره‌ی دربارهٔ عشق خود چیزی به‌خواهرش نگفت. پیش از عزیمتش مدتی با پدرش گفتگو می‌کرد و پرنسس ماریا متوجه شد که هر دو با ناخشنودی از هم جدا شدند.

پرنسس ماریا کمی پس از رفتن برادرش نامه‌ای به‌دوستش ژولی کاراگینا که مثل همهٔ دختران آرزوی گرفتن او را برای برادرش در دل می‌پروراند نوشت. ژولی کاراگینا که برادرش در جنگ با ترکها<sup>۱</sup> کشته شده بود در آن زمان سوکوار بود.

ژولی دوست عزیز و مهربانم:

پیداست که سرنوشت ما همه جز تحمل مصیبت نیست. ماتم شما به‌قدری سخت و تاب‌آزماست که من به‌هیچ روی نمی‌توانم آن را برای خود توجیه کنم مگر به‌این تعبیر که آن را نشان لطف خاص خدا بدانم که با عشق بی‌کوران خود از این راه شما و مادر گرانقدرتان را می‌آزماید. آه دوست عزیز، مذهب و فقط مذهب است که می‌تواند ما را، نمی‌گویم تسلا دهد، بلکه از نومییدی نجات بخشد. فقط مذهب است که می‌تواند معضلاتی را که بی‌یاری ایمان از دایرهٔ درک انسان بیرون است بر ما روشن کند. چرا و به‌چه سبب انسانهای نیک‌اندیش و پاک‌نهادی که می‌توانند در زندگی خوشبخت باشند و نه‌تنها زبانی به‌کسی نمی‌رسانند بلکه وجودشان برای سعادت دیگران واجب است به‌پیشگاه خدا فراخوانده می‌شوند و کسانی که سیاهدل و بی‌فایده و زیانبخشند یا کسانی که بر خود و دیگران باری گرانند زنده می‌مانند؟ اولین مرگی که من شاهدش بودم و هرگز آن را فراموش نخواهم کرد مرگ زن‌برادر نازنینم بود که بر من چنین اثری گذاشت. همان‌طور که شما در پیشگاه سرنوشت حیرانید که چرا برادرتان را از کنارتان ربود من نیز در شگفت بودم که چرا لیزا، این فرشتهٔ زیبا که نه‌تنها به‌هیچ انسانی زبانی نمی‌رساند بلکه هرگز جز اندیشه‌های نیک در ذهن نداشت بایست بمیرد. ولی خوب، دوست عزیز، از آن روز پنج سال می‌گذرد و من با شعور ناچیز خود دارم به‌روشنی درک می‌کنم که چرا

۱ روسیه از ۱۸۰۹ تا ۱۸۱۲ با امپراتوری عثمانی در جنگ بود. این جنگ که در آن کم‌نور فرماندهی کل فوای روسیه را به‌عهده داشت به‌امضای بی‌مان بودارست و الحاق باستانی به‌امپراتوری روسیه منجر شد.

او می‌بایست مرده باشد و این مرگ چگونه گواه لطف بی‌حد آفریدگار بود و کارهایش همه، گرچه ما حکمت بیشتر آنها را نمی‌فهمیم، جز نمایش عشق بی‌کران او نسبت به ما بندگانش نیست. اغلب فکر می‌کنم که او فرشته‌ای چنان معصوم بود که تاب تحمل بار سنگین مادری و توانایی ایفای تمام وظایف آن را نداشت. او، که در مقام همسری جوان از هر عیبی پاک بود، شاید در حد یک مادر نمی‌توانست به همان اندازه از سستی مبرا باشد. حالاً نه تنها جز صادقانه‌ترین افسوس و روشنترین یاد برای ما و خاصه برای پرنس آندره‌ی نصیبی نگذاشته است، بلکه در آن دنیا به یقین مقامی دارد که من هرگز جرئت ندارم برای خود آرزو کنم. البته نباید فقط از او حرف بزنم؛ این مرگ وحشتناک نابهنگام در عین تلخی غم، نیکوترین اثر را بر من و برادرم گذاشته است. در آن زمان، در ساعت مرگ، این افکار به سرم راه نداشتند و اگر به ذهنم می‌رسیدند با وحشت و نفرت از آنها می‌گریختم، اما حالاً برابرم به قدری روشن‌اند که در استقامت آنها تردیدی ندارم. دوست عزیز، این مطالب را فقط به آن دلیل برای شما می‌نویسم که حقیقت تابناکی را که در انجیل نهفته و برای من قاعده زندگی شده است به شما القا کنم: بی‌اراده او یک موز سر هیچ تابنده‌ای کم نمی‌شود و عشق بی‌حد او نسبت به ماست که خواست او را معین می‌کند، و به این سبب هر آنچه بر سر ما آید فقط به مصلحت ما و برای نیکبختی ماست. پرسیده بودید که آیا زمستان آینده را در مسکو به سر خواهیم برد یا نه. گرچه اشتیاق بسیاری به دیدن شما دارم، ولی گمان نمی‌کنم و میل هم ندارم به مسکو بیایم. تعجب خواهید کرد اگر بگویم که علت این اکراه من بوئوناپارته است. لابد می‌دانید که وضع سلامت پدرم روز به روز بدتر می‌شود، نمی‌تواند جوابگویی و مخالف‌خوانی حریفان را تحمل کند، به خشم می‌آید. تندخوشی او بیشتر در مورد مسائل سیاسی است، نمی‌تواند تحمل کند که بوئوناپارته با سلاطین اروپا خاصه با امپراتور ما، نبیره کاترین کبیر، همچون همسر و برابر رفتار کند. به طوری که می‌دانید من ابداً اعتنایی به امور سیاسی ندارم، اما از گفته‌های پدرم و صحبت‌های او با میخائیل ایوانویچ از هر آنچه در دنیا می‌گذرد، خاصه از حرمتی که همه‌جا به بوئوناپارته گذاشته می‌شود خیر دارم و مثل این است که در تمام کره خاک فقط در لیسبه گوری است که این ماجراجو مردی بزرگ دانسته نمی‌شود چه رسد به اینکه امپراتور فرانسه شمرده شود. تحمل این حال برای پدرم دشوار است. گمان می‌کنم که او بیشتر به سبب عقاید سیاسی‌اش و از آنجاکه تاب تحمل هیچ مخاطبی را ندارد و نظر خود را بی‌ملاحظه بیان می‌دارد پیش‌بینی می‌کند که برخوردهای شدید و ناخوشایندی برانگیزد. به این سبب از فکر سفر به مسکو استقبالی نمی‌کند. تمام بهره‌ای را که با معالجات پزشکی نصیبش بشود بر سر مجادلات

غیرقابل اجتناب سیاسی در اطراف بوئوناپارته خواهد گذاشت. در هر حال این موضوعی است که به زودی روشن خواهد شد. زندگی خانوادگی، از غیاب برادرم آندره‌ی که بگذریم، به‌روال گذشته ادامه دارد. همان‌طور که پیش از این نوشتم او در این اواخر خیلی عوض شده است. بعد از مصیبت فوت همسرش تازه امسال تکانی خورده است، شوری در درونش پدید آمده است و دوباره همان شده است که من در کودکی می‌شناختم، پاک‌اندیش و شیرین‌خو با دلی بسیار نرم، چنانکه نظیرش را سراغ ندارم. به‌نظم عاقبت پی برده است به‌اینکه زندگی برایش به‌پایان نرسیده است. اما در عین این تحول روانی از حیث جسمانی بسیار ضعیف و لاغرتر و عصبیتر از پیش شده است. از بابت او نگرانم و خوشحالم که راه این سفر خارج را که پزشکان مدتهاست به‌او توصیه می‌کنند پیش گرفته است. امیدوارم که به‌شفای کامل او بینجامد. نوشته‌اید که در پترزبورگ او را یکی از فعالترین و باکمالترین و هوشمندترین جوانان می‌شمارند. امیدوارم غرور خانوادگی را بر من ببخشید، ولی من هرگز از این بابت تردیدی نداشته‌ام. نیکیهایی که اینجا در حق همه کرده، از بندگان خودش گرفته تا ملاکان، حساب ندارد. حالا که به‌پترزبورگ آمده سمتی را که شایسته آن بوده به‌دست آورده است. تعجب می‌کنم که چگونه شایعات، خاصه شایعات نادرست از قبیل آنچه درباره‌ی ازدواج موهوم او با دوشیزه رستوای کوچک نوشته‌اید، از پترزبورگ به‌مسکو می‌رسند. به‌دلایلی که می‌نویسم گمان نمی‌کنم که آندره‌ی هرگز با هیچ دختری و خاصه با او ازدواج کند. اولاً می‌دانم که گرچه برادرم بسیار به‌ندرت از همسر مرحومش حرف می‌زند، آندوه‌فقدان او در دلش ریشه‌ای عمیقتر از آن دارد که تصمیم بگیرد کسی را جانشین او کند و این فرشته‌ی نازنین کوچکمان را به‌دست مادر ناتنی بسپارد. دوم اینکه این دختر خانم تاجایی که من اطلاع دارم از آن گروه زنانی نیست که بتواند نظر برادرم را به‌خود جلب کند. گمان نمی‌کنم که پرنس آندره‌ی او را به‌همسری انتخاب کرده باشد، صادقانه بگویم من هم دلم نمی‌خواهد که چنین انتخابی بکند. قلمم را آزاد گذاشتم و زیاد پرحرفی کردم. این دومین ورقی است که سیاه می‌کنم. خداحافظ دوست عزیز. خدا شما را در پناه قدس و حفاظ حصین خویش حفظ کند. دوست مهربانم مادمازل بوری بن شما را می‌بوسد.

اواسط تابستان پرنس ماریا نامه‌ای از برادرش از سوئیس دریافت کرد که هیچ انتظارش را نداشت. پرنس آندره‌ی در این نامه خبر عجیب و نامنتظری را به‌او داده بود و آن، خبر نامزدی خود با دوشیزه رستوا بود. نامه سراسر از شور عشق نسبت به‌نامزد و از محبت و اعتماد نسبت

به خواهر سرشار بود. نوشته بود که هرگز این طور به زنی عشق نورزیده است و تازه حالا معنی زندگی را می‌فهمد و آن را می‌شناسد. از خواهرش عذر خواسته بود که در سفرش به لیسبه گوری به او چیزی نگفته بود، البته دربارهٔ این تصمیم با پدرش مذاکره کرده بود. دلیلش هم این بود که اگر خواهرش در جریان قرار می‌گرفت به پدرش اصرار می‌کرد که با ازدواج آنها موافقت کند و تقاضایش به جایی نمی‌رسید، و چه بسا پدرش را به خشم هم می‌آورد، چنانکه زهر ناخرسندی خود را در کام او می‌ریخت، و نیز نوشته بود که از اینها گذشته موضوع در آن زمان هنوز مثل امروز قطعی نشده بود: آن روز پدر برای ازدواج ما مهلتی یک‌ساله مقرر کرد. این صحبت مربوط به شش ماه پیش است، یعنی نصف مهلت معین شده سپری شده است و من بیش از پیش در تصمیم خود استوارم. اگر این پزشکان نبودند که سه ماه دیگر مرا اینجا، اسیر مراکز آب‌معدنی نگه دارند به روسیه باز می‌گشتم، اما حالا مراجعتم سه ماه دیگر به عقب می‌افتد. تو مرا می‌شناسی و با مناسباتم با پدر آشنایی، من هیچ احتیاجی به او ندارم و از او چیزی نمی‌خواهم، همیشه مستقل بوده‌ام و خواهم ماند. اما حالا که ممکن است دیگر مدت زیادی مهمان ما نباشد کار خلاف میل او کردن و خشم او را برای خود خریدن شیرینکامی را بر من حرام خواهد کرد. حالا نامه‌ای در همین خصوص به او می‌نویسم و از تو می‌خواهم که آن را در فرصتی مناسب به او برسانی و به من اطلاع دهی که نظرش در این باره چیست و آیا امیدی هست که او از مهلتی که مقرر کرده به قدر سه‌ماه بکاهد؟

پرنسس ماریا پس از تردیدها و دعا و مناجاتهای بسیار عاقبت نامه را به پدر داد. روز بعد پرنس پیر با خون سردی گفت: به برادرت بنویس که تا من نمرده‌ام صبر کند. دیگر چیزی نمانده است، به همین زودیها از شر من خلاص خواهد شد.

پرنسس می‌خواست جوابی بدهد اما پدرش اجازه نداد و صدایش را بلند کرد که: خوب، بگیری، بگیرش عزیزم... بهتر از این پیدا نمی‌کنی... ایل و تبارش عالی نیست که هست... آدمهای باشعور و کمالی نیستند که هستند... پولدار نیست که هست... دیگر چه می‌خواهی؟ بله، برای نیکولوشکا هم مادر ناتنی خوبی می‌شود... برایش بنویس که همین فردا دست به کار بشود... سر نیکولوشکا هم بی‌کلاه نمی‌ماند... یک مادر ناتنی عالی می‌آید بالای سرش... من هم بورینکا را می‌گیرم... ها ها ها... تا سر خودش هم بی‌کلاه تماند و او هم زن پدر داشته باشد... فقط یک چیز را بدان، من دیگر در این خانه حوصلهٔ دیدن زن و من را ندارم... حالا که می‌خواهد زن بگیرد دست زنش را بگیرد برد هر جا که می‌خواهد... تو هم برو پیش او... خدا به همراهت... یالا، راه باز و جاده دراز...

پرنس پس از این خروش خشم، دیگر در این باب لب‌نگشود اما خشم فروخوردهٔ خود را از ضعف یسر در ارتباط با دخترش ظاهر ساخت و زخم‌زبان دربارهٔ زن پدر و ناز و نوازش از

مادموازل بوری‌ین در حضور پرنسس و به قصد ریشخند پرنسس ماریا، به بهانه‌های گذشته افزوده شد.

به دخترش می‌گفت: آخر برای چه او را نگیرم؟ عنوان پرنسس برازنده اوست.

پرنسس ماریا با تعجب و حیرت بسیار می‌دید که پدرش به راستی در این اواخر ندیمه فرانسوی او را بیشتر و بیشتر به خود نزدیک می‌کند. به برادرش نوشت که واکنش پدر نسبت به نامه او چه بوده است و در عین حال دل‌داریش داد و امیدوارش کرد که عاقبت توافق پیرمرد را با این کار به دست خواهد آورد.

پرنسس ماریا به تربیت نیکولو‌شکا و اندیشیدن به کار آندره‌ی و مذهب دل خوش می‌کرد و از آنها چشم یاری داشت. اما از اینها گذشته، از آنجا که هر انسانی به داشتن امیدهای شخصی نیازمند است پرنسس ماریا نیز در اعماق نهانخانه ضمیرش رؤیا و امیدی پنهان داشت که بزرگترین مایه دل‌داری زندگیش بود. سرچشمه این رؤیا و امید تسلی بخش همان خدایندگان و زائران سرگردانی بودند که پنهان از پرنس به دیدنش می‌آمدند. هر قدر پرنسس ماریا بیشتر می‌زیست و بر دیده‌های خود بیشتر تأمل می‌کرد و پخته‌تر می‌شد از کوتاه‌بینی کسانی که در این دنیا در پی خوشبختی و شادکامی‌اند و برای دست یافتن به این سعادت ناممکن و موهوم و ناپاک خود را در زحمت می‌اندازند و برای خود عذاب می‌خرند و می‌جنگند و به یکدیگر بدی روا می‌دارند بیشتر به حیرت می‌افتاد. پرنس آندره‌ی همسرش را دوست می‌داشت. همسرش از دنیا رفت. این برایش کافی نبود، حالا می‌خواهد خوشبختی خود را با زن دیگری پیوند دهد. پدرش با این کار مخالف است چون برای پسرش زنی اسم و رسم‌دارتر و ثروتمندتر می‌خواهد. همه‌شان تلاش می‌کنند، رنج می‌برند، جان خود و روح جاوید خود را به فساد می‌کشند تا نعمتی را به دست آورند که لحظه‌ای بیش نمی‌پاید و ما نه فقط این معنی را می‌دانیم بلکه مسیح، فرزند خدا، خود به این جهان خاکی آمد و به ما گفت که این زندگی آنی بیش نیست و برای آزمودن ماست و با این همه سخت به آن آویخته‌ایم و گمان می‌کنیم که سعادت را فقط در آن خواهیم یافت. پرنسس ماریا با خود می‌گفت که چطور است که هیچ‌کس این را نمی‌فهمد؟ هیچ‌کس، مگر همین خدایندگان، همین زائران خوار شمرده که کیسه بر شانه انداخته از در حقیر خدمتکاران به دیدن من می‌آیند و می‌ترسند که چشم پرنس به آنها بیفتد، ترسشان از مجازات او نیست، از این می‌ترسند که وسیله ارتکاب گناه او بشوند. خانواده و زادبوم خود را رها کردن، میل به مال را در دل کشتن و از نعمتهای این جهان دوری جستن و از قید تعلق آزاد شدن، با یک پیرهن کرباس و در پی‌نامی بر خاک خدا سیر کردن و آزاری به کسی نرساندن و برای همه دعا کردن، چه برای کسانی که ایشان را به زاری از خود می‌رانند و چه برای آنهایی که پناهشان می‌دهند و حمایتشان می‌کنند. زندگی و حقیقتی بالاتر از این وجود ندارد.

یکی از همین زنان زائر فدوسیوشکا<sup>۱</sup> نام داشت، زنی پنجاه ساله، خُردجسته، آبله‌گون و خاموش بود. سی سالی بود که زنجیر بر کمر داشت<sup>۲</sup> و برهنه پا بیابان می‌پیمود. پرنسس ماریا بسیار به او دل بسته بود. یک روز که این زن در اتاق تاریک او در پرتو چراغکی کم‌سو از زندگی خود برای او می‌گفت ناگهان این فکر به ذهن پرنسس ماریا آمد و به شدت قوت گرفت که فدوسیوشکا یگانه زنی است که راه درست را یافته است، بر آن شد که خود نیز همین راه را پیش گیرد. فدوسیوشکا برای خواب رفت، و او مدتی دراز فکر کرد و سرانجام به یقین دریافت که باید به همین راه قدم گذارد، گرچه برای او کاری عجیب می‌نمود. این قصد خود را فقط با روحانی راهبی، اکین‌فی<sup>۳</sup> کشیش، در میان گذاشت و مرد روحانی فکر او را تأیید کرد. پرنسس ماریا یک دست لباس کامل زائری مرکب از پیرهن و چارق و لباده و دستمال سیاه برای خود تهیه کرد، به این بهانه که می‌خواهد آنها را به زن زائری پیشکش کند. اغلب به گنجۀ جای گنجینه خود نزدیک می‌شد و دودل برابر آن می‌ایستاد که آیا وقت آن نرسیده است که قصد خود را عملی کند؟

اغلب به نقل ماجراهای آنها گوش می‌سپرد، گفته‌های ساده‌ای که طوطی‌وار بر زبانشان جاری می‌شد در گوش جان او از معنایی عمیق سرشار بود و جانش را برمی‌انگیخت و اشتیاقش را شعله‌ور می‌ساخت، چنانکه چند بار چیزی نمانده بود که ترک تعلق گوید و از خانه بگریزد. حال خود را در خیال مجسم می‌کرد که همراه فدوسیوشکا، پیرهنی تن‌آزار به تن و عصا به دست و کیسه به دوش در بیابان پُر خاک و خُل راه می‌پیمود و آزاد از حسد و هوس و بی‌هیچ‌گونه دل‌بستگی خاکی از نزد این پارسا به نزد آن مرد خدا می‌رفت و عمر به سیر و سلوک می‌گذراند و عاقبت به منزلی می‌رسید که جایی برای آه و اندوه نبود و فقط شادی جاوید بود.

با خود می‌گفت: به هر منزل که می‌رسم اندکی به دعا و ذکر می‌گذرانم، اما آن قدر نمی‌مانم که به آنجا خو بگیرم و دل ببندم، به راه خود ادامه می‌دهم و آن قدر می‌روم تا از پا بیفتم و جایی، هر جا که باشد، دراز می‌شوم و جان می‌سپارم و سرانجام به لنگرگاه ابدی و صلحی می‌رسم که نه آهی است نه اندوهی!...

اما بعد، چون پدرش را دید و به ویژه کوکوی<sup>۴</sup> کوچک را، عزمش سست شد، خود را گناهکار دانست و به آهستگی گریست، زیرا پدرش و برادرزاده‌اش را بیش از خدا دوست می‌داشت.

1 Fedocrouchka

۲ زنجیری سنگین است که زائران زیر پیرهن بر کمر می‌بندند به قصد تن‌آرایی و برکیده‌نسن.

3 Akintv

۴ یکی از مصراع‌های بیکلای - ۵

## بخش چهارم

۱

در کتاب مقدس آمده است که حضرت آدم پیش از ارتکاب گناه و رانده شدن از بهشت از آسایش بهره مند و از رنج کار فارغ بود. تمایل به تن آسایی در آدم خاکی به همان شکل پیشین باقی ماند، اما لعنت خدا هنوز همچنان بر انسان گرانی می کند و این نه فقط به آن جهت که انسان محکوم است که از عرق جبین نان بخورد بلکه به سبب آنکه سرشت ما چنان است که نمی توانیم در عین آزادی از رنج کار به صفا روزگار بگذرانیم. ندایی مرموز پیوسته در گوش دل می گوید که فرار از کار گناه است. اگر آدمیزاد می توانست در شرایطی قرار گیرد که در عین فراغت احساس سودمندی و ایفای وظیفه کند می توانست به یک جنبه نیکبختی ازلی خود دست یابد. یک طبقه از جامعه، که نظامیانند، به این مرتبه تن آسایی ناگزیر و آزادی از ملامت وجدان دست یافته اند و جاذبه عمده خدمت نظام در همین فراغت اجباری از کار در عین آسودگی وجدان نهفته بوده و خواهد بود.

نیکلای رستف که همچنان در هنگ پاولوگراد مانده بود و از ۱۸۰۷ به جای دنیسف فرماندهی اسواران را به عهده داشت این لذت را به حد کمال می چشید.

رستف جوانی پاک نهاد بود که ارتش اندکی خشنش کرده بود و رفتارش چنان بود که اگر آشنایان مسکویش می دیدند حمل بر هرزگیش می کردند. اما در ارتش، در چشم رفقا و کپتران و نیز رؤسایش جوانی دوست داشتنی و محترم بود و از زندگی خود راضی بود. در این اواخر، در سال ۱۸۰۹ مادرش در نامه های خود بیش از پیش از وضع امور مالیشان که هر روز پریشانتر می شد می نالید و معتقد بود که دیگر وقت آن است که او به خانه بازگردد و پدر و مادر پیر خود را خوشحال و خیالشان را آسوده کند.

نیکلای این نامه ها را که می خواند وحشت از آن داشت که بخواهند او را از محیط مأنوسش که از پریشانیهای زندگی غیرنظامی گریخته و در آن پناه بسته و در عین آسودگی به سر می برد بیرون بکشند. احساس می کرد که زود یا دیر ناگزیر باید دوباره به آشوب زندگی بازگردد و با

کلاف پریشان مشکلات که باید واگشود درآویزد و کارها را سر و سامانی ببخشد و با حسابهای آشفته پیشکارها و نیز با ستیزه‌ها و دسیسه‌ها و ماجراهای محافل کلنجار رود و با داستان عشقتش به سونیا و قول و قرارش با او درگیر شود. اینها تمام وحشتناک و دشوار و پیچیده بود و او به نامه‌های مادرش با نامه‌هایی سرد و مطابق الگوی کلی جواب می‌داد که با «مادر عزیزم» آغاز و با «پسر مطیع شما» پایان می‌یافتند و از اینکه چه وقت قصد دارد بازگردد حرفی نمی‌زد. در سال ۱۸۱۰ نامه‌هایی از والدینش رسیده که در آنها خبر نامزدی ناتاشا را با بالکونسکی به او اطلاع داده بودند و نیز اینکه عروسی به علت مخالفت پرنس پیر یک سال به عقب افتاده است. این نامه باعث اندوه و نیز آزرده‌گی نیکلای شد. اولاً افسوس می‌خورد که ناتاشا که او از همه اهل خانواده عزیزتر می‌داشت آن خانه را ترک خواهد کرد و ثانیاً با خلق و خوی آتشی که خاص افسران سوار بود دروغ می‌خورد که چرا آنجا نبوده است تا به این بالکونسکی نشان‌دهنده که پیوند با او ابداً آتش دهن سوزی نیست و اگر ناتاشا را دوست دارد می‌تواند از اجازه آن پدر دیوانه‌اش صرف‌نظر کند. لحظه‌ای دل‌دل کرد که مرخصی بگیرد و ناتاشا را پیش از رفتن به خانه شوهر ببیند. ولی علاوه بر مانورهایی که در پیش بود، به فکر سونیا هم افتاد و مشکلاتی که ممکن بود با او داشته باشد؛ دوباره سفرش را به وقت دیگری گذاشت. اما در بهار همان سال نامه‌ای از مادرش رسید که محرمانه و پنهان از کنت نوشته شده بود، این نامه او را متقاعد کرد. مادرش نوشته بود که اگر نیاید و امور املاک را در دست نگیرد هر چه دارند به چوب حراج دود خواهد شد و همه‌شان به‌گذاری خواهند افتاد. کنت به قدری ضعیف است و به قدری به می‌تنکا اعتماد دارد و به قدری خوش‌قلب و دست و پا به‌خیر است که همه فریبش می‌دهند و اوضاع پیوسته وخیم‌تر می‌شود. نوشته بود: "تو را به خدا، از تو خواهش می‌کنم اگر نمی‌خواهی که من و همه اعضای خانواده‌ات را به روز سیاه بیندازی، اگر آب در دست داری نخورده بگذار و بیا".

این نامه بر نیکلای اثر کرد و به راه آوردش. عقل سالم متوسطان در او کاری بود و راهی را که بایست پیش گیرد نشان داد.

اکنون دیگر می‌بایست برود و اگر نخواهد یکباره از خدمت کناره‌گیری کند دست کم مرخصی بگیرد. حال چرا باید برود، خود نمی‌دانست. ناهارش را که خورد خواب سیری کرد و دستور داد که مارس<sup>۱</sup>، نریان کهر شروری را که مدت‌ها بود سواری نداده بود، زین کنند و چون با اسبی کف بر دهان به خانه بازگشت به لاوروشکا (گماشته‌نیس در خدمت او مانده بود) و به رفقای خود که غروب به خانه آمده بودند اعلام کرد که به مرخصی می‌رود. گرچه برایش دشوار بود و عجیب می‌نمود که بی‌گرفتن خبر از ستاد درباره ارتقای درجه‌اش به سروانی (که برایش اهمیت بسیار داشت) یا درباره دریافت نشان سنت آنها به مناسبت مانورهای اخیر به خانه برود، گرچه برایش



دشوار بود تصور اینکه سورتمه سه اسبهاش را که کنت گالوخوسکی<sup>۱</sup> لهستانی مدتها بر سر خرید آن با او چک و چانه می زد و او (یعنی روستف) شرط بسته بود که به دوهزار روبل به او بفروشد نفروخته به خانه بازگردد، گرچه به عقل درست نمی آمد که ضیافت افسران سوار به افتخار خانم پشازدیتسکا<sup>۲</sup> که به همچشمی با اولانها و از سر مقابله با مجلس رقص آنها برای تجلیل از خانم بارژازوسکا<sup>۳</sup> ترتیب داده می شد، بی او برگزار شود؛ برایش مسلم بود که ناگزیر باید از این دنیای روشن و دلچسب دل بکند و به جایی برود که سراسر حرف مفت و گیرودار بود. ظرف یک هفته حکم مرخصی اش صادر شد. رفقای هوسبازش و نه فقط دوستان هنگ بلکه افسران تمام تیپ به افتخار او ضیافت شامی دادند که نفری پانزده روبل هزینه آن شد و دو ارکستر و دو گروه همخوانی دعوت کردند. رستف با سرگرد باسف<sup>۴</sup> تریپاک<sup>۵</sup> رقصید و در پایان افسران در عین مستی او را تکان می دادند و بر سینه می فشردند و در آغوش هم می افکندند. سربازان اسواران سوم نیز همین کار را کردند و هورا می کشیدند. سپس او را در سورتمه نهادند و تا یک منزل مشایعت کردند. تا نیمه راه از کرمن چوک<sup>۶</sup> تا کی یف، چنانکه همیشه در سفر پیش می آید، افکار رستف همچنان به گذشته و به اسواران واپس نهاده مشغول بود، اما چون به نیمه دوم راه رسید دیگر کم کم سورتمه سه اسبه و گروهبان داژیویکو<sup>۷</sup> را فراموش کرد و رفته رفته به فکر آن چیزهایی می افتاد که در آترادنویه در انتظارش بود و به برخوردش با مسائل آنجا فکر می کرد. هر قدر به خانه نزدیکتر می شد فکر کردن به مشکلات آنجا هم بیشتر می شد، و این، از حد انتظارش افزون بود. (گفتی احساس دلش تابع قانون جاذبه شده بود و با مربع فاصله نسبت معکوس داشت) در واپسین منزل پیش از آترادنویه سه روبل به سورچی انعام داد تا تندتر براند و چون به خانه رسید همچون کودکی از هیجان نفس نفس زنان از پله های جلو خانه بالا رفت.

چون شور بازدید عزیزان فرو نشست و احساس عجیب سرخوردگی نسبت به آنچه انتظار داشت از یاد رفت (اینها که همه همان است که بود پس این همه شتاب برای چه بود؟)، نیکلای رفته رفته به محیط قدیم خانه خو گرفت. در احوال پدر و مادرش تغییری پدید نیامده بود فقط کمی پیرتر شده بودند. آنچه در آنها تازگی داشت نوعی دلواپسی و گاهی نیز اندکی اختلاف بود که در گذشته نبود و، چنانکه نیکلای به زودی دریافت، حاصل وضع وخیم امور مالی خانواده بود. سونیا بیست ساله شده بود. زیباترشدنش متوقف شده بود و بیش از آنچه بود نویدی نمی داد، و آنچه بود هم خود کافی بود. از وقتی نیکلای به خانه بازگشته بود عشق و نشاط از سراپای سونیا تابان بود و تعلق خاطر راستین و تزلزل ناپذیرش بر نیکلای اثری شادی آفرین داشت. پتیا و ناتاشا بیش از همه اسباب تعجب او شدند. پتیا دیگر پسر بزرگی شده بود. سیزده

1 Galoukhovski

2 Pchzdietska

3 Borjazovska

4 Bassov

۵ Trepak یک رقص عامیانه روسی است با ضربی تند و پایکوبیهای شدید

6 Kermentchouk

7 Dojoyveyko

سال داشت، زیبا و بانشاط و زیرک و شیطان بود و صدایش دورگه شده بود. نیکلای مدتی دراز حیرت زده و خندان خواهرش را برانداز کرد.

می گفت: دیگر ناتاشای قدیم نیستی!

— یعنی زشت شده ام؟

— نه، به عکس، سنگین و رنگین شده ای - زیرگوشش گفت: پرنسس شده ای دیگر! ناتاشا خوشحال گفت: بله، بله دیگر! - و داستان دلدادگی خود را با پرنس آندره ی و آمدن او را به آتراندنویه برایش نقل کرد و آخرین نامه او را نشان داد و پرسید: خوب، بگو، خوشحال هستی؟ من حالا به قدری آسوده ام و به قدری خوشبختم که نمی دانی.

نیکلای جواب داد: بله، خیلی خوشحالم. او آدم برانده ای است. بگو ببینم، خیلی دوستش داری؟

ناتاشا جواب داد: راستش، چه بگویم؟ من عاشق بوریس بودم، عاشق معلم رقصم بودم، بعد گلویم پیش دنیسف گیرکرد، اما این دفعه یک جور دیگر است. در دلم احساس آرامش و ثبات می کنم. می دانم که آدمی بهتر از او نیست و به قدری آرام و خوشدلیم که حد ندارد. اصلاً هیچ شباهتی با گذشته ندارم...

نیکلای ناخرسندی خود را از اینکه عروسی را یک سال عقب انداخته اند به ناتاشا ابراز داشت. اما ناتاشا سخت به برادرش تاخت و می کوشید به او ثابت کند که چاره ای نبود و وارد شدن به خانواده ای برخلاف میل پدر خانواده کاری زشت بود؛ تازه، خود او چنین خواسته است.

می گفت: تو اصلاً هیچ، هیچ نمی فهمی.

نیکلای چیزی نگفت و نظر او را تأیید کرد.

نیکلای اغلب چون به او نگاه می کرد در حیرت می شد. او ایداً به نامزد دلداده ای نمی مانست که از دلدارش جدا مانده باشد، دختری آرام بود و رفتاری متعادل و سنجیده داشت و درست مثل گذشته بانشاط بود. نیکلای از این حال حیرت می کرد تا جایی که به استقامت خواستگاری بالکونسکی به چشم تردید می نگریست. باور نمی کرد که سرنوشت خواهرش هنوز یکطرفه شده باشد، خاصه آنکه هنوز پرنس آندره ی را با خواهر خود ندیده بود. به نظرش می رسید که پای این ازدواج فرضی به طریقی می لنگد.

با خود می گفت: این عقب انداختن برای چیست؟ چرا فوراً مراسم نامزدی رسمی را برگزار نکردند؟

یک بار با مادرش در خصوص کار خواهر حرف زد و با تعجب دریافت که مادرش هم گاهی درست مثل او در ته دل نسبت به این پیوند مُردّد و نگران است، و از این حال تا اندازه ای احساس

رضایت کرد.

یکی از نامه‌های پرنس آندره‌ی را با احساس بدخواهی پنهانی که مادران همیشه نسبت به سعادت زناشویی آینده دخترشان دارند، به او نشان داد و گفت: تماشاکن، نوشته است که زودتر از دسامبر نخواهد آمد. چه چیزی مانع بازگشت اوست؟ البته درست است که بیمار است و برای معالجه رفته است، وضع سلامتش خیلی خراب است. تو از این بابت به ناتاشا چیزی نگو، به خوشحالیش نگاه نکن. این آخرین شراره‌های نشاط دوشیزگی است. من می‌دانم که هر بار وقتی نامه‌ای از او می‌رسد به او چه می‌گذرد - و هر بار شکوه‌های خود را با این عبارت به پایان می‌رساند: ولی به امید خدا کارها همه روپراه خواهد شد، جوان خوبی است!

## ۲

نیکلای بعد از بازگشتش به خانه ابتدا مدتی حالتی جدی داشت و حتی عبوس و افسرده می‌نمود. ناگزیری درگیری عن‌قرب با امور کسالت‌بار اموال که مادرش به منظور آن او را به خانه خوانده بود عذابش می‌داد.

به قصد آنکه هر چه زودتر این بار را از شانه فروگذارد روز سوم بعد از ورود با اوقاتی تلخ و بی‌آنکه به سؤال «کجا می‌روی؟» جوابی بدهد، با ابروانی درهم به عمارتی که از متعلقات خانه بود و می‌تنکا در آن منزل داشت رفت و از او حساب و کتابش را خواست، حال آنکه خود از می‌تنکا، که وحشت کرده و میهوت مانده بود، کمتر می‌دانست که حساب و کتاب یعنی چه! گفتگو با می‌تنکا و توضیحات او درباره حسابها مدت زیادی طول نکشید. کدخدای منتخب و نماینده زمستوا که در دالان ورودی خانه منتظر بودند صدای کنت جوان را می‌شنیدند که از زمزمه‌ای شروع شد و رفته‌رفته اوج گرفت و به غرنبیدن آوار دشنام و ناسزاهای وحشتناک رسید که بر سر پیشکار نگونبخت فرومی‌ریخت.

— دزد حقه‌باز، مردکه نمک‌شناس!... خودم همین توی پدرسگ را قیمه‌قیمه می‌کنم. من پدرم نیستم... با این دزدبها ما را به روز سیاه نشانده‌ای...

بعد با خوشحالی آمیخته به وحشتی نه کمتر از پیش کنت جوان را دیدند که با رویی از خشم برافروخته و چشمانی سرخ شده پشت یقه می‌تنکا را گرفته بود و او را کشان‌کشان از اتاق بیرون می‌برد و دشنامهای خود را با فواصل مناسب به ضربات لگد که به چالاکی نثار پشت او می‌کرد و می‌گفت: برو گم شو ناکس! دیگر چشمم به رویت نیفتد!

می‌تنکا به سرعت برق از شش پله پایین آمد و یگراست به وسط باغچه‌ای پناه جست (این باغچه در آترادنویه پناهگاه گناهکاران بود. می‌تنکا خود هر بار که مست از شهر بازمی‌گشت در این باغچه پنهان می‌شد و بسیاری از فرودستان آترادنویه، که از مجازات می‌تنکا می‌گریختند، از

نعمت پناه بخشی این باغچه چیزها می دانستند).

همسر می تنکا و خواهرزنهاش با چهره‌هایی وحشتزده از درهای اتاقی که سماوری پاکیزه در آن می جوشید و تختخواب پایه‌بلند بیشکوار با لحافی چهل تکه در گوشه آن بود بیرون جستند. کنت جوان، نفس نفس زنان، بی آنکه به آنها اعتنایی کند با قدمهایی محکم از کنارشان گذشت و به عمارت اصلی وارد شد.

کنتس، که کلفتها ماجرا را بی درنگ برایش نقل کرده بودند از یک سو آسوده خاطر، از اینکه وضع مالیشان دیگر سر و سامان خواهد یافت، و از سوی دیگر از بابت پرسرش نگران که سنگینی این بار را چگونه تحمل خواهد کرد، چند بار نوک پا نوک پا تا پشت در اتاق نیکلای آمد و گوش خواباند و دانست که نیکلای پشت سر هم پیپ دود می‌کند.

روز بعد کنت پیر پرسرش را به کناری خواند و با لبخندی همه آزم به او گفت: می‌دانی عزیزم، تو بیخود خون خودت را کثیف کردی، می‌تنکا همه چیز را برایم تعریف کرد. نیکلای در دل گفت: می‌دانستم که در این دنیای سر درگم هیچ وقت سر از هیچ کار در نخواهم آورد.

— تو عصبانی شدی چون خیال کردی که این هفتصد روبل را در دفتر وارد نکرده بود، ولی آن را جزو رقم انتقالی به صفحه بعد برده بوده و تو صفحه بعد را نگاه نکرده بودی.  
— پدرجان، من می‌دانم که این مردکه دزد متقلبی است، هر چه تا حالا کرده، دیگر بس است. ولی اگر شما نمی‌خواهید من هم دیگر کاری به کارش ندارم.

— نه، عزیزم (کنت هم ناراحت بود، می‌دانست که ثروت زنش را با بی‌کفایتی اداره می‌کند و در قبال فرزندانش مقصر است اما نمی‌دانست چه کند و کار را چطور سامان دهد) نه، خواهش می‌کنم سررشته کارها را خودت به دست بگیر، من دیگر پیر شده‌ام، من...

— نه پدرجان، از اینکه اسباب ناراحتی شما شدم عذر می‌خواهم، من کمتر از شما از این کارها سر درمی‌آورم - و در دل گفت: گور پدر همه این موژیکها و پول و مول و عدد و رقم انتقالی و این صفحه و آن صفحه‌شان! یک وقت بود که از همان گوشه خودم حساب همه دستم بود، اما رقم انتقالی، نه، این چیزها در سر من جا نمی‌گیرد - و از آن به بعد در امور املاک دخالتی نکرد. فقط یک بار کنتس او را نزد خود خواند و به او گفت که سفته‌ای به مبلغ دو هزار روبل از آنامیخیایلو نا دارد و از او پرسید که به عقیده او با آن چه کند؟

نیکلای جواب داد: خوب، می‌خواهید که من تصمیم بگیرم؟ من نه آنامیخیایلو نا را دوست دارم و نه دیگر چشم دیدن پرسرش را دارم. اما آنها زمانی با ما مربوط بودند، ولی حالا دستشان خالی است، پس ولشان کن به امان خدا - و سفته را پاره کرد؛ کنتس از این کار او چنان شادمان شد که اشک شوق در چشمش نشست. نیکلای دیگر در بند کار ملک و قضایای پولی نبود و با

شوق بسیار به راهی افتاد که برایش تازگی داشت، یعنی شکار با گلهٔ سگ، و کنت پیر در راه آن پول زیاد خرج می‌کرد و برنامهٔ شکارهای مفصلی ترتیب می‌داد.

## ۳

یخبندان شروع شده بود. سرمای سحر زمین را که از بارانهای پاییزی خیس بود مثل سنگ سخت می‌کرد. دیگر سبزه گر شده بود و سبز روشن آن در برابر کشتزارهای گندم پائیزه که همچون نوارهای پهن خرمایی‌رنگ پایکوب گاوان و استران شده بود و نیز در پیش مزارع طلایی رنگ درو شده که نوارهای سرخ سیاه‌گندم در آنها برجا بود تضادی جاندار داشت. جنگلها و بیشه‌زارهایی که در پایان ماه اوت میان مزارع تیره‌رنگ شخم خورده و بذرافشانی شدهٔ سیاه‌گندم و خاک سیاه مزارع درو شده هنوز همچون جزایر سبزینه باقی بودند اکنون به صورت لکه‌هایی طلایی رنگ و سرخ میان مزارع سبز روشن جلوه‌گر بودند. رنگ پوست خرگوشان دیگر عوض شده بود (و به اصطلاح رنگ‌باخنه بود) روباهکان لانه‌ها را می‌گذاشتند و در دشت پخش و پلا می‌شدند و گرگ‌بچه‌گان از سگ درشتتر شده بودند. بهترین وقت برای شکار بود. سگهای رستف جوان که شکارچی پُرشوری بود نه فقط از فربهی درآمده و لاغر میان شده بودند بلکه از فرط تکیدن، کف پاهایشان ناسور شده بود، چنانکه شکارچیان پس از تبادل نظر قرار گذاشتند که آنها را سه روزی به استراحت و انهند و روز شانزدهم سپتامبر باز به صحرا روند و شکار را از دوبروا<sup>۱</sup> شروع کنند چون یک شکموارهٔ کامل بچه‌گرگ در آن حوالی دیده شده بود.

این بود چگونگی حال در چهاردهم سپتامبر.

آنروز شکارچیان در خانه ماندند. هوا یخبندان بود و سرما گزنده بود اما غروب سوز فرو گذاشت. پانزدهم سپتامبر صبح که رستف جوان روب‌دوشامبر به تن از پنجره به بیرون نگرست هوا طوری بود که برای شکار بهتر از آن ممکن نبود. گفتی آسمان آب می‌شد و چون بادی نمی‌وزید به زمین فرود می‌آمد. جز فرونشستن آرام ذرات ریز مه هیچ حرکتی در هوا نبود. قطره‌های شفاف شبنم بر شاخه‌های عریان درختان باغ می‌درخشیدند و بر برگهای تازه فروریخته می‌چکیدند. خاک سیاه و شبنم خوردهٔ کرتها‌های سبزی چنان می‌درخشید که گفتی دانهٔ خشخاش بود و در فاصله‌ای اندک در زیر پردهٔ مرطوب و تیرهٔ مه محو می‌شد. نیکلای به ایوانک سر یله‌ها که خیس و از گل آورده روی آن پوشیده بود بیرون آمد. بوی برگهای پژمرده و تن سگ در هوا بود. میلکا<sup>۲</sup> ماده سگ سیاه و سفید فراخ‌کفل که چشمهای برجستهٔ درشت سیاهی داشت به دیدن اریاب برخاست و خود را کش و واکش داد و خرگوش‌وار بر زمین چسبید و سپس ناگهان برگردن او جست و شروع کرد بینی و سبیل او را لیسیدن. سگ دیگری (این یکی تازی بود) به دیدن او

گُرده گرد کرد و خیز برداشت و از میان گُلها به یک جست خود را به سر پله‌ها رساند و با دمی  
افراخته شروع کرد خود را به پاهای او مالیدن.

در این هنگام آوای «او... هوی» شکارچیان، همان صدای تقلیدناپذیری که لحن بسیار بمِ باس  
و در عین حال نازکترین تنور را در خود جمع دارد به گوش رسید و دانیلو<sup>۱</sup> رئیس سگ‌بندان از  
پشت سوک دیوار خانه بیرون آمد. دانیلو شکارچی سالمندی بود که موهای جوگندمی خود را  
به شیوهٔ اوکراینیان، همچون کاسه‌ای واژگونه بر سر، اصلاح کرده بود و شلاق‌ی تا کرده در دست  
داشت و رفتار و حالت چهرهٔ پُرآژنگش از خودسری حکایت می‌کرد و چنان خودسر، که  
پنداشتی در دنیا احدی را به چیزی نمی‌گیرد و این حال خاص شکارچیان است. کلاه چوکسی  
خود را پیش ارباب از سر برداشت و با نگاهی تحقیرآمیز بر او نگریست. این نگاه اربابش را  
نمی‌آزد. نیکلای نیک می‌دانست که این دانیلوی بر همه فرونگر و از همه برتر زیردست و سگ  
بند اوست.

نیکلای صدای زد: دانیلو!... - و با خجالت احساس کرد که با این هوای به شکارخوان و در پیش  
این سگها و این شکارچی سودای مقاومت‌ناپذیر شکار بر او غالب شده است؛ همان احساسی  
که چون در دل افتاد انسان همچون عاشقی به دیدن معشوق همهٔ خیالهای گذشته را از یاد می‌برد.  
دانیلو با آن صدای پُرطنین و باهیبت و از فرط فریادهای هین و هی ناصافش گفت: چه  
می‌فرمایید حضرت اجل؟ - و چشمهای سیاه و بزاقش لحظه‌ای از زیر بر چهرهٔ اربابش که  
خاموش مانده بود خیره شدند و مثل آن بود که به او می‌گفتند: ها، طاقت نمی‌آوری، ها؟  
نیکلای که پشت گوشهای میلکا را می‌خاراند گفت: هوا چه عالی است، نه؟ برای تکیدن و  
بی گرفتن گرگ نظیر ندارد، ها؟

دانیلو جوابی نداد و فقط چشمکی زد.

صدای زمخت شکارچی پس از مکثی کوتاه بلند شد: سحر اووارکا<sup>۲</sup> را فرستادم تا سر و  
گوش آب بدهد. می‌گفت همه‌شان را به جنگل آترادنویه آورده، آنجا صدای زوزه خیلی شنیده  
(صحبت از ماده‌گرگی بود که پیشتر حرفش را زده بودند، و یک شکمواره توله‌هایش را به جنگل  
حفاظت شدهٔ آترادنویه که در دو ورستی آنجا بود آورده بود).

نیکلای گفت: خوب، پس باید رفت؟ اووارکا را بردار بیا پیش من.

- هر جور امر می‌فرمایید!

- فعلاً غذایشان نده.

- به چشم!

پنج دقیقه بعد دانیلو و اووارکا در اتاق‌کار بزرگ نیکلای بودند. گرچه دانیلو بالای بلندی

نداشت، در اتاق که بود همان احساسی را در دل پدید می‌آورد که اسبی یا خرسی را در اتاق میان مبلها و در شرایط زندگی عادی انسانها ببینیم. دانیلو خود نیز این حال را احساس می‌کرد و معمولاً در آستان در می‌ایستاد و می‌کوشید تا آهسته حرف بزند و حرکت نکند تا مبادا چیزی در اتاق اربابش جابه‌جا شود یا به طریقی نظمی را بهم ریزد، سعی می‌کرد که هر چه زودتر حرفش را بزند و خود را به فضای آزاد برساند و از زیر سقف به زیر آسمان بازگردد.

نیکلای چون پرس و جوی خود را از دانیلو تمام کرد و از او اطمینان گرفت که سگها عیب و علتی ندارند (البته دانیلو خود نیز از شور شکار بی‌قرار بود) دستور داد اسبها را زین کنند. اما دانیلو هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که ناتاشا با قدمهایی شتابان وارد اتاق شد. هنوز نه لباس پوشیده بود و نه گیسو آراسته بود، فقط شال دایه‌اش را بر سر انداخته بود. پتیا نیز همراه او دوان وارد شد.

ناتاشا گفت: داری می‌روی؟ می‌دانستم. سونیا گفت که امروز نمی‌روید، ولی من می‌دانستم که امروز با این هوانمی شود در خانه نشست.

نیکلای که آن روز وعده شکار جدی به خود داده بود و خیال همراه بردن ناتاشا و پتیا را نداشت با اکراه جواب داد: می‌رویم، ولی می‌دانی، امروز شکارگرگ است و تو حوصنه‌اش را نداری. ناتاشا گفت: تو خوب می‌دانی که من عاشق شکارم. این شرط رفاقت نیست که بگویی زین کنند و خودت بخواهی بروی و ما را خبر نکنی.

پتیا خروشید که: روسیان را هیچ چیز سد راه نیست.<sup>۱</sup>

نیکلای رو به ناتاشا گفت: ولی تو نمی‌توانی بیایی، مادر جان گفت که تو نباید بیایی. ناتاشا با لحنی قاطع گفت: چرا، من می‌آیم. حتماً می‌آیم - و رو به رئیس سگبندان کرد و گفت: دانیلو، بگو اسبهای ما را زین کنند، به میخاییلو هم بگو سگهای مرا بیرون بیاورد. دانیلو که همان در اتاق ماندن هم برایش کاری نابجا و تاب‌ربا بود سر و کار داشتن با دختر ارباب را ابداً بر نمی‌تابید. چنین چیزی به خیالش هم نمی‌آمد. سر به زیر انداخت و شتابان از اتاق خارج شد، انگار اصلاً کسی با او حرفی نزده است، فقط مواظب بود که ضمن خارج شدن به او تنه نزنند.

#### ۴

کنت پیر که همیشه گله بزرگی از سگان شکاری نگه داشته بود گرچه اکنون آنها را در اختیار و تحت نظر پسرش گذاشته بود آن روز، در آن پانزدهم سپتامبر، هوای شکار در دل یافته و قصد کرده بود به خیل شکارچیان بپیوندد.

۱. مصرعی از سرود ناگراتیو که پیش از این به آن اشاره شد

یک ساعت بعد همه جلو پلکان جمع بودند. نیکلای با رفتاری جدی و سیمایی سخت از جلو ناتاشا و پتیا که می‌خواستند به او چیزی بگویند گذشت و به آنها فهماند که حالا برای یاره‌های آنها وقت ندارد. جزء جزء گله سگها و خیل شکارچیان را به دقت بازرسی کرد، یک دسته از سگها را همراه شکارچیان جلو فرستاد و خود بر اسب قزل دُن نژاد خود سوار شد و دسته سگهای خود را با سوت به راه انداخت و از فضای خرمن‌کوبی گذشت و از سمت صحرا به سوی جنگل آترادنویه راه افتاد.

مهتر کنت پیر، اسب سرخ موی سفیدیال او را که ویفلی‌یانکا<sup>۱</sup> نام داشت یدک می‌کشید و خود کنت با درشکه مستقیماً به کمینگاهی که برایش معین شده بود می‌رفت. گله سگها شامل پنجاه و چهار توله می‌شد که شش سگبند شکارچی هدایتشان می‌کردند. علاوه بر اینها، بیش از چهل تازی هم بود که هشت سگبان عهده‌دارشان بودند، به‌طور کلی اگر دسته سگهای خصوصی اربابها را هم در حساب آوریم بیش از صدوسی سگ همراه هشت شکارچی به صحرا بیرون آمده بودند.

سگها همه سگبان خود و ندای مخصوص او را می‌شناختند و هر یک از شکارچیان با وظیفه خود و کمینگاه و ناحیه‌ای که به آنها واگذار شده بود آشنا بودند. همین‌که از بستان سزیکاری گذشتند همه بی‌سروصدا و بی‌آنکه با هم حرف بزنند به آرامی و رفتاری یکنواخت از راه و بیراهه، میانبر از میان صحرا به سوی جنگل آترادنویه راه افتادند.

اسبها بر سینۀ صحرا، چنانکه بر فرشی نرم، می‌تازیدند و گهگاه هر جا چالابی سر راهشان بود چلپ‌چلپ‌کنان از آن می‌گذشتند و آب به اطراف می‌پاشیدند. آسمان مه‌آلود همچنان به آرامی با نزولی یکنواخت و برای چشم نامحسوس به سمت زمین فرود می‌آمد. هوا آرام و گرم و همه جا سکوت بود. گاهی صدای سوت یک شکارچی یا فرت‌فرت بینی اسبی یا صفیر تازیانه‌ای یا زوزه سگ از راه منحرفی به گوش می‌رسید.

یک ورستی از خانه دور شده بودند که پنج سوار با خیل سگهایشان از جانب مقابل از درون مه بیرون آمدند. پیشاپیش همه پیرمردی شاداب و جذاب که سبیلی پُرپشت و دراز و سفید داشت اسب می‌تاخت.

نیکلای به پیرمرد که به او نزدیک شده بود گفت: سلام دایی‌جان!

پیرمرد که از خویشاوندان دور خانواده رستف و همسایه تنگدستی بود گفت: حساب پاک است، پیش... می‌دانستم که با این هوا تاب نمی‌آوری و راه می‌افتی، خوب کردی. حساب پاک است، پیش (این «حساب پاک است پیش» تکیه کلام دایی بود که بجا و بیجا مدام تکرار می‌کرد)



فوراً دست به کار شو و گرنه ایلاگین<sup>۱</sup> و دارودسته‌اش که در کُرُنیکِی<sup>۲</sup> هستند پیشدستی می‌کنند و حساب پاک است پیش، همه گرگ بچه‌ها را از چنگت بیرون می‌آورند.

نیکلای گفت: همین خیال را داشتم. چطور است توله‌ها را یکجا کنیم؟

توله‌ها را یکجا کردند و دایی و نیکلای کنار هم در رأس شکارچیان قرار گرفتند. ناتاشا که شالی به سر پیچیده بود و چشمان درخشانش میان چهره شاداب و پُرشورش از لای آن برق می‌زد، و پتیا که از او عقب نمی‌ماند و میخاییلوی شکارچی و به دنبال او جلوداری که دایه خانم همراه ناتاشا کرده بود به آنها نزدیک شدند. پتیا تازیانه‌کشان می‌خندید و در عین حال افسار اسبش را می‌کشید. ناتاشا به چالاکی می‌تاخت و با اطمینان بر عربچیک خود نشسته بود و با دستی آزموده و بی‌تلاشی نمایان اسبش را باز ایستاند.

دایی با ناخرسندی به ناتاشا و پتیا نگاهی انداخت. او دوست نداشت که بازیگوشی را با کاری جدی و خطیر مانند شکار همراه کنند.

پتیا فریاد زد: دایی جان، سلام، ما هم می‌آیم.

دایی جان با لحنی نه چندان مهربان گفت: سلام، سلام، مواظب باش سگها را نه کنی.

ناتاشا گفت: نیکولنکا، اما این ترونیلو<sup>۳</sup> زبان‌بسته عجب حیوان فوق‌العاده‌ای است. مرا شناخت (ترونیلو توله موردعلاقه او بود).

نیکلای در دل گفت: اولاً ترونیلو زبان‌بسته نیست، یک توله دونده بی‌نظیر است - و نگاه تندی به او انداخت و سعی کرد به او بفهماند که فاصله‌ای را که شایسته است ضمن شکار میان آنها باشد مراعات کند.

ناتاشا منظور او را فهمید و گفت: دایی جان مبادا خیال کنید که ما مزاحم کسی خواهیم شد، سر جایمان می‌مانیم و تکان هم نمی‌خوریم.

دایی گفت: بسیار کار خوبی می‌کنید، کنتس کوچولو! فقط مواظبت باشید که از اسب زمین نیفتید، چون حساب پاک است پیش، اگر بیفتید نمی‌شود جمعتان کرد.

منطقه حفاظت‌شده جنگل آتراندنویه در فاصله دویست متری دیده می‌شد و شکارچیان به آن نزدیک می‌شدند. رستف با دایی جان تصمیم نهایی خود را گرفتند که سگها را از کجا رها کنند. رستف محلی را که ناتاشا باید بایستد و هیچ احتمال نداشت که شکاری از آن نزدیکی بگذرد به او نشان داد و خود از بالای وادی به سوی جنگل راه افتاد.

دایی جان به نیکلای گفت: خوب، دایی جان، با گرگ ناتویی طرفی، مواظب باش نگذاری از چنگت در برود.

نیکلای جواب داد: تا ببینم چه پیش می‌آید - و بعد فریاد زد: کارای فویت! - و این پاسخی

به هشدار دایی بود. این کارای سگ بدترکیب و بدرنگ پیری بود و هنرش این بود که یک‌تنه با گرگهای قلچماق طرف می‌شد. همه در جای خود قرار گرفتند.

کنت پیر که می‌دانست پسرش کار شکار را تا چه اندازه جدی می‌گیرد سعی می‌کرد عقب نماند و دیر نرسد و پیش از آنکه شکارچیها به جای خود برسند با خلقی خوش و روی خندان و گونه‌هایی سرخ و لرزان با درشکه‌ای که اسبهای خردجثه سیاهش آن را می‌کشیدند از میان مزارع سبز به کمینگاهی که برایش معین شده بود رسید و پالتو یقه‌خز خود را مرتب کرد و وسایل شکار را بر خود آراست و بر ویغلیانکای خود که اسبی رام و فربه و خوش‌رفتار بود و موی بدنش براق و مثل موی مرکوبش خاکستری بود سوار شد. درشکه و اسبهای آن را باز فرستادند. کنت ایلیا آندره‌یچ گرچه سوای شکار را در جان نداشت ولی قواعد آن را به خوبی می‌شناخت، این بود که به پشت انبوهه درختچه‌هایی که جلوش بود رفت و افسار اسب را در دست مرتب کرد و روی زین راست نشست و خود را آماده یافت و خندان به اطراف نگریست. پیشخدمت مخصوصش سمیون چکمار<sup>۱</sup> که پیرسواری کارکشته بود اما سالخورده و سنگین‌رفتار شده بود کنارش ایستاده بود و پالهنک سه سگِ گرگ شکار را، که عیناً مثل اربابشان فربه شده بودند در دست داشت. دو سگ پیر و زیرک که بندی به گردن نداشتند روی زمین خوابیده بودند. صد قدمی دورترک در میان انبوهه دیگری یک جلو دار دیگر کنت ایستاده بود که میتکا<sup>۲</sup> نام داشت و سوار ماهر و شکارچی قهاری بود. کنت بنا به عادت قدیمی پیش از شکار یک لیوان نقره‌ای عرق مخصوص شکارچیان سرکشید و کمی مزه بدرقه‌اش کرد و بعد نیم بطری شراب بُردوی خوشایند خویش را نوشید.

رنگ چهره ایلیا آندره‌یچ از درشکه سواری در هوای آزاد و نیز از باده نوشیده اندکی سرخ شده بود و چشمان مرطوبش به شدت برق می‌زد. کنت خود را گرم در پالتوی یقه‌خز پیچیده و آرام روی اسب نشسته بود و به کودکی می‌مانست که به گردشش برده باشند.

چکمار لاغراندام و گودگونه چون وسایلش را آماده کرد و در جای خود قرار گرفت اربابش را که مدت سی سال در عین هم‌رایی و صفا با او زندگی کرده بود اندکی برانداز کرد و چون سرحال و خوش خلق یافتش خود را برای دردلی گرم و خوشایند آماده کرد. شخص دیگری، که معلوم بود آدم زیرک و چیزدانی است، از جنگل پشت سرشان بیرون آمد و با احتیاط نزدیک شد و پشت سر کنت ایستاد. پیرمردی سفیدریش بود که روب‌دوشامبری زنانه به تن و شبکله‌ی بر سر داشت. این پیرمرد دلچک کنت بود و ناستاسیا ایوانونا صدایش می‌کردند.

کنت چشمکی زد و به آهنگ نجوا گفت: ها، ناستاسیا ایوانونا، مواظب باش شکار را زخم ندهی که دانیلو خدمتت می‌رسد.

ناستاسیا ایوانونا گفت: دانیلو چه سگی است! باید خدا خدا کند که خودم خدمتش نرسم.  
کنت گفت: خوب، حالا ساکت باش... - و رو به سمیون کرد و از او پرسید: ناتالیا ایلی نیچنا<sup>۱</sup>  
را ندیدی؟ کجاست؟

سمیون خندان گفت: ایشان با پیوتر ایلیچ<sup>۲</sup> کنار جگنزار ژارف<sup>۳</sup> هستند، گرچه بانویند ولی  
یک پا سوارکار و شکارچی هستند.

کنت گفت: حظّ نکردی سمیون؟ سواریش را دیدی؟ دست کمی از مردها ندارد!  
- چطور حظّ نکردم؟ دختر دل و جگر دار و فرزی هستند.

کنت همچنان به نجوا پرسید: نیکلاشا کجاست؟ روی گردۀ لیادف<sup>۴</sup> است، نه؟  
سمیون که خوب می دانست چطور دل کنت را به دست بیاورد گفت: درست همان جاست که  
فرمودید. ایشان خودشان می دانند کجا باشند. در سواری نظیر ندارند. بعضی وقتها من و دانیلو  
جداً حیرت می کنیم.

- خوب سواری می کند، نه؟ برازندگیش را روی زین دیدی؟

- بله، انگار یک پرده نقاشی! چند روز پیش یک روباه را از جگنزار زاوارزین<sup>۵</sup> بیرون  
تاراندیم. ایشان گذاشتند دنبالش، انگار اسبشان بال درآورده بود. آدم به وحشت می افتاد. اسب  
هزار روبل می ارزد اما سوارش نه، هر چه بگویی کم است! خدا حفظشان کند، نظیرشان پیدا  
نمی شود.

کنت که پیدا بود افسوس می خورد که چرا تعریفهای سمیون زود تمام شد، ضمن اینکه دامن  
پالتوی خود را کنار می زد تا انفیه دانش را از جیب بیرون آورد تکرار کرد: بله نظیرش پیدا  
نمی شود!

- چند روز پیش که با آن همه مدال و نشان بر سینه شان از کلیسا بیرون می آمدند نمی دانید،  
میخاییل سیدورویچ... - ولی سمیون حرف خود را بُرید، چون صدای دویدن دو سه توله همراه  
با عوعوی آنها در فضای آرام جنگل پیچید. سرش را به سوی صدا چرخاند و گوش تیز کرد و با  
انگشت به کنت هشدار داد و آهسته گفت: به بچه گرگها برخورده اند... و آنها را یگراست تارانده اند  
به طرف وادی لیادف.

لبخند کنت بر چهره اش فراموش شده ماند. به دور دست پیش روی خود، به آب بند موقت  
می نگریست و انفیه دان را در دست خود از یاد برده بود. در پی عوعوی سگها بانگ بم بوق دانیلو  
که نزدیک شدن گرگ را هشدار می داد بلند شد. گله توله ها به سه سگ جلودار پیوستند و غرش  
درهم آمیخته آنها با آهنگ خاصی که نشان تعقیب گرگ بود بلند بود. فریاد «های های»

۱ لفظ محترمانه برای ناناشا ۲ صورت محترمانه پنیاست

شکارچیان به غریو «اولیولیو» مبدل شده بود و صدای دانیلو که گاه بم و زمانی به غایت نازک می شد از میان دیگر صداها مشخص و بر همه مسلط بود، گفتی جنگل را پُر می کرد و از آن بیرون می زد و تا دور دست دشت فرا می رفت.

کنت و جلودارش اندکی ساکت شدند و گوش تیز کردند و دانستند که گله سگها به دو دسته تقسیم شده است. یک دسته بزرگتر که غریشان بسیار شدید بود دور می شدند و دسته دیگر به راه خود ادامه می دادند، چنانکه مسیرشان از نزدیک آنها می گذشت و صدای اولیولیوی دانیلو نیز به دنبال آنها نزدیک می شد. صدای این دو دسته گاه درهم می آمیخت و وسعت می گرفت و بعد دور می شد. سمیون آهی کشید و خم شد تا پالهننگ سگها را مرتب کند زیرا پای یکی از آنها در آن گیر کرده بود. کنت نیز آهی کشید و چون انفیه دان فراموش شده را در دست خود دید در آن را باز کرد و کمی انفیه میان دو انگشت گرفت.

سمیون بر سگی که از کمینگاه خود بیرون رفته بود فریاد زد: بیا عقب! - کنت از این فریاد تکانی خورد و انفیه دان از دستش افتاد. ناستاسیا ایوانونا از اسب پیاده شد تا آن را بردارد.

کنت و سمیون به او نگاه می کردند. ناگهان، چنانکه اغلب پیش می آید، صدای عوعوی گله سگها یکباره نزدیک شد. مثل این بود که لحظه ای دیگر حلقوم سگها عوعوکنان پیش روی آنها ظاهر می شوند و دانیلو اولیولیوکنان جلو آنها خواهد بود.

کنت سرگرداند و در سمت راست خود میتکا را دید که با چشمانی گشاده از حیرت به او می نگرد و کلاه از سر برداشته چیزی را در جانب دیگر به او نشان می دهد.

فریاد زد: مواظب باشید - و صدایش چنان بود که گفتی این فریاد مدتهاست در بند حلق او عذاب می کشد و می خواهد بیرون آید. سگها را رها کرد و خود شتابان به جانب کنت تاخت.

کنت و سمیون از کمینگاه بیرون آمدند و در سمت چپ خود گرگ را دیدند که بی صدا، جست زنان به جانب همان انبوه نهالهایی که آنها در آن بودند می شتافت. سگها، یکپارچه آتش، خود را از پالهننگ آزاد کردند و از زیر دست و پای اسبها به جانب گرگ دویدند.

گرگ لحظه ای مکث کرد و سپس سر فراخ پیشانی خود را با حرکتی سنگین، چنانکه گفتی گلویش درد کند، به جانب سگها گرداند و به نرمی با یکی دو جست میان انبوه نهالها از نظر ناپدید شد. در همان لحظه از میان انبوه نهالهای آن سوتر با غرش و عوعویی به هق هق مانده یک، دو، سه توله پریشان از جنگل بیرون جستند و باقی گله از همان جایی که اندکی پیش گرگ بیرون آمده بود به دشت ریختند و به دنبال سگها نهالها از هم باز شدند و اسب سرخ موی دانیلو که خیسی عرق پوستش را تیره ساخته بود ظاهر شد. دانیلو برگرده دراز اسب به جلو خم شده و خود را گرد کرده نشسته بود. کلاه بر سر نداشت و موهای جوگندمی اش آشفته و روی صورت سرخ و عرق چکانش ریخته بود. اولیولیو می کشید و پیش می آمد و چون کنت را دید آتش خشم

در چشمانش درخشید. فریاد زد و تازیانه دولا کرده‌اش را به تهدید به سوی او بالا برد. - گرگ را... لا... لا... - ناسزایی را که بر زبانش آمده بود فرو خورد و چنانکه کنت وحشت‌زده و از خجالت دستپاچه را لایق ادامه گفتگو نداند خشم خود را نسبت به او بر سر اسب سرخ‌موی از عرق خیس خویش خالی کرد و تهیگاه لاغر او را زیر مهمیز گرفت و به دنبال توله‌ها تاخت. کنت همچون طفلی مجازات شده بر جای ایستاده بود و به اطراف می‌نگریست و به دنبال سمیون می‌گشت و با لبخندی که بر لب داشت می‌خواست دلسوزی او را بر خود برانگیزد، اما اثری از سمیون نبود. او در تعقیب گرگ انبوهه نهالها را دورزده بود تا مگر آن را بیرون بتاراند. شکارچیان تازی‌دار دیگر نیز از دو سو میان نهالها در جست‌وجو بودند اما گرگ از لای بوته‌ها گریخته بود و هیچ‌یک از شکارچیان به‌گردش نرسیدند.

## ۵

نیکلای رستف در این اثنا سر جای خود ایستاده منتظر گرگ بود. از دور و نزدیک شدن غوغای تعقیب‌کنندگان شکار، از نحوه صدای سگها که به خوبی با زیر و بم آن آشنا بود، از نزدیک و دور شدن و زمخت و نازک شدن صدای شکارچیان آنچه را که اتفاق می‌افتاد به حدس درمی‌یافت. می‌دانست که گرگ‌بچه‌ها و گرگهای جسور در جنگل اند، می‌دانست که گله توله‌ها به دو دسته تقسیم شده‌اند و گرگی را یافته و تعقیب کرده‌اند و اتفاقی نامنتظر روی داده‌است و هر لحظه انتظار داشت که سروکله گرگ در نزدیکی او پیدا شود. هزار فرض می‌کرد که گرگ به چه نحو و از کدام سمت سوی او خواهد آمد و او چگونه او را دنبال خواهد کرد، اما انتظارش پیوسته به نومیدی می‌انجامید. چند بار خدا را به یاری طلبید، از خدا به دعا می‌خواست که گرگ پیش پای او از پشت بوته‌ها بیرون آید. با همان اخلاصی دعا می‌کرد که مؤمنان به هنگام هیجان حاصل از عللی ناچیز روی نیاز به سوی خدا می‌آورند. با خدا می‌گفت: خدایا چه می‌شد که این کار را برای من می‌کردی! می‌دانم که تو بزرگی و این تقاضای من از تو گناه است ولی تو را به خدا کاری کن که گرگ رو به من پیش آید و کارای، جلو دایی، که آنجا ایستاده نگاه می‌کند به گلپوش بچسبد و ره‌ایش نکند. طی این نیمساعت نگاهها پیگیر و بی‌قرار و یکسر انتظارش هزار بار حاشیه جنگل را که دو درخت بلند بلوط برفراز نهالهای سپیدار از آن بیرون زده بود و نیز لبه فروشسته وادی و کلاه دایی را که سمت راست او از پشت نهالها به زحمت پیدا بود سیر کرد. با خود می‌گفت: نه، من از این اقبالها ندارم! ولی آخر مگر چه می‌شد، برای او چه زحمتی دارد؟ نه خیر، فایده‌ای ندارد! من هیچ‌وقت اقبال نداشته‌ام، نه در جنگ، نه در بازی، هیچ‌جا بخت بد دست از سرم برنمی‌دارد. یاد اُسترلیتس و دولوخف به روشنی و سرعت در خیالش بیدار و باز خاموش شد. گوش تیز می‌کرد و نگاهش به همه‌جا باریک می‌شد. به سمت چپ و باز

به جانب راست سر می‌گرداند و به ظرایف صداهای شکار گوش می‌داشت و در دل می‌گفت: فقط یک بار در عمرم یک گرگ بزرگ را دنبال کنم، همین. دیگر چیزی نمی‌خواهم - بار دیگر به سمت راست نگاهی انداخت و دید که از دشت خالی چیزی به سمت او می‌شتابد. آهی عمیق کشید، آه کسی که مدتی مدید در انتظار چیزی بوده و عاقبت انتظارش به پایان رسیده و به آن چیز دست می‌یابد. در دل گفت: نه، ممکن نیست! - اقبال بزرگی به او روی نموده بود، آن هم به این سادگی، بی سروصدا و کوس و کرنا و نشان پیشین! رستف آنچه را می‌دید باور نمی‌کرد. و این تردید بیش از ثانیه‌ای طول کشید. گرگ پیش می‌آمد و با جستی سنگین از گودالی که سر راهش بود گذشت. گرگ پیری بود، پشم پشتش خاکستری و شکمش سرخ‌رنگ بود که جای جای گر شده بود. بی شتاب پیش می‌آمد. پیدا بود اطمینان داشت که کسی او را نمی‌بیند. رستف نفس در سینه حبس کرد و روی گرداند و به سگها نگریست. آنها، ایستاده یا نشسته از همه جا بی‌خبر بودند. کارای پیر سرش را واپس گردانده کنه‌ای که رانش را می‌گزید می‌جست و دندانهای زردش را عیان ساخته با خشم بسیار بر آن گاز می‌زد.

رستف لب‌گشاد و آهسته زمزمه کرد: "اولیولیو..." سگها از جای جستند زنجیرشان لرزید و گوش افراختند. کارای ران خود را کمی به دندان خاراند و برخاست. گوش راست کرد و دم خود را که کپه‌های پشم به آن آویخته بود به نرمی جنباند.

گرگ نزدیک می‌شد و از حاشیه جنگل فاصله می‌گرفت و نیکلای با خود گفت: سگها را رها کنم؟ نکنم؟ - ناگهان حالت گرگ عوض شد، لرزید. چه بسا چشمهای انسانی را که لابد تا آنوقت ندیده بود به خود زل‌زده در نظر آورده بود، سر خود را اندکی به سوی شکارچی گرداند و از حرکت باز ایستاد. لابد در دل می‌گفت: جلو بروم؟ یا بازگردم؟... هر چه بادا باد، پیش! - و با جستهای نرم و کند اما آزاد و قاطع به پیشروی ادامه داد.

نیکلای با چنان شدت و حمیتی که صدایش دیگر شناختنی نبود فریاد زد: اولیولیو...! - و مهمیزکوبان اسب نجیب خود را به راه انداخت و مثل برق به درون وادی فروتاخت. از گودالها و آبکندها فرامی‌جهید و چنان می‌رفت که مسیر گرگ را قطع کند؛ سگهایش از او تندتر می‌تاختند و از او پیش می‌جستند. نیکلای نه صدای فریاد خود را می‌شنید و نه احساس می‌کرد که می‌تازد، نه سگهای خود را می‌دید و نه صحرايي را که در آن مثل باد پیش می‌رفت، فقط گرگ را می‌دید که تندتر می‌دوید و در همان راستای پیشین در وادی پیش می‌شتافت. قبل از همه میلکای سیاه خال‌خال و پهن‌کفل به گرگ نزدیک شد و پیوسته نزدیکتر می‌شد. داشت به او می‌رسید و انتظار داشت که هم‌اکنون با او گلاویز شود اما گرگ سرگرداند و نگاهی به او کرد و میلکا به جای آنکه مثل همیشه بر او بجهد ناگهان دم افراشت و رفتار خود را کند کرد و کوتاه آمد.

نیکلای فریاد زد: اولیولیو...

لیوبیم<sup>۱</sup> سگ سرخ‌مو از عقب میلکا رسید و از او درگذشت و برگرگ جست و دندان بر کفل او فرو برد اما وحشترده واجست و از او جدا شد. گرگ لحظه‌ای نشست و سگها را با دندان تهدید کرد اما باز برخاست و پیش تاخت و سگها که دیگر به او نزدیک نمی‌شدند به فاصله یک آرشین از عقبش روان شدند.

نیکلای در دل می‌گفت: از چنگمان می‌گریزد. ممکن نیست - و همچنان با صدایی ناصاف حنجره می‌دراند.

فریاد زد: کارای، اولیولیو... - و نگاهش در پی سگ، که یگانه مایه امیدش بود می‌گشت. کارای سگ پیر با تمام نیروی خود می‌کوشید و به سنگینی در کنار گرگ می‌دوید و تلاش می‌کرد که خود را از پهلوی او برساند. اما گرگ تند می‌دوید و تکیدن سگ آهسته می‌شد و مسلم بود که حساب کارای نادرست است و به گرگ نخواهد رسید. نیکلای می‌دید که تا جنگل دیگر چیزی نمانده است و اگر گرگ خود را به آن برساند دیگر به یقین از دست خواهد رفت. یک شکارچی و سگهایی را دید که تقریباً از طرف مقابل یگانه یگانه به آنها نزدیک می‌شدند. هنوز امیدی باقی بود سگ جوان دراز اندام بیگانه یگانه یگانه به جانب گرگ تاخت و به او حمله کرد و تقریباً او را از پا انداخت. گرگ با سرعتی خارق‌العاده که نمی‌شد از او انتظار داشت بر سگ بیگانه جست و صدای دندانهای بلند شد و سگ جوان با پیکری خونین و تهیگاهی دریده با زوزه‌ای گوشخراش با سر بر زمین افتاد.

نیکلای با صدایی به گریه آمیخته گفت: کارای نازنینم! جانمی، همتی!

سگ پیر از برکت این رویداد، با کُپه‌های پشم آویخته بر ران در راستایی عمود بر مسیر گرگ خود را به پنج قدمی او رسانده بود. گرگ، چنانچه خطر را احساس کرده باشد، نگاهی به کارای کرد و دم خود را بیش از پیش لای پاکشید و بر سرعت خود افزود. نیکلای ندانست که کارای چه شد. فقط دید که سگش روی گرگ بود و هر دو با هم مثل فوفره‌ای به درون مسیلی که جلوشان بود غلتیدند. بعد چند سگ را دید که در ته گودال با گرگ گلاویز شده و زیر و بالا می‌رفتند و پشم خاکستری گرگ را از زیر انبوه آنها در نظر آورد و پای چپش را دید که راست شده بود و از فرط تقلا متشنج بود و گوشهایش فرو خوابیده بود و چهره‌اش را دید که از فرط وحشت چیزی به پایان کارش نمانده بود (زیرا کارای گلوی او را در دهان داشت) و آن لحظه که اینها را می‌دید شیرینترین لحظات زندگی‌اش بود. دست به قاچ زین برده بود که پیاده شود و کارگرگ را تمام کند که ناگهان سر گرگ از میان انبوه سگان بیرون آمد و بعد دستهایش بر لبه گودال ظاهر شدند. دندانهایش برق می‌زدند (و دیگر گلویش در دهان کارای نبود) و دم را لای پاکشیده، با یک خیز پُرزور خود را از چنگ سگها آزاد ساخت و باز به پیش تاخت. موهای تن کارای سیخ شده بود.

چه بسا پایش در رفته یا زخمی شده بود، زیرا به زحمت از گودال بیرون آمد.

نیکلای با نومییدی بسیار نالید که: خدای من آخر چرا؟

یکی از شکارچیان دایی از طرف دیگر در راستایی عمود بر مسیر گرگ پیش تاخت و سگهایش دوباره گرگ را باز ایستاندند و دوباره دورش را گرفتند.

نیکلای و جلو دارش و دایی و شکارچیش دور گرگ می چرخیدند و اولیولیو می کشیدند و فریاد می زدند و هر بار که گرگ می نشست آماده می شدند که از اسب فرود آیند و هر دفعه که گرگ خود را آزاد می کرد و به سمت جنگل که پناهگاه و ساحل نجاتش بود پیش می رفت با او جلو می رفتند.

دانیلو از همان آغاز این تعقیب به شنیدن آوای اولیولیوی نیکلای به شتاب خود را به حاشیه جنگل رسانده بود. او کارای را دیده بود که گلوی گرگ را در دهان داشت و اسب خود را ایستاده بود زیرا فرض می کرد که کار تمام است، اما چون دید که شکارچیان پیاده نشدند و گرگ خود را از چنگ سگها خلاص کرد و گریخت، اسب سرخ موی خود را به تاخت پیش راند، البته نه در راستای گرگ، بلکه مانند کارای به جانب حاشیه جنگل، تا راه بر او ببندد و به این تدبیر، هنگامی که سگهای دایی گرگ را دوباره باز ایستاندند توانست خود را به او برساند.

دانیلو بی صدا چهار نعل می تاخت و خنجر عریانش را در دست چپ و تازیانه را در دست راست داشت و همچون خرمنکوب بر تهیگاه لاغر اسبش می زد.

نیکلای نه دانیلو را دیده بود و نه صدایش را شنیده بود، اما وقتی اسب سرخ موی دانیلو به سنگینی نفس زنان و از بینی فوت فوت کنان از کنارش گذشت و صدای فرو افتادن اندامی را شنید، نگاه کرد و دید که دانیلو میان سگان روی گرگ افتاده بود و می کوشید که گوشه‌هایش را بگیرد.

برای سگها و نیز برای شکارچیان و خود گرگ مسلم بود که دیگر کار تمام شده است. گرگ وحشترده گوشها را خوابانده بود و می کوشید که برخیزد، اما سگها به او چسبیده بودند. دانیلو نیم خیز شد و با تمام وزن خود روی گرگ افتاد و گوشه‌های جانور را در دست گرفت. چنان افتاده بود که گفתי قصد استراحت دارد. نیکلای می خواست با کارد کار گرگ را تمام کند ولی دانیلو آهسته به او گفت: نه، می بندمش! - و وضع خود را عوض کرد و پا بر گردن گرگ نهاد. چوبی میان دندانهایش گذاشتند و با پالهنگ، چنانکه با دهنه‌ای، مهارش کردند. دست و پایش را بستند و دانیلو آن را دو سه بار از این پهلو به آن پهلو غلتاند. شکارچیان با چهره‌هایی خسته ولی بانشاط گرگ بزرگ را بر اسب که فوت فوت کنان بینی می خراشاند و پهلو خالی می کرد بار کردند و همراه با زوزه و عوعوی سگها به محلی که برای فراهم آبی معین شده بود روی نهادند. دو تا از گرگ‌بچگان را توله‌ها گرفته بودند و سه تا را تازیها. شکارچیان با شکارها و داستانهای خود



فراهم آمدند و همه برای تماشای گرگ کلان‌پیکر می‌آمدند که سر فراخ پیشانی خود را با چوبی که میان دندانهایش فشرده بود فرو آویخته با چشمهای دریده و شیشه‌گونه‌اش به این خیل سگها و آدمهایی که دورش را گرفته بودند می‌نگریست. وقتی به او دست می‌زدند دست و پای بسته‌اش از جا می‌جستند و وحشیانه و در عین حال به سادگی همه را نگاه می‌کرد. کنت ایلیا آندره‌یچ نیز به گرگ نزدیک شد و کمی دستمالیش کرد.

گفت: وای، عجب هیكلی دارد! - و رو به دانیلو که در کنارش ایستاده بود کرد و گفت: انگاری یک گوساله! نه؟

دانیلو شتابان کلاه از سر بر گرفت و گفت: بله حضرت اجل، خیلی کلان است! کنت به یادگرگی که خود از سر غفلت از دست داده بود و نیز به یاد برخوردش با دانیلو افتاد و گفت: ولی خودمانیم برادر، تو هم آدم بدخشمی هستی‌ها! دانیلو چیزی نگفت و فقط با کمرویی سر به زیر انداخت و لبخندی کودکانه و شیرین بر چهره‌اش پیدا شد.

## ۶

کنت پیر به خانه بازگشت و ناتاشا و پتیا نیز قول دادند که زود برگردند. شکار ادامه یافت چون هنوز زود بود که دست از آن بکشند. نزدیک ظهر توله‌های دونده را به درون دره تنگی که درختزار انبوه جوانی در آن بود رها کردند. نیکلای که میان مزارع دروشده ایستاده بود همه شکارچیان خود را می‌دید.

پیش چشمش مزارع سبز گندم گسترده بود و یکی از شکارچیان تنها در گودالی پشت نهالهای گردو پنهان شده بود. توله‌ها را تازه رها کرده بودند که نیکلای عوعوی گهگاهی سگی را که برایش آشنا بود و والتورن<sup>۱</sup> نام داشت شنید. سگهای دیگری به او پیوستند که گاه صدایشان خاموش می‌شد و زمانی اوج می‌گرفت. یک دقیقه بعد صدای بوق مخصوصی از جنگل حفاظت شده تعقیب روباهی را اعلام کرد و تمامی گله سگها با هم در فضای باز در جهت مزارع گندم شتافتند و از نیکلای دور شدند.

نیکلای شکارچیان را که کلاه سرخ بر سر داشتند می‌دید که روی کرانه وادی می‌تاختند و حتی سگهای آنها را تشخیص می‌داد و هر لحظه منتظر بود که روباهی در آن سوی مزارع سبز گندم ظاهر شود.

شکارچی پنهان در گودال، به راه افتاد و سگهای خود را رها کرد و نیکلای روباهی را دید که با دمی انگیخته از میان مزارع سبز گندم می‌شتابید. حیوانی بود سرخ‌مو و کوتاه‌پا و عجیب! سگها

آن را دنبال کردند، به زودی به آن رسیدند و روباه شروع کرد میان آنها چرخیدن و پیوسته بر دور خود افزودن و با دم نرم و پُرکوک خود خاک برافشاندن. اما ناگهان سگ سفید ناشناسی بر او جست و پس از آن سگی سیاه و همه درهم ریختند و با پاهایی گشاد نهاده همچون ستاره‌ای به زحمت در حرکت، روباه را احاطه کردند. دو شکارچی به تاخت به سوی سگها آمدند. یکی کلاهی سرخ بر سر داشت و دیگری، که ناشناس بود، لباسی سبز به تن.

نیکلای با خود گفت: یعنی چه؟ این دیگر از کجا پیدا شد؟ این که از آدمهای دایی نیست! شکارچیان روباه را از چنگ سگها جدا کردند و مدتی از اسب فرود آمده بالای سرش ایستاده ماندند اما دست و پایش را نمی‌بستند و اسبها با زینهای برجسته و قاچه‌های زمخت در کنارشان بودند و سگها گردشان حلقه زده نشسته بودند. شکارچیان دستها را حرکت می‌دادند و معلوم نبود با روباه چه می‌کنند. صدای بوقی بلند شد که نشان زدو خورد بود.

جلودار نیکلای گفت: این یکی از شکارچیان ایلاگین است که با ایوان درافتاده است. نیکلای او را فرستاد تا ناتاشا و پتیا را بیاورد و خود به آهستگی به سوی محلی که قرار بود شکارچیان سگها را جمع کنند به راه افتاد. چند شکارچی به جانب محل زد و خورد شتافتند. نیکلای از اسب به زیر آمد و در کنار شکارچیان که ناتاشا و پتیا نیز به آنها پیوسته بودند در انتظار ماند تا ببیند که کار ستیز به کجا می‌انجامد. شکارچی‌ای که در ستیز درگیر شده بود سوار بر اسب و روباه را بر زین آویخته از جنگل بیرون آمد و به ارباب جوان خویش نزدیک شد. از دور کلاه از سر برداشت و می‌کوشید تا با احترام حرف بزند اما رنگش پریده بود و نفس نفس می‌زد و آثار خشم در چهره‌اش پیدا بود. دور یک چشمش کبود شده بود اما ظاهراً خود خبر نداشت. نیکلای پرسید: چه خبر بود؟

— می‌خواست شکار ما را از زیر دندان توله‌مان بدزد. ماده‌سگ خاکستری رنگ خودم بود که روباه را گرفت. برود عارض شود. چنگ انداخته بود روباه را بگیرد و من با همان روباه کوبیدم توی پوزه‌اش، با همین که به زینم آویزان است - و سپس چنانکه لابد خیال می‌کرد هنوز با حریفش طرف است به دشنه خود اشاره کتان گفت: خوب حالا هوس این را داری؟

نیکلای که در بند گفتگو با شکارچی خود نبود از خواهرش و پتیا خواست که همان‌جا منتظرش باشند و خود به نزد شکارچیان ایلاگین رفت، همان محل زد و خورد حریفان. شکارچی پیروز به میان شکارچیان رفت و آنجا میان حلقه رفیقان کنجکاو و هم‌نفسش شروع کرد به رجزخوانی کردن و شاهکار خود را شرح دادن.

ماجرا از این قرار بود که ایلاگین، که با خانواده رستف در دعوایی حقوقی درگیر بود، در منطقه‌ای شکار می‌کرد که بنا به سنت خاص خاندان رستف بود و آن روز گفتی به عمد به شکارچیانش دستور داده بود که به منطقه‌ای نزدیک شوند که رستف در آن به شکار آمده بود و

اجازه داده بود که شکار رستف را از توله‌هایش بربایند.

نیکلا هرگز ایلاگین را ندیده بود و مثل همیشه که در قضاوت و احساس خود اعتدال نمی‌شناخت بنابه آنچه از شرارت و خودکامگی این مالک شنیده بود سخت به او کینه می‌ورزید و او را بدخواهترین دشمن خود می‌شمرد. از فرط هیجان آشفته و از خشم جوشان، تازیانه در دست می‌فشرد و به قاطعترین و خطرناکترین کارها علیه دشمن خود آماده به جانب او شتافت. همین‌که به عقب‌رفتگی جنگل رسید مرد چاقی را دید که کلاهی از پوست خنزیر بر سر، بر آسب زیبایی سیاهی نشسته بود و دو جلو دار همراه داشت. نیکلای به جای دشمنی که انتظار داشت مرد متشخص و مؤدبی در برابر خویش یافت که بسیار مشتاق آشنایی با او بود. ایلاگین به سوی او آمد و کلاه خنزیر خود را اندکی از سر بلند کرد و گفت که از آنچه پیش آمده بسیار متأسف است و دستور می‌دهد که شکارچی‌ای که جسارت کرده شکار را از چنگ سگهای غیر بگیرد مجازات شود و از کنت خواست که دست دوستی او را بپذیرد و از او دعوت کرد که در زمینهای او شکار کند.

ناتاشا که می‌ترسید برادرش به کاری وخیم دست بزند، سراپا هیجان به فاصله‌ای به دنبال او روان شده بود، اما چون ستیزه‌جویان را دید که دوستانه با هم سلام و تعارف می‌کنند به آنها نزدیک شد. ایلاگین به دیدن ناتاشا کلاه خود را بیشتر از بار اول بلند کرد و به شیرینی لبخند زنان گفت: کنتس هم با سودای شکار و هم با زیبایی خود که وصف آن را بسیار شنیده‌ایم صورت مجسم دیان است<sup>۱</sup>.

ایلاگین به منظور جبران جسارت شکارچی خود به اصرار از نیکلای خواست که به شکارگاه خصوصی او برود که در حدود یک ورستی آنجا بود و به ادعای او پُر از خرگوش بود. نیکلای این دعوت را پذیرفت و خیل شکارچیان که اکنون دوچندان شده بودند به جانب این شکارگاه راه افتادند.

راه شکارگاه مخصوص ایلاگین از میان مزارع می‌گذشت. شکارچیان در دشت پراکنده شدند و اربابها در کنار هم می‌رفتند. دایی، نیکلای و ایلاگین هر یک گله حریفان را می‌پاییدند و می‌کوشیدند که این کارشان از رقیب پوشیده بماند و با نگرانی در پی آن بودند که سگهایی را که ممکن بود با سگهای خودشان همسری کنند بشناسند.

ماده‌سگ خوش‌نژاد ظریف جثه لاغرمیانی از گله سگهای ایلاگین که پوستی سرخ و خال‌خال و چشمان سیاه برجسته و پوزه‌ای باریک داشت با زیبایی و عضلات فولادین خود توجه نیکلای را به جانب خود جلب کرد. او از تیزتکی گله ایلاگین چیزها شنیده بود و این حیوان زیبا

۱ Diana دیان یا دیانا همان است که در اساطیر یونان آرتمیر نامیده می‌شود و دختر زویتر و ملکه طبیعت و جنگل و حامی شکارچیان است

را حریف میلکای خود می‌یافت.

ایلاگین داشت با لحنی جدی دربارهٔ وضع محصول سال حرف می‌زد که نیکلای به ماده‌سگ سرخ‌موی خال‌خال او اشاره‌کنان حرفش را بُرید و با لحنی سرسری گفت: این سگ شما خیلی سگ خوبی است، سرعتش چطور است؟

ایلاگین جواب داد: این را می‌گویید؟ بله، سگ بدی نیست. در شکار چالاک است! - وانمود می‌کرد که به سگ بی‌اعتناست، حال آنکه سال گذشته همین سگ را در مقابل سه خانوار بنده از همسایهٔ خود خریده بود. سپس دنبالهٔ سخن خود را گرفت و ادامه داد: پس شما هم، حضرت کنت، از نتیجهٔ خرمنکوبی خود زیاد راضی نیستید؟ - و چون شرط نزاکت دید که تحسین کنت را از سگش با تعارفی همسان پاسخ دهد نگاهی به سگهای او انداخت و میلکا را که با فراخی کفلش توجه او را به خود خوانده بود برگزید و گفت: این سگ سیاه خال‌خال شما هم خیلی سگ خوبی است، همه چیزش متناسب است.

نیکلای گفت: بله، بد نیست. خوب می‌دود - و در دل گفت: اگر الان یک خرگوش چالاک در این صحرا پیدا می‌شد نشانت می‌دادم که میلکای من چه جواهری است! - و رو به جلودار خود کرد و گفت: یک روبل به کسی می‌دهم که یک خرگوش بی‌حرکت مانده را پیدا کند.

ایلاگین به حرف خود ادامه داد: می‌دانید، من از این عادت شکارچیان که به شکار و سگهای دیگران حسادت می‌کنند سر در نمی‌آورم. می‌دانید، برای من این جور تفریح و هم‌رکابی با دوستانی مثل شما (و کلاه خز خود را از سر برداشت و رو به ناتاشا کرنشی کرد) بسیار لذتبخش است و اصلاً اعتنایی ندارم که چه کسی چند خرگوش یا شکار دیگر به چنگ آورده است. - البته همین‌طور است!

- و از اینکه سگی غیر از مال من شکاری گرفته است و سگ من هنری نشان نداده ابداً احساس سرشکستگی نمی‌کنم. من از تماشای تعقیب شکار لذت می‌برم. خلاف عرض می‌کنم جناب کنت؟ به عقیدهٔ من...

در این هنگام فریاد کشیدهٔ یکی از تازیداران شنیده شد. روی تلی وسط زمین دروشده‌ای ایستاده بود، بلند داد زد: اوهوی... هو! - تازیانه‌اش را بلند کرد و بار دیگر فریاد زد: اوهوی... هو! (معنی این فریاد و تازیانهٔ بلندکرده آن بود که خرگوش بی‌حرکت مانده‌ای را پیدا کرده، و بی‌حرکت ماندن نشان استتار خرگوش بود.

ایلاگین با بی‌اعتنایی گفت: آها، مثل این است که چیزی پیدا کرده است. چطور است دنبالش کنیم، کنت؟

نیکلای به برزا<sup>۱</sup> ایلاگین و روگای<sup>۲</sup> دایی، یعنی دو رقیبی که هنوز حتی یک بار هم نتوانسته

بود سگهای خود را با آنها به زور آزمایی وادارد، نگاهی انداخت و گفت: بله، باید دنبالش کرد، چطور است با هم... - و به اتفاق دایی جان و ایلاگین به دنبال خرگوش تاخت و در دل می‌گفت: حالا اگر میلکای من حریف آنها نباشد و پیش آنها خوار شود چه کنم؟

ایلاگین به شکارچی خود که خرگوش را دیده بود نزدیک شد و پرسید: درشت است؟ - و مقهور شور شکار شد. نگاهی به یرزای خود انداخت و به آرامی سوت زد و او را فراخواند. رو به دایی کرد و گفت: شما، میخاییل نیکانوریچ<sup>۱</sup>، حاضرید...

دایی، اخم درهم، پیش می‌رفت. گفت: در حد من نیست که در شکار شما وارد شوم. سگهای شما، حساب پاک است پیش، هر کدام به قدر یک ده شش دانه می‌ارزند. شما بالای هر یک از آنها چند هزار روبل پول داده‌اید. شما بفرمایید، من تماشا می‌کنم.

اما در عین حال خطاب به سگ خود گفت: روگای، آرام بگیر، روگای. روگایوشکا... - و با به‌کار بردن این مصغر محبت‌آمیز مهر خود را به سگش و امیدی را که به او بسته بود بیان داشت. ناتاشا که هیجان پنهان داشته این دو پیر و برادر خود را می‌دید احساس می‌کرد خود به شور آمده است.

شکارچی با تازیانه بالابرده‌اش روی تل ایستاده بود و اربابها به آهستگی به او نزدیک می‌شدند. سگها که در دامن صحرا تا افق پراکنده شده بودند از خرگوش دور می‌شدند و شکارچیان نیز برخلاف اربابها از شکار فاصله می‌گرفتند. همه به آهستگی پیش می‌رفتند.

نیکلای که به صد قدمی شکارچی پیداکننده خرگوش رسیده بود پرسید: سرش به کدام طرف است؟ - اما شکارچی هنوز به او جواب نداده بود که خرگوش هوا را پس دید و تاب نیاورد و فراجست. گله سگها که دوتا دوتا به هم بسته شده بودند غرآن به دنبال خرگوش از سینه تپه بالا شتافتند. تازیها که آزاد بودند به دنبال سگها و خرگوش تاختند. همه شکارچیان که تا آن زمان به آرامی حرکت می‌کردند، با سگهای خود در شتاب آمدند. گروهی فریاد می‌زدند: "ایست!" تا سگهای پراکنده خود را جمع کنند و تازیبندان با فریاد "اوهوی!" تازیان خود را می‌تازاندند. ایلاگین که تا آن زمان آرام بود و نیکلای و ناتاشا و دایی همه گفنی بال درآورده بودند و به دیدن شتاب سگها خود نمی‌دانستند چگونه در پی خرگوش می‌تاختند و فقط بیم از آن داشتند که ولو به قدر لحظه‌ای غافل بمانند و چیزی را از جریان این تعقیب نادیده گذارند. خرگوش درشت و بسیار تیز تک بود. از نهانگاه خود بیرون جست اما بی‌درنگ پا به تاخت نگذاشت. اول گوشه‌هایش را به هر سمت چرخاند و به فریادها و هیاهوی قدم اسبها و سگها که در اطرافش از هر سو بلند بود گوش فرا داشت. ده دوازده جستی، نه چندان تند، زد. گفنی دریند نزدیک شدن سگها نبود اما سرانجام سرچشمه خطر را شناخت و راستای درست را دانست و گوشها را خواباند و مثل تیر

فراجست. روی زمین سخت دروشده می‌دوید اما پیش رویش مزارع سبز گندم، با خاک نرم و گِل‌آلود، گسترده بود. دو سگ متعلق به شکارچی‌ای که خرگوش را پیدا کرده بود، زودتر از باقی سگها آن را دیدند و دنبالش کردند. اما هنوز با آن فاصله زیاد داشتند که یرزا، همان سگ سرخ‌موی خال‌خال ایلاگین، از آنها درگذشت تا جایی که بیش از طول اندام یک سگ با آن فاصله نداشت و با سرعتی حیرت‌آور به او حمله برد و می‌خواست دُم آن را به دندان بگیرد و چون گمان کرد که موفق شده است واژگون شد و چند بار غلتید. خرگوش پشت کوز کرد و بیش از پیش بر سرعت خود افزود. سگ فراخ کفل نیکلای، همان میلکای سیاه‌موی خال‌خال، از او گذشت و داشت به خرگوش می‌رسید.

فریاد پیروزی نیکلای شنیده شد: میلوشکا، مادرکم... - گفتمی همین حالاست که دندانهای میلکا بر تن خرگوش بند شود، اما نه، میلکا به او رسید و از او گذشت. خرگوش پهلوی دزدید و راه کج کرد. باز یرزا خود را به آن رساند، اما این‌بار گفتمی از ترس اینکه مبادا باز خطا کند به دُمش کاری نداشت و می‌خواست رانش را به دندان بگیرد.

فریاد ایلاگین که از فرط هیجان دیگر شناختنی نبود و اشک در آن بود بلند شد: یرزینکا، دخترکم، مرحبا! - اما یرزا صدای به التماس آمیخته ارباب خود را نمی‌شنید و در همان لحظه‌ای که انتظار می‌رفت که خرگوش را اسیر کند خرگوش جای خالی کرد و در شکاری که حدفاصل مزارع دروشده و کترهای سبز گندم بود افتاد. دوباره یرزا و میلکا مثل دو اسب که با هم به مالبندی بسته شده باشند سینه به سینه در پی خرگوش می‌تاختند. تکیدن خرگوش در این شیار آسانتر بود و سگها نمی‌توانستند به سرعت سابق پیش بروند.

در این هنگام آواز تازه‌ای به صداهای گذشته افزوده شد که فریاد می‌زد: روگای، روگای، روگای، حساب پاک است، پیش! - و روگای، سگ سرخ‌موی کوزپشت دایی، اندام خود را جمع‌کنان و واگشایان، به سگهای پیشین رسید و از آنها گذشت و به وضع هولناک خود فراموش‌کرده‌ای بر خرگوش جست و آن را از شیار بیرون انداخت و بار دیگر در مزرعه سبز و گِل‌آلود گندم بر او جست و با پاهای تا زانو فرو رفته فقط دیده می‌شد که چگونه سراپا از گِل پوشیده خرگوش را گرفته و با هم می‌غلتیدند. سگهای دیگر ستاره‌وار دور آنها را فرا گرفته بودند. دقیقه‌ای بعد شکارچیان همه نزدیک انبوه سگان فراز آمده بودند. فقط دایی از اسب فرود آمد و در عین کامیابی خرگوش را برداشت، آن را تکان داد تا خونش از محل گزیدگی خارج شود. چشمانش به هر طرف می‌دوید و با دلواپسی به اطراف می‌نگریست، دست و پای خود را گم کرده بود و خود نمی‌دانست چه می‌گوید و به که می‌گوید. نفس‌نفس‌زنان با غیظ به اطراف نگاه می‌کرد، پنداشتی می‌خواست کسی را به باد دشنام بگیرد و همه را دشمنان خود می‌شمرد، مثل این بود که همه او را تا آن زمان خوار می‌داشته‌اند، و او اکنون توانسته است سر بلند کند و داد خویش را بستاند،

می‌گفت: هنر این است... حساب پاک است، پیش... این را می‌گویند سگ... همه‌شان را مالاند. هم هزار روبلیها را و هم باقی را... حساب پاک است، پیش... بله، با آن سگهای هزار روبلیتان... حساب پاک است، پیش...

یک ران خرگوش را برید و همان‌طور آغشته به گِل پیش سگ انداخت و گفت: بیا روگای! این هم سهم تو، نوش جان! حساب پاک است، پیش...

نیکلای نیز به کسی گوش نمی‌داد و در بند آن نبود که کسی به حرفش گوش دهد یا نه، می‌گفت: چه کند، دیگر رمقی برایش نمانده بود... یک تنه سه شکار را تعقیب کرده...

شکارچی ایلاگین گفت: خوب معلوم است دیگر. از پهلو به او پرید!

ایلاگین نیز با رویی برافروخته و از فرط تکاپو و هیجان به زحمت نفس‌کشان می‌گفت: بله، وقتی شکار را خوب خسته کرد و از نفس انداخت، هر سگی باشد می‌تواند آن را بگیرد - و در این اثنا ناتاشا که از شور و شادی سر از پا نمی‌شناخت مدام چنان گلو می‌دراند و چنان جیغهای تیزی می‌کشد که گوشها را می‌آزرد؛ با این جیغها درست همان احساسی را بیان می‌داشت که شکارچیان همزمان با حرفهای خود بر زبان می‌آوردند. و این جیغها به قدری غیرعادی بود که در شرایطی غیر از آن خود از آنها شرمسار می‌شد و دیگران در حیرت می‌افتادند. دایی با مهارت و فرزی بسیار دست و پای خرگوش را بست و آن را بر پشت اسب انداخت، حالتش ضمن این‌کار طوری بود که با همین حرکت دیگران را ملامت می‌کرد، با حالتی که پنداشتی هیچ‌کس را در خور گفتگوی خود نمی‌داند بر اسب کهر خود نشست و دور شد. دیگر شکارچیان همه افسرده و سرشکسته به راه افتادند و مدتی دراز پس از آن بود که دوباره توانستند صورتک غیرواقعی بی‌اعتنایی را دوباره بر چهره گذارند. مدتی دراز روگای سرخ‌مو را برانداز می‌کردند که با پشت خمیده و پوشیده از گِل خود با وقاری پیروزمندانه همراه ترنم زنگوله‌اش آهسته به دنبال اسب دایی روان بود.

به نظر نیکلای چنین می‌آمد که روگای با رفتار خود می‌گفت: به چه نگاه می‌کنید، تا وقتی صحبت از دنبال کردن شکار نیست من هم مثل سگهای دیگرم، اما وقتی پای شکار در میان است مواظب خود باشید.

مدتی دراز بعد از آن، هنگامی که دایی به نیکلای نزدیک شد و با او شروع به صحبت کرد، نیکلای به خود می‌بالید که دایی جاننش بعد از آنچه گذشته است او را همچنان در خور صحبت خود می‌داند.

## ۷

غروب، هنگامی که ایلاگین با نیکلای خداحافظی کرد، نیکلای به قدری از خانه دور بود که پیشنهاد دایی را دایر بر بازفرستادن سگها و شکارچیان و گذراندن شب در خانه او در ملکش که میخایلوکا<sup>۱</sup> نام داشت پذیرفت.

دایی گفته بود: چطور است بیاید به منزل من! حساب پاک است، پیش! این خیلی بهتر است. می‌بینید، هوا بارانی است. استراحتی می‌کنید و بعد کنتس کوچولو را با درشکه برمی‌گردانند - پیشنهاد دایی جان را پذیرفتند و یکی از شکارچیان را به آتراندویه فرستادند تا درشکه بیاورد و نیکلای و ناتاشا به خانه دایی رفتند.

پنج شش نفری، بزرگ و کوچک، به استقبال ارباب به سر پله‌های عمارت بیرون شتافتند. دهها خدمتکار زن، پیر و جوان و خردسال از پلکان عقبی خانه سرک می‌کشیدند تا شکارچیان بازگشته را تماشا کنند. حضور ناتاشا، یک زن، یک بانوی سوار میان شکارچیان، کنجکاوای خدمتکاران دایی را به جایی رساند که بعضی از آنها آزرَم را از یاد بردند و به او نزدیک شدند و خیره نگاهش کردند و جرئت کردند که درباره او اظهار نظر کنند، چنانکه گفتی جانور عجیبی است که آورده‌اند تا آنها تماشایش کنند، و نه بانویی که می‌تواند آنچه درباره‌اش گفته می‌شود بشنود و بفهمد.

— آرینکا<sup>۲</sup>، تماشاکن، یک‌بر نشسته، نشسته و دامنش هم آویزان است... تماشاکن. بوقش را ببین!

— وای خدای من، کارد هم دارد.

— خوب، معلوم است دیگر، تاتار است.

یکی از آنها که از همه گستاختر بود رو به ناتاشا کرد و پرسید: چطور است که از آن بالا کله معلق نمی‌شوی؟

دایی جان پای پلکان خانه کوچک چوبین خود که میان دارودرخت باغ نیم پنهان بود از اسب به زیر آمد و نگاهی به خدمه خود انداخت و با لحنی آمرانه داد زد که زیادبها بروند و برای پذیرایی تازه‌واردان آنچه لازم است انجام دهند.

خدمتکاران همه پراکنده شدند و دایی جان ناتاشا را از اسب پیاده کرد و دستش را گرفت و از پله‌های لُ و لوق چوبی گذراند. دیوارهای داخل خانه اندودی نداشت و تیرهایش نمایان بود و چندان هم پاکیزه نبود. انسان در این خانه احساس نمی‌کرد که نخستین وظیفه آدم زنده زدودن لکه و برق انداختن وسایل خانه است. اما اثری از سستی و اهمال در کار نیز پیدا نبود. در پاگرد ورودی بوی سیب تازه می‌آمد و پوستهای گِرد و روباه به دیوارها آویخته بود.



دایی مهمانان خود را از پاگرد ورودی به اتاق کوچکی برد که میزی تاشو و صندلیهایی سرخ‌رنگ در آن بود و از آنجا به مهمانخانه هدایتش کرد که میزگردی از چوب غان و کانایه‌ای آن را می‌آراست و بعد به اتاق کار خود که کانایه‌ای کهنه و فرش نخ‌نما در آن بود و عکسهای سوورف و پدر و مادر میزبان و تصویر خودش با لباس نظامی روی دیوارها دیده می‌شد. در اتاق کار او بوی تند توتون و تن سگ به مشام می‌رسید.

مهمانان را در اتاق کار گذاشت و از آنها خواست که آنجا را خانه خود بدانند و آسوده باشند و خود بیرون رفت. روگای با همان تن پوشیده از گِل به اتاق کار آمد و روی کانایه پهن شد و بازبان و دندان به پاک کردن خود پرداخت. از این اتاق دالانی جدا می‌شد که پاراوانها و پرده‌هایی مندرس در آن به چشم می‌خورد. از پشت پاراوان صدای خنده زنی و پیچ‌پیچ صحبتی شنیده می‌شد. ناتاشا و نیکلای و پتیا لباس از تن بیرون آوردند و روی کانایه نشستند. پتیا سر بردست نهاد و بلافاصله به خواب رفت. ناتاشا و نیکلای خاموش نشستند. چهره‌هاشان برافروخته بود و سخت گرسنه و بسیار شاد بودند. به هم نگاه می‌کردند (نیکلای بعد از شکار و در اتاق دیگر لازم نمی‌دید که برتری مردانه خود را به خواهرش ابراز کند) ناتاشا به برادرش چشمکی زد و آنها نتوانستند مدت زیادی خودداری کنند و هر دو پیش از آنکه بتوانند بهانه‌ای برای ظاهر ساختن شادی خود پیدا کنند شروع کردند به قهقهه زدن.

کمی بعد دایی جان پیرهنی قزاقی به تن و شلواری آبی‌رنگ و نیم‌چکمه به پا وارد شد. ناتاشا دید که همین لباسی که در آتراندویه به تن دایی جان عجیب و حتی در چشم او مضحک می‌آمد اینجا لباسی معمولی و مناسب بود و چیزی از ردنگوت و فواک کم نداشت. دایی جان هم سرخوش بود و نه فقط از خنده این برادر و خواهر نرنجید (به خیالش هم نمی‌رسید که آنها بتوانند به زندگی او بختندند) بلکه خود در خنده بی‌سبب آنها همراه شد.

چیچ لوله‌بلندی به دست نیکلای داد و چیچ کوتاه لوله‌حکاکی شده خود را برداشت و چنانکه عادتش بود میان سه انگشت خود گرفت و گفت: چه کنس کوچکی! حساب پاک است، پیش... نظیر ندارد... یک روز تمام پا به پای مردها سواری کرده و عین خیالش هم نیست!

کمی پس از ورود دایی، زن خدمتکاری که از صدای پایش معلوم بود که کفش به پا ندارد در را باز کرد و زن چاق و چله‌چهل ساله زیبایی که چهره‌ای سرخ و سفید و لبهای گوشت‌آلوی قرمز و غبغبی فریه داشت، سینی بزرگ غذایی به‌رنگینی آراسته در دست وارد شد. با برازندگی و خوشرویی بسیار و رفتاری سراسر مهمان‌نوازی به حاضران نگرست و با ملاحظی به آنها کرنش کرد. این زن (که کدبانوی دایی بود) گرچه به علت تنومندی بیش از حد متعارفش سینه و شکم بیش می‌داد و سرش را عقب می‌گرفت یا چالاکی و سبک‌رفتاری حیرت‌انگیزی پیش آمد و سینی را فرو گذاشت و با دستهای سفید و فریه خود با ظرافت و مهارت بسیار بطریها و مخلفات

و غذا و تنقلات را روی میز چید. چون از این کار فارغ شد از میز فاصله گرفت و با چهره‌ای خندان در آستانه در ایستاد. مثل این بود که ظهور این زن به رستف می‌گفت: بفرما، این او و این هم دایی، حالا راز کار مرا فهمیدی؟ - و چطور می‌شد نفهمد؟ نه فقط نیکلای بلکه ناتاشا هم راز کار دایی و معنی چین ابروان و لبخند حاکی از رضایت و سعادت را که هنگام ورود آنیسیا فیودورونا<sup>۱</sup> بفهمی نفهمی بر لبان او ظاهر شد دانستند. در سینی یک بطری عرق معطر و یک بطری لیکور و یک بشقاب قارچ بود و نانهای سیاه شیرمال و یک شانه عسل و عسل پخته و جوشان و سیب و گردوی خام و بو داده و گردوی در عسل پرورده. بعد آنیسیا مرباهای جورواجوری که در عسل یا در شکر پخته شده بود و نیز ژامبون و یک مرغ بریان آورد و گذاشت پیششان.

اینها همه کار آنیسیا فیودورونا بود. قارچ و عسل و گردو را خود تهیه کرده و غذاها را خود پخته و پرداخته بود، و تماماً عطر او و نشان از سلیقه او را داشتند، مثل خود او شاداب و پاکیزه و سفید و همچون لبخند او شیرین بودند. گاه از این غذا و گاه لقمه‌ای از آن یکی به ناتاشا تعارف می‌کرد و می‌گفت: بفرمایید، کنتس عزیز، بانوی نازنین! - ناتاشا از همه چیز می‌خورد و به نظرش می‌آمد که چنین نانهای سیاه شیرمال و مرباهایی چنین معطر هرگز نخورده و از این گردوهای در عسل پرورده و مثل این مرغ بریان لذیذ هرگز نجشیده است. غذا که تمام شد آنیسیا فیودورونا اتاق را ترک کرد. نیکلای و دایی بعد از شام لیکورگیلاس می‌نوشیدند و ضمن آن در خصوص شکار گذشته و آینده گپ می‌زدند و نیز درباره روگای و سگهای ایلاگین. ناتاشا با چشمانی درخشان راست روی کاناپه نشسته بود و به گفتگوی آنها گوش می‌داد. چند بار کوشیده بود پتیا را بیدار کند تا چیزی بخورد اما پتیا هر بار غرولندی کرده بود که مفهوم نبود و پیدا بود که بیدار نمی‌شد. ناتاشا به قدری سرخوش بود و در این محیطی که برایش تازه بود به قدری دل‌آسوده بود که خدا خدا می‌کرد تا درشکه دیرتر برسد.

دایی پس از وقفه‌ای که در گفتگو پدید آمد، چنانکه تقریباً همیشه برای میزبانانی که اول بار از دوستی در خانه خود پذیرایی می‌کنند پیش می‌آید در جواب به سؤالی بر زبان نیامده که در ذهن مهمانان بود گفت: خوب دیگر، باقیمانده عمرم را این طور می‌گذرانم... فردا می‌افتم می‌میرم و حساب پاک است، پیش، همه چیز تمام می‌شود، خوب، چرا آدم نامه اعمالش را سیاه کند؟

سیمای دایی وقتی این را می‌گفت بسیار گویا و حتی زیبا بود. رستف تمام خوبیهای را که از زبان پدرش و ملاکان مجاور درباره دایی جان شنیده بود ناخواسته به یاد می‌آورد. دایی در تمام اکناف استان شخصیتی غیرمتعارف شناخته شده بود و نجابت و بی‌غرضی اش همه جا شهره بود. در دعوای خانوادگی او را به داوری می‌خواندند، وصی قرارش می‌دادند و اسرار خود را به

او می‌گفتند و به قضاوت یا سیمتهای دیگرش برمی‌گزیدند. اما او همیشه با سرسختی بسیار از پذیرفتن سیمتهای رسمی شانه خالی می‌کرد. بهار و پاییز را بر اسب کهر خود در صحرا می‌گذراند و زمستان از خانه بیرون نمی‌آمد و تابستان در باغ لای بوته‌ها پنهان می‌ماند و استراحت می‌کرد.

— دایی جان شما چرا به خدمت دولت وارد نمی‌شوید؟

— در خدمت دولت هم بودم، اما کنار کشیدم، من به درد این کارها نمی‌خورم. حساب پاک است، پیش! از ظرافتهای آن سر در نمی‌آورم. خدمت دولت مال شما باکمالهاست، من هوش و حواس این کارها را ندارم، اما کار شکار داستان دیگری است. اینجا حساب پاک است، پیش! — سپس داد زد: این در را باز کنید، در را چرا بسته‌اید؟ — در مورد اشاره‌اش ته راهرو بود (که البته دایی می‌گفت کالیدور | کریدورا) و به خانه شکارچیان باز می‌شد که به «اتاق مجردان» معروف بود. پاهای برهنه‌ای به سرعت به حرکت آمدند و دستی ناپیدا در را به خانه شکارچیان باز کرد. صدای بالالایکایی که دستی استاد آن را می‌نواخت از راهرو شنیده شد. ناتاشا که از لحظاتی پیش گوش تیز کرده و به این نوا دل‌سپرده بود، در این لحظه به راهرو رفت تا واضحتر آن را بشنود.

دایی گفت: این میتکا سورچی من است، یک بالالایکای خوب برایش خریده‌ام. پنجه‌اش را دوست دارم. در خانه دایی عادت بر این بود که وقتی از شکار باز می‌گشت میتکا در اتاق مجردان بالالایکا می‌نواخت. دایی دوست داشت به نوای ساز او گوش بدهد.

نیکلای گفت: چه خوب می‌زند، راستی که قشنگ است! — لحنش ناخواسته کمی سرسری بود. گفתי خوش نداشت اعتراف کند که از شنیدن این الحان لذت می‌برد.

ناتاشا که سرسری بودن بیان برادرش را احساس کرده بود به قصد سرزنش گفت: قشنگ است یعنی چه؟ عالی است، بی‌نظیر است! — او همان‌گونه که قارچ و عسل و لیکور دایی را در دنیا بی‌نظیر دانسته بود، این آهنگ را نیز در آن لحظه غایت شکوه موسیقی می‌شناخت.

همین‌که صدای بالالایکا خاموش شد ناتاشا رو به در گشوده کرد و گفت: باز هم، لطفاً باز هم بزنید! — میتکا ساز خود را کوک کرد و ترانه «بارینا» (اریاب بانو) را با تردستی و همراه با هنرنامه‌یهای بسیار نواخت. دایی نشسته بود و سر به سوی صدا کج کرده، با لبخندی نه‌چندان محسوس، گوش می‌داد. مایه آهنگ «بارینا» نزدیک صدبار تکرار شد. نوازنده گهگاه کوک ساز را عوض می‌کرد و باز ترانه را می‌نواخت، اما شنیدن مکرر آن در دل شنوندگان ملال نمی‌آورد، به عکس، پیوسته می‌خواستند که تکرار شود. آنیسیا فیودورونا وارد شد و با اندام حجیم خود به در تکیه داد.

با لبخندی که عجیب به لبخند دایی می‌مانست به ناتاشا گفت: گوش کنید، شما را به خدا گوش کنید! چه پنجه‌ای!

ناگهان دایی دستی به سختی افشانند و گفت: نه، اینجا را درست نژد. اینجا تنها باید از هم جدا

باشند، مثل دانه‌های مروارید. حساب پاک است، پیش!

ناتاشا پرسید: پس شما هم بلدید بزیند؟

دایی جوابی نداد و فقط لبخندی زد. بعد گفت: آنیسوشکا، بین آن گیتار من هنوز سالم است؟ تارهایش پاره نشده؟ خیلی وقت است دست به آن نزده‌ام! حساب پاک است، پیش! بله، خیلی وقت است ولش کرده‌ام.

آنسیا فیودورونا با خوشحالی و قدمهایی چالاک و سبک رفت و دستور ارباب خود را اجرا کرد و گیتارش را آورد.

دایی بی‌آنکه نگاهی به کسی بیندازد فوتی به روی گیتار کرد و غبار از آن سترد و با انگشتان استخوانی خود بر جعبه آن کوفت، آن را کوک کرد و تکانی به خود داد و جاخوش کرد. با حرکتی نسبتاً نمایشی آرنج چپ خود را بالا برد و آزاد ساخت و گردن گیتار را گرفت و به آنسیا فیودورونا چشمکی زد و شروع کرد به زدن. اما نه ترانه «بارینا» را، بلکه استادانه آکوردی پُر صدا و ناب، آن هم استادانه و به ملایمت و آرامی، اما با زخمه‌هایی پُراطمینان و سرعتی نه چندان تند، ترانه معروف «در کوچه سنگفرش» را زد. مضمون ترانه با همان ضربان نشاط‌انگیز ملایمی که از تمام وجود آنسیا فیودورونا می‌تراوید، و هماهنگ با آن، در جان نیکلای و ناتاشا منعکس می‌شد. آنسیا فیودورونا سرخ شده بود، چهره خود را با گوشه روسری پوشاند و خندان از اتاق خارج شد. دایی با پنجه‌ای استوار و با دقت بسیار الحانی پاک و پیراسته از سینه گیتار بیرون می‌کشید و به نواختن ادامه می‌داد و با چشمانی مست از الهام به نقطه‌ای که آنسیا فیودورونا تا لحظه‌ای پیش ایستاده بود می‌نگریست. تبسمی به زحمت محسوس در چهره‌اش، در گوشه لبانش، زیر سیبل خاکستریش پدید آمده بود و خاصه زمانی شدید می‌شد که ترانه اوج می‌گرفت و ضربش سریع می‌شد و آرپژها چون زنجیر می‌گیسخت و فرامی‌گریخت.

همین‌که ترانه تمام شد ناتاشا فریاد زد: عالی است، دایی جان عالی است! باز هم، باز هم. از جا جست و دست در گردن دایی انداخت و او را بوسید و روی گرداند و به برادر خود نگریست و پنداشتی در انتظار جواب پرسید: نیکولنکا، نیکولنکا، این چه بود؟

ترانه دایی او را نیز بسیار خوش آمده بود. دایی بار دیگر شروع به نواختن ترانه‌ای کرد. چهره خندان آنسیا فیودورونا دوباره در آستانه در ظاهر شد و پشت سر او چهره‌های دیگری نمایان شدند. دایی ترانه «صبر کن، قشنگم، سرچشمه خنک، با هم می‌رویم» را نواخت و باز آرپژ استادانه‌ای زد و شانه‌ها را تکانی داد و ترانه را تمام کرد.

ناتاشا گفت: دایی جانِ خوبم، تصدقتان، تمام نکنید - و با چنان التماسی می‌نالید که گفتی زندگی‌ش به پنجه دایی بسته است. دایی از جا برخاست. مثل این بود که دو شخصیت متمایز در وجود او نهفته بود، یکی جدی، که به آن یکی می‌خندید و آن دیگری که شوخ بود و لودگی

می‌کرد با ساده‌دلی و حرکاتی سنجیده برای رقص آماده می‌شد.

دایی با همان دستی که آکورد نواخته بود به ناتاشا اشاره کرد و او را برانگیخت و گفت: خوب، دخترجان، بلندشو!

ناتاشا برجست و شالی را که بر شانه داشت فروانداخت و به پیش دایی دوید و دستها را بر کمر گذاشت و شانه‌ها را جنباند و جلوی اش استاد. این کنتس ملوس که پرورده مهاجری فرانسوی بود، از کجا و چه وقت و چگونه توانسته بود از همان هوایی که تنفس کرده بود این روح روسی و این ملاحظت حرکات ناب را که رقصهای اروپایی از مدتها پیش بایست از عضلاتش بیرون رانده باشند در جان خود حفظ کند؟ دایی درست همین روح ناب و همین حرکات اصیل و غیرقابل تقلید و نیاموختنی و عمیقاً روسی را از او انتظار داشت. همین‌که پیش دایی بی حرکت ایستاد و پیروزمندانه و با جسارت و بانشاطی شیطنت‌بار به او لبخند زد نخستین هراسی که می‌خواست در دل نیکلای و باقی حاضران پدید آید، ترس از اینکه مبادا قدمی نادرست بردارد از میان رفت و همه جز تحسین او احساسی در دل نیافتند.

حرکات او درست همان بود که بایست باشد و چنان به کمال درستی صورت می‌گرفت که آنیسیا فیودورونا که دستمال لازم برای رقص را بی‌درنگ به او رسانده بود خندان اشک می‌ریخت، زیرا می‌دید که این کنتس ظریف خوش‌ادا، این دختری که لای مخمل و حریر پرورش یافته و تا به این غایت با او ناهمانند است تمام ظرایفی را که در وجود اوست و در وجود پدر و مادر و خاله او و در وجود هر فرد روسی نهفته است چنین به کمال درمی‌یابد.

وقتی رقص تمام شد، دایی شادمانه خندید و گفت: حساب پاک است، پیش! عالی بود، کنتس ملوس! چه دختری! فقط باید یک داماد زبر و زرنگ و توگل و ورگل برایت پیدا کرد. حساب پاک است، پیش!

نیکلای خندان گفت: داماد پیدا شده!

دایی تعجب کرد و پُرسان به ناتاشا نگریست و گفت: ها؟ عجب!

ناتاشا با لبخندی که شادکامیش را باز می‌تاباند سری به تصدیق تکان داد و گفت: آن هم چه دامادی! - اما همین‌که این پاسخ را داد اندیشه‌ها و احساسهایش راستای دیگری گرفتند. در دل نیکلای که گفت داماد پیدا شده، چه احساسی نهفته بود؟ آیا خوشحال بود یا ناراضی؟ مثل این بود که نیکلای در خیال می‌گفت: بالکونسکی من اگر اینجا بود این شادمانی ما را نمی‌فهمید و در نشاطمان شریک نمی‌شد. و باز در دل گفت: ولی نه، بالکونسکی همه چیز را می‌فهمد. حالا کجاست؟ و چهره‌اش با این فکر حالتی جدی گرفت. اما این حالت جدی لحظه‌ای بیش طول نکشید و در دل گفت: نباید به این فکر کرد! به هیچ قیمت نباید این فکرها را به سر راه داد - و خندان دوباره پهلوی دایی نشست و از او خواست که باز چیزی بنوازد.

دایی باز ترانه‌ای نواخت و والسی هم به دنبالش، و بعد از مکث کوتاهی با سرفه‌ای سینه صاف کرد و ترانه دلخواهش را که مال شکارچیان بود خواند:

شب رسید و جهان سیاه شد  
برف آمد و زمین را سفید کرد.

دایی همان‌گونه می‌خواند که مردم عادی، با ساده‌دلی و اعتقاد استوار به این که اهمیت ترانه فقط در کلمات آن است و آهنگ خود به خود به آن افزوده می‌شود و آهنگ جدا از کلمات وجود ندارد و فقط برای نظم ترانه است. و به همین دلیل ترانه او، که مثل پرندگان به آهنگ آواز خود آگاه نبود، بسیار دل‌انگیز بود. ناتاشا از شنیدن ترانه دایی سخت به وجد آمد و بر آن شد که چنگ را کنار بگذارد و فقط گیتار بنوازد. گیتار دایی را از او خواست و بلافاصله آکوردهی برای آهنگ آن ترانه نواخت.

ساعت از ده شب گذشته بود که درشکه‌ای و کالسکه‌ای با سه سوار که به جستجوی ناتاشا و پتیا فرستاده شده بودند رسیدند. یکی از فرستادگان می‌گفت که کنت و کنتس از فرزندان خود بی‌خبر مانده و سخت نگران شده‌اند.

پتیا را بغل کردند و مثل نعشی در کالسکه خواباندند، ناتاشا و نیکلای در درشکه نشستند. دایی ناتاشا را نشانده و او را با پتویی گرم پوشاند و با مهربانی بی‌سابقه‌ای با او خداحافظی کرد و پیاده آنها را تا پلی که نمی‌بایست از روی آن گذشت بلکه می‌بایست به آب زد همراهی کرد و به شکارچیان دستور داد که با فانوس جلو بروند و راه را روشن کنند.

صدایش از تاریکی شنیده شد که می‌گفت: خداحافظ، دخترک عزیزم! - و این صدای عادی او نبود که ناتاشا می‌شناخت، بلکه صدایی بود که ترانه برف را خوانده بود. آتشهای روستایان سرخی می‌زد و بوی شیرین و شادی‌بخش دود در هوا بود که آنها از ده گذشته‌اند.

هنگامی که به راه اصلی رسیدند ناتاشا گفت: این دایی آدم بی‌نظیری است!

نیکلای جواب داد: بله، تو سردت نیست؟

- نه، خیلی خوبم، خیلی خوب! - و با حیرت افزود: به قدری خوشم که نمی‌دانی! - مدتی

ساکت ماندند.

شب تاریک و هوا مرطوب بود. اسبها دیده نمی‌شدند و فقط صدای پاهایشان در گل ناپیدا شنیده می‌شد.

در این روح کودکانه و بیدار که چنین تشنه پذیرش و جذب همه آثار به غایت گوناگون زندگی بود چه می‌گذشت؟ این آثار چگونه در ذهن او به نظم می‌آمد؟ اما ناتاشا بسیار شیرین‌کام بود. هنوز به خانه نرسیده بودند که ناگهان شروع کرد آهنگ ترانه برف را زیر لب زمزمه کردن. در تمام

طول راه کوشیده بود که آن را به یاد آورد و عاقبت آن را باز یافته بود.

نیکلای گفت: پیدایش کردی؟

ناتاشا پرسید: نیکولنکا، تو الان به چه فکر می‌کردی؟ - آنها دوست داشتند که گهگاه ناگهان این سؤال را از هم بکنند.

نیکلای کوشید تا به یاد آورد و گفت: من؟ آها، گوش کن، اول فکر می‌کردم که روگای، همان سنگ سرخ‌مو، خیلی به دایی شبیه است و اگر به جای اینکه سنگ باشد آدم می‌بود همیشه دایی را پیش خود نگه می‌داشت، اگر هم نه برای شکار، برای دل خودش. برای همان شباهتی که میان آنها هست. هیچ‌وقت نمی‌گذاشت که دایی ازش جدا شود. دایی آدم همراه خوبی است، مگر نه؟ خوب، حالا تو بگو، به چه فکر می‌کردی؟

- من؟ صبر کن، یک دقیقه! آها، من اول فکر می‌کردم که داریم می‌رویم، همین طوری، و خیال می‌کنیم به خانه می‌رویم اما خدا می‌داند که در این تاریکی راهمان به کجاست. و یکدفعه می‌رسیم و می‌بینیم که به آترادنویه نیامده‌ایم بلکه به یک کشور سحرآمیز رسیده‌ایم. بعد فکر می‌کردم که... نه، هیچ، دیگر به چیزی فکر نمی‌کردم.

نیکلای گفت: می‌دانم، حتماً به او فکر می‌کردی! - و ناتاشا از زنگ صدای او دانست که لبخند می‌زند.

ناتاشا جواب داد: نه، به او فکر نمی‌کردم - اما دروغ می‌گفت و به راستی هم به پرنس آندره‌ی فکر می‌کرد و هم به اینکه اگر دایی جان را ببیند چقدر از او خوشش خواهد آمد؟ - و سپس افزود: من همه‌اش در تمام طول راه با خودم می‌گویم این آنی سیوشکا چه زن قشنگی است و چه راست و سبک راه می‌رود... - و نیکلای خندهٔ پُرتین و بی‌سبب و شادمانهٔ او را شنید.  
ناتاشا ناگهان گفت: می‌دانی، من اطمینان دارم که دیگر هیچ‌وقت به این آسودگی و خوشیِ حالا نخواهم بود.

نیکلای گفت: چه دری وریهایی می‌گویی، همه‌اش چرند و پرند! - و در دل گفت: این ناتاشای من چه دختر فوق‌العاده‌ای است! دوستی به خوبی او ندارم و نخواهم داشت. بی‌کار است شوهر می‌کند؟ اگر شوهر نمی‌کرد همیشه با هم مثل امروز به سواری می‌رفتیم.

ناتاشا در دل می‌گفت: اما این نیکلای پسر خیلی خوبی است.

و به پنجره‌های خانه که در تاریکی مخملین و مرطوب شب به زیبایی می‌درخشیدند اشاره کرد و گفت: عجب، چراغ اتاق پذیرایی هنوز روشن است.

کنت ایلیا آندره ایچ از ریاست شورای نجبا استعفا کرده بود، زیرا این سیمت ریخت و پاش بسیار همراه داشت؛ البته این کناره گیری به امور مالی او سر و صورتی نداد. ناتاشا و نیکلای اغلب شاهد گفتگوهای پنهانی و آرام ربای پدر و مادر خود بودند و می شنیدند که صحبت از فروش خانه بزرگ خانوادگی و ملک حومه مسکو می کنند. کنت رستف اگر رئیس شورای نجبا نمی بود احتیاجی به دم و دستگاه عریض و طویل نداشت و گذران خانواده در آتراندویه نیز آرامتر از سالهای پیش شده بود. اما خانه بزرگ و عمارات وابسته به آن همچنان پُر از خدمه بود و هنوز بیش از بیست نفر سر میز بزرگ می نشستند. اینها همه از نزدیکانی بودند که همیشه در آن خانه زندگی کرده بودند و دیگر اعضای خانواده به حساب می آمدند، یا کسانی بودند که حضور همیشه گیشان در خانه واجب شمرده می شد. مثلاً دیملر<sup>۱</sup> که نوازنده بود با همسرش و فوگل معلم رقص با خانواده اش و بیلوا<sup>۲</sup> که پیر دختری نجیب زاده بود و از قدیم در خانه آنها بود، و بسیاری دیگر، از جمله معلم پتیا و پرستار سابق دخترها و خلاصه کسانی که زندگی در خانه کنت را خوشایندتر یا باصرفه تر می یافتند. البته دیگر مثل گذشته ضیافتهای پُرشکوه برپا نمی شد، اما کیفیت زندگی همچنان همان بود که بود، زیرا کنت و کنتس نمی توانستند قرار گذران دیگری برای خود تصور کنند. همان گله سگهای شکاری و سگبندان قدیم، که نیکلای تازه بر وسعتش هم افزوده بود، باقی بود و از پنجاه رأس اسب اصطبل و پانزده نفر سورچی چیزی کم نشده بود. در جشنهای نامروز همچنان هدایای گرانبها داده می شد و ضیافتهای پُرشکوهی که سرشناسان منطقه همه به آنها خوانده می شدند همچنان برپا می شد. بازیهای ویست و بوستون همچنان پیوسته ترتیب داده می شد و کنت که آبدندان بود، مثل گذشته ورقهای خود را پنهان نمی کرد و هر بار صدها روبل می باخت و ملاکان مجاور حق شرکت در این بازیها و حریف کنت شدن را امتیازی بزرگ می شمردند.

کنت در امور مالی خود همچون در دامی عظیم گرفتار بود و با سماجت نمی خواست بپذیرد که در دام دریند است و با هر قدم که بر می دارد گرفتارتر می شود اما احساس می کرد که نه قدرت آن را دارد که بندها را از دست و پای خود بدرد و نه توانایی آن را که با احتیاط و شکیبایی خود را از این کلاف خلاص کند. کنتس که دلی نرم داشت احساس می کرد که فرزندانش به این ترتیب به خاک سیاه خواهند نشست و کنت گناهی ندارد و نمی تواند خلاف طبیعت خود رفتار کند و از آگاهی به خانه خرابی خود و سیاهروزی فرزندانش رنج می برد (گرچه رنج خود را پنهان می داشت). از نظر زنانه کنتس، که می کوشید راهی برای نجات بیابد، تنها یک راه نجات وجود داشت و آن ازدواج نیکلای با عروسی ثروتمند بود. احساس می کرد که این راه واپسین امید



آنهاست و اگر نیکلای حاضر نباشد عروسی را که او برایش در نظر گرفته بود بپذیرد باید از امید بهبود امور چشم پوشید. این عروس ژولی کاراگینا بود و او دختری شایسته بود و پدر و مادری پارسا و صاحب فضیلت داشت که خاندان رستف از کودکی او را می‌شناختند و اکنون با درگذشت آخرین برادرش بسیار ثروتمند شده بود.

کنتس مستقیماً به کنتس کاراگینا، که ساکن مسکو بودند نامه نوشت و از دختر او برای پسر خود خواستگاری کرد و جواب مساعد گرفت. کنتس کاراگینا جواب داد که او به سهم خود با ازدواج موافق است و کار فقط به تمایل دختر وابسته است، و همزمان، نیکلای را به مسکو دعوت کرد.

کنتس چند بار با چشمانی اشکبار با پسر خود حرف زد و گفت که اکنون که تکلیف دخترانش هر دو معلوم شده است تنها آرزویش این است که او را نیز داماد کند و اگر این کار صورت گیرد، او با آسودگی سر بر زمین خواهد نهاد. سپس گفت که دختر شایسته‌ای در نظر دارد و عقیده او را در باب ازدواج جویا شد.

چند بار دیگر ضمن صحبت ژولی را ستوده و به نیکلای توصیه کرده بود که ایام عید را به مسکو برود تا هوای سرش عوض شود. نیکلای نیت مادرش را از این حرفها حدس زده بود و عاقبت یک بار از او خواست که منظورش را بی‌پرده بیان کند و مادرش به صراحت گفت که یگانه امید بهبود وضع آنها در ازدواج او با ژولی کاراگینا است.

نیکلای گفت: یعنی چه؟ اگر من دختری چیزی را دوست می‌داشتم شما از من می‌خواستید که عشق و شرف خودم را برای به دست آوردن ثروت عروس دیگری فدا کنم؟ - و به تیزی دل شکاف این حرف آگاه نبود و فقط می‌خواست با این بیان غایت آزادی خود را به نمایش گذارد. نه، منظور من این نبود! - نمی‌دانست نیت خود را به چه نحو موجه جلوه دهد، ادامه داد: نه، عزیزم، تو منظور مرا بد فهمیدی، من آرزویی جز شادکامی تو ندارم - این را گفت و بعد، گرچه نیک می‌دانست که دروغ می‌گوید، دستپاچه شد و به گریه افتاد.

نیکلای گفت: مادر جان گریه نکنید، فقط به من بگویید که اگر واقعاً می‌خواهید، من این کار را می‌کنم و خوب می‌دانید که من تمام عمر و همه چیزم را خواهم داد تا خاطر شما آسوده باشد. من همه چیزم را، حتی احساس دلم را فدای شما می‌کنم.

اما کنتس نمی‌خواست که مسأله را به این صورت مطرح کند، نمی‌خواست زیر بار از خودگذشتگی پسرش برود، بلکه می‌خواست در راه او فداکاری کند، اشک از دیده پاک کرد و گفت: نه، تو منظورم را درست نفهمیدی. بگذریم، صحبتش را نکنیم.

نیکلای در دل می‌گفت: این که حرف نشد. شاید من به راستی دختری فقیری را دوست داشته باشم، چطور می‌توانم احساس دلم و شرفم را به طمع تصاحب ثروت دختری زیر پا بگذارم؟

تعجب می‌کنم که چطور مادر جان راضی می‌شود چنین حرفی بزند! چون سونیا ثروتمند نیست دوستش نداشته باشم؟ چطور می‌توانم عشق صادقانه و پاکبازی او را بی‌جواب بگذارم؟ و به راستی در کنار سونیا خوشبخت‌تر خواهم بود تا با ژولی که برای من عروسک آراسته‌ای بیش نیست. کار دل که فرمایشی نیست! جایی که عشق سونیا در میان است احساس دلم برای من از همه چیز بالاتر و نیرومندتر است.

نیکلای به مسکو نرفت. کنتس دیگر بحث ازدواج را با او پیش نکشید و با اندوه و گاهی نیز با خشم شاهد آن بود که پسرش پیوسته بیشتر با سونیای بی‌چیز و بی‌جهیز نزدیک می‌شود. خود را از این بابت سرزنش می‌کرد اما در عین حال نمی‌توانست با سونیا بدتابی نکند و بدعنتی نشان ندهد و اغلب بی‌جهت به او «شما» یا «عزیز من» می‌گفت، که نشان بی‌مهری بود. کج خلقی کنتس مهربان نسبت به سونیا بیش از همه به علت آن بود که این دختر سیاه‌چشم نگوینخت به قدری خوش‌رو و پاکدل بود و حق‌شناسیش نسبت به ولینعمتان خود به قدری با اخلاص همراه بود و چنان فداکارانه به نیکلای دل بسته بود که به هیچ روی نمی‌شد خرده‌ای بر او گرفت.

نیکلای دوران مرخصی خود را نزد خویشان خود به پایان رساند. نامه چهارم پرنس آندره‌ی از ژم رسید که در آن نوشته بود که اگر به سبب جراحتش نبود که در هوای گرم آنجا ناگهان سر باز کرده و تاریخ عزیمتش را به آغاز سال آینده انداخته بود تا حالا حتماً رهسپار روسیه شده بود. ناتاشا نامزد خود را با همان شدت گذشته دوست می‌داشت و این عشق مانند گذشته موجب آرامش خاطر او بود و دلش مثل گذشته بر شادیاها و لذت‌های زندگی گشوده بود اما در پایان چهارمین ماه دوری رفته‌رفته دقایقی می‌رسید که افسردگی آزارش می‌داد و نمی‌توانست علیه آن بجنگد. دلش به حال خود می‌سوخت، افسوس می‌خورد که این مدت از عمر خود را چنین به عبث و به خاطر هیچ، تلف کرده است و با وضوح بسیار احساس می‌کرد که در این مدت دلش تا چه پایه آماده‌ی دوست داشتن بود و تا چه اندازه اشتیاق داشت که دوست داشته شود. خانه‌ی رستف دیگر کانون شادی نبود.

## ۹

عید میلاد مسیح فرا رسید. گذشته از مراسم شکوهمند نماز در کلیسا و تبریكهای رسمی و ملال‌آور همسایگان و خدمتکاران و گذشته از لباس‌های نوی که همه به تن داشتند هیچ‌واقعه‌ای که به این روز رنگ عید ببخشد روی نداد. حال آنکه در آن هوای بی‌نسیم و سرمای منهای بیست درجه، زیر آفتاب درخشان و خیره‌کننده‌ی روز و پرتو زمستانی ستارگان در شب، دلها همه هوای پیش‌آمدی خاص داشت که به این ایام رنگ جشن ببخشد.

روز سوم عید، بعد از صرف غذا، همه پراکنده شدند و هر کس به اتاق خود رفت.

ملال آورترین ساعت روز بود. نیکلای که صبح را سواره به دیدن ملاکان مجاور رفته بود، کوفته و مانده در تالار کوچک به خواب رفته بود. کنت بزرگ در اتاق کار خود استراحت می‌کرد. در اتاق پذیرایی سونیا پشت میز گردی نشسته بود و نقشی اسلیمی را از روی مدلی رسم می‌کرد. کنتس فال ورق می‌گرفت. ناستاسیا ایوانونا، همان دلچک کنت با دو بانوی سالخورده پای پنجره نشسته بود. ناتاشا وارد اتاق شد، به جانب سونیا رفت و کارش را تماشا کرد و سپس به نزد مادرش رفت و ساکت ایستاد.

مادرش گفت: چه‌ات است، چرا این جور سرگشته‌ای؟ چه می‌خواهی؟

ناتاشا گفت: او را می‌خواهم... همین حالا، همین حالا او را می‌خواهم! - چشمانش برق می‌زد و اثری از لبخند در سیمایش نبود.

کنتس سر برداشت و به چهره دخترش چشم دوخت.

— مادر جان به من نگاه نکنید. نگاهم نکنید که اشکم سرازیر می‌شود.

کنتس گفت: بنشین، بنشین پهلوی من.

— مادر جان، من او را می‌خواهم. چرا این جور در مانده شده‌ام؟ - صدایش واپس زد و اشک از چشمانش سرازیر شد. تا اشکش را پنهان کند، روی گرداند و از اتاق خارج شد، به تالار کوچک رفت. کمی آنجا ماند و فکری کرد و بعد به اتاق مستخدمین مخصوص رفت. آنجا خدمتکار پیری را دید که کلفت جوانی را که نفس نفس می‌زد و از سرمای بیرون و از خانه مخصوص کلفتها آمده بود به باد ملامت گرفته بود.

پیرزن می‌گفت: بازی و لودگی بس است، هر کار وقتی دارد.

ناتاشا گفت: کاندراتی پونا<sup>۱</sup> و لاش کن، کاری به کارش نداشته باش. ماوروشا برو راحت باش. ماوروشا را که مرخص کرد از طریق تالار به هشتی ورودی رفت. آنجا نوکر پیری با دو پیشخدمت جوان ورق بازی می‌کردند، به دیدن او بازی را رها کردند و برپا خاستند. ناتاشا در دل گفت: چه دستوری به اینها بدهم؟

گفت: آها، نیکیتا، خواهش می‌کنم برو... - و در دل گفت: کجا بفرستمش؟ - و به صدای بلند

ادامه داد: آها، برو یک خروس برای من بیاور. بله، یک خروس! و تو میشا، برو یونجه بیاور!

میشا خندان و حاضر به خدمت پرسید: فرمودید یک خرده یونجه؟

و بیرمرد با تأیید حرف میشا، گفت: بله، مگر نشنیدی چی گفتند؟

— فیودور، تو هم کمی گچ برایم تهیه کن.

از نزدیک آبدارخانه که می‌گذشت دستور داد سماور را آتش کنند، گرچه ابداً وقت چای نبود. فوکا، ایاغچی، کج خلقترین مستخدمان بود و ناتاشا دوست داشت که تسلط خود را بر او

بیازماید. فوکا حرف او را باور نکرد و رفت و پرسید که آیا به راستی باید سماور آتش کند؟ و تظاهر به اوقات تلخی کرد و با اخمی درهم گفت: وای، امان از دست این خانم کوچک! در خانه هیچ کس به اندازه ناتاشا خدمتکاران را به این طرف و آن طرف نمی فرستاد و از آنها کار نمی کشید. نمی توانست خدمتکاری را ببیند و او را پی کاری نفرستد. مثل این بود که پیوسته می خواست امتحان کند که آیا از کوره در می روند و اخم و تخم می کنند یا نه. اما آنها امر هیچ کس را مثل خرده فرمایشهای او به جان و دل نمی پذیرفتند. ناتاشا آهسته در راهرو می رفت و در دل می گفت: آخر چه کنم، به کجا بروم؟

ناستاسیا ایوانونای دلفک را دید که با آن پیراهن زنانه اش از جانب مقابل می آمد. از او پرسید: ناستاسیا ایوانونا، من چه می زایم؟

و دلفک جواب داد: تو؟ کک، جیرجیرک، ملخ، و این جور چیزها!

وای، خدای من، خدای من، همه اش همان، همه اش همان، آخر من کجا بروم، چه بلایی به سر خودم بیاورم؟ - و تندتند پا بر زمین کوبید و از پلکان بالا شتافت و نزد فوگل که با زنش در طبقه دوم عمارت ساکن بودند رفت. در آپارتمان فوگل دو پرستار نشسته بودند و چند بشقاب کشمش و گردو و بادام روی میز بود. صحبت از آن بود که هزینه زندگی در مسکو ارزانتر است یا در اودسا؟ ناتاشا کمی نشست و با حالتی جدی و فکور به گفتگوی آنها گوش داد بعد برخاست و گفت: جزیره ماداگاسکار! - و هجاهای آن را جدا جدا و به تأکید تکرار کرد: ما - دا - گاس - کار - و به پرسش مادام شوس که منظور او را جویا شد جواب نداده اتاق را ترک کرد.

پتیا، برادرش هم در همین طبقه بود و با مستخدم مخصوص خود سرگرم درست کردن موشک برای آتشبازی آن شب بود.

فریاد کرد: پتیا، پتکا، بیا مرا کول کن ببر پایین!

پتیا پیش دوید و خم شد و پشت خود را به او عرضه کرد. ناتاشا بر پشت او جست و دستهایش را دور گردن او انداخت و پتیا شروع به جست زدن کرد و او را برد. اما ناتاشا گفت: نه، بس است. لازم نیست. جزیره ماداگاسکار... - و از پشت او فرو جست و تنها پایین رفت.

گفتی بر قلمرو خود سرکشی می کند و قدرت خویش را بر رعایایش می آزماید و چون اطمینان یافت که همه سر به فرمان او دارند و با این وجود افسردگیش برجاست به تالار رفت و گیتار خود را برداشت و در گوشه تاریکی پشت اشکاف کوچکی نشست و شروع کرد بر تارهای بم گیتار انگشت راندن، و قطعه ای را نواخت که از آبرایی که در پترزبورگ همراه پرنس آندره ای دیده بود به خاطر داشت. نوایی که از گیتارش بیرون می آمد در گوش شنونده ای بیگانه هیچ معنایی نداشت، اما در جهان خیال او خاطرات بسیاری را زنده می کرد. پشت اشکاف نشسته بود و به باریکه نوری که از درز در شربتخانه به درون می تابید چشم دوخته بود، و گوش سپرده به

نوای گیتار، خاطرات خود را به یاد می آورد. به جهان خاطرات خود بازگشته بود. سونیا پیاله ای در دست، از تالار گذشت و به شربتخانه رفت. ناتاشا نگاهی به او انداخت و بعد نگاهی به درز در شربتخانه، و مثل این بود که همچنان در عالم رؤیاست و نوری که از درز در می تابد و سونیا که به شربتخانه می رود همه را از گذشته به یاد می آورد. در دل گفت: بله، همه اینها درست همین طور بود.

بر تار ضخیم گیتار زخمه زنان فریاد زد: سونیا، این چه آهنگی است؟  
سونیا یکه خورد و گفت: ها، تو اینجا ای؟ - و پیش رفت و گوش داد و با کمرویی و تردید که مبادا اشتباه کند گفت: نمی دانم، توفان است؟  
ناتاشا در دل گفت: بله، آن روز هم که همه اینها در عالم واقع روی می داد درست همین طور یکه خورد و درست همین طور پیش آمد و با کمرویی تبسم کرد و من هم درست همین طور فکر کردم که درست حدس نمی زند.  
گفت: نه، مربوط به آپرای سقا<sup>۱</sup> است. گوش کن؟ - و آهنگ را تا به آخر زمزمه کرد تا سونیا دریابد.

پرسید: کجا می رفتی؟

- می رفتم آب این پیاله را عوض کنم. نقاشی ام را تمام می کنم.  
ناتاشا گفت: تو همیشه سرت گرم است، اما من نمی توانم. نیکولنکا کجاست؟  
- مثل اینکه خوابیده.

- سونیا، برو بیدارش کن. از قول من به او بگو بیاید با هم آواز بخوانیم - نشسته بود و فکر می کرد که این چه معنی داشت که این چیزها همه در گذشته اتفاق افتاده بود، و چون نتوانست مسأله را برای خود حل کند و ابدأ هم افسوس آن را نمی خورد، باز هم در عالم خیال به زمانی بازگشت که او در کنارش بود و با چشمانی شیدا نگاهش می کرد.

- ای کاش هر چه زودتر برگردد. چقدر نگرانم که دیگر برنگردد، بدتر از همه این است که من پیر می شوم. بله، پیر می شوم و آنچه حالا در من هست دیگر نخواهد بود. شاید همین امروز بیاید، همین الان. شاید آمده و در تالار پذیرایی نشسته باشد. شاید اصلاً دیشب آمده باشد و من فراموش کرده باشم که آمده است - برخاست. گیتار را کناری گذاشت و به تالار پذیرایی رفت. همه اهل خانه، معلم، پرستاران، و مهمانان سر میز چای نشسته بودند و مستخدمها پشت سر آنها ایستاده بودند و اثری از پرنس آندره ی نبود و همان زندگی گذشته ادامه داشت.

ایلیا آندره ایچ که چشمش به او افتاد گفت: آه، این هم او. بیا، بیا بنشین پهلوی من - اما ناتاشا کنار مادرش ایستاد و چنانکه در جستجوی چیزی باشد به اطراف نگاه کرد و گفت: مادر جان او را

به من بدهید. بدهیدش، زودتر، فوراً، من او را از شما می‌خواهم - و دوباره اشکش داشت سرازیر می‌شد، به زحمت جلو حق‌حق خود را گرفت.

سر میز نشست و به گفتگوی بزرگترها با نیکلای که او هم به سر میز آمده بود گوش داد. در دل می‌گفت: وای خدای من، همه‌اش همان چهره‌ها، همان حرفها، و این پدرجان، که فنجانش را همیشه همان‌طور در دست می‌گیرد و درست همان‌طور چایش را فوت می‌کند - و با وحشت احساس کرد که نفرتی نسبت به اهل خانه در دلش بیدار می‌شود، زیرا همه چیزشان همان بود که بود و هیچ عوض نمی‌شد.

بعد از چای، نیکلای و سونیا و ناتاشا رفتند به تالار کوچک، به گوشهٔ دنج دلخواه خودشان، همانجا که جایگاه خودمانیترین رازگویی‌هاشان بود.

## ۱۰

هنگامی که در تالار کوچک جای گرفتند ناتاشا به برادر خود گفت: هیچ برایت پیش می‌آید که خیال‌کنی در آینده هیچ خبری نخواهد شد، هیچ؟ و هر چه خوب و شیرین بوده در گذشته بوده و تمام شده است؟ و می‌دانی، این حال اسباب ملال نیست، غم‌انگیز است؟ نیکلای جواب داد: البته که پیش می‌آید! برای من زیاد اتفاق افتاده، و می‌بینم که کارها همه رو براه است و همه شاد و خندانند، ولی یکهو می‌بینم که از همه چیز سیر شده‌ام و همه ناگزیر می‌میرند. در قشون که بودم یک روز همه رفتند تفریح و من نرفتم. در جمع آنها موسیقی بود و من از بی‌حوصلگی داشتم دق می‌کردم.

ناتاشا گفته او را تأیید کرد: خوب گفتی! من این را خوب می‌فهمم. خیلی خوب. هنوز بچه بودم و عین همین حال برایم پیش آمد. یادت هست؟ یک‌بار مرا سر آن قضیهٔ آلو تنبیه کرده بودند. شما همه می‌رقصیدید و من در اتاق درس نشسته بودم و گریه می‌کردم. هیچ‌وقت یادم نمی‌رود. غصه‌دار بودم و دلم برای همه می‌سوخت. هم برای خودم، هم برای همه، همه! و از همه مهم‌تر این بود که بی‌تقصیر بودم. یادت هست؟

نیکلای جواب داد: یادم می‌آید. خوب یادم هست که آمدم پیشت و دلم می‌خواست دلداریت بدهم. می‌دانی، شرمنده بودم. آه، چه مضحک بودیم! یک اسباب‌بازی داشتم و می‌خواستم آن را بدهم به تو. یادت می‌آید؟

ناتاشا در فکر، و تبسمی بر لب گفت: تو چی، یادت هست؟ خیلی خیلی وقت پیش بود، ما خیلی کوچک بودیم و دایی جان ما را به اتاق کار صدا کرد. هنوز در خانهٔ قدیمیمان بودیم و هوا تاریک بود و ما رفتیم و یکدفعه چه دیدیم؟

نیکلای شادمانه و خندان جملهٔ او را تمام کرد: یک کاکاسیاه دیدیم. چطور می‌شود یادم

نباشند؟ من هنوز که هنوز است نمی دانم که واقعاً یک کاکاسیاه آنجا بود یا ما خواب می دیدیم، یا بعدها قصه‌اش را برایمان تعریف کردند.

— یادت می آید که، رنگ پوستش خاکستری بود و دندانهای سفیدی داشت، همین طور ایستاده بود و بَرّو و بَرّو ما را نگاه می کرد...

نیکلای پرسید: شما یادتان هست، سونیا؟

سونیا با کمرویی جواب داد: بله، بله، من هم یک چیزهایی یادم است.

ناتاشا گفت: ولی من از پدرجان و مادرجان پرسیدم که این سیاه از کجا آمده بود، و آنها گفتند که سیاهی در کار نبوده. ولی می بینی، تو هم یادت است.

— معلوم است. دندانهایش به قدری خوب در یادم مانده که انگار همین دیروز بود.

— خیلی عجیب است. انگار همه این چیزها در خواب گذشته. من این حال را خیلی دوست دارم.

— یادت هست تخم مرغهای رنگ کرده عید پاک را توی اتاق روی زمین قِل می دادیم و یکدفعه دو تا پیرزن پیدا شدند و شروع کردند روی فرش مثل فوفره دور خودشان چرخیدن. درست است یا نه؟ یادت می آید؟ چه قشنگ بود.

— بله، تو یادت هست که پدرجان با آن پالتوی خز آبی رنگش بیرون سر پله‌ها تیر خالی کرد؟ — آنها خندان و با لذت بسیار، نه مانند سالخورده‌گان عمر به سر آمده غم انگیز، بلکه خاطرات رنگین و شاعرانه کودکی را باز می پیمودند و به یاد مانده‌هایی را از گذشته‌هایی چنان دور که واقعیت و رویا با هم درمی آمیزند بر می شمردند و آهسته می خندیدند و معلوم نبود از چه چیز شادمان بودند. سونیا مثل همیشه در این میدان از آنها عقب می ماند. گرچه دیده‌هاشان همه مشترک بود.

سونیا بسیاری از آنچه آنها به یاد می آوردند به خاطر نداشت و آنچه به یاد می آورد احساس شاعرانه‌ای را که در آنها بیدار می شد در دل او بر نمی انگیخت و فقط از شادمانی آنها لذت می برد و می کوشید به بازی آنها تن دردهد.

فقط هنگامی به راستی با آنها هم احساس شد که از زمانی سخن گفتند که او تازه به نزدشان آمده بود و گفت که چقدر از نیکلای می ترسید، چون به دکمه‌ها و جادکمه‌های کتش یراقه‌ایی دوخته بودند و دایه‌اش به او گفته بود که سر او را لای آن یراقه‌ها می دوزند.

ناتاشا گفت: و من یادم هست که به ما گفته بودند که تو توی بوتّه کلم به دنیا آمده‌ای و من خوب به یاد دارم که آن وقت جرئت نمی کردم که حرفشان را باور نکنم ولی می دانستم که حقیقت ندارد و سرگردان مانده بودم.

گفتگویشان که به اینجا رسید کلفتی از در فرعی تالار کوچک سر در آورد و آهسته گفت: خانم جان، خروسی را که خواسته بودید آورده‌اند.

ناتاشا گفت: دیگر لازم ندارم پولیا، بگو بَرّش گردانند.

در میان گفتگوی آنها دیملر به تالار کوچک وارد شد و به طرف چنگی که در گوشه‌ای بود رفت و روپوش آن را برداشت و صدای نادرستی از آن بیرون آورد.

صدای کنتس بزرگ از تالار پذیرایی بلند شد: ادوارد کارلیچ، خواهش می‌کنم آن نُکتورنِ مسیو فیلد<sup>۱</sup> را که من خیلی دوست دارم بزنید.

دیملر آکوردی نواخت و رو به ناتاشا و نیکلای و سونیا کرد و گفت: جوانها چه ساکت نشسته‌اند!

ناتاشا نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت: ما بحث فلسفی می‌کنیم - و بعد از مکثی، دنبالهٔ صحبت خود را گرفت: صحبت از خواب دیدن بود.

دیملر شروع به نواختن کرد. ناتاشا پاورچین پاورچین به میز نزدیک شد و شمعی برداشت و بازگشت و بی صدا سر جای خود نشست. در این اتاق، خاصه روی کاناپه‌ای که آنها نشسته بودند تاریک بود. اما بیرون مهتاب بود و پرتو نقره‌فام ماه تمام از پنجره‌های بزرگ روی کف اتاق می‌تابید.

دیملر قطعهٔ خود را به پایان رساند، اما همچنان پشت چنگ نشسته ماند، انگشتهای خود را به آهستگی بر تارهای آن حرکت می‌داد. پیدا بود مرود است که چنگ را بگذارد و برخیزد یا آهنگ دیگری بنوازد.

ناتاشا به نیکلای و سونیا نزدیک شد و آهسته گفت: می‌دانی، من فکر می‌کنم که وقتی این‌طور خاطرات گذشته‌ات را به یاد می‌آوری و همین‌طور به این کار ادامه می‌دهی و به عقب می‌روی و همه چیز، همه چیز به یادت می‌آید، آنچه را که پیش از تولدت هم بر سرت آمده به یاد می‌آوری...

سونیا که همیشه خوب درس می‌خواند و همهٔ مطالب آموخته را به خاطر می‌سپرد گفت: این روان‌پریشی پیش از تولد است. مصریان قدیم معتقد بودند که روح ما پیش از ما در جسد جانوران بوده و بعد از مرگ ما هم باز به دنیای جانوران برمی‌گردد.

نواختن چنگ تمام شده بود؛ ناتاشا همچنان به نجوا گفت: نه، می‌دانی، من اعتقاد ندارم که ما پیش از این حیوان بوده‌ایم؛ به عکس، یقین دارم که قبل از اینکه به دنیا بیاییم فرشته بوده‌ایم در آن دنیا، و اینجا هم می‌آمده‌ایم و برای همین است که همه چیز را به یاد داریم.

دیملر به آنها نزدیک شد و آهسته گفت: اجازه می‌دهید من هم پهلوی شما بنشینم؟ - و در کنار آنها جای گرفت.

نیکلای گفت: اگر فرشته بوده‌ایم، پس چرا سقوط کردیم و به این دنیا آمدیم؟ نه، این درست نیست.



ناتاشا با یقین گفت: چرا سقوط؟ کی گفتم سقوط کردیم؟ من چه می‌دانم که قبل از این چه جور فرشته‌ای بوده‌ام؟ فقط می‌دانم که روح جاویدان است... یعنی اگر قرار است که همیشه باشم، پس در گذشته هم بوده‌ام. یعنی ابدی هستم.

دیملر که با خوشرویی تحقیرآمیزی به جمع جوانان پیوسته بود، حالا مثل آنها آهسته و با لحنی جدی حرف می‌زد و گفت: بله، ولی تصور ابدیت برای ما مشکل است. ناتاشا گفت: برای چه مشکل باشد؟ امروز هست، فردا هم هست، و همیشه خواهد بود، همان‌طور که دیروز بوده و پریروز هم...

صدای کنتس بلند شد که: خوب ناتاشا، حالا نوبت توست، چیزی برایم بخوان. چرا مثل توطئه‌چینان یک گوشه در تاریکی جمع شده‌اید؟

ناتاشا گفت: مادر جان، هیچ حال خواندن ندارم! - با این حال برخاست. هیچ‌یک از آنها، حتی دیملر که دیگر جوان نبود، از آن گفتگو دل نمی‌کند. هیچ‌یک میل نداشت که آن گوشه تاریک و دنج تالار کوچک را رها کند. با این همه ناتاشا برخاست. نیکلای پشت کلاویکورد نشست. ناتاشا مثل همیشه وسط تالار قرار گرفت و نقطه‌ای را که صدا خوب می‌پیچید انتخاب کرد و شروع کرد به خواندن قطعه‌ای که مادرش دوست می‌داشت.

ناتاشا گفته بود که حال خواندن ندارد اما مدتها بود که به این خوبی نخوانده بود و بعد از آن هم مدتها به این دل‌انگیزی نخواند. کنت ایلیا آندره‌ایچ که در اتاق دفتر خود با میتنکا حرف می‌زد گوش به آواز او می‌داشت و مثل شاگرد مدرسه‌ای که دلش به کارش نیست و تکلیفش را با عجله و سرسری انجام می‌دهد تا هر چه زودتر به بازی برود به مباشر خود دستور می‌داد اما نمی‌فهمید چه می‌گوید و عاقبت ساکت شد و میتنکا نیز ساکت در برابر او ماند و لبخندی بر لب گوش فرا داشت. نیکلای چشم از خواهرش بر نمی‌داشت و همزمان با او نفس می‌گرفت. سوتیا گوشش به آواز بود و در دل می‌گفت که تفاوت میان او و رفیقش از زمین تا آسمان است و محال است که او بتواند ولو اندکی در شیرینی و دلآویزی شبیه او شود. کنتس پیر لبخندی حاکی از لذتی آمیخته به اندوه بر لب، و اشک در چشم، نشسته بود و گوش می‌داد و گهگاه سر می‌جنباند. او هم به ناتاشا می‌اندیشید و هم به جوانی خود و در دل می‌گفت که در ازدواج آتی دخترش با پرنس آندره‌ی چیزی غیرطبیعی و هولناک نهفته است.

دیملر کنار کنتس نشسته بود و چشمها را بسته بود و گوش می‌داد. عاقبت گفت: نه، کنتس، استعداد و هنر او چیزی در سطح اروپایی است. دیگر چیزی نمانده است که یاد نگرفته باشد. این نرمی مخمل‌گون، این نوازشگری، این قدرت صدا...

کنتس، بدون مخاطبی مشخص، گفت: اگر بدانید چقدر برایش نگرانم، چقدر از بابت او می‌ترسم - دل مادرانه‌اش می‌گفت که در وجود ناتاشا چیزی، حسی بیش از اندازه وجود دارد و

همین مانع خوشبختی او خواهد شد. آواز ناتاشا هنوز به پایان نرسیده بود که پتیای چهارده ساله که از فرط شغف سر از پا نمی شناخت به اتاق پرید و گفت: لباس عوضی پوشیده‌ها آمدند! ناتاشا ناگهان آواز خود را برید و سر برادرش فریاد زد: بی شعور! - و به جانب صندلی دوید و خود را روی آن انداخت و سخت به گریه افتاد و مدتی نتوانست جلو اشک خود را بگیرد. با لبخندی زورکی به مادرش می گفت: چیزی نیست مادر جان، باور کنید چیزیم نیست، فقط پتیا مرا ترساند - این را می گفت اما اشک از گونه هایش سرازیر بود؛ بغض گلویش گشوده نمی شد. خدمتکاران با لباسها و صورتکهای جورواجور به صورت خرس، تُرک، پیاله فروش، ارباب، در هیئت هولناک یا خنده آور وارد می شدند و هوای سرد و شادی با خود می آوردند. ابتدا با کمرویی در پاگرد ورودی به هم چسبیده بودند، بعد هر یک خود را پشت سر دیگری پنهان کنان به راه افتادند و در تالار پراکنده شدند و پیوسته شادمانه تر و هماهنگتر به رقص می آمدند و ترانه می خواندند. دایره وار چرخ زنان پای می کوبیدند و دست می افشاندند و بازیهای معمول برای تولد مسیح را اجرا می کردند. کنتس پس از آنکه یک یکشان را شناخت و از لباسها و آرایشهایشان به خنده افتاد آنها را گذاشت و به تالاریذیایی رفت. کنت ایلیا آندره ایچ با لبخندی درخشان در تالار کوچک نشست به تحسین بازی خدمتکاران. اما کسی ندانست جوانان ناگهان به کجا رفتند. نیم ساعتی که گذشت میان بازیگران تغییر صورت داده بانوی متشخص سالخورده ای که دامنی خُمره ای داشت (و نیکلای بود) و زنی تُرک (که پتیا بود) ظاهر شدند و همراهشان زنی بدکاره (دیملر) و یک افسر سوار (ناتاشا) و یک جوان چرخس، که سونیا بود و با چوب پنبه ای سوخته برای خود ابرو و سیبیل کشیده بود.

پس از آنکه تغییر لباس ندادگان به ظاهر از بجا آوردن این بازیگران تازه عاجز ماندند و تظاهر به حیرت کردند و به تمجید و تحسین آنها پرداختند، جوانان تغییر هیئت خود را چنان تماشایی یافتند که بر آن شدند تا خود را به دیگران و در جای دیگر نیز نشان دهند.

نیکلای که می خواست هوای خوش و راه عالی را غنیمت شمارد و همه را با سورتمه سه اسبی خود (تروییکا) به گردش ببرد پیشنهاد کرد که با ده نفری از خدمتکاران با همان لباسهای مبدل به خانه دایی جان بروند. کنتس گفت: نه، چه کار دارید حالا مزاحم پیرمرد بشوید. تازه، در خانه او جای تکان خوردن ندارید. بهتر است به سروقت ملیوکووا<sup>۱</sup> بروید.

ملیوکووا بیوه ای بود که فرزندان بسیار در سنین مختلف داشت و مربیانی از زن و مرد بر آنها گماشته بود و در فاصله چهار ورستی آنها منزل داشت.

کنت بزرگ از خوشحالی به رقص آمد و پیشنهاد کنتس را پسندید و گفت: به به، عزیزم، چه فکر خوبی کردی! صبر کنید، الان من هم خودم را درست می کنم و با شما می آیم و حسابی

خواب را از سر پاشت<sup>۱</sup> می‌پرانیم.

اما کنتس با رفتن کنت موافق نبود، زیرا چند روزی بود که پای کنت درد می‌کرد و قرار شد که ایلیا آندره‌ایچ در خانه بماند و دوشیزگان نیز به شرطی بروند که لوئیزا ایوانونا (یعنی مادام شوس) همراه آنها باشد. سونیا که همیشه کمرو و آزرمگین بود با اصراری بیش از دیگران از لوئیزا ایوانونا خواهش کرد که تقاضای آنها را رد نکند.

تغییر لباس و گرم سونیا از همه بهتر بود. سیبل و ابروانش با سیمایش متناسب بودند. همه به او می‌گفتند که بسیار جذاب است، شوری شدید و جنب و جوشی بی‌سابقه در او پدید آمده بود. ندایی درونی به او می‌گفت که سرنوشتش اگر همان شب رقم نخورد دیگر هرگز رقم نخواهد خورد. با آن لباس مردانه‌اش احساس می‌کرد که آدم دیگری شده است. لوئیزا ایوانونا رضایت داد و نیم‌ساعت بعد چهار ترویکا، که سرنده‌هاشان روی برف یخزده خش‌خش صدا می‌داد با غوغای زنگها و زنگوله‌های کوچک و بزرگشان پای پلکان جلو خان عمارت آماده بودند. ناتاشا حال و هوای عید را با نشاط خود پدید آورد و این حال یک به یک به دیگران سرایت کرد و شدت گرفت و هنگامی که همه از خانه به سرمای بیرون آمدند و گویان و خندان و فریادکشان یکدیگر را صداکنان در سورت‌ها جای گرفتند به حد اعلای خود رسید.

دو تا از سورت‌ها سورت‌های دم‌دستی و برای کارهای روزانه زیر پای خدمتکاران بود. سومی مال کنت بود که اسب میانی آن یورتمه تازی اورلفی بود و سورت‌ه چهارم که مال نیکلای بود اسب سیاه کوتاه پای پشم درازی بین دو اسب کتل خود داشت.

نیکلای در همان هیئت بیرزنی که برای خود درست کرده بود پالتوی افسری خود را به تن کشیده و کمر بندش را روی آن بسته بود و وسط سورت‌ه خود ایستاده بود و افسار اسبها را در دست داشت. هوا به قدری روشن بود که درخشش گل‌میخهای جهاز اسبها و برق چشمان آنها که از سروصدای مسافران زیر سقف پلکان جلو خانه وحشتزده به هر طرف حرکت می‌کردند زیر پرتو ماه پیدا بود.

در سورت‌ه نیکلای ناتاشا و سونیا و مادام شوس و دو خدمتکار نشسته بودند و در سورت‌ه کنت بزرگ دیملر و زنش بودند و پتیا. و در دو سورت‌ه دیگر خدمتکاران با لباسهای مبدل خود جای گرفته بودند.

نیکلای فریادزنان به سورچی پدرش دستور داد که: زاخار، تو جلو بیفت! - او را جلو فرستاد تا ضمن راه از او پیشی بگیرد.

ترویکای کنت بزرگ که دیملر و مبدل‌پوشان دیگر در آن نشسته بودند با دلنگ‌دلنگ

۱ مصرع پاشا است (منتهی مصرعی جمعی به تیسره فرانسوی) و پاشا خود مصغر پراسکوبا است. که اسم کوچک حاتم ملیوکووا بود

زنگوله‌ها به راه افتاد و سُرنده‌هایش با چنان خشاخشی از برف‌کنده شدند که گفتمی بر آن یخ زده بودند. اسبهای کتل<sup>۱</sup> خود را بر مالبندها می‌فشرده و در برف ژرف و درخشان فرو می‌رفتند و آن را همچون شکر به هم می‌زدند.

نیکلای به دنبال سورتمه<sup>۲</sup> پیشین به راه افتاد و دو سورتمه<sup>۳</sup> دیگر با ویژاویژ خود در پی او حرکت کردند. این قافله<sup>۴</sup> کوچک ابتدا در راه تنگ آهسته پیش می‌رفتند. تا وقتی در امتداد دیوار باغ حرکت می‌کردند سایه<sup>۵</sup> درختان عریان به فواصل اندک بر راه افتاده بود و جلو بازتاب روشن ماه را می‌گرفت، اما همین‌که حصار باغ را پشت سر گذاشتند دشت برف‌پوش را در دریای نور ماه غرقه یافتند که با بازتاب آبی‌رنگ خود، چنانکه گفتمی خرده<sup>۶</sup> الماس بر آن پاشیده باشند همچون سکونی بیکران از همه سو گسترده بود. سورتمه<sup>۷</sup> اول از روی دست‌اندازی گذشت و یک‌بار و دوبار تکان خورد. سورتمه‌های بعدی نیز به همین سان از روی آن گذشتند و به همین‌گونه تکان خوردند و سکوت منجمد صحرا را به گستاخی به هم زدند و به دنبال هم روان شدند.

صدای ناتاشا در هوای یخزده بلند شد: جایای خرگوشها را نگاه کنید، چقدر زیاد! صدای سونیا بلند شد: چه واضح‌اند، نیکلا! - نیکلای روی گرداند و به جانب سونیا خم شد تا از نزدیکتر در چهره<sup>۸</sup> او دقیق شود. چهره<sup>۹</sup>‌ای نامأتوس و زیبا، با ابروانی و سیلی سیاه در پرتو ماه در فاصله<sup>۱۰</sup>‌ای اندک و در عین حال دور، از درون کلاه سمور پیدا بود.

نیکلای در دل گفت: این صورت، پیش از این صورت سونیا بود - و پیشتر آمد و در چشمان او خیره شد و خندید.

- چه شد، نیکلا؟

- هیچ، چیزی نشده! - و روی از او گرداند و به اسبها مشغول شد.

به راه اصلی که رسیدند سطح برف که با سُرنده‌های سورتمه‌ها ساییده شده بود چنان می‌درخشید که گفتمی روغن خورده است و آثار نعل اسبها در پرتو ماه بر آن نمایان بود. اسبها خود افسار می‌کشیدند و بر سرعت خود می‌افزودند. اسب کُتل سمت چپ سر خود را فرود می‌آورد و افسار می‌کشید و اسب میانی می‌جهید و گوش تیز می‌کرد. گفتمی می‌پرسید: شروع کنم، یا هنوز زود است؟ سیاهی ترویکای زاخار که دیگر فاصله<sup>۱۱</sup>‌اش زیاد شده بود و صدای خفه<sup>۱۲</sup> زنگوله<sup>۱۳</sup> اسبش از دور شنیده می‌شد به روشنی پیدا بود و غوغای خنده و صحبت سرنشینان مبدل‌پوش آن به گوش می‌رسید.

نیکلای افسار اسبها را جنباند و دستی را که شلاق در آن بود تکان داد و فریاد زد: خوب دیگر،

۱ ترویکا یعنی مجموعه سه تایی و توسعاً به سورتمه یا درشکه‌ای نیز گفته می‌شود که سه اسب به آن سینه باشند بهترین اسب را وسط می‌نندند که سورتمه‌کش اصلی است و دو اسب کناری اهمیت کمتری دارند. به این جهت آنها اسب کتل یا یدک ترجمه شد از آنجا که سورتمه به این صورت در ایران سابقه نداشته است پیدا کردن اسمی نوای این اسبها دشوار است و گزیر را، در حال، در این واژه دیدم، چه به مفهوم نزدیکتر است.

ملوسهای من، آتش کنید! - فقط از تندشدن باد که از جلو در سینه می‌کوفت و تکانهای کشش سورتمه و تندشدن جست و خیز اسبهای کتل معلوم بود که ترویکا مثل تیر پیش می‌تازد. نیکلای نگاهی به پشت سر انداخت. سورتمه‌های دیگر نیز با فریاد و هلهلهٔ سرنشینان به دنبال می‌شتافتند و سورچیان آنها تازیانه‌هاشان را بالای سر اسبها حرکت می‌دادند و اسبهای میانی را به تاختن وامی‌داشتند. اسب میانی با یورتمه‌ای منظم پیش می‌رفت و در فکر کند کردن روال خود نبود، بلکه نوید می‌داد که هرگاه لازم باشد بر سرعت خود خواهد افزود.

نیکلای به ترویکای اول رسید. از شبی سرازیر شدند و به راهی عریض افتادند که از زمینی هموار در کنار رود می‌گذشت.

نیکلای با خود گفت: ما کجاییم؟ مثل اینکه در سبزه‌زار کاسوی<sup>۱</sup> هستیم. ولی نه، اینجا برایم تازگی دارد، تا به حال از اینجا نیامده بودم. نه چمن کاسوی است، نه تپهٔ دیومین<sup>۲</sup>. هیچ معلوم نیست کجاست. جای تازه‌ای است و انگار سرزمینی افسونی است. هر جا که می‌خواهد باشد! - و فریادی زد و شروع کرد از ترویکای دیگر پیشی گرفتن.

زاخار سورتمهٔ خود را نگه داشت و سر خود را که تا ابروهایش از غبار برف و یخ پوشیده شده بود برگرداند.

نیکلای افسار اسبهای خود را شل کرد و آنها را تازاند. زاخار نیز مهار داد و نُج‌نُچی کرد و اسبهای خود را در پی نیکلای تازاند و گفت: خوب، اریاب، هوای خودت را داشته باش! - دو سورتمه با سرعتی بیش از پیش مثل باد در کنار هم می‌تاختند. دستها و پاها ی اسبهای شتابنده با سرعتی حیرت‌آور جا عوض می‌کردند. نیکلای داشت از حریف جلو می‌زد. زاخار بی‌آنکه وضع دستهای پیش بردهٔ خود را عوض کند یکی از آنها را با افسارها بالا برد و داد زد: اریاب، بی‌خود به خودت زحمت می‌دهی! - نیکلای هر سه اسبهای خود را تازاند و از او پیشی گرفت. اسبهای سورتمهٔ زاخار غبار برفی خشک را بر سر و روی سرنشینان ترویکای پیشی‌گیرنده می‌پاشیدند و صدای قدمهای تند اسبها که در کنارشان در برف کوفته می‌شد در گوش آنها صدا می‌کرد. قدمهای به‌تندی تکندهٔ اسبها با سایه‌هاشان در می‌آمیخت. صفیر سُرنده‌ها و جیغ زنها از هر سو به گوش می‌رسید. نیکلای دوباره اسبهای خود را بازایستاند و به اطراف نگاهی انداخت. همه جا همان دشت بیکران افسونی بود که در نور ماه غرقه بود و غبار ستاره بر آن پاشیده بود.

نیکلای در دل می‌گفت: زاخار داد می‌زند که باید به سمت چپ بپیچیم، ولی چرا به سمت چپ؟ مگر ما به خانهٔ ملیوکووا نمی‌رویم؟ مگر اینجا ملیوکوواست؟ خدا می‌داند که ما به کجا می‌رویم، و فقط خدا می‌داند که چه بر سرمان می‌آید، آنچه بر سرمان بیاید هم خوب و خوش است - سرگرداند و به سرنشینان سورتمهٔ خود نگریست.

از بین کسانی که در سورت‌مه او نشسته بودند و در نظرش غریبه‌هایی زیبارو بودند، یکی بود که سبیل و ابروانی ظریف داشت، گفت: تماشايش کن، هم سبيلش و هم مژده‌هايش همه سفيد شده‌اند.

نيکلای در دل می‌گفت: این انگار ناتاشاست، و آن یکی هم مادام شوس است، یا شاید هم اشتباه می‌کنم. اما این یکی که خودش را به شکل چرکسها در آورده و برای خود سبیل کشیده، نمی‌دانم کیست، هر که هست دوستش دارم.

پرسید: سردتان نیست؟ - جوابش ندادند و فقط خندیدند. دیملر که در سورت‌مه عقبی نشسته بود فریاد زد و چیزی گفت. لابد حرف خنده‌داری زد. اما نمی‌شد تشخیص داد که چه می‌گفت.

چند صدا خندان جواب دادند: بله، بله!

و اینک جنگلی سحرآمیز با سایه‌های سیاه رقصان و دانه‌های الماسی که در آنها آمیخته‌اند و این سلسله‌پله‌های مرمرین و بامهای نقره‌فام، این عمارت‌های افسونی و این آوای گوشخراش جانورانی که معلوم نیست چه‌اند و کجايند؛ نيکلای با خود گفت: اگر این به راستی ملیوکوکاست، حیرت‌انگیزتر از این جنگل آن است که ما خود نمی‌دانستیم به کجا می‌رویم و ناگهان از ملیوکوکا سر در آوردیم.

و به راستی آنجا ملیوکوکا بود و گروهی خدمتکار از زن و مرد شمع به دست و خندان جلو خانه به پیشباز آنها آمده بودند و می‌پرسیدند: شما که هستید؟  
و صدایی از میان همانها گفت: اهل خانه کنت هستند که لباس مبدل پوشیده‌اند و تغییر صورت داده‌اند. من اسپهاشان را می‌شناسم.

## ۱۱

پلاگی یا دانیلونا ملیوکوکو و زنی فربه و پرتوان بود و عینک به چشم و پیرهنی فراخ به تن در اتاق پذیرایی خود میان دخترانش که از ملال به ستوه آمده بودند و او می‌کوشید سرگرمشان کند نشسته بود. هنگامی که صدای پا و غوغای تازه‌آمدگان در پاگرد ورودی خانه بلند شد دختران بی‌سروصدا نشسته بودند و موم آب می‌کردند و سایه اشکالی را که با موم پدید می‌آمد تماشا می‌کردند.

جمعی در هیئتهای گوناگون، مثلاً افسر هوسار، ارباب، جادوگر، خرس و از این قبیل به تالار بزرگی که خدمتکاران شتابان شمع در آن می‌افروختند وارد شدند شرفه می‌کردند و صورتهای از غبار یخ سفیدشان را با دست می‌مالیدند. دیملر که دامنی خُمره‌ای به تن داشت با نیکلای که خود را به لباس بانویی سالخورده درآورده بود به رقص درآمدند. نوواردان در لباسهای مبدل میان حلقه کودکان که از شادی جیغ می‌کشیدند، صورتهای خود را پنهان می‌کردند و صدای خود

را تغییر می دادند و پیش بانوی خانه کرنش می کردند و به او درود می گفتند و در تالار پراکنده می شدند.

– وای خدا، هیچ نمی شود شناختشان. وای، ناتاشا را تماشا کن، خودش را به چه صورت درآورده! راستی راستی، آدم را یاد کسی می اندازد. وای ادوارد کارلیچ را بین چه قشنگ شده! اصلاً نشناختمش، و چه رقصی می کنند! وای پدرجان، آن چرکس را تماشا کن. این آرایش به سونیا چه خوب می آید. وای، این یکی دیگر کیست؟ وای چه خوب، حظّ کردم، دلمان باز شد! نیکیتا، وای میزها را جمع کنید. وای خانه ما چه سوت و کور بود! – اینها حرفهایی بود که دختران خانه میان خود می زدند. و بعد صداهای دیگری بلند شد: ها ها ها، این افسر هوسار را نگاه کن، یک الف بچه است. پاهایش را تماشا کن، آدم از خنده روده بُر می شود...

ناتاشا که در دل جوانان خانه جای داشت با آنها در اتاق پشت تالار ناپدید شد. از آنجا چوب پنبه و همه جور لباس و روب دوشامبر مردانه خواستند و دستهای عریان دوشیزگان از لای در بیرون می آمد و لباسهای خواسته شده را می گرفت. ده دقیقه بعد همه جوانان خانواده ملیوکف به نوواردان مبدل پوش پیوستند.

پلاگی یا دانیلونا پس از آنکه دستور داد که فضای وسط اتاق را خالی کنند و از ارباب زادگان تازه وارد و خدمتکارانشان پذیرایی کنند، همچنان عینک بر چشم با لبخندی فرومانده بر لبان، میان لباس مبدل پوشیدگان می گشت و در چهره یک یک آنها دقیق می شد اما هیچ یک را بجا نمی آورد. نه تنها جوانان خانواده رستف و دیملر را بازشناخت بلکه از تشخیص دختران خود و لباسهای مردانه ای که به تن کرده بودند نیز عاجز ماند.

رو به پرستار کرد و به دختر خود که حالا به صورت یک زن تاتار کازانی درآمده بود اشاره کرد و می پرسید: این یکی از کجا آمده، دختر کیست؟ لابد از زاد و رود رستف است! – و رو به ناتاشا کرد و می پرسید: شما، آقای افسر هوسار، مال کدام هستید؟ – و به پیشخدمتی که تقلات دور می گرداند گفت: یک آب نبات هم به این دختر تُرک بده، در مذهبش نباید حرام باشد.

پلاگی یا دانیلونا گاه به دیدن حرکات غریب و مضحک پاهای رقصندگان، که چون اطمینان یافته بودند که میزبان به هویتشان پی نمی برد خجالت را کنار گذاشته بودند، چهره خود را در دستمال پنهان می کرد و چنان صادقانه به خنده شدید پیرزنان خود تسلیم شده بود که جثه کلانش سراپا تکان می خورد.

می گفت: ای وای! این که ساشینت<sup>۱</sup> است. ساشینت خودم است.

پس از آنکه رقصهای روسی و دورگشتهها و پایکوبیها به پایان رسید پلاگی یا دانیلونا همه مهمانان را، از ارباب زاده و خدمتکار، دایره وار گردهم آورد و بعد حلقه ای و ریسمانی و یک سکه

۱ مصرع جعلی (به شیوه فرانسوی) ساشا است، که خود مصرع الکساندرا است

یک روبلی آوردند و بازیهای دسته‌جمعی ترتیب دادند.

یک ساعت بعد لباسها همه چروک شد و بخیه‌ها وارفت و عرق نقوش صورتهای برافروخته و سرشار از نشاط را که با چوب‌پنبه سوخته رسم شده بود فروشست، و پلاگی یا دانیلونا رفته‌رفته همه را بجا آورد و بسیار شیفته ذوقی شد که در تهیه لباسها و آرایش صورتهای به خرج داده بودند و خاصه لباس و آرایش دخترها را بسیار برازنده آنها یافت و از آنها تشکر کرد که اسباب تفریح او شده بودند. به ارباب‌زادگان در تالارپذیرایی شام دادند و از خدمتکاران در تالار کوچک پذیرایی کردند.

بعد از شام، پیردختری که در خانه ملیوکووا به سر می‌برد گفت: نه، ولی فال حمام خیلی هولناک است، خیلی دل می‌خواهد.

دختر ارشد ملیوکووا پرسید: چرا؟ چه ترسی دارد؟

— به! در تاریکی به حمام رفتن کار هر دختری نیست.

سونیا گفت: من نمی‌ترسم!

دختر دوم گفت: قصه آن دختری را که به حمام رفت تعریف کنید!

پیردختر گفت: قضیه این بود که یک خانم دختری بود که می‌خواست همین‌طور فال بگیرد، و همان‌طور که رسم است یک خروس و دو دست کارد و چنگال و وسایل سفره برداشت و رفت توی حمام منتظر نشست. چند وقت منتظر ماند و گوش تیز کرد و بعد یکدفعه صدای دلنگ‌دلنگ زنگوله سورت‌های را شنید که نزدیک می‌شد. کسی از آن پیاده شد و آمد، آمد تو. هیکل آدم داشت، عیناً یک افسر. آمد و نشست پهلوی دختر سر سفره.

ناتاشا با چشمانی از وحشت گشادشده فریاد زد: وای، وای، خدا نصیب نکند!

— خوب، بعد چه کرد؟ با دختر حرف زد؟

— بله، درست مثل آدم، و سعی کرد دختر را راضی کند و دختر می‌بایست حرف بزند و با حرف سر او را گرم کند تا سحر بشود و خروس بخواند. اما دختر بیچاره می‌ترسید و خجالت می‌کشید و با دست صورت خود را پوشانده بود و او می‌خواست دختر را بگیرد و ببرد، اما بخت دختر بلند بود که دخترهای دیگر رسیدند...

پلاگی یا دانیلونا گفت: خوب، خوب، چرا بی‌خود می‌ترسانیشان؟

یکی از دختران گفت: مادر جان شما خودتان فال گرفتید، نه؟

سونیا پرسید: خوب حالا فال انبار چه جور است؟

— خوب، مثلاً می‌روی توی انبار و فال‌گوش می‌نشینی. اگر صدای تق‌تق و بکوب‌بکوب بلند شود فال بد است، اما اگر صدای گونی کردن گندم بیاید خوب است. اما بعضی وقتها...

— مادر جان، تعریف کنید که وقتی شما توی انبار رفتید چه شد؟



پلاگی یا دانیلونا لبخند زد و گفت: نمی‌دانم، دیگر فراموش کرده‌ام. چه فایده، شماها که هیچ‌کدام نمی‌روید.

سونیا گفت: چرا، من می‌روم. پلاگی یا دانیلونا، اگر اجازه بدهید من می‌روم.  
- خوب، چه عیب دارد، اگر نمی‌ترسی، برو!...

سونیا پرسید: لوئیزا ایوانونا، اجازه می‌دهید بروم؟

چه هنگامی که همه با حلقه و ریسمان و سکه بازی می‌کردند چه مثل حالا که به گفتگو سرگرم داشتند، نیکلای از سونیا غافل نمی‌شد و تنه‌اش نمی‌گذاشت و به چشم دیگری به او می‌نگریست. مثل این بود که تازه امروز اول بار، از برکت همین سبیل با چوب‌پنبه کشیده او را به درستی شناخته بود و به راستی نیز سونیا آن شب به قدری پُرشور و نشاط و زیبا شده بود که نیکلای هرگز ندیده بود.

نیکلا به چشمان از شادی درخشان و از شور و شادکامی لبریز او و به چالِ نمکین گونه نیمه‌پنهان زیر سبیلش و به لبخند او که هنوز به آن شیرینی ندیده بود می‌نگریست و در دل می‌گفت: این سونیای واقعی است و من چه احمقی بوده‌ام.

سونیا گفت: من از هیچ چیز نمی‌ترسم. می‌توانم همین حالا بروم؟ - و از جا برخاست. راه انبار را نشان دادند و به او گفتند که چگونه باید ساکت بماند و گوش به صدا بسپارد؛ پالتوی خزی به او دادند، پالتو را بر سر انداخت و نگاهی نثار نیکلای کرد.

نیکلای در دل گفت: این دخترک عجیب زیبا و جذاب است. نمی‌فهمم تا امروز حواسم کجا بوده. سونیا به راهرو رفت تا خود را به انبار برساند، نیکلای گرما را بهانه کرد و شتابان به سر پله‌های جلوخان عمارت رفت و به راستی نیز هوای داخل خانه از کثرت جمعیت سنگین شده بود. بیرون همان سرمای بی‌نسیم و همان مهتاب بود که اکنون روشتر شده بود. روشنایی مهتاب به قدری شدید و شمار ستارگان درخشان بر سینه برف به قدری زیاد بود که دل هوای نگاه کردن به آسمان را نداشت و ستارگان راستین رونقی نداشتند. آسمان سیاه بود و ملال به دل می‌ریخت، روی زمین اما شادی بود.

نیکلای در دل گفت: چه احمقی بودم! آه، چه احمقی بودم! نمی‌فهمم تا امروز منتظر چه بودم! - از پله‌ها پایین شتافت و از گوشه عمارت پیچید و همان راه باریکی را پیش گرفت که به پلکان پشت عمارت می‌رسید. می‌دانست که سونیا از آنجا خواهد گذشت. در نیمه این راه هیمه‌هایی به طول یک ساژن روی هم چیده شده بود و برف آنها را پوشانده بود. سایه این توده روی برف می‌افتاد و سایه‌های درهم درختان کهن و عربان زیزفون از روی این توده و از کنار آن روی برف و روی راه دیده می‌شد. این راه باریک به انبار می‌رفت. دیوار انبار که از تنه‌های برهم چیده درخت درست شده بود و بام پوشیده از برف آن در پرتو ماه چنان می‌درخشید که گفتی از

سنگی قیمتی تراشیده شده است. صدای خش خش درختی در باغ بلند شد و دوباره همه چیز در سکوت فرو رفت. آدم به هنگام نفس کشیدن انگار نه هوا، که نیرو و نشاط جوانی جاوید را به سینه فرو می‌برد.

صدای قدمهایی روی پلکان پشت عمارت که مخصوص خدمتکاران بود شنیده شد و آخرین پله آن، که برف روی آن جمع شده بود، ناله پُرصدایی کرد و صدای پیردختر به گوش رسید که می‌گفت: همین راه باریک را می‌گیرید خانم جان و مستقیم جلو می‌روید، فقط مواظب باشید سرتان را برنگردانید و به اطراف نگاه نکنید.

صدای سونیا جواب داد: من نمی‌ترسم - و پاهای کوچکش در کفشهایی ظریف روی برف خش خش و قژقژ صدا می‌کرد و در راه باریک رو به نیکلای پیش می‌آمد.

سونیا، پیچیده در پالتوی خزه، پیش می‌آمد. به دو قدمی او رسیده بود که دیدش. او نیز نیکلای را در هیئتی و به صورتی ندید که عادت داشت و همیشه در دلش اندکی هراس می‌انداخت. نیکلای لباس زنانه به تن داشت و موهایش پریشان بود و تبسم شادمانه‌ای بر لب داشت که در چشم سونیا تازه می‌نمود. به سرعت به نزد او شتافت.

نیکلای به چهره او که در پرتو ماه روشن بود نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت: به کلی عوض شده است و با این همه خودش است - دست خود را زیر پالتویی که سرش را پوشانیده بود بُرد، در آغوشش کشید و بر خود فشرد و لبهایش را که سبیل بر آنها نقش شده بود و بوی چوب‌پنبه سوخته می‌داد بوسید. سونیا لبهای او را می‌بوسید و دستهایش را آزاد ساخت و گونه‌های او را از دو سو میان دو دست خود گرفت.

آنها فقط گفتند: سونیا... نیکلا... - به طرف انبار دویدند و بعد هر یک از طریق پلکانی که از آن خارج شده بودند دوباره بازگشتند.

## ۱۲

هنگامی که همه خانه پلاگی یا دانیلونا را ترک کردند ناتاشا که غافل نمانده و همه چیز را دیده بود سفر بازگشت را طوری ترتیب داد که لویی‌زا ایوانونا و خودش و دیملر در یک سورتمه بنشینند و سونیا با کلفتها در سورتمه نیکلای.

نیکلای که در سفر بازگشت دیگر در بند پیشی جستن از سورتمه دیگر نبود و با سرعتی یکنواخت می‌راند و در پرتو شگرف ماه به چهره سونیا چشم دوخته بود و در این نور افسونی که همه چیز را دیگرگون جلوه می‌داد، زیر این ابروان و سبیل منقوش، دلدار امروزین و سونیای پیشین خود را باز می‌جست و تصمیم گرفته بود دیگر هرگز از او جدا نشود. به دقت به او چشم دوخته بود و هر دو سونیا را باز شناخت و بوی چوب‌پنبه سوخته با لذت بوسه آمیخته را به یاد

آورد و هوای سرد را به ژرفی در سینه کشید و چون به زمینی که از زیر پایش می‌گذشت و به آسمانی که بالای سرش گسترده بود نگریست، خود را دوباره در همان اقلیم افسونی باز یافت.

گهگاه می‌پرسید: سونیا، خوش هستی؟

و سونیا پاسخ می‌داد: بله، تو چی؟

در نیمه راه نیکلای افسار اسبها را به سورچی سپرد و لحظه‌ای به جانب سورتمه دیگر دوید و روی رکاب آن ایستاد و آهسته به زبان فرانسوی درگوش ناتاشا گفت: ناتاشا در خصوص سونیا تصمیم گرفتم.

ناتاشا ناگهان از شادمانی سراپا درخشان شد و پرسید: به خودش گفتی؟

— آه، ناتاشا، تو با این سبیل و ابرو چه شکلی شده‌ای! خوشحال هستی؟

— وای، نمی‌دانی چقدر خوشحالم، دیگر داشت از دست تو حرصم می‌گرفت اما به خودت چیزی نمی‌گفتم. چون رفتارت با او هیچ خوب نبود - مکتی کرد و بعد ادامه داد: نیکلای، تو نمی‌دانی این سونیا چه جواهری است. وای، چقدر خوشحالم. من بعضی وقتها دختر کج خلقی می‌شوم اما پیش خودم شرمنده بودم که تنها و بی سونیا شادکام باشم. حالا بدو برو پیش او. نیکلای همچنان به او چشم دوخته بود و در خواهر خود نیز جلوه‌ای تازه و غیرعادی و همه دلفریبی و مهربانی می‌دید که پیش از آن در او سراغ نداشت، گفت: صبرکن بینم، ناتاشا، تو چه بانمک شده‌ای! امشب همه چیز انگار جادو شده است، نه؟

ناتاشا جواب داد: بله، تو خوب کاری کردی!

نیکلای در دل می‌گفت: اگر پیش از این او را این‌طور که امشب هست می‌دیدم مدت‌ها پیش حتماً می‌پرسیدم که چه باید بکنم و هرکار که گفته بود می‌کردم و همه چیز به خوبی پیش می‌رفت.

— خوب، پس تو خوشحالی، و من کار خوبی کردم؟

— خیلی کار خوبی کردی! من چند وقت پیش با مادر جان سر همین موضوع بگو مگو کردم. مادر جان گفت که سونیا می‌خواهد تو را اسیر خودش کند. نمی‌فهمم چطور یک نفر می‌تواند چنین حرفی بزند! چیزی نمانده بود که با مادر جان حسابی دعوا کنم. من هیچ وقت به هیچ کس اجازه نمی‌دهم که درباره او فکر بدی بکند یا حرف بدی بزند، چون در وجود او چیزی جز خوبی نیست. نیکلای گفت: خوب، پس خوب کردم؟ - و بار دیگر در حالت سیمای خواهرش دقیق شد تا از حقیقت گفته او اطمینان یابد، سپس از سورتمه فروجست و به جانب سورتمه خود شتافت. چکمه‌هایش روی برف خش خش صدا می‌داد. همان چرخس شادکام و خندان، با همان چهره پیچیده در خز و با همان سبیل ظریفش همچنان نشسته بود و با همان چشمان درخشان به او نگاه می‌کرد و این چرخس سونیا بود و این سونیا به یقین همسر شیرین‌کام آینده او بود، که دلباخته او بود.

چون به خانه بازگشتند دخترها برای کنتس بزرگ نقل کردند که در خانه ملیوکووا به آنها چگونه گذشته است و سپس به اتاق خود رفتند. لباس از تن درآوردند و بی آنکه نقوش صورت خود را پاک کنند مدتی دراز به صحبت از شیرین‌کامی خود نشستند. صحبت از زندگی شوهرداری آتی خود می‌کردند و اینکه شوهرانشان با هم دوست و از هر جهت همراهی خواهند بود و در عین خوشبختی به سر خواهند برد.

آینه‌هایی که دنیاشا از غروب آماده کرده بود روی میز ناتاشا قرار داشتند. ناتاشا برخاست و ضمن اینکه به آینه‌ها نزدیک می‌شد گفت: فقط خدا می‌داند که این روز کی خواهد رسید! می‌ترسم هیچ وقت نرسد... چون خیلی شیرین خواهد بود. سونیا گفت: بنشین، بلکه او را ببینی! - ناتاشا شمعها را روشن کرد و نشست. ناتاشا که چهره خود را در آینه می‌دید گفت: غیر از یک آدم سبیلو در آینه کسی نمی‌بینم. دنیاشا گفت: نخندید خانم‌جان، شوخی که نیست!

ناتاشا طرز قرارگرفتن آینه‌ها را چنانکه برایش مناسب باشد با کمک سونیا و خدمتکار مخصوصش درست کرد و چون از این‌کار فارغ شد، با چهره‌ای که حالتی جدی اختیار کرده بود ساکت ماند. مدتی دراز نشست و به ردیف منظم شمعها در آینه‌ها چشم دوخت، گاه انتظار داشت که (بنابر آنچه شنیده بود) در واپسین چهارگوشه درازنای آینه‌ها که در آن همه چیز در ابهام ناپدید می‌شد، تابوتی در نظر آورد یا او (یعنی پرنس آندره‌ی) را ببیند. اما به‌رغم اینکه انتظار داشت تا کوچکترین لکه را صورتی از آدم پندارد یا به تابوتی شبیه بیابد، هیچ چیز نمی‌دید. عاقبت با چشمانی خسته، پلک برهم زنان از آینه‌ها دور شد.

گفت: آخر چطور می‌شود که دیگران می‌بینند و من هیچ نمی‌بینم؟ خوب، حالا تو بنشین سونیا! امشب تو حتماً باید بنشینی و در آینه نگاه کنی... محض خاطر من... من امشب خیلی می‌ترسم...

سونیا جلو آینه نشست و اندکی آنها را جابجا کرد و به درون آنها چشم دوخت. دنیاشا در گوش ناتاشا گفت: خوب حالا سوفیا الکساندرونا حتماً می‌بینند ولی شما همه‌اش می‌خندید.

سونیا حرف خدمتکار را شنید، و نیز شنید که ناتاشا آهسته گفت: خودم می‌دانم که او می‌بیند، سال پیش هم دید.

دو سه دقیقه‌ای همه ساکت ماندند، بعد ناتاشا گفت: حتماً... - ولی حرف خود را تمام نکرد. ناگهان سونیا آینه‌ای را که در دست داشت پس راند و دست بر چشم نهاد و گفت: آه، ناتاشا!...

ناتاشا آینه را گرفت و به وضع پیشین بازگرداند و فریاد زد: دیدی؟ دیدی؟ چه دیدی؟ سونیا چیزی ندیده بود. هنگامی که صدای ناتاشا را شنید که می‌گفت: "حتماً..." می‌خواست

پلک بر هم زند و برخیزد، نمی‌خواست دونیاشا و ناتاشا را گول بزند و از بی حرکت نشستن جلو آینه خسته شده بود؛ خود ندانست که چگونه و به چه سبب هنگامی که دست بر چشم گذاشت این فریاد از حلقش بیرون آمد.

ناتاشا دست او را گرفت و پرسید: دیدیش؟

سونیا ناخواسته گفت: بله، دیدم... صبر کن... او را دیدم... ولی نمی‌دانست منظور ناتاشا از «او» که بود؟ نیکلای یا آندره‌ی؟

این فکر مثل برق از ذهنش گذشته بود: حالا چرا نگویم که دیدم؟ مگر نه دیگران می‌بینند؟ چه کسی ممکن است بفهمد که به راستی کسی را دیده‌ام یا نه؟  
— بله، او را دیدم.

— چطور بود، ایستاده بود یا خوابیده؟

— نه، دیدم که... اول هیچ نبود، بعد دیدم که خوابیده بود.

ناتاشا با چشمانی از وحشت خیره‌مانده از رفیقش پرسید: آندره‌ی، خوابیده؟ یعنی مریض است؟

— نه، به عکس، خوش و خرم بود. او هم رویش را به طرف من برگرداند و به من نگاه کرد. و در آن لحظه که این را می‌گفت، به نظرش رسید که به راستی آنچه را که می‌گفت دیده است.  
— خوب، سونیا، بعد چه؟

— چیز دیگری هم دیدم، اما درست تشخیص ندادم چیست، نفهمیدم که آبی بود یا سرخ. ناتاشا گفت: سونیا کی برمی‌گردد؟ پس من کی او را می‌بینم؟ خدایا، چقدر از بابت او و خودم نگرانم! می‌ترسم، برای همه چیز نگرانم! - و بی آنکه به دلداریهای سونیا جوابی بدهد روی تخت افتاد و لحظاتی دراز بعد از آنکه شمعها را خاموش کردند، با چشمهای باز، بی حرکت مانده به پرتو سرد ماه که از پشت پنجره‌های یخ‌گرفته به درون اتاق می‌تابید خیره ماند.

### ۱۳

از ایام عید چیزی نگذشته بود که نیکلای آشکارا به مادرش گفت که سونیا را دوست دارد و تصمیم قطعی گرفته است که با او ازدواج کند. کنتس که مدت‌ها بود آنچه را که میان سونیا و نیکلای می‌گذشت دریافته بود و در انتظار شنیدن آن بود خاموش به سخنان فرزندش گوش داد و سرانجام به او گفت: او آزاد است که با هرکس که بخواهد ازدواج کند اما نه از من که مادرش باید انتظار دعای خیر و تبرک داشته باشد و نه از پدرش. اول بار بود که نیکلای احساس می‌کرد که مادرش از او ناراضی است و باوجود علاقه‌ای که به او دارد حاضر نیست در این زمینه گذشت کند. کنتس با سردی و بی آنکه به پسرش نگاهی بکند به دنبال کنت فرستاد. هنگامی که کنت آمد

کنتس خواست به اختصار و با بیانی سرد و خشک ماجرا را در حضور نیکلای برای او توضیح دهد اما طاقت نیاورد و اشک خشم از چشمانش جاری شد و اتاق را ترک کرد. کنت بزرگ با لحنی آمیخته به تردید کوشید تا پسرش را متقاعد کند و او را از این تصمیم منصرف سازد. نیکلای جواب داد که نمی‌تواند قول خود را زیر پا گذارد، سرانجام کنت آهی کشید و چیزی نگذشت که دست از تلاش برداشت و پسرش را گذاشت و به نزد همسرش رفت. کنت هر بار که با پسرش اختلافی پیدا می‌کرد گناه خود را در زمینه بی‌سامانی امور مالی و قصور خود را در قبال او از یاد نمی‌برد و به همین سبب در این مورد نیز نمی‌توانست از بابت سرکشی او از ازدواج با دختری ثروتمند و برگزیدن سونای بی‌جهیز بر او خشم گیرد و فقط با وضوح بیشتری به یاد آورد که اگر وضع مالیش چنین پریشان نبود، برای پسرش همسری بهتر از سونیا نمی‌شد آرزو کرد و گناه و خامت وضع را فقط به گردن خود و میتنکایش می‌گذاشت و نیز به عاداتی که از ترک آنها عاجز بود.

پدر و مادر بیش از این در این باره با فرزند خود حرف نزدند. اما چند روز بعد کنتس سونیا را نزد خویش خواند و با چنان سنگدلی که هیچ‌یک انتظارش را نداشتند او را ملامت کرد و ناسپاسش دانست و گفت که پسرش را فریفته است. سونیا خاموش، با سری به زیر افکنده، درشت‌گویی کنتس را گوش می‌داد و نمی‌فهمید که از او چه می‌خواهند. او برای رضای خاطر ولینعمتان خود به هرگونه فداکاری حاضر بود. حس از خودگذشتگی بیش از هر حس دیگری در دلش جای داشت، اما در این مورد نمی‌توانست بفهمد که از چه چیز و در راه چه کسی باید بگذرد. نمی‌توانست کنتس و یکی یکی اعضای خانواده رستف را دوست نداشته باشد اما نیکلای را نیز دوست داشت و می‌دانست که خوشبختی او در گرو این عشق است. خاموش ماند، غصه‌دار بود و جوابی نمی‌داد. نیکلای که خیال می‌کرد بیش از این طاقت تحمل این وضع را ندارد نزد مادر رفت تا حرفهای خود را با او بزند. گاه به التماس از او می‌خواست که سونیا و او را عفو کند و به ازدواج آنها رضایت دهد و گاه تهدید می‌کرد که اگر بیش از این سونیا را اذیت کند بی‌درنگ و پنهانی با او ازدواج خواهد کرد.

کنتس چنان به سردی به او پاسخ داد که نیکلای هرگز از مادرش ندیده بود. به او گفت که گرچه جوان رشیدی است و می‌تواند مثل پرنس آندره‌ی بی‌رضایت پدرش ازدواج می‌کند ولی خودش، خود کنتس، این دخترهٔ دسیسه‌باز را هرگز دختر و عروس خود نخواهد دانست. نیکلای به شنیدن کلمهٔ «دسیسه‌باز» تاب نیاورد و صدا بلند کرد و گفت که هرگز به خیالش هم نمی‌رسیده که مادرش مجبورش کند که خود و عواطفش را بفروشد و اگر چنین است آخرین بار است که... اما فرصت نیافت که آن کلمهٔ خطیر را که کنتس به دیدن حالت چهرهٔ پسرش با وحشت بسیار انتظارش را داشت و اگر بر زبانش می‌رفت شاید به صورت خاطره‌ای دردناک میان آنها باقی

می ماند ادا کند. سبب ناتمامی جمله اش این بود که ناتاشا با رنگی پریده و چهره‌ای سخت جدی از دری که پشت آن به گفتگوی مادر و برادر خود گوش می داد وارد شد و به فریاد، چنانکه صدای برادرش را ناشنیدنی کند، گفت: نیکولنا، این چه مهملاتی است که می‌گویی! ساکت شو، می‌گویم ساکت شو!

و رو به مادرش که با وحشت به چهرهٔ پسرش چشم دوخته و از خشم در آستانهٔ انفجار بود اما به علت سرسختی و شور تلاش نمی‌خواست و نمی‌توانست به قهر آن تسلیم شود گفت: مادر جان، عزیز خودم، چیزی نیست، اصلاً... نازنینم، مادر بینوایم...  
- نیکولنکا، من برایت توضیح می‌دهم... تو برو بیرون... - و باز رو به مادرش کرد و گفت: شما گوش کنید مادر جان... عزیز خودم...

حرفهای ناتاشا هیچ‌یک معنای درستی نداشتند اما منظوری که داشت حاصل شد. کنتس که زارزار می‌گریست، صورت خود را در سینهٔ دخترش پنهان کرد و نیکلای برخاست و سر خود را در دو دست گرفت و از اتاق خارج شد.  
ناتاشا در میان افتاد و دامن همت به کمر زد تا آنها را با هم آشتی دهد و کار را به جایی رساند که نیکلای از مادرش قول گرفت که سونیا را آزار ندهند و خود قول داد که پنهان از مادر و پدرش دست به کاری نزنند.

نیکلای در اول ژانویه، با دلی تنگ و سیمایی جدی، در عین پریشانی خاطر از بابت والدین، اما به خیال خود با شیدایی به سونیا دل بسته، خانه را ترک گفت و به جانب هنگ رهسپار شد با این عزم جزم که کارهای خود را سر و سامانی ببخشد و از ارتش کناره‌گیرد و بازگردد و با سونیا ازدواج کند.

پس از عزیمت نیکلای خانهٔ رستف چنان ماتمکده‌ای شد که هرگز نبوده بود. کنتس بزرگ از فرط پریشانی خاطر بیمار شد.

سونیا از غم جدایی نیکلای غصه‌دار بود، اما از لحن خصمانه‌ای که کنتس در برخورد با او داشت بیشتر غمگین بود و نمی‌توانست از آن خلاص شود. کنت بیش از همه وقت نگران وضع وخیم کارهای خود بود که تصمیمی قاطع و اقداماتی فوری را ایجاب می‌کرد. ناگزیر بایست خانهٔ مسکو و ملک بیرون مسکو را بفروشد و برای این کار ناچار بود به مسکو برود، اما به علت بیماری کنتس عزیمت خود را پیوسته به عقب می‌انداخت.

ناتاشا که جدایی از نامزد خود را در آغاز به آسانی و حتی بانشاط تحمل کرده بود، حالا روز به روز برانگیخته‌تر و تنگ‌حوصله‌تر می‌شد. فکر اینکه بهترین دوران زندگیش که او می‌خواست نثار عشق خود کند این‌گونه بیهوده تباه می‌شود و هیچ‌کس از آن سودی نمی‌برد پیوسته عذابش می‌داد. نامه‌های پرنس آندره‌ی بیشتر او را می‌آزرد. آزرده با خویش می‌اندیشید که درست وقتی

جز فکر نامزدش چیزی در سر ندارد نامزدش از زندگی واقعی سیراب می‌شود و جاهای ندیده می‌بیند و با اشخاص تازه‌ای که برایش جالبند آشنا می‌شود. هر قدر نامه‌های پرنس آندره‌ی جالبتر بودند او آزرده‌تر می‌شد و نامه‌هایی که او به نامزدش می‌نوشت باری از دلش بر نمی‌داشتند و بیشتر به صورت انجام وظیفه‌ای ملال‌آور و غیرواقعی درآمده بودند. گمیتش در نوشتن نامه لنگ بود زیرا به ذهنش نیز خطور نمی‌کرد که بتواند حتی یک هزارم آنچه را که عادت داشت با صدا و لبخند و نگاه به مخاطب منتقل سازد با نامه القا کند. نامه‌های الگووار و یکنواخت و خشکش حتی در چشم خودش از اهمیت خالی بودند و پیش‌نویس آنها را کنتس می‌خواند و غلطهای املائی آنها را اصلاح می‌کرد.

وضع سلامت کنتس بهبودی نمی‌یافت اما کار به جایی رسید که تعویق سفر کنتس به مسکو دیگر ممکن نبود. بایست جهیز ناتاشا را تهیه کند و خانه مسکو را بفروشد. از این گذشته انتظار پرنس آندره‌ی را در مسکو داشتند، چون پدرش پرنس نیکلای آندره‌ایچ آن‌سال زمستان در مسکو بود و ناتاشا اطمینان داشت که پرنس آندره‌ی در آن زمان دیگر به مسکو رسیده است. کنتس در روستا ماند و کنت در پایان ژانویه ناتاشا و سونیا را همراه خود به مسکو برد.



پی‌یر پس از نامزدی پرنس آندره‌ی و ناتاشا بی‌هیچ‌گونه علت آشکاری ناگهان احساس کرد که ادامه‌ی زندگی گذشته برایش ممکن نیست. هرچند که اعتقادش به حقایقی که راهنمای نیکخواهش بر او آشکار ساخته بود استوار بود، هر قدر که دوران اولیه‌ی تلاش شیداوار روحانی‌اش در راه کمال که او با شوری عظیم به آن می‌پرداخت برایش خوشایند بود پس از قول و قرار پرنس آندره‌ی و ناتاشا و پس از درگذشت ایوسیف الکسی‌ویچ که خبر آن تقریباً در همان زمان به او رسید تمام گیرایی‌های گذران گذشته در نظرش از میان رفت. دیگر جز قالب زندگی چیزی برایش نمانده بود: خانه‌ی مجلل و همسر ماهرویش که اکنون از محبت مخصوص یکی از بلندپایگان برخوردار بود، دوستی با همه‌ی سرشناسان پترزبورگی و نیز سمتی که در دربار داشت و تشریفات آن سخت ملال‌آور بود، اینها تمام ناگهان با زشتی و سیاهی بی‌سابقه‌ای در برابرش نمایان شد. از نوشتن یادداشت‌های روزانه دست کشید و از دیدار برادران ماسون‌گریزان شد. باز به راه باشگاه افتاد و در باده‌گساری افراط کرد و باز با دوستان مجرد عیاش تجدیدعهد کرد و خلاصه‌ی گذرانش چنان شد که کنتس‌یلنا واسیلی‌یونا لازم دید که با سخنان سختی به او هشدار دهد. پی‌یر به همسر خود حق داد و به مسکو رفت تا اسباب آبروریزی او نشود.

در مسکو همین‌که در خانه‌ی مجلل و بزرگ خود فرود آمد که در دست خیل عظیم مستخدمان بود و زیر نظر پرنسسها که فرتوت شده یا رو به فرتوتی بودند اداره می‌شد، همین‌که در شهر عبادتگاه عذرای ایبروی<sup>۱</sup> را دید، با شمعهای بی‌شماری که در پای شمایل‌پوش زرین آن می‌سوختند و بعد هم میدان کرملین را که زیر فرش سفید و پا نخورده‌ی برف پنهان بود، و صف

---

۱. عبادتگاه عذرای ایبروی که در گذشته در حریمی کوچک در مدخل شمالی میدان سرخ قرار داشت و مورد ستایش بسیار بود و امروز دیگر اثری از آن نیست (اینجا باید گفت که این میدان به علط میدان «سرخ» ترجمه شده است زیرا مدت‌ها قبل از انقلاب اکتبر این نام را داشته و کلمه‌ی روسی معادل «سرخ» در زبان روسی قدیم به معنی «زیبا» بجز بوده است و این صفت زیبا به مناسبت کلیساهای متعدد و زیبای آن است که در این میدان بر پا شد)

درشکه‌ها و خانه‌های ویران وادی وراژک<sup>۱</sup> را دید، هنگامی که پیرمردان بی‌آز و نیاز مسکوی را دید که آرامند و عجول و حریص نیستند و فقط در غم آنند که پنج روز باقی را دریابند، و بانوان متشخص و سالمند مسکوی را دید و به رقصها و ضیافتها و باشگاه انگلیسی مسکورفت، خود را در کانون انس احساس کرد. در مسکو گرمی و آرامش و الفت به عادات قدیمی بود، مانند روب‌دوشامبری کهنه و کثیف که تن بدان خو کرده و دل‌کنندن از آن دشوار است.

سراسر جامعه اعیان مسکوی از پیر و جوان او را همچون مهمانی عزیز که از مدتها پیش در انتظارش بوده‌اند و جایش را پیوسته خالی و آماده می‌داشته‌اند پذیرا شدند. پی‌یر در چشم ایشان همان جوان گشاده‌رو و نیکدل و هوشمند و سرخوش و بلندهمت و غیر از همگان بود، اربابی اندکی پریشان‌حواس و شفیق و برابر‌الگوی اربابان قدیمی روس. کیسه‌اش همیشه خالی بود، زیرا کیسه مایه‌اش برای همگان در طبق اخلاص بود.

هیچ‌کس از او جواب رد نمی‌شنید و چشمه کرمش برای هیچ خرجی ختک نبود؛ هزینه نمایشهایی را که به نفع این و آن ترتیب داده می‌شد می‌پرداخت، پرده‌های نقاشی و مجسمه‌های کم‌ارزش را به ملاحظه فلان و بهمان می‌خرید و دست‌تمنای انجمنهای خیریه، مدارس، کلیساها و برادران ماسون را که به آزادگی او چشم امید داشتند کوتاه نمی‌کرد و در تأمین هزینه ضیافت‌های شام سهم می‌شد و خرید کتاب و شرکت در مجالس عیش و باده‌گساری نیز جای خود را داشت و اگر دو نفر از دوستانش که مبالغ‌ه‌نگفتی از او وام گرفته بودند در قبال او نقش قیم ایفا نمی‌کردند هر آنچه داشت بر باد رفته بود. در باشگاه هیچ شام یا شب‌نشینی نبود که او در آن شرکت نداشته باشد. همین‌که دو بطری شراب شاتومارگو می‌نوشید و روی کاناپه در جای خود لم می‌داد دورش را می‌گرفتند و سر صحبت باز می‌شد و بحث بود و مسخرگی. هرگاه بگومگویی در می‌گرفت، او به میان می‌افتاد و با همان لبخند نیکدلانه خود و لطیفه‌ای بجا حریفان را آشتی می‌داد. شامهای لژهای ماسونی بی‌حضور او رنگ و رونقی نداشت و ملال‌آور بود.

هرگاه پس از شامی که با مجردان صرف می‌کرد، به اصرار دوستان تسلیم می‌شد و با تبسمی پُر مهر با نشاطمندی برمی‌خاست و همراه آنها به راه می‌افتاد، فریادهای شادی و پیروزی جوانان بلند می‌شد. در مجالس رقص هرگاه بانویی از بانوان اگر هم‌رقص نداشت او داوطلب می‌شد. بانوان جوان و دوشیزگان همه دوستش داشتند زیرا یکی را بر نمی‌گزید تا دلش را به دست آورد، بلکه به‌ویژه بعد از شام با همه به یک اندازه خوشرو و مهربان بود. درباره او می‌گفتند: چه جوان شیرینی است. انگار اصلاً مرد نیست.

۱ Vragek کوجه‌ای بوده است در حوض عربی مسکو کهنه که در آن نماد خانه‌های اشراف دانشور و ادبشمنند و روشنفکر در آن قرار داشته است.

پی‌یر آجودان از کار کناره‌گرفته‌ای بود که مانند صدها نظیر خود به آسودگی در مسکو روزگار می‌گذراند.

اگر هفت‌سال پیش از آن، هنگامی که تازه از خارج بازگشته بود کسی به او می‌گفت که نیازی نیست که در جستجوی راه زندگی رنج تفکر بر خود هموار کند و به شکاری که می‌بایست در آن پیش رود از پیش‌کننده و کوبیده و راه تا پایان عمرش معین شده است و هر قدر به این در و آن در بزند همان خواهد بود که هرکس دیگری در وضع او می‌بود، او را سخت به وحشت می‌انداخت، و نمی‌توانست چنین چیزی را باور کند. مگر نه از جان و دل آرزو می‌کرد که جمهوری روسیه را خود بنیان گذارد؟ مگر او نبود که می‌خواست خود ناپلئون گردد یا رؤیای فیلسوف شدن می‌پروراند؟ مگر نه زمانی خود را سپهسالاری می‌دید که بر بُناپارت پیروز می‌شد؟ مگر نه با شور و اشتیاق تولد مجدد نوعی از بشر را ممکن می‌پنداشت که از فساد میرا باشد و آرزوی آن را در دل می‌پروراند و می‌خواست که خود تا بالاترین مرتبه کمال انسانی تعالی یابد؟ مگر نه او بود که مدرسه‌ها و بیمارستانها بناکرده و بندگان خود را آزادی بخشیده بود؟

و با وجود همه اینها اکنون شوهر ثروتمند زنی ناپاک بود و آجودانی از کار کناره‌گرفته و عضو باشگاه انگلیسی مسکو و در محافل اعیان محبوب همه بود و دوست داشت خوب بخورد و فراوان بنوشد و بعد از غذا دکمه‌های خود را بگشاید و آسوده لم بدهد، به ملایمت از دولت خرده بگیرد. مدتها نمی‌توانست با این فکر کنار آید که عاقبت همان آجودان بازنشسته مسکوی شده است که هفت‌سال پیش سخت از آن بیزار بود.

گاه خود را با این اندیشه تسلی می‌داد که این حال گذراست. اما بعد فکر دیگری به وحشتش می‌انداخت که چه بسیار کسان که به همین سان به‌طور موقت این زندگی را پیش گرفتند و هنگامی که به این راه و این باشگاه وارد شدند مو و دندان داشتند و هنگامی که از آن بیرون آمدند نه مویی برایشان مانده بود نه دندانی. هنگامی که در بند غرور بود و به حال خود می‌اندیشید به نظرش می‌رسید که غیر از دیگران است و خاصه با آن گروه آجودانهای بازنشسته‌ای که در گذشته خوارشان می‌داشت تفاوت بسیار دارد. آنها عامی و کورذهن و از وضع خود راضی بودند و خیالشان آسوده بود و در لحظات غرور با خود می‌گفت: تازه من همین حالا هم که از همه چیز ناراضی‌ام، باز مدام در اندیشه خدمت به بشریت هستم - و چون فروتنی بر او چیره می‌شد می‌گفت: شاید هم همه این دوستان من درست مانند من می‌جنگیده‌اند و در تکاپوی پیدا کردن راه زندگی تازه‌ای خاص خود بوده‌اند و مانند من مقهور نفوذ محیط و نیروی قهار جامعه و تبار خود یعنی همان نیروهای ابتدایی شده‌اند که بشر توان پایداری در برابر آنها را ندارد و سرانجام به همان جایی هدایت شده‌اند که من - پس از آنکه مدتی در مسکو به سر برد دیگر همبندان سرنوشت را به خواری نمی‌نگریست و رفته‌رفته به آنها مهر می‌ورزید و حرمتشان می‌داشت و

بر آنها نیز، چنانکه به حال خود، دل می سوخت.

پی‌یر دیگر مانند گذشته به یأس و افسردگی گاهگاهی و بی‌زاری از زندگی دچار نمی‌شد، اما همان دردی که در گذشته به صورت حمله‌های حاد بروز می‌کرد اکنون به درونش ریخته بود و لحظه‌ای آرامش نمی‌گذاشت. با خود می‌گفت: که چه؟ اصلاً برای چه؟ در این دنیا چه می‌گذرد؟ - و روزی چندبار با حیرت بسیار ناخواسته در معنای جلوه‌های زندگی باریک می‌شد. اما از آنجا که به تجربه می‌دانست که پاسخی برای این پرسشها نیست شتابان می‌کوشید که روی از آنها بگرداند. کتابی برمی‌داشت یا باعجله به باشگاه یا نزد آپولون نیکلابویچ می‌رفت تا با او درباره‌ی شایعات شهرگپ بزند.

با خود می‌گفت: یلنا واسیلی یونا هرگز جز به تن خود به چیزی دل‌بستگی نداشته است و یکی از نابخردترین زنان جهان است، اما مردم او را زنی به غایت باکمال و به ظرافت سنجیده می‌شمارند و پیشش سر خم می‌کنند. ناپلئون بناپارت تا زمانی که مردی به‌راستی بزرگ بود همه خوارش می‌شمردند اما همین‌که بازیگری مسکین شد امپراتور فرانتس می‌کوشد تا دختر خود را به همسری غیرشرعی تقدیمش کند. اسپانیاییها توسط کشیشان کاتولیک شکرگزاری می‌کنند که خداوند آنها را در چهاردهم ژوئن بر فرانسویها پیروز کرده است و فرانسویها نیز توسط همان کلیسا خداوند را سپاس می‌گویند که در همان چهاردهم ژوئن یاریشان داده است تا اسپانیاییها را شکست دهند. برادران ماسون من با خون خود سوگند می‌خورند که آماده‌اند تا از همه چیز خود در راه هموعان‌شان بگذرند حال آنکه حاضر نیستند هنگام جمع‌آوری اعانه برای مستمندان نفری یک روبل بدهند. لژ آستره<sup>۱</sup> علیه لژ «جویندگان مائده مقدس» دسیسه می‌چیند و برای به‌دست آوردن قالی اسکاتلندی اصل و نسخه‌سندی تلاش می‌کند که حتی نویسنده آن معنی آن را نمی‌داند و به هیچ‌کاری نمی‌آید. ما همه خود را پیرو مسیح می‌شماریم و قانون او که ما را به بخشایش جفا و عشق به هم‌نوع می‌خواند واجب‌الاجرا می‌دانیم، همان قانونی که به حرمت آن چهل‌بار چهل کلیسا در مسکو بنا کرده‌ایم. و همین دیروز بود که از زندان گریخته‌ای را به ضرب تازیانه کشتیم و خادم همین قانون عفو‌گناه، یعنی کشیش کلیسا، صلیب پیش سر باز برد تا قبل از اجرای حکم بر آن بوسه زند - پی‌یر سر به این افکار مشغول می‌داشت و هرچند که این دروغ همه جایی و از جانب همگان به زبان اعتراف پذیرفته دیگر تازگی نداشت و او به آن خو گرفته بود ولی هر بار همچون پدیده‌ای تازه به حیرتش می‌انداخت. با خود می‌گفت: من این دروغ و این پریشان‌باوری را می‌فهمم اما چگونه می‌توانم آنچه را که می‌فهمم برای آنها توضیح دهم؟ این کار را بسیار آمووده‌ام و هر بار پی‌یرده‌ام به این که آنها نیز مانند من در اعماق جان خود آن را می‌فهمند و فقط می‌کوشند تا آن را نادیده بینگارند. پس لابد همین درست است. ولی آخر خانه

من کجاست؟ به کجا پناه ببرم؟ - او قابلیت ناخجسته بسیاری از مردم، به ویژه روسها را در خویش می‌یافت که خوبی و راستی را می‌بینند و به آن معتقدند اما صورت زشت بدی و دروغ را نیز چنان به روشنی دریابند که توان به میدان آمدن و در آویختن جدی با زندگی را در خود نمی‌بینند. همه زمین‌های تلاش در چشم او با بدی و فریب همراه بود. هر راستایی را که می‌خواست پیش گیرد و هرکاری که می‌خواست برگزیند اهریمن بدی و دیو دروغ واپسش می‌راند و راه تلاش را بر او می‌بست. با این حال می‌بایست زندگی بکند و به کاری مشغول باشد. عذاب مسائل حل‌ناشدنی زندگی بیش از تحمل او بود و خود را به هر تفتنی که می‌رسید وامی‌سپرد تا به افسون آن از آنها فارغ گردد. به هر محفلی که بگویی راه داشت و باده بسیار می‌نوشید و تابلو می‌خرید و عمارت بنا می‌کرد و بیش از همه کتاب می‌خواند، هر چه به دستش می‌رسید می‌خواند، با رغبت هم می‌خواند، هنوز به خانه نرسیده و پیشخدمتها لباسش را در دنیاورده بلافاصله کتابی به دست می‌گرفت و به خواندن مشغول می‌شد. با خواندن کتاب به خواب می‌رفت و بعد از خواب هم پُرحرفی در مجامع و باشگاه و بعد میگساری و عیاشی با زنان و بعد باز پُرحرفی و کتاب‌خوانی و باده‌پیمایی. میگساری برای او بیشتر و بیشتر به صورت احتیاجی جسمانی و در عین حال معنوی در آمده بود، هرچند که پزشکان باده را به علت فربه‌تی برایش خطرناک دانسته بودند ولی همچنان زیاد می‌نوشید. تا چند پیمانه شراب را با ولع در حلق گشاد خود نمی‌ریخت احساس سرخوشی کامل پیدا نمی‌کرد و چون می‌نوشید گرمی خوشایندی سراپایش را فرامی‌گرفت و نسبت به همه نزدیکانش گرمی مهر در دل می‌یافت و ذهن خود را، به‌طور سطحی، به هر فکری گشوده می‌دید اما به ژرفای آنها راه نمی‌یافت. فقط پس از آنکه یکی دو بطری شراب می‌نوشید به ابهام در می‌یافت که آن کلاف مخوف و پریشان زندگی که پیش از آن به وحشتش می‌انداخت چندان هولناک که می‌نمود نبود. با سری که سوت می‌کشید، ضمن گفتگو و شنیدن صحبت‌های دیگران یا ضمن خواندن کتاب بعد از ناهار یا شام پیوسته این یا آن جلوه از کلاف سردرگم را پیش نظر می‌داشت اما فقط تحت تأثیر شراب بود که با خود می‌گفت: این پریشانی ظاهری است، آن را به نظم می‌آورم. توضیح آن در دست من است، اما حالا فرصتش را ندارم، بعد سر فرصت همه‌چیز را با دقت روشن خواهم کرد - اما این «بعد» هرگز فرا نمی‌رسید.

صبح ناشتا که ذهنش بیدار بود همه مسائل گذشته همچنان حل‌ناشدنی و خوف‌انگیز در برایش قد می‌افراختند و او شتابان کتابی برمی‌داشت و در آن هنگام شادمان می‌شد اگر کسی به دیدنش می‌آمد.

گاه به یاد آنچه درباره سربازان در میدان جنگ شنیده بود می‌افتاد. شنیده بود که وقتی در پناهگاه زیر آتش دشمن‌اند و کاری از دستشان ساخته نیست می‌کوشند برای خود سرگرمی

بیابند تا خطر را آسانتر تحمل کنند. در نظر پی‌یر مردم همه همچون همین سربازان بودند که می‌خواستند از شر زندگی خلاص شوند. یکی در پی نامجویی بود، یکی خود را در قمار فراموش می‌کرد، یکی قانون وضع می‌کرد و یکی زنباره می‌شد، یکی سر خود را با بازپچه‌ها گرم می‌کرد و یکی اسب می‌دواند، یکی سیاست می‌باخت، یکی با شکار وقت می‌گذراند، یکی به دامان می‌پناه می‌برد و یکی با امور دولتی کلنجار می‌رفت. هیچ‌یک از این تدابیر را نباید حقیر دانست و هیچ‌یک را نمی‌توان مهم شمرد. همه‌شان برابرند. مهم آن است که به هر نحو که بتوانم از زندگی خلاص شوم. فقط باید از رویارو شدن با زندگی، از این زندگی خوف‌انگیز گریخت.

## ۲

در آغاز زمستان پرنس نیکلای آندریویچ بالکونسکی همراه دخترش به مسکو آمد. پرنس بالکونسکی به اعتبار گذشته درخشانش و خردمندی و شخصیت غیر از همگانش و به‌ویژه به سبب آنکه شور عمومی نسبت به امپراتور الکساندر رو به کاستی بود و احساسات مین پرستانه و ضد فرانسوی در آن‌زمان در دل مسکویان می‌جوشید به زودی مورد احترام خاص مردم قرار گرفت و به صورت قطب اپوزیسیون مسکو در برابر دولت درآمد.

پرنس آن‌سال بسیار پیر شده بود. نشانه‌های بارز پیری در او ظاهر می‌شدند. نابهنگام و ناگهان به خواب می‌رفت، وقایع تازه را فراموش می‌کرد حال آنکه رویدادهای قدیم در یادش زنده بود، پذیرفتن نقش رهبری مخالفان دولت در مسکو هم حاصل نخوتی کودکانه بود. با این همه، گاهی که پیرمرد، خاصه در غروب، روب‌دوشامبر خن به تن، با کلاه‌گیسی پودرپاشی شده برای صرف چای از اتاق خود خارج می‌شد و به تحریک یکی از حضار با لحنی سخت و منقطع داستانهایی از گذشته نقل می‌کرد یا با لحنی از آن تیزتر و قاطع‌تر بر وقایع روز قاضی می‌شد، در همه مهمانان خود به نحوی یکسان احساس احترام و ستایش برمی‌انگیخت. این عمارت مجلل با دیوارهای بلند به گجبری آراسته، با آن مبله‌های پیش از انقلاب<sup>۱</sup> و پیشخدمتهای پودرپاشی شده و این سالار پیر سختگیر و خردمند که یادگار قرنی دیگر بود و دختر نرمخو و مهربان و ندیمه زیبای فرانسویش که هر دو او را ستایشگرانه عزیز می‌داشتند در چشم مهمانان یکسر جلال و اُبّهت بود. اما مهمانان در فکر این نبودند که بجز این دو سه ساعتی که در آنجا بودند، بیست و یکی دو ساعت مابقی زندگی از چشم آنها پنهان توی این خانه چطور طی می‌شد.

این زندگی داخلی در این اواخر، در مسکو برای پرنس ماریا به‌غایت دشوار شده بود. او در مسکو از شیرینترین دلخوشی خود که مصاحبت با خدایندگان پارسا و اعتکاف بود و در لیسبه‌گوری به زندگیش صفا می‌بخشید محروم شده بود و زندگی پایتخت نیز برایش هیچ

بهره‌ای نداشت و اسباب شادمانیش نبود. به مجالس مهمانی نمی‌رفت و همه می‌دانستند که پدرش نمی‌گذارد بی او جایی برود و خود او نیز به علت وضع سلامتی از خانه بیرون نمی‌رفت، چنانکه دیگر به ضیافتها و شب‌نشینیها هم دعوتش نمی‌کردند. پرنسس ماریا دیگر هیچ امیدی به ازدواج نداشت، می‌دید که پرنس نیکلای آندریویچ جوانانی را که ممکن بود روزی خواستگارش بشنود و گهگاه به خانه‌اش می‌آمدند با چه سردی و کینه‌ای می‌پذیرفت و می‌آزرد و راهیشان می‌کرد. دوست و یآوری نداشت، در این سفر به مسکو از دو دوستی که به خود نزدیک می‌دانست سخت سرخورده بود. یکی مادمازل بوری‌ین بود، که پیش از آن هم نمی‌توانست با او یکدل باشد و اکنون خار چشمش شده بود و به عللی از او دوری می‌جست، و دیگری ژولی که مقیم مسکو بود و پرنسس ماریا طی پنج سال گذشته پیوسته به او نامه می‌نوشت و اکنون او را باز دیده و با خود بیگانه‌اش یافته بود. ژولی اکنون پس از مرگ دو برادرش یکی از ثروتمندترین دختران دامادجوی مسکو شده و در مجامع بزرگان در اوج کامروایی بود. جوانان بسیاری که اطرافش بودند و به گمان او تازه به فضایلش پی برده بودند رهایش نمی‌کردند. او دوران زوال طراوت دوشیزگی را می‌پیمود و احساس می‌کرد که واپسین مهلت ازدواجش فرا رسیده است و اگر اکنون سرنوشتش معین نشود دیگر هرگز نخواهد شد. پرنسس ماریا روزهای پنجشنبه با لبخندی غم‌آلود به یاد می‌آورد که دیگر کسی را ندارد که به او نامه بنویسد، زیرا ژولی، که او دیگر هیچ‌لذتی از دیدار و مصاحبتش نمی‌برد، همان‌جا بود و هفته‌ای یک بار او را می‌دید. همچون مهاجر پیری که نخواسته بود با بانویی که چندسال شبها در حضورش بوده ازدواج کند، افسوس می‌خورد که ژولی نزدیک اوست و او دیگر کسی را ندارد که به او نامه بنویسد. او اینجا هیچ‌کس را نداشت که با او راز دل گوید و بار غم خود را نزد او از دل فروگذارد و اکنون بارهای تازه بسیار بر دلش انبار می‌شد. بازگشت پرنس آندره‌ی و زمان ازدواجش نزدیک می‌شد و مأموریت او یعنی آماده‌ساختن پدر برای پذیرفتن این عروس نه تنها انجام نشده بود بلکه به نظر می‌رسید که کار پاک خراب شده باشد و پرنس پیر به شنیدن نام کنتس رستوا از خشم دیوانه می‌شد، گذشته از این نیز پیوسته بدخلق بود. اندوه تازه‌ای که در این اواخر بر غمهای دیرین او افزوده شده بود از درسهای سرچشمه می‌گرفت که به برادرزاده شش‌ساله خود می‌داد. او در روابط خود با نیکولوشکا با وحشت بسیار میراث تندخومی پدر را در خود بازمی‌یافت. هر قدر هم که به خود هشدار می‌داد که نباید به خود اجازه دهد که به خشم آید تقریباً هر بار در وقت تعلیم برادرزاده، همین‌که چوب الف در دست، می‌نشست و کتاب الفبای فرانسه را پیش می‌کشید به قدری حریص بود تا دانسته‌های خود را هر چه سریعتر و بی‌زحمت‌تر به ذهن پسرک که از به خشم آوردن عمه‌جانش وحشت داشت فروریزد که آرامش خود را از دست می‌داد و به کوچکترین بی‌دقتی طفل از جا می‌جست و شتاب نشان می‌داد و به خشم می‌آمد و داد

می زد و گاه بازوی او را می کشید و به مجازات در گوشه‌ای لنگه‌پا می ایستاندش. اما همین که او را در گوشه می ایستاند، خود به گریه می افتاد و از خوی زشت و بدی ذات خود بیزار می شد و نیکو لوشکا نیز از دیدن اشک او به گریه می افتاد و بی اجازه گوشه خود را ترک می کرد و نزد او می آمد و دستهای خمیس از اشک او را از چهره‌اش برمی داشت و دلداریش می داد. اما تندخومی پدرش که پیوسته او را آماج زهر خود می داشت و در این اواخر به قساوت کشیده بود بیش از همه چیز اسباب اندوه عمیق او شده بود. اگر پدرش وادارش می کرد تا تمام شب را به رکوع و سجود بگذرانند یا اگر او را می زد یا مجبورش می کرد که هیزم و آب بکشد هرگز به ذهن او (یعنی پرنسس ماریا) نمی گذشت که وضعیت سخت و تحمل بارش دشوار است. اما این عذاب دهنده دوستدار که تحمل سنگدلش به آن سبب دشوار بود که او را دوست می داشت و از سر عشق زندگی را بر خود و او تلخ می کرد او را نه فقط به عمد می آزد و خوار می کرد بلکه به او می قبولاند که اوست که همیشه و از هر جهت گناهکار است. در این اواخر روابط آنها صورت تازه‌ای پیدا کرده بود که بیش از همه اسباب آزار پرنسس ماریا می شد و آن همانا نزدیکی بیش از پیش پدرش با مادموازل بوری‌ین بود. این فکر شوخی وار که اول بار هنگام آگاهی او از قصد پسرش به ازدواج به ذهنش رسیده بود که اگر آندره‌ی ازدواج کند او نیز بوری‌ین را خواهد گرفت ظاهراً برایش خوشایند بود، زیرا در این اواخر با اصرار بسیار (و به نظر پرنسس ماریا فقط به منظور آزدن او) در حضور او مادموازل بوری‌ین را نوازش می کرد و ناخشنودی خود را از دخترش با عزیزداشتن بوری‌ین ظاهر می ساخت.

یک روز پرنس پیر در مسکو در حضور پرنسس ماریا (و پرنسس گمان می کرد که به عمد در حضور او) دست مادموازل بوری‌ین را بوسید و او را به سمت خود کشید و نوازش کرد و در آغوش فشرد. پرنسس ماریا برافروخت و از اتاق گریخت. چند دقیقه بعد مادموازل بوری‌ین به نزد او آمد و خندان و شادمان با صدای خوش آهنگ خود شروع کرد مطلبی را برای او نقل کردن. پرنسس ماریا بی درنگ اشک از دیده پاک کرد و با قدمهایی استوار به بوری‌ین نزدیک شد و آشکارا از خود بی خبر و با شتاب و صدایی از اختیار بیرون و از خشم خروشان بر سر او فریاد زد که: باید ترم کنید که این جور با پستی و تزویر از ضعف... - جمله خود را تمام نکرد و بعد حق‌کنان فریاد زد: از اتاق من بروید بیرون...

روز بعد پرنس حتی یک کلمه با دختر خود حرف نزد. اما پرنسس ماریا متوجه شد که سر نهار پدرش دستور داد که غذا را اول پیش مادموازل بوری‌ین ببرند. در پایان غذا که شربت دار بنا به عادت قهوه را اول نزد پرنسس ماریا برد، پرنس ناگهان برآشفتم و، دیوانه از غضب، تعلیمی خود را به سمت فیلیپ پرت کرد و فوراً دستور داد که او را به ارتش بفرستند و سربازش کنند. فریاد می زد: به گوششان فرو نمی رود، دو بار گفتم!... به گوششان فرو نمی رود. او (منظورش



بوری‌ین بود) اولین بانوی این خانه است، بهترین دوست من است... - و از خشم جوشان، برای اولین بار رو به پرنسس ماریا فریاد زد: اگر یکبار دیگر به خودت اجازه دهی و مثل دیشب جرئت کنی و حد خودت را نشناسی نشانت خواهم داد که اینجا رئیس کیست. دیگر نمی‌خواهم چشمم به رویت بیفتد، فوراً برو از او عذرخواهی کن!

پرنسس ماریا از آمالیا یوگنی یونا و نیز از پدرش عذرخواهی کرد، هم از بابت خود و هم از بابت فیلیپ شربت‌دار که از او خواهش کرده بود که میانجی شود و برای او شفاعت کند.

در چنین لحظاتی در روح پرنسس ماریا احساسی شبیه به غرور فداکاری پدید می‌آمد. اما ناگهان در همین لحظات، همین پدری که او در دل ظالمش می‌دانست و محکومش می‌کرد در حضور او دست دراز می‌کرد تا عینک خود را که پیش رویش بود بردارد و دستش در کنار عینک به جستجو می‌رفت زیرا آن را نمی‌دید، یا آنچه را که لحظه‌ای پیش روی داده بود به یاد نمی‌آورد یا پاهایش می‌لرزید و نادرست قدم برمی‌داشت و به دور و بر نگاه می‌کرد که مبادا کسی این حال را دیده باشد، یا از همه بدتر وقتی که مهمانی بر سر میز نبود که بیدارش دارد، ناگهان به خواب می‌رفت و دستمال سفره از دستش فرو می‌لغزید و سر لرزانش روی بشقاب فرو می‌افتاد و پرنسس ماریا در دل می‌گفت: آری، او پیراست و ضعیف و من جرئت می‌کنم بر او قاضی شوم - و از خود بیزار می‌شد.

### ۳

در سال ۱۸۱۱ پزشکی فرانسوی به مسکو آمده و شهرت بسیار کسب کرده بود. مردی بود بسیار بلندقامت و زیبارو و مثل اغلب فرانسویان خون‌گرم و شیرین‌خو و معروف بود که در کار پزشکی نظیر ندارد. اسمش متی ویه<sup>۱</sup> بود.

در خانه‌های اشراف مسکوی رفت و آمد داشت اما نه در مقام پزشک بلکه همچون مهمانی همپایه میزبان.

پرنس نیکلای آندریویچ که همیشه بر پزشکی و توان تشفای پزشکان خندیده بود بنا به سفارش مادموازل بوری‌ین این پزشک را پذیرفته و به او خو گرفته بود. متی ویه هفته‌ای دوبار به حضور او می‌رفت.

روز سن‌نیکلا که جشن نامروز پرنس بود، همه سرشناسان مسکوی به خانه‌اش می‌آمدند اما پرنس دستور داده بود که کسی را نپذیرند و فقط گروه کوچکی، که صورت نامهای آنها را به پرنسس ماریا داده بود، برای ناهار خوانده شوند.

متی ویه که صبح برای عرض تبریک آمده بود، در مقام پزشک خود را از قاعده مستثنی

پنداشته بود و، همان‌طور که به پرنسس ماریا گفته بود، خود را شایسته دانسته بود که از دستور نحطی کند، بعد هم به نزد پرنس وارد شده بود. از قضا پرنس آن روز خلقتی سخت ناخوش داشت و پیش از ظهر پیوسته در خانه به هر طرف رفته و از همه خرده گرفته و وانمود کرده بود که آنچه به او می‌گویند نمی‌فهمد و دیگران نیز حرف او را نمی‌فهمند. پرنسس ماریا به یقین می‌دانست که این تنگ‌خلقی و این خُرده‌گیری آرام و دلمشغولی بنا به قاعده به انفجار خشمی دیوانه‌وار می‌انجامد و گفتمی در برابر تنگی پُر که ضامنش بالا باشد. تمام صبح می‌رفت و می‌آمد و در انتظار خالی شدن تیر بود. تا آمدن پزشک کار به خیر گذشته بود. پرنسس ماریا وقتی پزشک به دفتر پدرش وارد شد، کتابی برداشت و در تالار پذیرایی پشت در اتاق نشست، چنانکه می‌توانست آنچه را در دفتر پدر می‌گذشت بشنود.

ابتدا فقط صدای متی و یه را می‌شنید، سپس صدای پدر را و بعد هر دو صدا را با هم که ناگهان در اتاق چهارطاق باز شد و چهره زیبا و وحشزده متی و یه با کاکل سیاهش در آستانه در ظاهر شد و به دنبال او پرنس پیر سبک‌کلاه به سر و روب‌دوشامبر به تن و چهره‌ای از خشم ناشناختنی و چشمانی از حالت طبیعی خارج، از اتاق بیرون آمد.

پرنس فریاد می‌زد: نمی‌فهمی؟ ولی من خوب می‌فهمم! نوکر بناپارت، فرانسوی جاسوس! از جلو چشمم دور شو، از خانه‌ام برو بیرون! زود! گفتم برو بیرون! - و در را بر هم کوفت.

متی و یه شانه بالا انداخت و به جانب مادموازل بوری‌بن که به شنیدن داد و فریاد از اتاق مجاور بیرون دویده بود رفت و گفت: حال پرنس هیچ خوب نیست. صفرآ، هجوم خون به مغزه خطر سگته! ولی آرام باتید، ترسید. فردا باز سری می‌زنم! - و به نشان دعوت به سکوت انگشت بر لب نهاد و شتابان بیرون رفت.

صدای پاهایی در کفشهای راحتی و فریاد پرنس از پشت در شنیده می‌شد که می‌گفت: جاسوسها، خائنها، همه‌جا خائنها پخش و پلایند! آدم در خانه خودش هم یک دقیقه آسوده نیست، امنیت ندارد!

پرنس پیر پس از رفتن متی و یه پرنسس ماریا را نزد خویش خواند و تمامی زهر خشم خود را بر سر او خالی کرد. گناه پرنسس ماریا آن بود که جاسوس به اتاق او راه داده بود. مگر نه او خود گفته بود، به خود او گفته بود که صورت اسامی را بنویسد و کسانی را که اسمشان در صورت نیست راه ندهند؟ این‌مرد رذل را چطور به نزد او راه داده بودند؟ همه اینها زیر سر او (یعنی پرنسس ماریا) بود. می‌گفت: تا او (یعنی پرنسس ماریا) هست یک دقیقه آرامش ندارد، حتی نمی‌گذارند آدم آسوده بمیرد!

- نه، دخترجان، ما باید از هم جدا شویم، جدا! شما این را خوب می‌دانید، می‌دانید، من دیگر طاقتم تمام شده است! - این را گفت و از اتاق خارج شد. اما چنانکه گفتمی می‌ترسید که

مبادا دخترش به طریقی تسلی یابد و سربلند کند، بازگشت و کوشید که حالتی آرام بگیرد و با خونسردی افزود: مبادا خیال کنید که این حرفها را از فشار خشم زدم، نه. می بینید که آرامم و این حرف را هم سنجیده زدم. بروید برای خودتان جایی پیدا کنید - اما طاقت نیاورد و با خشمی جوشان که فقط ممکن بود از دل سرشار از محبتی زبانه کشد، در عین عذاب ضمن اینکه مشت‌های گره کرده خود را تکان می داد فریاد زد: آخر چرا یک دیوانه‌ای پیدا نمی شود که این را بگیرد! - و در برابر هم کوفت و مادموازل بوری‌ین را نزد خویش خواند و دیگر صدایی از دفترکار شنیده نشد.

ساعت دو بعد از ظهر بود که شش نفری که انتخاب شده بودند برای صرف ناهار آمدند. مهمانان عبارت بودند از کنت راستوپچین معروف<sup>۱</sup> و پرنس لپوخین<sup>۲</sup> همراه برادرزاده اش و ژنرال چاترف<sup>۳</sup> که از هم‌زمان قدیمی پرنس بود و از جوانان پی‌یر، و بوریس دروبت سکوی. بوریس که چندروز پیش برای گذراندن مرخصی به مسکو آمده بود خواسته بود که به حضور پرنس نیکلای آندریویچ معرفی شود و توانسته بود به قدری نظر مساعد او را به خود جلب کند که پرنس که هرگز جوانان مجرد را به خود نزدیک نمی کرد او را از این قاعده مستثنی ساخته بود. خانه پرنس بالکونسکی را نمی شد جزو «محافل اشراف» شمرد، اما حلقه کوچکی بود که گرچه در محافل سروصدایی نداشت اما راه یافتن به آن افتخاری بسیار بزرگ بود. بوریس یک هفته پیش به این معنی پی برده بود زیرا راستوپچین در حضور او از فرمانده کل که او را برای روز سن نیکلا به ناهار دعوت می کرد عذر خواسته و گفته بود:

— من همیشه روز سن نیکلا به دستبوس پرنس نیکلای آندریویچ می روم.

فرمانده کل جواب داده بود: ها، بله، بله، حالش چطور است؟

گروه کوچکی که پیش از ناهار در تالار پذیرایی بلندسقف و به سبک قدیم به مبلهای عتیقه آراسته پرنس فراهم آمده بودند به شورای قضاتی می مانست که با شکوهمندی بسیار برای داوری جمع شده‌اند. همه ساکت بودند و لب از لب هم اگر بر می داشتند باز بسیار آهسته حرف می زدند. پرنس نیکلای آندریویچ ساکت و جدی از اتاق کار خود بیرون آمد. پرنس ماریا خاموشتر و محجوبتر از همیشه به نظر می رسید و مهمانان که می دیدند او میلی به گفتگو ندارد اصراری به حرف زدن با او نداشتند. فقط کنت راستوپچین بود که نمی گذاشت رشته گفتگو گسسته شود و از آخرین تازه‌های شهر یا سیاست حرف می زد.

لپوخین و ژنرال سالخورده گهگاه در گفتگو شرکت می کردند. پرنس نیکلای آندریویچ بیشتر گوش می داد و مانند رئیس هیئت قضات که فقط به گزارش دیگران گوش می دهد با

۱ فرماندار مسکو بود و معروفیتش به علت مهربان‌ترین تعصب‌آمیز و احساسات ضدعربش بود

2 Lopoukhine

3 Tchatrov

سکوت و گهگاه کلمه‌ای کوتاه نشان می‌داد که به آنچه به او گفته می‌شود توجه می‌کند. فحوای گفتگو حکایت از آن می‌کرد که حاضران همگی از آنچه در جهان سیاست می‌گذرد دلِ خوشی ندارند. شرح وقایعی را نقل می‌کردند که آشکارا از خرابی روزافزون اوضاع حکایت می‌کرد. اما نکته حیرت‌انگیز آن بود که هرکس ضمن نقل روایتی یا احیاناً داوری بر موضوعی در این سوی مرزی، که داورش احتمال داشت به شخص اعلیحضرت امپراتور بربخورد، از گفتن باز می‌ایستاد یا بازایستاده می‌شد.

سر غذا گفتگو کشیده شده به آخرین تازه‌های سیاسی، به تصرف دوک‌نشین الدنبورگ<sup>۱</sup> توسط ناپلئون و نیز به یادداشت شدیداللحنی که دربار روسیه علیه بناپارت به کلیه دربارهای اروپا فرستاده بود.

کنت راستوپچین گفت: رفتار بناپارت با اروپا به رفتار یک دریازن با کشتی مغلوب می‌ماند. و این عبارتی بود که چندبار تکرار کرده بود: انسان فقط از شکیبایی یا منگی و خیره‌ماندگی شه‌ریاران اروپا حیرت می‌کند. حالا دیگر کار او به پاپ کشیده است و گستاخی را به جای رسانده که می‌خواهد سلطنت پیشوای مذهب کاتولیک را سرنگون کند و همه ساکت مانده‌اند. فقط امپراتور ماست که علیه تصرف دوک‌نشین الدنبورگ اعتراض کرده است و تازه... - کنت راستوپچین ناگهان ساکت شد زیرا احساس کرد که دارد از حریم حرمت می‌گذرد.

پرنس نیکلای آندریویچ گفت: به دوک الدنبورگ به جای دوک‌نشین اشغال شده‌اش قلمرو دیگری پیشنهاد کرده‌اند، درست مثل این است که من بندگان خودم را از لیبیه گوری به باگوچارووا یا ریازان منتقل کنم؛ او هم دوکها را همین‌طور جا به جا می‌کند.

بوریس با احترام بسیار وارد گفتگو شد و گفت: دوک الدنبورگ این شورش را با شهامت و شکیبایی حیرت‌انگیزی تحمل می‌کند - او این را گفت زیرا قبل از حرکت از پترزبورگ افتخار دیدن دوک نصیبش شده بود. پرنس نیکلای آندریویچ نگاهی به جوان انداخت، چنانکه بخواهد در این خصوص چیزی بگوید اما بعد منصرف شد زیرا او را زیاده‌جویی می‌دانست که با خود وارد گفتگویش کند.

کنت راستوپچین با لحن سهل‌انگارانۀ کسی که دربارهٔ مسأله‌ای برایش بسیار آشنا صحبت کند گفت: من متن یادداشت اعتراض خودمان را در خصوص قضیهٔ الدنبورگ خواندم و از انشای سست آن تعجب کردم.

پی‌یر با تعجبی ساده‌دلانه به راستوپچین نگاه کرد و نمی‌فهمید که چرا انشای سست یادداشت، او را به تعجب انداخته است. گفت: نمی‌فهمم کنت، سستی انشا چه اهمیتی دارد. اصل

۱ Oldenbourg. تصرف دوک‌نشین الدنبورگ توسط ناپلئون یکی از علل قطع روابط فرانسه با روسیه در ۱۸۱۱ بود زیرا هرنسوک الدنبورگ با تزار الکساندر خوبشناوند بود

کار فحوای آن است که باید محکم و استوار باشد.

کنت راستوچین جواب داد: عزیزم، جایی که می‌توانیم ارتتی بانصد هزار نفری بسیج کنیم سلیس و زیان‌ناشتن نباید دشوار باشد - و پی‌یر دریافت که چرا شیوه نازیبای یادداشت اسباب نارضایی کنت شده است.

یرنس پیر گفت: ولی میرزا بنویس در پترزبورگ کم نیست. در پترزبورگ همه قلم به دستند. آن هم نه فقط برای نوشتن یادداشت. قانونهای تازه می‌نویسند. آندروشای من آنجا به اندازه یک کتاب تمام قانون نوشته. امروزه روز همه می‌نویسند - طعنه خود را با خنده‌ای مصنوعی تمام کرد.

گفتگو اندکی خاموش ماند. ژنرال پیر با سرفه‌ای سینه صاف کرد و توجه حاضران را به جانب خود خواند و گفت: نمی‌دانم آخرین واقعه‌ای که در مراسم سان و رژه روی داد به اطلاعاتان رسیده است؟ واقعاً که بی ادبی مأموران فرانسوی قابل تصور نیست!

- چطور؟ بله، یک چیزی شنیدم، مثل اینکه حرف بیجایی به اعلیحضرت زده، بله؟

ژنرال پیر ادامه داد: بله، اعلیحضرت توجه سفیر فرانسه را به لشکر گرنادیه‌ها که با قدمهای بلند و منظم از جلو جایگاه می‌گذشته جلب کرده‌اند، اما سفیر اعتنایی نکرده و کارگستاخی را به جایی رسانده که بگوید: ما در فرانسه به این چیزها اعتنایی نمی‌کنیم. اعلیحضرت از سر بزرگواری به او جوابی نمی‌دهند. اما در مراسم سان بعدی با او حرف نمی‌زنند.

همه ساکت ماندند. قضاوت درباره این موضوع که به شخص امپراتور مربوط می‌شد شایسته نبود.

پرنس پیر گفت: گستاخهای بی‌حیا! متی‌ویه را که می‌شناسید، امروز از اینجا انداختمت بیرون. آمده بود اینجا - بعد نگاه تندی به دخترش انداخت و ادامه داد: با اینکه گفته بودم هیچ‌کس را نمی‌پذیرم، به اتاق من راهش داده بودند - تمام گفتگویش را با پزشک فرانسوی نقل کرد و توضیح داد که به چه علت یقین دارد که متی‌ویه جاسوس است، هر چند دلایلش به هیچ‌روی قانع‌کننده نبود ولی کسی با او مخالفت نکرد.

بعد از گوشت بریان شامپانی آوردند. مهمانان از جای خود برخاستند و به یرنس پیر تبریک گفتند. پرنسس ماریا آمد کنار پرنس.

پرنس نگاه سرد و کینه‌ورانه‌ای به او انداخت و گونه چروکیده و تراشیده خود را بیش آورد. حالت چهره‌اش به دخترش می‌گفت که بگو مگوی صبحشان از یادش نرفته و تصمیمش به قوت خود باقی است و فقط به حرمت حضور مهمانان در این باب حرفی نمی‌زند.

هنگامی که برای صرف قهوه به اتاق پذیرایی رفتند سالخوردهگان دور هم نشستند.

در پرنس نیکلای آندریویچ شوری پدید آمد و نظر خود را درباره جنگ آتی بیان داشت:

جنگهای ما با بناپارت تا زمانی که ما در پی اتحاد با آلمانها باشیم و تا وقتی که با پیمان صلح تیلست به دخالت در امور اروپا کشیده شویم نافرجام خواهد بود. ما نمی‌بایست در کنار و برای اترایش یا برضد آن جنگیده باشیم. سیاست خارجی ما باید در شرق فعال باشد، اما در ارتباط با بناپارت یک راه بیشتر نداریم: تسلیم و تقویت قوا در مرز و استواری در سیاست. در این صورت بناپارت هرگز جرئت نخواهد کرد که مثل ۱۸۰۷ به مرز ما تجاوز کند.

کنت راستوپچین گفت: ولی حضرت پرنس، ما چطور می‌توانیم با فرانسویان بجنگیم؟ چطور می‌توانیم علیه معلمان و خدایانمان اسلحه برداریم؟ جوانانمان را ببینید، بانوانمان را تماشا کنید، خدایان ما فرانسویانند. آسمان و بهشت ما پاریس است.

صدایش را بلندتر می‌کرد تا گفته‌هایش را همه بشنوند: لباسهای فرانسوی است، افکارمان فرانسویند، احساساتمان فرانسویند. خوب شما پشت گردن من ویه را می‌گیرید و بیرونش می‌اندازید، چون فرانسوی است و بی سرویاست، اما بانوان ما جلوش به خاک می‌افتند. دیشب من در یک شب‌نشینی دعوت داشتم، از پنج بانویی که دیدم سه نفرشان کاتولیک بودند و به اجازه پاپ یکشنبه‌ها کاموادوزی می‌کنند و خودشان هم به رسم فرانسویان نیمه‌لخت نشسته بودند، بی‌ادبی است، می‌بخشید، ولی مثل زنهایی که روی تابلوهای حمامهای عمومی می‌کشند. بله، حضرت پرنس، وقتی آدم به این جوانهای ما نگاه می‌کند دلش می‌خواهد چماق بزرگ پطر کبیر را از توی موزه بردارد و پک و پهلوی آنها را به شیوه اعلای روسی خرد و خمیر کند تا این دیوانگیها از سرشان بیفتند.

همه ساکت ماندند. پرنس پیر تبسم بر لب به راستوپچین نگاه می‌کرد و به نشان تصدیق گفته او سر تکان می‌داد.

راستوپچین با چالاکي خاص خود از جا برخاست و دست به سوی پرنس پیر دراز کرد و گفت: خوب، اجازه مرخصی می‌فرمایید، حضرت اشرف، سرتان سلامت، عمرتان دراز! پرنس دست او را در دست خود فشرد و گونه‌اش را برای روبوسی پیش آورد و گفت: خوش آمدی عزیزم. این حرفهایت سازی است که همیشه با لذت گوش می‌کنم - دیگران نیز با راستوپچین برخاستند و خداحافظی کردند.

#### ۴

پرنسس ماریا در اتاق پذیرایی نشسته بود و به گفته‌های سالخوردهگان گوش می‌داد، اما از آنچه می‌شنید چیزی دستگیرش نمی‌شد. فکرش همه این بود که آیا مهمانان از بی‌مهری پدرش نسبت به او بویی برده‌اند؟ حتی متوجه نشده بود که دروبت سکوی، که برای بار سوم به خانه‌شان آمده بود، در تمام مدت صرف غذا به او توجه خاص نشان می‌داد و با او مهریانی می‌کرد.

پرنسس ماریا مثل منگها پرسیان به پی‌یر نگاه کرد که واپسین مهمان بود و پس از آنکه پرنس تالار پذیرایی را ترک کرد و آنها در اتاق تنها ماندند، کلاه در دست با رویی خندان به او نزدیک شد. پی‌یر با آن اندام سنگینش در صندلی راحتی کنار او افتاد و گفت: اجازه می‌دهید کمی پهلویتان بنشینم؟

پرنسس ماریا گفت: آه، بله، بنشینید! - نگاهش از او می‌پرسید: شما متوجه چیزی نشدید؟ پی‌یر بعد از غذا حال خوشی داشت و به پیش روی خود نگاه می‌کرد و به شیرینی لبخند می‌زد. پرسید: پرنسس، شما این جوان را خیلی وقت است می‌شناسید؟

- کدام جوان را؟

- درویت‌سکوی را.

- نه، خیلی وقت نیست...

- خوب، از او خوشتان می‌آید؟

- بله، جوان خوشرو و مطبوعی است... - و با ذهنی به دعوای آن‌روز صبح پدرش مشغول، گفت: چطور مگر؟ چرا می‌پرسید؟

- برای اینکه متوجه نکته‌ای شده‌ام. معمولاً وقتی جوانی مقیم پترزبورگ مرخصیهای خود را در مسکو می‌گذراند هدفش ازدواج با دختری ثروتمند است. - عجب، متوجه چه نکته‌ای شده‌اید.

پی‌یر همچنان خندان گفت: بله، و این جوان هم حالا جز این کاری ندارد. هر جا دختر ثروتمندی باشد او هم هست. من ضمیر او را به روشنی درست مثل توی کتاب، می‌خوانم. او حالا مردّد است که به سراغ شما بیاید یا طرف مادموازل کاراگینا را بگیرد. چون مرتب به خانه آنها هم می‌رود.

- عجب، به خانه آنها هم می‌رود؟

- بله خیلی زیاد - و با لبخند پُرشناط که آشکارا از سرخوشی و تمسخر ساده‌دلانه‌ای نشان داشت که او در دفتر یادداشتش خود را از بابت آن فراوان ملامت می‌کرد ادامه داد: روش تازه به دست آوردن دل دختران را می‌دانید؟

پرنسس ماریا گفت: نه!

پی‌یر گفت: حالا برای تسخیر دل دوشیزگان مسکوی باید افسرده بود، و این جوان وقتی در کنار مادموازل کاراگینا است بسیار افسرده است.

پرنسس ماریا به چهرهٔ مهربان پی‌یر چشم دوخته و همچنان با غصهٔ خود مشغول گفت: راست می‌گویید؟ - در دل می‌گفت: اگر راضی می‌شدم درد دلم را با کسی درمیان گذارم بارم چه سبک می‌شد. چقدر دلم می‌خواست که همه‌چیز را برای همین پی‌یر بگویم، چه آدم مهربان و

نجیبی است. دلم خالی می‌شد اگر او بهم می‌گفت که چه کنم!

پی‌یر پرسید: شما حاضر بودید با او ازدواج کنید؟

پرنسس ماریا ناگهان با صدایی بغض‌آلود چنانکه خود نیز انتظارش را نداشت گفت: آه، خدای من، نمی‌دانید کنت، بعضی وقتها حاضر بودم با هرکس که باشد ازدواج کنم. نمی‌دانید چه تلخ است که آدم، عزیزی نزدیک را دوست داشته باشد و حس کند (اینجا صدایش از گریه‌ای پنهان لرزید) که هیچ‌کاری نمی‌تواند برای او بکند جز آنکه غصه‌دارش کند و بداند که نمی‌تواند این وضع را عوض کند. آنوقت چاره‌ای ندارد جز اینکه بگذارد برود. ولی آخر من کجا را دارم بروم؟

- یعنی چه پرنسس، چه‌تان است، پرنسس؟

اما پرنسس گفته خود را به پایان نرساند و به گریه افتاد.

- نمی‌دانم امروز چه‌ام شده. به حرفهایم گوش نکنید. هرچه گفتم فراموش کنید.

تمام نشاط پی‌یر به کلی از میان رفت. با نگرانی از او پرس‌وجو می‌کرد و از او می‌خواست که دلش را برای او خالی کند و غصه‌اش را برای او باز گوید. اما پرنسس ماریا پیوسته از او خواهش می‌کرد که آنچه را که شنیده است فراموش کند؛ خودش هم به یاد نداشت که چه می‌گفته است؛ و نیز غصه‌اش همان است که پی‌یر می‌داند و آن اینکه ازدواج پرنس آندره‌ی به احتمال زیاد میانه پدرش را با برادرش به هم خواهد زد.

و به قصد اینکه موضوع گفتگو را عوض کند پرسید: شما از خانواده رستف خبری ندارید؟ شنیده‌ام که به زودی می‌آیند، آندره هم دیگر باید بیاید. من هر روز منتظرش هستم. دلم می‌خواست که آنها اینجا با هم ملاقات کنند.

پی‌یر پرسید: نظر او در این خصوص چیست؟ - و منظورش از «او» پرنس بزرگ بود.

پرنسس ماریا سر جنباند و گفت: چه می‌شود کرد؟ چندماه دیگر مهلت یکساله تمام می‌شود، اوضاع هیچ نویددهنده نیست. من فقط دلم می‌خواهد بتوانم برادرم را از دقایق اول دیدار نجات دهم. خدا خدا می‌کنم که هر چه زودتر بیایند. امیدوارم ناتاشا را ببینم. شما خیلی وقت است که آنها را می‌شناسید؟ شما را به خدا صادقانه عین حقیقت را برایم بگویید. چطور دختری است؟ شما درباره او چه فکر می‌کنید؟ ولی حقیقت را می‌خواهم، حقیقت محض را، از همه جهات. چون خوب می‌دانید که آندره‌ی کار خطیری می‌کند. با رفتن به این راه برخلاف میل پدر خیلی خطر می‌کند. دلم می‌خواست بدانم که...

پی‌یر از روی غریزه‌ای مبهم احساس کرد که این تودیه‌ها و تقاضاهای مکرر بیان حقیقت محض نشان آن بود که در دل پرنسس ماریا نسبت به زن برادر آینده‌اش صفای کامل برقرار نیست و دلش می‌خواست که پی‌یر انتخاب برادرش را تأیید نکند. اما پی‌یر بیشتر آنچه را که در دل



احساس می‌کرد و نه آنچه را که عقلش می‌گفت به او ابراز کرد.

گفت: نمی‌دانم چطور به این سؤال شما جواب بدهم - و خود ندانست چرا سرخ شد: مطلقاً از باطن این دختر خبر ندارم. از تحلیل شخصیت او عاجزم، فقط می‌دانم که بسیار قریب‌است، چرا؟ هیچ نمی‌دانم. این تمام چیزی است که می‌توانم درباره‌ او بگویم - پرنسس ماریا آهی کشید و حالت چهره‌اش طوری بود که انگار بگوید جز این انتظاری نداشتم، و از همین می‌ترسیدم.

پرسید: دختر زیرکی است؟ - پی‌یر کمی ساکت ماند و بعد گفت:

- نه، گمان نمی‌کنم، ولی چرا! اصلاً دریند زیرکی نیست. نه، فقط دلرباست، همین! - پرنسس ماریا باز به نشان نارضایی سرجنباند.

- آه، نمی‌دانید چقدر دلم می‌خواهد او را دوست داشته باشم! اگر پیش از من او را دیدید این را به او بگویید.

پی‌یر گفت: شنیده‌ام که همین روزها می‌آیند.

پرنسس ماریا به پی‌یر گفت که قصد دارد به محض آمدن آنها با زن‌برادر آینده خود نزدیک شود و سعی کند که پرنس پی‌یر را به او عادت دهد و مهربان سازد.

## ۵

بوریس موفق نشده بود که در پترزبورگ عروس ثروتمندی پیدا کند و ناچار به مسکو آمده بود تا آنجا منظور خود را برآورد. در مسکو در انتخاب میان دو دوشیزه بسیار دولتمند دودل مانده بود و این دو عبارت بودند از ژولی کاراگینا و پرنسس ماری. گرچه پرنسس ماریا با وجود زشت‌رویی به‌نظرش جذابتر از ژولی می‌آمد ولی معلوم نبود چرا دلربایی از او برایش آسان نبود. در آخرین دیدارش با او، که در نامروز پدرش روی داد، هرچه کرد تا در باب احوال دل سر صحبت را با او باز کند جز جوابهای بی‌ربط چیزی نصیبش نشد و پیدا بود که پرنسس به گفته‌های او گوش نمی‌دهد.

ژولی به عکس با خوش‌رویی و میل، گرچه به شیوه‌ای که خاص خودش بود، دلرباییهای او را پذیرا شد.

ژولی بیست‌وهفت سال داشت و پس از مرگ دو برادرش صاحب ثروت عظیمی شده بود. و جاهت گذشته خود را از دست داده بود و سخت زشت‌رو شده بود اما گمان می‌کرد که نه تنها به همان زیبایی گذشته مانده است بلکه بسیار جذابتر از پیش نیز شده است. آنچه او را در این توهّم تأیید می‌کرد آن بود که اولاً عروسی بسیار ثروتمند شده بود و دوم آنکه هرقدر سنش بالا می‌رفت برای مردان خطر کمتری داشت چنانکه معاشرت با او برای آنها آزادتر می‌شد، چون بی‌قبول هیچ‌گونه تعهدی می‌توانستند در ضیافت‌های شام و شب‌نشینیهای او شرکت کنند و از

مجامع پرشور و نشاطی که دور او تشکیل می‌شد سود بجویند. جوانی که ده سال پیش به خود اجازه نمی‌داد هر شب به خانه‌ای برود که دختری هفده‌ساله در آن بود، زیرا نمی‌خواست اسباب بی‌آبرویی او و مقیدساختن خود گردد اکنون با جسارت هر شب نزد او می‌رفت و با او نه به عنوان دوشیزه‌ای در انتظار خواستگار بلکه مانند دوستی فارغ از ملاحظات زنی و مردی روبرو می‌شد.

خانه کاراگین در آن زمستان خوشایندترین و مهمان‌پذیرترین خانه مسکو بود. گذشته از ضیافتها و شب‌نشینیهایی که مهمانان رسماً به آنها دعوت می‌شدند هر روز جمع بسیاری، خاصه مردان جوان، در آن گرد می‌آمدند و نیمه‌شب شام می‌خوردند و تا ساعت سه صبح می‌ماندند. هیچ مجلس رقص یا تئاتر و تفریحی نبود که ژولی به آن نرود. لباسهای او همه پیوسته طبق آخرین مد دوخته و آراسته می‌شد. با وجود همه اینها ژولی تلخکام و سرخورده می‌نمود و به هرکس می‌رسید می‌گفت که نه دوستی را باور دارد نه عشق را؛ در زندگی نیز کوچکترین لذت و شادمانی سراغ ندارد و جز در آن دنیا انتظار صلح و شادکامی ندارد. در گفتگو لحن دختری را اختیار می‌کرد که در کار دل سخت سرخورده است، دوشیزه‌ای که دلداری عزیز را از دست داده یا فریب دلداری سنگدل را خورده است. گرچه هیچ‌یک از این گفته‌ها صحت نداشت، با این حال همه او را دختری تلخکام و فریب‌خورده در عشق می‌انگاشتند و حتی خود او باور داشت که در زندگی رنج بسیار برده است، اما این غم عشق مانع شادمانی و لذت‌جویی او نمی‌شد و مردان جوانی را نیز که دور او گرد می‌آمدند از خوشباشی و سرور بازنمی‌داشت. هر یک از مهمانان به هنگام ورود آنچه لازمه حرمت‌گذاری به افسردگی و اندوه میزبان بود بجا می‌آوردند و بعد هم از هر در سخن می‌گفتند و رقص بود و بازیهای دسته‌جمعی ذهنی و مشاعره با اشعار طنزآمیز که در ضیافتهای خانه کاراگین جای خاصی داشت. فقط بعضی از جوانان که بوریس نیز جزو آنها بود افسردگی ژولی را جدی می‌گرفتند و در آن عمیق می‌شدند و ژولی با آنها به مدتی بیشتر و بی‌حضور غیر گفتگو می‌کرد و از بی‌حاصلی امور این جهانی حرف می‌زد و آلبومهای خود را برای آنها می‌گشود که پُر بود از طرحها و اشعار و کلمات قصار غم‌انگیز.

ژولی نسبت به بوریس مهربانی بسیار می‌کرد و بر سرخوردگی نابهنگام او از زندگی دل می‌سوزاند و با پیشنهاد دوستی خود به او می‌کوشید تا دلداریش دهد، خاصه آنکه خود در زندگی رنج بسیار برده بود. وقتی آلبوم خود را برای او گشود، بوریس در آلبوم او دو درخت کشید و زیر آنها نوشت: ای درختان روستا، چتر تاریک شاخ و برگ شما خاکستر سیاه اندوه بر سر من فرو می‌ریزند.

و در جای دیگر گوری کشید و زیر آن نوشت:

مرگ یاری مهربان است و برای ما آرامی ارمغان دارد

آه، که ما را از دردهای وجود جر آن پناهی نیست  
 ژولی آن را خواند و زیبایش یافت و عباراتی را که از کتابی برگزیده و در آلبومش نوشته بود  
 کلمه به کلمه برایش خواند:

— در لبخند اندوه چیزی سحت دلپذیر نهفته است.

— اندوه پرتو نوری است در تاریکی، نیم سایه ای میان درد و نومی که بر بشارت تسللاً اشارتی است.  
 آنوقت بوریس این ابیات را برای او نوشت:

تو، ای زهری که روح زیاده حساس مرا سیراب می کنی  
 بی تو برای من سعادت می مقدور نیست  
 ای اندوه مهربان، بیا و دل دردمند مرا بنواز  
 بیا و عذاب عزلتگاه مرا تسکین ده  
 و شهد مرموز را

با اشکهای من درآمیز

ژولی پشت چنگ می نشست و غم انگیزترین شبانه ها (نکتورن) را برای او می نواخت و  
 بوریس کتاب «لیزای بینوا»<sup>۱</sup> را به صدای بلند برای او می خواند. و گهگاه از خواندن باز می ایستاد  
 زیرا بغض گلویش را می فشرد. هنگامی که در مجالس بزرگ در میان دیگران به هم برمی خوردند  
 یکدیگر را چنان می نگریستند که گفتمی در میان این جماعت بی درد تنها کسانی اند که زبان  
 یکدیگر را می فهمند.

آنامیخاییلونا که بسیار به خانه کاراگین رفت و آمد می کرد وظیفه مادرانه خود را بجا آورد و  
 اطلاعات دقیقی دربارهٔ تجهیز ژولی به دست آورد (که عبارت بود از دو آبادی بزرگ در استان پنزا<sup>۲</sup>  
 و جنگلهایی وسیع در ناحیه نیژنی نوگورود). آنامیخاییلونا خود را به خواست تقدیر واسپرد و با  
 دلی پُر مهر، اندوه لطیفی که فرزندش را با ژولی ثروتمند پیوند می داد زیر نظر گرفت.

به دختر می گفت: آه، ژولی عزیز، همیشه چه ملیح و افسرده اید! بوریس می گوید در خانه شما  
 همیشه احساس آرامش روحی می کند - و ژولی به مادر می گفت: او تلخکامی زیاد چشیده و  
 بسیار حساس است!

به پسرش می گفت: آه، عزیزم، من در این اواخر به قدری شیفتهٔ ژولی شده ام که نمی توانم  
 برایت توصیف کنم. گرچه، کیست که بتواند او را دوست نداشته باشد! دختری آسمانی است. آه،  
 بوریس، بوریس!

و پس از لحظه ای مکث ادامه داد: چقدر دلم برای مادرش می سوزد. امروز حساب املاکش و

۱. رمای احساساتی است نوشتهٔ نیکلای کارامزین. نویسندهٔ قرن هجدهم که پیشرو نویسندگان احساساتی نگار  
 شد

نامه‌هایی را که از پنزا برایش رسیده بود به من نشان داد (آنجا املاک و سیعی دارند). این زن بینوا، تک و تنهاست، فریض می‌دهند.

بوریس به حرفهای مادرش گوش می‌داد و نیشخندی نه‌چندان محسوس بر لبانش نشست. به مکر ساده‌دلانه او به ملایمت می‌خندید، اما گفته‌های او را با حوصله تا به آخر گوش می‌داد و گاه دربارهٔ املاک استان پنزا و نیژنی نوگورود از او سؤالهایی می‌کرد و به جوابهایش توجه نشان می‌داد. ژولی مدت‌ها بود که در انتظار تقاضای ازدواج از طرف پرستندهٔ افسردهٔ خویش روزشماری می‌کرد و آماده بود که آن را بپذیرد. اما احساس بی‌زاری پنهانی نسبت به ژولی و نفرت از میل سودایی او به شوهر کردن و از سیرت بی‌مهر او و احساس وحشت از چشم‌پوشی از امکان عشقی راستین، بوریس را از درخواست ازدواج باز می‌داشت. پایان مرخصیش نزدیک می‌شد. روزها را پیوسته نزد ژولی می‌گذراند و هرروز با خود می‌اندیشید و دلایل جورواجور می‌تراشید و هرروز تقاضای ازدواج را به روز بعد وامی‌گذاشت. اما وقتی در برابر ژولی قرار می‌گرفت و چهرهٔ سرخ و چانهٔ تقریباً همیشه از پودرسفید او را می‌دید و نیز آن چشمان نمناک و حالت صورتش که پیدا بود پیوسته آماده است تا از افسردگی عمیق به شادمانی عنان‌گسیخته و سعادت زناشویی مبدل شود، دیگر نمی‌توانست آنچه لازم بود بر زبان آورد، گرچه مدت‌ها بود که در عالم خیال خود را صاحب املاک پنزا و نیژنی می‌شمرد و درآمد آنها را در خیال خرج می‌کرد. ژولی تردید بوریس را می‌دید و گاه این فکر از ذهنش می‌گذشت که بوریس از او بیزار است اما غرور خودفرویب زنانه‌اش آسوده‌اش می‌کرد و با خود می‌گفت که تردید بوریس جز آزمون ناشی از شنیدایی چیزی نیست. اما افسردگیش رفته‌رفته جای خود را به برآشفستگی می‌داد چنانکه اندکی پیش از بازگشت بوریس نقشه‌ای قاطع طرح کرد. در همان هنگام که دوران اقامت بوریس در مسکو به پایان می‌رسید سر و کلهٔ آناتول کوراگین در مسکو و البته در تالارپذیرایی کاراگین پیدا شد و ژولی ناگهان افسردگی خود را کنار گذاشت و سخت شاد و بانشاط شد و خاصه به آناتول توجه بسیار نشان می‌داد. آنامیخاییلونا به پسرش گفت: عزیزم من از منبع موثق خبر دارم که پرنس واسیلی پسر خود را به مسکو فرستاده است که ژولی را برایش بگیرد. من به قدری به ژولی دلبستگی دارم که دلم برایش می‌سوزد. عقیدهٔ تو چیست؟

فکر اینکه سرش بی‌کلاه بماند و یک ماه سیاه افسردگی در خدمت ژولی بی‌حاصل گردد و درآمد املاک پنزا که او برنامهٔ دقیق خرج آن را در خیال برای خود تنظیم کرده بود به دست دیگری، آن هم به دست آناتول بی‌شعور بیفتد برای بوریس بسیار آزارنده بود. با عزم جزم برای خواستگاری به منزل کاراگین رفت. ژولی با رویی گشاده و رهیده از اندوه از او استقبال کرد و با سبکسری برایش گفت که در مجلس رقص شب گذشته چقدر به او خوش گذشته است، بعد از او پرسید که چه وقت حرکت خواهد کرد. با وجود اینکه بوریس به این قصد آمده بود که از عشق

خود با او حرف بزند و در نتیجه خیال داشت لحنی پُر مهر اختیار کند، برآشفتم و شروع کرد از سست‌عهدی زنان حرف‌زدن و از اینکه چگونه زن‌ها به آسانی می‌توانند اندوه خود را فراموش کنند و شادمان شوند و غصه یا نشاطشان بسته به جوانی است که پیش رویشان است و به آنها اظهار تمایل می‌کند. این حرف به ژولی برخورد و گفت که حق با اوست و زن‌ها تنوع طلبند و هر کسی از دیدن همیشه یک‌چهره و یک‌جور رفتار و گفتار ملول می‌شود.

بوریس دهان گشود و به قصد گفتن سخنی تیز گفت: خوب، پس اگر این طور است من به شما توصیه می‌کنم... - اما این فکر از ذهنش گذشت که ممکن است سرشکسته، با زحماتی بی‌حاصل مانده بازگردد (چیزی که هرگز، در هیچ‌کار برایش پیش نیامده بود). عبارت خود را ناگفته گذاشت و سر به زیر افکند تا سیمای برآشفته و ناخوشایند او را که نشان تردید در آن بود نبیند و گفت: من ابداً برای دعوا به اینجا نیامده‌ام، به عکس... - نگاهی به زوی او انداخت تا اطمینان یابد که می‌تواند ادامه دهد و دید که آثار برآشفته‌گی ناگهان از چهره ژولی ناپدید شده بود و چشمان نگران و پرسانش با انتظاری خواهان به لبان او آویخته مانده بود. در دل گفت: همیشه می‌توانم ترتیب کار را طوری بدهم که او را به‌ندرت ببینم. کار آغاز شده را باید به پایان رساند - چهره‌اش گلگون شد و چشم خود را به سمت چهره او بالا برد و گفت: شما از چگونگی احساسی که به شما دارم بی‌خبر نیستید - بیش از این لازم نبود چیزی بر زبان آرد. پیروزی و غرور از چهره ژولی می‌بارید، اما بوریس را مجبور کرد که آنچه در این‌گونه موارد گفته می‌شود بگوید. بگوید که او را دوست دارد و هرگز هیچ‌زنی را به اندازه او دوست نداشته است. ژولی می‌دانست که در مقابل درآمد املاک پتزا و جنگلهای نیژنی نوگورود می‌تواند این را از او بخواهد و آنچه را که می‌خواست به‌دست آورد.

نامزدان جوان بی‌آنکه دیگر در بند درختانی باشند که خاکستر سیاه اندوه بر سرشان می‌باراند، به طرح نقشه‌هایی برای آینده پرداختند و از چنین و چنان خانه مجللی که می‌خواستند در پترزبورگ بسازند حرف زدند و به دیدار این و آن رفتند و به تدارک مقدمات ازدواجی رویایی و درخشان پرداختند.

## ۶

کنت ایلیا آندریویچ در پایان ژانویه همراه ناتاشا و سونیا به مسکو آمد. کنتس همچنان بیمار بود و نمی‌توانست راهی شود و فرصت تنگ بود و نمی‌شد در انتظار بهبود او ماند زیرا چیزی به ورود پرنس آندره‌ی نمانده بود و از این گذشته می‌بایست در فکر تدارک جهیز بود و می‌بایست ملک نزدیک مسکو را فروخت و نیز می‌بایست حضور پرنس بزرگ را در مسکو غنیمت شمرد و عروس آینده‌اش را به حضورش برد. خانه رستف در مسکو گرم نشده بود، به علاوه آنها به قصد

اقامتی کوتاه آمده بودند و کنتس با آنها نبود، بنابراین ایلیا آندریویچ بر آن شد که در مسکو در خانه ماریا دمیتریونا آخروسی موواکه از مدتها پیش او را دعوت کرده بود بماند.

شب دیرهنگام بود که چهار کالسکه رستفها به حیاط خانه ماریا دمیتریونا واقع در خیابان ستارایا کانیوشنایا (اصطبل قدیمی) وارد شدند. ماریا دمیتریونا تنها زندگی می‌کرد، دخترش شوهر کرده بود و پسرانش هم رفته بودند پی کار و زندگی خودشان.

او مثل گذشته قامت می‌افراخت و بی‌پرده سخن می‌گفت و عقیده خود را بی‌مدارا بر همه آشکار می‌کرد و گفתי با تمام وجود خود دیگران را از بابت سستیها و سوداها و شیفتگیهایشان که هیچ‌یک را نمی‌پذیرفت سرزنش می‌کرد. از صبح زود پیرهنی خانگی به تن به اداره امور خانه می‌پرداخت، بعد یکشنبه‌ها و روزهای عید به کلیسا می‌رفت و سپس راهی زندانها و بازداشتگاهها می‌شد و آنجا کارهایی داشت که از آن با هیچ‌کس حرف نمی‌زد و روزهای دیگر لباس می‌پوشید و در خانه می‌ماند و مراجعاتش را که از صنفهای مختلف بودند و به حاجتی نزدش می‌آمدند می‌پذیرفت، بعد ناهار صرف می‌کرد و بر سر سفره‌اش که به غذاهای فراوان و لذیذ رنگین بود همیشه سه چهار نفر مهمان بودند. بعد از صرف غذا یک دست بوستون‌بازی می‌کرد و شبها کسی برایش روزنامه یا کتابی تازه می‌خواند و او خود چیزی می‌یافت. به ندرت در این نظم تغییری روا می‌داشت و شب از خانه بیرون نمی‌رفت و اگر می‌رفت قصدش فقط دیدن مهمترین سرشناسان بود.

آن شب هنوز نخوابیده بود که رستفها رسیدند. صدای جیرجیر لولای درِ پیش‌اتاقی بلند شد و مهمانان و خدمه‌شان از سرمای بیرون وارد اتاق شدند. ماریا دمیتریونا، با عینکی فولغزیده به نوک بینی، سر برافراخته در آستانه درِ تالار ایستاده بود و جدی و با ظاهری برآشفته نوواردان را برانداز می‌کرد. اگر دستوره‌های دلسوزانه‌اش به خدمه برای پذیرایی مهمانان و جا دادن آنها و بار و بنه‌شان نبود می‌شد چنین پنداشت که از ورود نابهنگام آنان ناخشنود است و فوراً آنها را از خانه خویش خواهد راند.

بی‌آنکه با کسی سلام و تعارفی بکند باروبنه را نشان می‌داد و می‌گفت: چمدانهای کنت است، بیاورشان اینجا، مال دخترها را بگذار آنجا دست چپ - سر کلفتها داد می‌زد که: چرا نمی‌جنبید؟ سماور آتش کن! - باشلق ناتاشا را که چهره از سرما سرخ شده‌اش از زیر آن پیدا بود گرفت و او را به جانب خود کشید و گفت: چاق شده‌ای، خوشگل شده‌ای! آه، چه بیخ کرده‌ای! - و سر کنت که می‌خواست دست او را ببوسد داد کشید: حالا اول لباس را در بیاور، حتماً بیخ زده‌ای! - و به خدمتکاران فرمان داد که با جای، ژم هم بیاورند و به سونیا به زبان فرانسوی سلام گفت و در این فرانسوی حرف‌زدنش سایه تحقیری به نوازش آمیخته نسبت به سونیا نهفته بود.

هنگامی که همه لباس سفر از تن درآوردند و آثار سفر را از خود دور کردند و برای صرف

چای باز آمدند ماریا دمیترونا به نوبت آنها را بوسید.

گفت: قلباً خوشحالم که آمدید و قدم به خانه من گذاشتید - بعد نگاه معنی داری به ناتاشا انداخت و گفت: خیلی وقت پیش می‌بایست می‌آمدید. پیرمرد اینجاست و پسرش هر روز ممکن است برسد. باید با او آشنا شد، حتماً! - و نگاهی به سونیا انداخت و افزود: بله، ولی بعد در این خصوص حرف خواهیم زد - با این نگاه می‌خواست بگوید که میل ندارد در حضور او در این باره حرف بزند؛ بعد رو به کنت کرد و گفت: خوب، حالا گوش کن. فردا می‌خواهی چه کنی؟ به دیدن کی می‌خواهی بروی؟ لابد دیدن شین‌شین؟ - یک انگشت خود را به نشان شمارش خم کرد: بعد هم لابد این آنامیخاییلونا ننه من غریبم را می‌خواهی ببینی. این هم این دو تا! با پسرش اینجاست، می‌خواهد زنش بدهد. بعد لابد می‌روی پیش بزوخف، ها؟ او هم با زنش اینجاست. از دست زنش فرار کرد آمد اینجا، اما زنک به تاخت آمد دنبالش. او روز چهارشنبه ناهار اینجا بود - منظورش از او، پی‌یر بود. بعد به دخترها اشاره کرد و گفت: خوب، حالا اینها چه؟ فردا آنها را به عبادتگاه عذرای ایبروی می‌برم، بعد می‌برمشان به بوتیک او برشالمه<sup>۱</sup> سری بزینم. لابد می‌خواهید سرپاشان را نو کنید. به لباسهای من نگاه نکنید، این روزها دیگر آستینها را این جور نمی‌دوزند. چند روز پیش پرنسس ایرینا واسیلیونای جوان پیش من بود، خدا نصیب نکند، انگار دو تا بشکۀ کوچک به شانهایش آویزان کرده بود. حالا دیگر مد روز به روز عوض می‌شود - بعد با لحنی سخت خطاب به کنت گفت: خوب، وضع کار خودت چگونه است؟

کنت جواب داد: می‌دانید، همه کارها یکباره سرم ریخت. اول باید برای اینها لباس بخرم، برای ملک بیرون مسکومان هم مشتری پیدا شده، برای خانه‌مان هم همین‌طور. حالا اگر اجازه بدهید یکروز از خدمتتان مرخص می‌شوم و دخترهایم را پیش شما می‌گذارم و سری به مارینسکایا<sup>۲</sup> می‌زنم.

- خوب، خاطرت جمع باشد صحیح و سالم از من تحویلشان بگیر. خیال کن در انجمن قیمومت<sup>۳</sup> امانتشان گذاشته‌ای. هر جا لازم باشد می‌برمشان و اگر شیطنت کنند دعویشان می‌کنم، البته ناز و نوازش هم بلدم - ماریا دمیترونا این را گفت و با دستهای درشت خود گونه‌های ناتاشا را که سوگلی و دخترخوانده‌اش بود نوازش کرد.

صبح روز بعد دخترها را به نمازخانه عذرای ایبروی و بعد به مغازه مادام شالمه برد، این زن به قدری از ماریا دمیترونا می‌ترسید که هرچه او می‌خواست حتی به ضرر به او می‌فروخت تا زودتر برود و آسوده‌اش بگذارد. ماریا دمیترونا تقریباً همه لباسهای عروسی ناتاشا را به او

۱. Aubert Chalme. خانم او برشالمه در مسکو مغازه‌ای داشت که لباسهای فرانسوی می‌فروخت. بناپارت وقتی مسکو را اشغال کرده بود او را به حضور پذیرفت بانوی مزبور معازهایم را بست و مجبور شد نا ارتش ناپلئون از روسیه بگریزد

2 Marinskaya

۳ انجمن قیمومت سازمانی است که از حمله امور پرورشگاههای اطفال سرراهی را به عهده داشت

سفارش داد. وقتی به خانه برگشتند همه را از اتاق بیرون کرد و ناتاشا را پیش خود خواند و گفت: خوب، حالا می‌خواهیم چند کلمه با هم حرف بزنیم. اولاً از بابت نامزدت به تو تبریک می‌گویم. شوهر خوبی گيرت آمده! برایت خیلی خوشحالم. او را از وقتی این قدر بود (دست خود را به ارتفاع یک آرشین از زمین بالا گرفت) می‌شناسم - ناتاشا از خوشحالی سرخ شد - هم خودش را و هم تمام خانواده‌اش را دوست دارم. حالا گوش کن، لابد می‌دانی که پیرمرد، منظورم پدرش، پرنس نیکلای است، هیچ تمایلی نداشت که پسرش زن بگیرد. پیرمرد سخت پای‌بند اخلاق است. اما پرنس آندره‌ی البته دیگر بچه نیست و کاری به امر و نهی پدرش ندارد، ولی خوب، درست نیست که آدم برخلاف میل پدر خانواده بخواهد خانواده تشکیل دهد، باید کار را با صلح و صفا و مهر و محبت شروع کرد. تو دختر باشعوری هستی و می‌توانی گلیمت را آن‌طور که باید از آب بیرون بکشی و با زیرکی رفتار کنی. همه چیز به خوشی و خوبی خواهد گذشت. ناتاشا ساکت بود. ماریا دمیترونا سکوت او را حمل به کمرویی می‌کرد ولی حقیقت این بود که ناتاشا علاقه‌ای نداشت که کسی در کار عشق او و پرنس آندره‌ی دخالت کند، چون گمان می‌کرد که این عشق به قدری از همه کارهای دیگران متمایز است که هیچ‌کس نمی‌تواند ظرایف آن را درک کند. او پرنس آندره‌ی را دوست داشت و جز او کسی را نمی‌شناخت. پرنس آندره‌ی هم او را دوست داشت و همین روزها می‌آمد و او را با خود می‌برد و همین برای او کافی بود.

— می‌دانی، من او را خیلی وقت است که می‌شناسم. ماشنکا، خواهرشوهرت را هم می‌شناسم و دوستش دارم. می‌گویند خواهرشوهر، تیرجگر، اما این دختر آزارش به یک مورچه هم نمی‌رسد. از من خواهش کرده که با تو آشنایش کنم. تو فردا با پدرت پیش او برو و با او مهربانی کن و دلش را به دست بیاور. تو از او کوچکتری، وقتی نامزدت بیاید، تو دیگر هم با خواهرش آشنا شده‌ای هم با پدرش، همه هم دوست دارند. قبول داری یا نه؟ این جور بهتر است. ناتاشا خواه ناخواه جواب داد: بله، همین‌طور است.

## ۷

روز بعد کنت ایلیا آندریویچ بنا به سفارش ماریا دمیترونا به اتفاق ناتاشا به دیدن پرنس نیکلای آندریویچ رفت. کنت از این دیدار چندان دلخوش نبود، از رویرو شدن با پرنس وحشت داشت. آخرین دیدارش را با پرنس، که مربوط به زمان سربازگیری بود و در جواب دعوتش به ناهار فقط عتاب شنیده بود که چرا سهم سربازش را تحویل نداده است، از یاد نبرده بود. به عکس، ناتاشا که بهترین لباس خود را به تن کرده بود با دلی شاد به آنجا رفت. در دل می‌گفت: ممکن نیست که به من محبت پیدا نکنند. مرا همیشه همه دوست داشته‌اند و من به قدری آماده‌ام که هر آنچه بخواهند بکنم، آماده‌ام که او را، چون پدر آندره‌ی است، و پرنس ماریا را



برای آنکه خواهر اوست دوست بدارم، آن قدر که دیگر هیچ دلیلی وجود نداشته باشد که به من علاقه پیدا نکنند!

به خانه قدیمی و غم‌انگیز آنها واقع در خیابان وزویژنکا<sup>۱</sup> رسیدند و به سرسرای ورودی وارد شدند.

کنت با لحنی نیم شوخی و نیم جدی گفت: خدایا حفظمان کن! - اما ناتاشا توجه داشت که پدرش هنگام ورود به اتاق انتظار دستپاچه بود و با کمرویی آهسته پرسید که آیا پرنس و پرنسس تشریف دارند؟ پس از آنکه ورود آنها اطلاع داده شد، میان خدمتکاران آشفتگی پدید آمد: پیشخدمتی که شتابان می‌رفت تا ورود آنها را اعلام کند پیشخدمت دیگری در تالار نگهش داشت و کمی با او به نجوا حرف زد. کلفتی شتابان به تالار آمد و او نیز تندتند شروع کرد با آنها چیزی گفتن و پیدا بود که درباره پرنسس حرف می‌زنند. عاقبت پیشخدمتی سالمند با اوقات تلخ پیش آمد و به کنت و ناتاشا اطلاع داد که پرنس نمی‌تواند آنها را بپذیرد اما پرنسس خواهش می‌کند که به نزد او بروند. نخست ماده‌موازل بوری‌ین به استقبال آنها آمد، با نزاکتی چشمگیر به مهمانان خوش آمد گفت و آنها را به نزد پرنسس هدایت کرد. پرنسس با چهره‌ای از هیجان برافروخته و از لکه‌های سرخ پوشیده و وحشتزده از اتاق خود بیرون شتافت و با قدمهایی سنگین به پیشباز آنها آمد، بیهوده می‌کوشید که خود را خونسرد و بانشاط نشان دهد. از همان نگاه اول از ناتاشا خوشش نیامد، به نظرش زیاده آراسته و سبکسرانه شادمان و خودبین آمد. پرنسس ماریا خودش هم نمی‌دانست که پیش از آنکه زن برادر آینده خود را ببیند بر او سخت داوری کرده است زیرا از بابت زیبایی و جوانی و نیکبختی و نیز به سبب آنکه این دختر محبوب برادرش بود به او رشک می‌برد. گذشته از این احساس بیزاری که از چیره‌شدن بر آن عاجز بود خاطرش از آن جهت پریشان بود که چون ورود مهمانان را به پدرش اطلاع داده بودند، فریاد زده بود که هیچ علاقه‌ای به دیدن آنها ندارد و اگر پرنسس ماریا مایل است می‌تواند آنها را بپذیرد، و قدغن کرده بود که کسی را نزد او راه ندهند. پرنسس ماریا مایل بود که کنت و دخترش را بپذیرد اما هر دقیقه وحشت داشت از اینکه پرنس ناگهان جنجالی به پا کند زیرا از آمدن آنها سخت برآشفته بود.

کنت به احترام پرنسس پاشنه برهم کوفت و با نگاهی پریشان به اطراف، چنانکه گفتمی بترسد که سر و کله پرنس ناگهان ظاهر شود، گفت: پرنسس عزیز، این بلبلکم را خدمتتان آورده‌ام، چقدر خوشحالم که با هم آشنا می‌شوید، صد افسوس که حضرت پرنس کسالت دارند - پس از آنکه مبالغی از همین تعارفات کلی تحویل داد برخاست و گفت: پرنسس عزیز، اگر اجازه بفرمایید ناتاشایم را به قدر یک ربع ساعت می‌گذارم خدمتتان و دو قدم می‌روم تا میدان ساباچیا<sup>۲</sup> سری به آناسمیونونا می‌زنم و بعد برمی‌گردم و او را با خود می‌برم.

ایلیا آندریویچ (چنانکه بعد به دخترش گفت) این تدبیر را اندیشیده بود تا به خواهرشوهر آینده فرصتی بدهد تا آزادانه با زن برادر خود حرف بزند و آشنا شود و نیز به این خیال که از برخورد محتمل با پرنس، که وحشت در دلش می انداخت، بپرهیزد. این نکتهٔ اخیر را به دخترش نگفت اما ناتاشا ترس و پریشانی پدرش را دریافت و اندکی آزرده شد. از بابت پدرش خجالت می کشید، رنگش سرخ شد و از سرخی رنگ خود بیشتر به خشم آمد و با نگاهی جسور و ستیز طلب حاکی از اینکه از احدی هم نمی ترسد به پرنس چشم دوخت. پرنس به کنت گفت که بسیار خوشوقت است و از او خواست که عجله نکند و هر قدر که می خواهد نزد آناسمیونونا بماند، ولی ایلیا آندریویچ آنها را گذاشت و رفت.

مادموازل بوری ین بی اعتنا به نگاه حاکی از بیقراری پرنس ماریا، که می خواست با ناتاشا تنها بماند و با او به طور خصوصی حرف بزند، اتاق را ترک نگفت و به اصرار دربارهٔ سرگرمیهای مسکو و تئاتر حرف می زد. ناتاشا از سرگشتگی خود در اتاق انتظار و پریشانی پدرش و مهربانی ساختگی لحن پرنس، که به نظر او با پذیرفتنشان بر سرشان منت نهاده بود احساس سرشکستگی می کرد و به این سبب همه چیز برایش ناخوشایند بود. از پرنس ماریا خوشش نیامد، به نظرش زشت و متظاهر و غیرصمیمی آمد. ناتاشا ناگهان خود را جمع کرد و ناخواسته لحنی چنان بی اعتنا اختیار کرد که پرنس ماریا را بیش از پیش از خود رماند. بعد از پنج دقیقه ای که به دشواری و با گفتگویی پُر تکلف گذشت صدای پاهایی پوشیده در کفشهای راحتی بلند شد که با قدمهایی تند نزدیک می شد. آثار وحشت در سیمای پرنس ماریا ظاهر گشت. در اتاق باز شد و پرنس شبکلاهی سفید بر سر و روبدوشامبر به تن وارد شد.

گفت: آه، بانوی محترم، بانوی عزیز، اگر اشتباه نکنم کنتس رستوا... خواهش می کنم مرا عفو بفرمایید... ببخشید، نمی دانستم بانوی محترم... خدا شاهد است نمی دانستم که شما ما را با دیدار خود سرافراز کرده اید. با این لباس، به اتاق دخترم آمدم. استدعا می کنم مرا ببخشید... و باز تکرار کرد: خدا شاهد است نمی دانستم... و بیانش چنان غیرطبیعی بود و بر «خدا» چنان تکیه می کرد و لحنش به قدری نامطبوع بود که پرنس ماریا برپا ماند و سر به زیر افکند و جرئت نداشت نه به پدرش نگاه کند نه به ناتاشا. ناتاشا از جا برخاست و زانو کرنشی کرد و نمی دانست چه بکند. فقط مادموازل بوری ین به شیرینی می خندید.

پیرومرد زیر لب تکرار می کرد: خواهش می کنم عفو بفرمایید، استدعا می کنم مرا ببخشید، خدا می داند نمی دانستم... - سراپای ناتاشا را برانداز کرد و از اتاق خارج شد. مادموازل بوری ین نخستین کسی بود که پس از این برخورد به خود آمد و شروع کرد از بیماری پرنس صحبت کردن. ناتاشا و پرنس ماریا بی آنکه لب از لب بردارند به یکدیگر نگاه کردند و هر قدر این نگاه کردن صامت بیشتر طول می کشید و آنچه باید گفته شود ناگفته می ماند افکار آنها نسبت به دیگری

بیشتر به زهر بدخواهی آمیخته می‌شد.

هنگامی که کنت بازگشت ناتاشا به نحوی دور از نزاکت شادی کرد و در رفتن شتاب نشان داد. احساس دل ناتاشا در این لحظه نسبت به این پرنسس پیر خشکیده که توانسته بود او را در این وضع نامطلوب قرار دهد و نیم‌ساعت با او بماند و کلمه‌ای از پرنس آندره‌ی بر زبان نیاورد باری از کینه داشت. در دل می‌گفت: آخر من که نمی‌توانستم جلو این زن فرانسوی بی‌مقدمه از او حرف بزنم - پرنسس ماریا نیز از همین در عذاب بود، می‌دانست که با ناتاشا از چه می‌بایست حرف زد، اما نمی‌توانست آنچه را که بایست بگوید، چون مادموازل بوری‌ین مزاحم بود و نیز به آن سبب که خود نمی‌دانست چرا شروع صحبت از این ازدواج برایش چنین دشوار بود. هنگامی که کنت از اتاق بیرون رفت پرنسس ماریا با قدمهایی تند به ناتاشا نزدیک شد و دستش را گرفت و آهی عمیق کشید و گفت: صبر کنید، من باید... - ناتاشا به تمسخر به او نگریست، گرچه خود نمی‌دانست چه چیز حریفش در خور تمسخر بود.

پرنسس ماریا گفت: ناتالی عزیز... می‌خواهم بدانید که من از اینکه برادرم سعادتمند است خیلی خوشحالم... - اما حرفش را به پایان نرساند، زیرا احساس می‌کرد که راست نمی‌گوید. ناتاشا این حال را دریافت و علت آن را حدس زد و با وقاری ظاهری و لحنی سرد و با صدایی لرزان از بغض در گلو، گفت: پرنسس گمان می‌کنم که حالا وقت برای این حرفها مناسب نیست. اما همین‌که از اتاق بیرون آمد در دل گفت: چه گفتم، چه کردم!

آنروز سر ناهار مدتی دراز همه در انتظار ناتاشا ماندند. او در اتاق خود نشسته بود و مثل طفلی زار می‌زد و آب از بینی می‌سترد و هوقهش بلند بود. سونیا بالای سرش ایستاده بود و گیسوانش را می‌بوسید و می‌گفت: ناتاشا، چرا گریه می‌کنی؟ تو به آنها چه کار داری؟ ناتاشا، اینها همه می‌گذرد و فراموش می‌شود.

- نه، اگر تو می‌دانستی که چقدر برخوردارنده است... انگار من...

- نگو ناتاشا، تو که تقصیری نداری، پس ولشان کن. چه کار داری؟ بیا مرا ببوس.

ناتاشا سر بلند کرد و لبهای دوستش را بوسید و چهره‌اشک‌آلود خود را به صورت او فشرد. - چه بگویم، نمی‌دانم. هیچ‌کس تقصیر ندارد! تقصیر از من است. ولی نمی‌دانی اینها همه چقدر تلخ است. آه، چرا او نمی‌آید؟

با چشمانی سرخ سر میز رفت. ماریا دمیترونا که از استقبال پرنس از آنها خبردار شده بود وانمود کرد که صورت درهم ریخته‌ی ناتاشا را ندیده و از چیزی خبر ندارد و به صدای بلند پیوسته باکنت و مهمانان دیگر شوخی می‌کرد.

آن شب رستف‌ها به آپرا رفتند. ماریا دمتریونا برایشان بلیط تهیه کرده بود. ناتاشا میلی به رفتن نداشت اما نمی‌شد محبت ماریا دمتریونا را که فقط معطوف به او بود رد کند. هنگامی که لباس پوشیده در انتظار پدر به تالار پذیرایی رفت و در آینهٔ قدی نگاهی به تصویر خویش انداخت و دید که زیبا و حتی بسیار زیباست، بر تلخی اندوهش افزوده شد، اما اندوهش از عشق بود و شیرینی اشتیاق داشت.

در دل می‌گفت: خدای من! اگر او اینجا بود دیگر مثل آنوقت‌ها، با آن کمرویی احمقانه و خجالت از نمی‌دانم چه چیز او را نمی‌بوسیدم، بلکه یک‌جور دیگر، به سادگی در آغوش می‌گرفتم و خود را به او می‌چسباندیم و مجبورش می‌کردم که با همان چشمهای پرسنده و کاونده‌ای مرا نگاه کند که اغلب می‌کرد و آنوقت او را می‌خنداندم، همان‌طور که آنوقت‌ها می‌خندید و آن چشمهایش. وای... آنها را یا چه وضوحی می‌بینم. من به پدر و خواهرش چه کار دارم. فقط او را دوست دارم، او را، او را با همان چهره و همان چشمها، با آن لبخند مردانه و در عین حال کودکانه... نه، بهتر است که اصلاً به او فکر نکنم، فکر نکنم، فراموش کنم. موقتاً همه چیز را پاک فراموش کنم. من تحمل این انتظار را ندارم. حالاست که دوباره زار بزنم - و از جلو آینه دور شد و به خود فستار آورد که اشکش سر از زیر نشود. چون چشمش به سونیا افتاد که لباس پوشیده با بادزنی در دست وارد شد با خود گفت: نمی‌فهمم که این سونیا چطور می‌تواند به این آسودگی و صفا نیکولنکا را دوست داشته باشد و این‌همه وقت با این صبر و حوصله منتظرش بماند. نه، او اصلاً آدم دیگری است. من نمی‌توانم!

ناتاشا در این لحظه احساس می‌کرد که دلش به قدری نرم و سرشار از مهربانی است که نمی‌تواند اکتفا کند به اینکه عاشق باشد و بداند که معشوقش نیز او را دوست دارد، بلکه احتیاج داشت. احتیاجی شدید و فوری داشت به اینکه دلداری خود را در برگیرد و از عشقی که دلش از آن لبریز است برایش بگوید و بازتاب حرف خود را از زبان او بشنود. اکنون در کالسکه کنار پدرش نشسته بود و فرورفته در فکر، برق‌گذران چراغهای خیابان را از پشت شیشهٔ یخزدهٔ کالسکه می‌دید و احساس می‌کرد که دلش یکپارچه آتش و اندوه است، فراموش کرد که در کنار کیست و به کجا می‌رود. عاقبت کالسکه‌شان در قطار کالسکه‌های دیگر قرار گرفت و از سرعتش کاسته شد و با صدای چرخهایش روی برف، به تئاتر نزدیک شد. ناتاشا و سونیا پای پیرهنشان را بلند کردند و شتابان فروجستند و کت نیز به یاری مستخدمانش فرود آمد و سه نفری از میان بانوان و آقایان و فروشنده‌گان برنامه‌گذشتند و در راهروی که به لژهای طبقهٔ همکف می‌رسید و آوای موسیقی از بالای درهای نیم‌باز آن شنیده می‌شد پیش رفتند.

سونیا آهسته در گوش ناتاشا گفت: ناتالی، موهایتان!

راهنمای تئاتر بانهایت ادب و رفتاری نرم پیش دوید و در لژ را برای آنها باز کرد. آوای موسیقی به وضوح بیشتری از درگشوده به گوش رسید و ردیفهای روشن لژها با شانه‌ها و بازوان عریان بانوان، و فضای پرهیاهوی پارتو<sup>۱</sup> که اونیفورمهای پُر زرق و برق افسران و فراقهای آقایان در آن می‌درخشید پیش چشمان آنها گسترده شد. بانویی که به لژ مجاور وارد می‌شد ناتاشا را با نگاهی آکنده از رشک زنانه برانداز کرد. پرده هنوز بالا نرفته بود و او رتور نواخته می‌شد. ناتاشا لباس خود را مرتب کرد و همراه سونیا از جلو آن بانو گذشت و ردیفهای روشن لژ مقابل را نظاره‌کنان در جای خود نشست. احساس اینکه صدها چشم به گردن و بازوان عریان او دوخته شود مدت‌ها بود در او پدید نیامده بود، ناگهان این احساس دلش را فراگرفت و آمیزه‌ای از لذت و بیزاری در دلش برانگیخت و خاطرات و امیال و هیجانهای بسیاری را که حاصل این احساس بود در او بیدار کرد.

ظهور دو دوشیزه زیبا، ناتاشا و سونیا، همراه کنت ایلیا آندریویچ که مدتی بود در مسکو دیده نشده بود، توجه همه را به سوی آنها جلب کرده بود. از این گذشته همه کم و بیش از نامزدی غیررسمی ناتاشا و پرنس آندره‌ی خیر داشتند و می‌دانستند که از همان نامزدی به این طرف رستف‌ها در روستا به سر می‌بردند، حالا نامزد یکی از برزنده‌ترین دامادان روسیه را با کنجکاوای تماشا می‌کردند.

ناتاشا، چنانکه همه به او می‌گفتند، در روستا زیباتر از پیش شده بود و آن شب به علت هیجانی که وجودش را می‌افروخت از همیشه زیباتر بود. این زیبایی همراه با شور زندگی و بی‌اعتنایی نسبت به آنچه در اطرافش می‌گذشت نظر همه را به او جلب می‌کرد. چشمان سیاهش به جمعیت بود بی‌آنکه کسی را بجوید. دست لاغر و تا بالای آرنج عربانش بر دیواره مخمل پوش لژ قرار داشت و پیدا بود که خود ندانسته به ضرب آهنگ او رتور بر کاغذ لوله شده برنامه در مشتش فشرده می‌شد.

سونیا گفت: تماشاکن آله لینا<sup>۲</sup> را، انگار همراه مادرش است.

کنت گفت: وای پدر جان، میخاییل کیریلیچ را نگاه کن، از آنچه بود چاقتر شده.

— آنامیخاییلونا‌ی خودمان را نگاه کنید. کلاهش را!

— خانواده کاراگین و ژولی هم هستند، بوریس هم همراهشان است، از دور داد می‌زند که نامزدند.

— یعنی درو بتسکوی تقاضای ازدواج کرده؟

شین شین که به لژ آنها وارد می‌شد گفت: البته، امروز خبرش به من رسید.

۱. عازت است از ردیفهای صدفی فضای داخلی تالار نمایش بنت آرکستر که عرقه‌های لژ در چند طبقه به صورت بعمدایره دور آن را گرفته‌اند

ناتاشا به جایی که پدرش نگاه می‌کرد نگریست و ژولی را دید که با گردن‌بند مرواریدی به گردن چاق و سرخش (که ناتاشا می‌دانست پودر فراوانی بر آن افشانده است) شادکام کنار مادرش نشسته بود. پشت سر آنها بوریس دیده می‌شد که سر زیبایی خود را با موهای صاف شانه کرده‌اش پیش آورده و گوش به دهان ژولی نزدیک کرده بود، زیرچشمی به رستف‌ها نگاه می‌کرد و لبخندزنان چیزی به نامزدش می‌گفت.

ناتاشا در دل گفت: از ما حرف می‌زنند، از سابقهٔ خودش با من می‌گوید. حتماً دارد حسادت نامزدش را نسبت به من آرام می‌کند ولی بیهوده نگرانند اگر می‌دانستند که چقدر به همهٔ این حرف‌ها بی‌اعتنایم!

پشت سر آنها آن‌امیخیایلوونا با آن کلاه سبزش نشسته بود و در دلش سرور خجستگی بود و پیدا بود که خود را به ارادهٔ خداوندی و اسپرده است. در لژ آنها جو نامزدی حاکم بود که ناتاشا خوب می‌شناخت و بسیار دوست می‌داشت. ناگهان روی برگرداند، تمام سرشکستگی ملاقات بامدادش به خاطرش آمد.

در دل گفت: به چه حقی نمی‌خواهد مرا به خانوادهٔ خود راه دهد؟ آه، بهتر است به این فکر نکنم. دست کم تا رسیدن او فکرش را نکنم! - و شروع کرد به اطراف نگریستن و آشنایان و ناشناسان را در پارتر برانداز کردن. در ردیف جلو، درست پشت اُرکستر، دولوخف را دید که به دیوارهٔ صحنه پشت داده بود و لباس ایرانی به تن داشت و موهای مجعد و پُریشت خود را بلند آراسته بود. خودنمایانه در معرض نگاه همه ایستاده بود و می‌دانست که توجه همگان را به سوی خویش می‌خواند و با این حال به قدری از هر قید فارغ بود که گفتمی در اتاق خود ایستاده است. در اطراف او گلهای سر سبد جوانان مسکوی جمع بودند و پیدا بود که او بر همه‌شان سروری می‌کرد. کنت ایلیا آندریویچ خندان با آرنج به پهلوی سونیا که سرخ شده بود زد و دلباختهٔ پیشین او را نشانش داد و گفت: شناختیش؟ - و رو به شین‌شین کرد و گفت: یک دفعه از کجا پیدا شد؟ مدتی بود که اثری از او نبود!

شین‌شین جواب داد: بله، بلاثر شده بود. رفته بود به قفقاز و از آنجا هم فرار کرده و می‌گویند رفته بود به ایران و وزیر یکی از اُمرا و شاهزادگان آنجا شده و برادر شاه ایران را کشته و حالا بانوان مسکو همه دیوانه‌اش هستند. این را هم بگویم که حالا معروف شده است به دولوخف ایرانی. اسمش سر همهٔ زبانهاست، به نام او قسم می‌خورند و او را به رخ هم می‌کشند، انگار تحفه است! بله، دولوخف و آتاتول کوراگین خانهای متشخص ما را دیوانه کرده‌اند.

بانوی بلندقامت زیبایی وارد لژ مجاور شد. تاج بزرگی از گیس بافی لطیف بر سر و شانه‌هایی پُر و مرمگون و خوش‌تراش و بسیار عریان داشت و گردن زیبا و همچون صدفش به گردن‌بندی از دو رشته مروارید درشت آراسته بود. مدتی طول کشید که دامن ابریشمین فراخ خود را همراه با

خش خش بسیار گرد خود بیاراید و بنشینند.

ناتاشا ناخواستہ بہ گردن و شانہ و گردن بند مروارید و آرایش گیسوان او چشم دوخت و بہ تحسین زیبایی شانہ های سفید و گردن بند مرواریدش خیرہ مانده بود. هنگامی کہ ناتاشا دیگر بار بہ او نگاہ می کرد بانو روی گرداند و نگاہش بہ کنت ایلیا آندریویچ کہ او را می نگرست افتاد و خندان سری بہ او تکان داد. این بانو کنتس بزوخوا، همسر پی یر بود. ایلیا آندریویچ کہ با ہمہ سرشناسان آشنا بود پس از کرنشی سر صحبت را با او باز کرد.

گفت: حضرت علیہ، مدت مدیدی است کہ تشریف آورده اید؟ خدمتتان می رسم، و دست زیبایتان را می بوسم، حتماً! من برای انجام کارهایم آمده ام و دخترهایم را نیز همراه آورده ام. می گویند بازی سمیونونا بی نظیر است. کنت پی یوترکیریلویچ لطف دارند و ما را فراموش نمی کنند. ایشان ہم آمده اند؟

– بلہ، می خواست بیاید - این را گفت و بہ ناتاشا چشم دوخت.

کنت ایلیا آندریویچ دوبارہ سر جای خود نشست و بہ نجوا در گوش ناتاشا گفت: خیلی زیباست، نہ؟

ناتاشا گفت: بی نظیر است. آیت زیبایی است. آدم از تماشایش سیر نمی شود - در این هنگام آخرین آکوردهای اوورتور تمام شد و رہبر اُرکستر با چوب رہبری بر سہ پایہ نُت خود کوفت. آقایانی کہ دیر رسیده و در حاشیہ منتظر ایستاده بودند خود را سر جایشان رساندند و پرده بالا رفت.

همین کہ پرده بالا رفت ہمہ تماشاگران، چه در لژها و چه در پارتر یکسر ساکت شدند و آقایان اونیفورم یا فراک بہ تن و بانوان با شانہ های عریان و گردنہای بہ جواهرات آراستہ، تشنہ تماشای ندیدہ بہ صحنہ چشم دوختند. ناتاشا ہم مثل دیگران از صحنہ غافل نماند.

## ۹

کف صحنہ با تخته هایی صاف پوشیده شدہ بود و دیوارهای جانبی آن از مقوا بود کہ تصویر درختانی روی آنها نقاشی شدہ بود و دیوار انتہای صحنہ از تخته بود کہ کرباسی روی آن کشیده بودند. در وسط صحنہ دخترانی با لباس سرخ و دامن سفید نشسته بودند. دختر بسیار تنومندی کہ پیراہن سفید ابریشمینی بہ تن داشت جدا از دیگران روی چهار پایہ کوچک کوتاهی نشسته بود کہ مقوایی سبزرنگ بہ پشت آن چسبانده بودند. ہمہ شان ترانہ می خواندند. چون ترانہ شان بہ پایان رسید دختری کہ پیرهن سفید بہ تن داشت برخاست و بہ جانب جایگاہ سوفلور پیش آمد و مردی کہ رانہای کلفتش در شلوار ابریشمین چسبانی پنهان بود و پری بر کلاه و خنجری بر کمرب داشت بہ او نزدیک شد و دستہای خود را گشود و شروع کرد بہ خواندن و دستہای گشودہ

خود را حرکت دادن.

ابتدا مردی که شلوار چسبان به پا داشت تنها می خواند. بعد دختر خواند، بعد هر دو خاموش ماندند و آرکستر نواخت. آنگاه مرد دست دوشیزه سفیدپوش را در دست گرفت و آشکارا در انتظار رسیدن نوبت همسرایی با دختر با انگشتان او بازی می کرد. دو نفری خواندند و تمامی حاضران شروع کردند برای تنویق آنها دست زدن و فریاد کشیدن؛ آن دو که روی صحنه نقش دو دلدار را بازی می کردند دستهای گشوده خود را به قصد سپاسگزاری تکان دادند و خندان کرنش کردند. اینها تمام برای ناتاشا که از روستا آمده بود و حال و هوای سبکسری و آسانگیری نداشت زُمخت و حیرت انگیز می آمد. نه می توانست متن اپرا را دنبال کند و نه حتی از موسیقی آن بهره ای ببرد. فقط نقشهای دکور را می دید و مردان و زنانی را که لباس و آرایشی عجیب داشتند و زیر نور تند صحنه حرکاتی غیرعادی می کردند و حرف می زدند و آواز می خواندند. او می دانست که اینها تمام باید چه چیز را نمایش دهند، اما به قدری غیرطبیعی و پُر تکلف و ساختگی بودند که گاه از بابت بازیگران احساس شرم می کرد و گاه در دل بر آنها می خندید. به اطراف نگاه می کرد و در سیمای تماشاگران دقیق می شد و در آنها به دنبال آثار همان تحیر و تمسخر دل خود می گشت اما در تمام چهره ها نشان توجه بسیار مشاهده می کرد. و خاطرها را همه محو صحنه می یافت و در همه آنها آثار تحسینی می دید که به نظرش دروغین بود. در دل گفت: لابد جز این نباید باشد - به هر طرف نگاه می کرد، به ردیف سرهای روغن زده و براق تماشاگران یارتو، به زنهای نیم عریان درون لژها و خاصه به همجوار خود الن که اکنون با شانه و سینه ای پاک عریان، از روشنائی تندی که سراسر تالار را در خود غرقه می ساخت و هوایی که از تنفس جمعیت گرم شده بود سرمست، با لبهایی به خنده ای آرام و بی صدا شکفته و با نگاهی فروافکننده چشم از صحنه بر نمی داشت. ناتاشا رفته رفته سرمست و از خود بی خبر می شد، مدتها بود به چنین حالی نیفتاده بود. دیگر به یاد نمی آورد که کیست و کجاست و در پیش دیدگانش چه می گذرد. تماشا می کرد و به آنچه می دید می اندیشید و افکاری غریب که انتظارشان را نداشت بی پیوندی باهم صاعقه وار از خاطرش می گذشت. گاه به سرش می زد که به یک جستن روی صحنه رود و آریایی را که بازیگر می خواند بخواند. گاه می خواست بادزن خود را به پست یقه پیرمردی که نه چندان دور از او نشسته بود بیاویزد و گاه فکر می کرد که به جانب الن خم شود و او را قلقلک بدهد.

در یکی از لحظاتی که سکوت بر صحنه حاکم بود و همه در انتظار آغاز آریایی بودند صدای باز شدن در ورودی تالار در همان طرفی که لژ رستفها بود بلند شد و صدای قدمهای دیرآمده ای به گوش رسید. شین شین آهسته گفت: بیا، این هم کوراگین! - کتنس بزو خواندان روی به جانب مرد تازه وارد گرداند. ناتاشا در راستای نگاه کتنس نگر است و آجودان جوانی را دید که فوق العاده



زیبا بود و با اطمینان و استواری بسیار و در عین حال با رعایت نزاکت به لژ آنها نزدیک می‌شد. این جوان آناتول کوراگین بود که او مدتها پیش از آن در مجلس رقصی در پترزبورگ دیده و به او توجه کرده بود. امشب او نیفورم آجودانی به تن داشت با سردوشی، و واکیسل بسته بود. رفتاری خودنمایانه اما آمیخته به خویشنداری داشت که اگر چهره‌اش آنقدر زیبا نبود و آثار رضایت و نشاطی چنین ساده‌دلانه در آن دیده نمی‌شد مضحک می‌نمود. گرچه نمایش شروع شده بود ولی او بی‌شتاب و با رفتاری نرم همراه با جرنج جرنج ملایم مهمیزها و شمشیر، سر زیبای عطرآگین خود را بالا گرفته بود و روی فرش راهرو پیش می‌آمد؛ نگاهی به ناتاشا انداخت و به جانب خواهرش پیش رفت. دست در دستکش قالب شده‌اش را بر کناره لژ او نهاد و سری به سویش تکان داد و خم شد و به ناتاشا اشاره‌کنان به او چیزی گفت.

گفت: چه جذاب است! - و پیدا بود که منظورش ناتاشا است و ناتاشا این عبارت را نه از راه گوش بلکه بیشتر از حرکت لبهای او دریافت. بعد آناتول به ردیف اول رفت و در کنار دولو خف نشست و با حالتی خودمانی و با بی‌اعتنایی با آرنج به پهلوی دولو خف، که دیگران دورش می‌گردیدند و در جلب توجهش می‌کوشیدند، کوبید. دولو خف شادمانه به او چشمکی زد و پای خود را بر دیواره جلو صحنه تکیه داد.

گفت: این برادر و خواهر چقدر به هم شباهت دارند و هر دو چه زیبا هستند! شین‌شین شروع کرد به آهنگ نجوا داستان ماجرای را نقل کردن که کوراگین در مسکو در آن شرکت داشته؛ ناتاشا فقط به سبب آنکه آناتول او را جذاب توصیف کرده بود گوش تیز کرد تا آن را بشنود.

پرده اول تمام شد و تماشاگران پارتو برخاستند و درهم آمیختند و شروع کردند از هر سو قدم‌زدن و از تالار خارج شدن.

بوریس به لژ رستف‌ها آمد و به سادگی به تیریکهای آنها پاسخ داد و ابرو بالا برد و سر به هوا لبخند زنان از طرف نامزد خود از ناتاشا و سونیا خواهش کرد که در جشن ازدواجشان شرکت کنند، و از لژ خارج شد. ناتاشا با او حرف زد، شادمانه با لبخندی که عاری از دلربایی هم نبود با همان بوریزی که زمانی دل به او داده بود حرف زد و به او تبریک گفت و در آن حالت سرمستی همه چیز به نظرش ساده و طبیعی می‌آمد.

الن با اندام نیم‌عریان خود در نزدیکی او نشست و با لبخندی برای همگان یکسان به آنها نگاه می‌کرد و ناتاشا نیز عین همین لبخند را نثار بوریس کرده بود.

سرشناسان و به فرهیختگی معروفانی که پیدا بود برای نمایش آشنایی خود با الن سر از پا نمی‌شناختند از هر سو به داخل و نیز جلو لژ او هجوم آوردند.

کوراگین در تمام طول این میان پرده در کنار دولو خف در همان ردیف اول جلو صحنه

ایستاده مانده بود و چشم از لژ رستف‌ها بر نمی‌داشت و ناتاشا می‌دانست که از او حرف می‌زنند و همین اسباب شادکامیش بود و حتی روی گرداند تا نیم‌رخش، به گمان خودش، در مناسبترین حالت در برابر او قرار گیرد. پیش از آغاز پرده دوم سر و کله پی‌یر که رستف‌ها از زمان آمدنش به مسکو هنوز او را ندیده بودند در پارتو پیدا شد. در سیمایش آثار غم پیدا بود و از زمان آخرین دیدارش با ناتاشا چاقتر شده بود. بی‌آنکه به کسی توجهی بکند به جانب ردیف‌های اول رفت. آناتول به سوی او رفت و شروع کرد با او حرف زدن و به لژ رستف‌ها نگاه کردن و آن را به او نشان دادن. پی‌یر به دیدن ناتاشا جان گرفت و به شور آمد و شتابان از میان صندلیها به لژ آنها نزدیک شد، چون به لژ رسید خندان به دیواره آن تکیه داد و مدتی دراز با ناتاشا صحبت کرد. ناتاشا ضمن گفتگو با او صدای مردی را در لژ کنتس بزوخوا شنید و معلوم نبود به چه علت دانست که کوراگین است. روی به آن سوگرداند و نگاهش با نگاه او تلاقی کرد. آناتول با لبخندی ملایم بر لبان راست در چشمان او می‌نگریست و نگاهش چنان از شیفتگی و نوازش سرشار بود که ناتاشا حیران ماند که چگونه ممکن است در فاصله‌ای چنین اندک از او به او بنگرد و با این یقین به اشتیاق او به خود اطمینان داشته باشد حال آنکه حتی با او آشنا نبود.

دکور پرده دوم مقبره‌هایی با پیکره‌های یادبودی بود و سوراخی بر کرباس دیوار نمودار ماه بود و آب‌آزورها روی صحنه بالا رفتند و آوای بم ترمبونها و کنترباسها از اُرکستر بلند شد و جمع کثیری ردای سیاه پوشیده از سمت راست و چپ صحنه بیرون آمدند و شروع کردند دستهای خود را حرکت دادن، چیزهایی شبیه به خنجر در دست‌هاشان بود. سپس اشخاص دیگری شتابان آمدند و همان دوشیزه‌ای را که ابتدا پیرهن سفید به تن داشت و اکنون کبودپوش شده بود با خود کشیدند و از صحنه بیرون بردند. اما او را یکباره بیرون نبردند بلکه مدتی دراز با او آواز خواندند و سرانجام بیرونش کشیدند و از پشت صحنه صدای سه ضربه بر چیزی فلزین شنیده شد و همه به زانو افتادند و شروع کردند دعایی را به آواز خواندن، و این همه چندبار با غریو کف‌زدنها و فریادهای تحسین تماشاگران بریده شد.

در تمام طول این پرده هر بار که ناتاشا به ردیف اول می‌نگریست آناتول کوراگین را می‌دید که سر برگردانده و دست بر پشته صندلی خود نهاده و چشم به او دوخته است. از اینکه می‌دید که او را به این‌گونه اسیر خویش ساخته است لذت می‌برد و هرگز به ذهنش نمی‌رسید که در این احساس او چیز ناپاکی نهفته باشد.

چون پرده دوم پایان یافت، کنتس بزوخوا برخاست و سر به سمت لژ رستف‌ها گرداند (سینه‌اش کاملاً عریان بود) و کنت رستف را با انگشت ظریف در دستکش پوشیده‌اش به جانب خویش خواند و بی‌آنکه به کسانی که به لژش وارد می‌شدند توجهی کند به شیرینی خندان شروع کرد با او حرف زدن.

گفت: چرا مرا با این دخترهای زیباتان آشنا نمی‌کنید؟ سراسر شهر از زیبایی آنها به فریاد آمده است و من هنوز با آنها آشنا نیستم.

ناتاشا برخاست و به کنتس زیبا زانوگرتشی کرد. تحسین این بانو با آن زیبایی هوشربا به قدری برای او دلنشین بود که از لذت سرخ شد.

انن گفت: من هم می‌خواهم بیایم اینجا و مقیم مسکو شوم و حیف نیست که شما این جواهرهای تابناکتان را گوشه روستا مدفون کرده‌اید؟

شهرت داشت که کنتس بزوخوا زنی فتنه‌انگیز و فریبا است، و به راستی هم سزاوار این شهرت بود. به آسانی سخنانی می‌گفت که از دلش بر نمی‌آمد و خاصه می‌توانست به سادگی و به‌طور طبیعی اشخاص را با تمجید خود فریب دهد.

گفت: نه، کنت عزیز، شما دخترانتان را به دست من بسپارید، گرچه من این‌بار زیاد اینجا نخواهم ماند! شما هم همین‌طور! سعی خواهم کرد سرشان را گرم کنم - و با همان لبخند دلنشین و همیشه یکسان خود رو به ناتاشا کرد و گفت: من از همان پترزبورگ اوصاف شما را زیاد شنیده بودم و می‌خواستم با شما آشنا شوم. دروبت سکوی پاژ خودم هم زیاد تعریف شما را می‌کرد، خبر دارید که به‌زودی داماد می‌شود. از دوست شوهرم بالکونسکی، پرنس آندره‌ی بالکونسکی، هم درباره شما زیاد شنیده‌ام - و بر نام بالکونسکی تأکید خاص کرد و از این راه می‌خواست به کنایه بگوید که از رابطه او با ناتاشا خبر دارد و خواهش کرد که کنت اجازه دهد یکی از دخترها به منظور آشنایی بیشتر به لژ او برود و باقیمانده برنامه را در کنار او بنشیند، و ناتاشا به لژ او رفت. در پرده سوم صحنه کاخی بود که با شمعهای بسیار روشن شده بود و تابلوهایی از صورت شهسواران ریش‌بلندی به دیوارهای آن آویخته شده بود. در میان صحنه دو نفر ایستاده بودند که به‌ظاهر شاه و شهبانو بودند. شاه دستی افشانند و به خجلت و ناشایسته آوازی خواند و بر تختی بنفش رنگ نشست. دختری که ابتدا لباس سفید و سپس کبود به تن کرده بود اکنون جز پیرهنی به تن نداشت و با گیسوانی پریشان کنار تخت ایستاده بود و رو به شهبانو آوازی سخت غم‌انگیز خواند. اما شاه با دست اشاره تندی کرد و مردان و زنانی برهنه پا از دو جانب صحنه بیرون آمدند و همه با هم شروع به رقصیدن کردند. سپس ویولونها با آوایی زیر و نشاط‌انگیز آهنگی نواختند و یکی از دختران که رانهای فربهش برهنه بود و بازوانی لاغر داشت از دیگران جدا شد و به پشت صحنه رفت و بعد آراسته به پیرهن به میان صحنه بازگشت و شروع کرد به جست‌زدن و یک‌پا را به تندی بر پای دیگر کوفتن. تماشاگران همه برایش دست زدند و فریاد آفرین برداشتند. سپس مردی در گوشه‌ای ایستاد و آوای ترومپتها و سنجهای ارکستر شدت گرفت و آن مرد تنها و برهنه پا شروع کرد بلند به هوا جستن و در هوا پا برهم کوفتن (این مرد همان دوپور بود که سالی تصصت هزار روبل برای همین هنر خود حقوق می‌گرفت) و تماشاگران از تمام تئاتر، در پارتو و

لژها و لژهای بالا، بنای دست زدن و هورا کشیدن گذاشتند و مرد از جستن باز ایستاد و لبخند بر لب رو به همه کرنش کرد. بعد بازیگران دیگری از مرد و زن برهنه پا رقصیدند و بعد دوباره شاه همراه با آهنگ فریادی کشید و همه شروع به خواندن کردند. اما ناگهان توفانی برپا شد و آرکستر گامهای ضربی و آکوردهای یک هفتم کاسته نواخت و همه پا به دویدن گذاشتند و دوباره یکی از بازیگران را به پشت صحنه کشیدند و پرده فرود آمد. دوباره تماشاگران برپا خاستند و غریوی هولناک تئاتر را لرزاند و همه با چهره‌هایی همه‌شور فریاد می‌زدند: دوپور، دوپور، دوپور! ناتاشا دیگر این حال را عجیب نمی‌یافت، او نیز شادمان بود و با لذت لبخند می‌زد و به اطراف خود می‌نگریست. زن رو به او کرد و پرسید: این دوپور واقعاً فوق‌العاده است، نیست؟ ناتاشا جواب داد: آه، بله، فوق‌العاده است!

## ۱۰

به‌هنگام میان پرده باد سردی در لژ وزید. در باز شده بود و آناتول با پستی خم کرده و کوشش‌کنان که به کسی تنه نزنند وارد شد.

زن گفت: اجازه بدهید برادرم را به شما معرفی کنم - و چشمانش با بی‌قراری از ناتاشا به آناتول می‌رفت و باز می‌گشت. ناتاشا خندان سرزبای خود را گرداند و از فراز شانه‌ی عریان خود به چهره‌ی زیبایی جوان چشم دوخت. آناتول که از نزدیک نیز مثل دور زیبا بود در کنار او نشست و گفت که مدت مدیدی است که در آرزوی لذت آشنایی با اوست، از همان مجلس رقص منزل ناریشکین که او را دیده فراموشش نکرده است. کوراگین در برخورد با بانوان بسیار زیرکتر و طبیعتاً بود تا در معاشرت با مردان. با جسارت و سادگی حرف می‌زد و ناتاشا حیران مانده و شادمان بود از اینکه می‌دید که این جوانی که آن‌همه داستانها از شرارت‌هایش نقل می‌کنند نه تنها چیز وحشت‌انگیزی ندارد، بلکه به عکس، لبخندش ساده‌دلانه و نشاط‌آور است و از تهادی نیک حکایت می‌کند.

کوراگین نظر او را درباره‌ی بازی بازیگران پرسید و گفت که سمیونونا در بازی گذشته‌اش زمین خورده است.

ناگهان گفت: می‌دانید، کنتس... - و لحن گفتارش با او طوری بود که گفتی با دوستی قدیمی حرف می‌زند... - می‌دانید، داریم نمایشی ترتیب می‌دهیم که مهمانان با لباس مبدل در آن شرکت می‌کنند، شما هم باید در آن شرکت کنید، خیلی نشاط‌انگیز است. همه در منزل آرخارف جمع می‌شوند. خواهش می‌کنم، بیایید، جدی می‌گویم، بیایید، خوب؟ - حرف می‌زد و دیدگان خندان خود را از چهره و گردن و بازوان عریان او بر نمی‌گرفت. ناتاشا یقین داشت که این جوان سخت شیفته‌ی اوست و این حال برایش خوشایند بود، اما معلوم نبود به چه سبب تحمل حضور

او برایش دشوار می‌شد. وقتی به او نگاه نمی‌کرد سنگینی نگاه او را بر شانه‌های خود احساس می‌کرد و ناخواسته در چشمان او خیره می‌شد زیرا ترجیح می‌داد که او به چشمانش نگاه کند؛ و در چشمانش هم که نگاه می‌کرد با وحشت درمی‌یافت که حجاب آزرمی را که همیشه میان خود و مردان دیگر احساس می‌کرده ابداً میان او و خود نمی‌بیند. هیچ نمی‌فهمید چگونه پس از پنج دقیقه آشنایی خود را با این جوان تا این اندازه نزدیک می‌یافت. هنگامی که روی از او می‌گرداند می‌ترسید که مبادا از پشت بازوی عریان او را بگیرد و در گودی گردنش بوسه زند. از مطالبی بسیار ساده و پیش پا افتاده حرف می‌زدند و او احساس می‌کرد که به قدری به او نزدیک است که هرگز با هیچ مردی نبوده است. به الن و به پدر خود نگاه می‌کرد و انگار می‌خواست از آنها بپرسد که این حال چه معنی دارد، اما الن سرگرم صحبت با ژنرالی بود و به نگاه او پاسخی نداد و نگاه پدرش نیز چیزی جز همان حرف همیشگیش نداشت که: خوشی؟ خوب، چه بهتر از این!

در یکی از سکوت‌های لمح‌های، که آزاردهنده نیز بود. آناتول با چشمان برجسته خود به خونسردی و سماجت به او نگاه می‌کرد، ناتاشا برای رهایی از بار سکوت از او پرسید که آیا از مسکو خوشش می‌آید؟ ناتاشا این سؤال را کرد و سرخ شد. پیوسته احساس می‌کرد که با حرف زدن با او مرتکب عملی ناشایست می‌شود. آناتول لبخندی زد و مثل این بود که لبخندش احساس او را تصدیق می‌کرد.

جواب داد: اوایل زیاد خوشم نمی‌آمد. ولی، می‌دانید که چه چیز شهرها را خوش آمدنی می‌کند؟ البته زندهای زیبا! مگر نه؟ - و بعد نگاه معنی‌داری به او انداخت و ادامه داد: اما حالا خیلی خوشم می‌آید. به نمایش ما می‌آید؟ بیایید کنتس، حتماً بیایید - و دستش را به جانب دسته گل سینه او پیش برد و آهسته گفت: شما دربیانین بانوی جشن خواهید بود، کنتس عزیز. من این گل را به عنوان گرو از شما می‌گیرم!

ناتاشا نفهمید که آناتول چه گفت، چنانکه خود او هم نفهمیده بود. اما احساس می‌کرد که در این کلمات نامفهوم او نقشه‌ای و نیتی ناپاک پنهان است. نمی‌دانست چه بگوید و روی از او گرداند چنانکه گفشی آنچه را که گفته شده بود نشنیده بود. اما همین که روی گرداند فکر کرد که آناتول یست سر او و بسیار به او نزدیک است.

در دل می‌گفت: یعنی او حالا در چه حال است؟ دستپاچه شده است؟ او قاتش تلخ شده است؟ باید از دلش درآورم؟ - نتوانست خودداری کند و باز روی گرداند و چشمش راست در چشم او افتاد و نزدیکی بسیار و اطمینانی که به خود داشت و نوازش نیکدلانه لبخند شیرینش بر او چیره شد. ناتاشا نیز درست مثل او، در چشمانش نگرست و لبخند زد و باز با وحشت احساس کرد که میان او و خودش هیچ‌گونه حجابی وجود ندارد.

برده باز بالا رفت. آناتول با آرامی و خندان لژ را ترک کرد. ناتاشا پاک مقهور محیطی که در آن

بود، به نزد پدر به لژ خود بازگشت. تمام آنچه در برابرش روی می داد در نظرش بسیار طبیعی می نمود. در عوض، افکار گذشته اش درباره نامزدش و پرنسس ماریا و زندگی در روستا هیچ به ذهنش نمی آمدند، گفتمی این افکار به گذشته ای بسیار بسیار دور تعلق داشتند.

در پرده چهارم شیطانی به روی صحنه آمد که همراه با حرکات دست آواز می خواند و آنقدر خواند که تخته های زیر پایش از هم جدا شد و او در زمین فرو رفت. ناتاشا از پرده چهارم جز این چیزی دریافت. چیزی به هیجانش می آورد و عذابش می داد. علت این هیجان کوراگین بود که چشمان ناتاشا ناخواسته دنبالش می کرد. هنگامی که از تئاتر خارج شدند آنتول به آنها نزدیک شد و کالسکه شان را صدا کرد و آنها را در آن نشانید. هنگامی که ناتاشا را کمک می کرد تا به کالسکه سوار شود بازوی او را فشرد. ناتاشا به هیجان آمد و با چهره ای برافروخته روی گرداند و به او نگریست. آنتول با چشمانی درخشان و لبخندی شیرین به او نگاه می کرد.

\*

هنگامی که به خانه رسیدند تازه ناتاشا توانست به آنچه بر سرش آمده بود به وضوح بیندیشد و ناگهان به یاد پرنس آندره ای افتاد. وحشت کرد و از سر میز چای که همه بعد از تئاتر دور آن گرد آمده بودند برخاست و آهی عمیق کشید و با رویی برافروخته شتابان از اتاق بیرون رفت. در دل می گفت: خدای من، سقوط کردم. چطور گذاشتم کارم به اینجا بکشد؟ - مدتی دراز چهره سرخ خود را در دو دست پنهان کرد، نشست و کوشید به روشنی دریابد که چه به روزش آمده است. اما نه می توانست آنچه را که بر سرش آمده بود دریابد و نه از احساس دل خود سر درآورد. همه چیز در نظرش تیره و مبهم و خوف انگیز می آمد. آنجا، در آن تالار عظیم روشن که دوپور با پاهای لخت و نیم تنه پولک دوزی شده و به پراقهای براق آراسته، به نوای موسیقی روی تخته های نمود صحنه به هوا می جست و پیرمردان و دوشیزگان و الن نیم عریان با لبخند آرام و پُرغور خود به شور آمده فریاد آفرین می کشیدند، بله، آنجا در تئاتر، در سایه الن همه چیز روشن و ساده به نظر می آمد. اما حالا که تنها شده بود همه چیز نامفهوم بود. در دل می پرسید: یعنی چه؟ این وحشتی که در حضور او در دلم بود چه معنی داشت؟ این عذاب وجدان که حالا در دل دارم از کجاست؟

فقط اگر کنتس بزرگ در آنجا بود او می توانست شب به نزدش برود و در رختخواب آنچه در سر داشت برایش نقل کند. حال آنکه می دانست که سونیا با نگرش صحیح و رفتار درست و سختگیرانه خود یا از اعتراف او چیزی نمی فهمید یا خود به وحشت می افتاد. ناتاشا کوشید که خود به تنهایی مشکلی را که عذابش می داد حل کند.

در دل می گفت: آیا من تباه شده ام و دیگر سزاوار عشق پرنس آندره ای نیستم؟ - و با پوزخندی آرامش بخش جواب می داد: عجب دختر احمقی هستم! چه سؤال احمقانه ای! مگر چه کرده ام؟

هیچ! هیچ گناهی از من سر نزده و هیچ کاری نکرده‌ام که باعث عذاب وجدانم باشد. هیچ‌کس از این حال خبردار نخواهد شد و خودم هم دیگر هرگز او را نخواهم دید. بنابراین روشن است که هیچ اتفاقی نیفتاده و من کاری نکرده‌ام که از آن نادم باشم و پرنس آندره‌ی مرا، همین‌طور هم که هستم، می‌تواند دوست بدارد. همین‌طور که هستم؟ چه‌طور هستم؟ خدای من، خدای من، آخر چرا او اینجا نیست! - ناتاشا لحظه‌ای آرام شد اما دوباره آوایی در درونش می‌گفت که گرچه اینها همه درست است و هرچند هیچ اتفاقی نیفتاده است، صفای گذشته دلش نسبت به پرنس آندره‌ی تیره شده است، و دوباره در خیال گفتگوی خود را با کوراگین باز پیمود و چهره و حرکات و لبخند شیرین این جوان زیبا و جسور را هنگامی که بازوی او را می‌فشرد در نظر مجسم کرد.

## ۱۱

آناتول کوراگین را پدرش از پترزبورگ به مسکو فرستاده بود، چون در پترزبورگ سالی بیش از بیست‌هزار روبل از پدر پول می‌گرفت و در همین حدود نیز از این و آن قرض می‌کرد و طلبکارانش پول خود را از پدرش مطالبه می‌کردند.

پدر به پسر اعلام کرده که برای آخرین بار حاضر است نیمی از وامهای او را بپردازد، فقط به این شرط که به مسکو برود و آجودانی فرمانده کل قوا را که برایش دست و پا کرده بود بپذیرد و آنجا کوشش کند که عاقبت زن ثروتمندی برای خود پیدا کند، و بعد پرنسس ماریا و ژولی کاراگینا را به او توصیه کرد.

آناتول پذیرفت و به مسکو رفت و آنجا در خانه پی‌یر منزل کرد. پی‌یر او را ابتدا با اکراه پذیرفت اما بعد به او عادت کرد و گاه با او به مجالس عیاشی می‌رفت، پول هم به او قرض می‌داد. آنچه شین‌شین درباره او گفته بود حقیقت داشت. آناتول از زمانی که به مسکو آمده بود همه بانوان سرشناس مسکو را شیفته خود کرده بود. آن هم به این سبب که به آنها اعتنایی نمی‌کرد و زنان کولی و بازیگران فرانسوی را به آنها ترجیح می‌داد و چنانکه معروف بود با مادموازل ژرژ که سرآمد این بازیگران بود روابط نزدیک داشت. هیچ مجلس عیاشی در خانه دانلیف و دیگر عیاشان مسکو نبود که او در آن شرکت نکند. شبها تا صبح می‌نوشتید و سیراب نمی‌شد و در این زمینه کسی حریف میدانش نبود و به همه شب‌نشینها و رقصهای نجبای طراز اول می‌رفت. می‌گفتند که با چند نفری از بانوان مسکوی ماجراها داشته و در مجالس رقص نیز از دلربایی از آنان باز نمی‌نشست. اما به دوشیزگان خاصه به دوشیزگان ثروتمند که اغلب نازیبا نیز بودند نزدیک نمی‌شد و این بیشتر به این سبب که دوسال بود ازدواج کرده بود. و این رازی بود که جز نزدیکترین دوستانش کسی از آن خبر نداشت. دوسال پیش زمانی که هنگش در لهستان مأموریت داشت مالک لهستانی بی‌نواایی مجبورش کرده بود که با دخترش ازدواج کند.

خیلی زود همسرش را ترک گفته بود و در مقابل وظیفه‌ای که تعهد کرد برای پدرزنش بفرستد حق سکوت او و مجرد شناخته شدن خود را خریده بود.

آنا تول همیشه از وضع خود چه در ارتباط با خود و چه با دیگران خشنود بود، از روی غریزه و با تمام وجود یقین داشت که زندگیش جز همان جور که بود ممکن نبود و هرگز در تمام زندگی هیچ‌کار زشتی از او سر نزده است. نه قادر بود به نتایجی که اعمالش ممکن بود برای دیگران داشته باشد فکر کند، نه به اینکه چه عواقبی برای خودش ممکن بود در پی داشته باشد. معتقد بود که همانگونه که مرغابی برای زندگی در آب خلق شده است او را هم خداوند چنان آفریده است که سالی سی هزار روبل خرج کند و همیشه از بالاترین اعتبار اجتماعی برخوردار باشد. این باور چنان به ژرفی در او ریشه داشت که دیگران نیز چون او را می‌دیدند به او حق می‌دادند و نه بالاترین مقام را در اجتماع از او دریغ می‌کردند و نه پول را، از هر که می‌رسید پول قرض می‌گرفت و البته هیچ‌وقت هم به فکر بازپرداخت بدهیهای خود نمی‌افتاد.

قمارباز نبود، دست‌کم فکر برد را هرگز به ذهن خود راه نمی‌داد، از غرور هم بهره‌ای نداشت. به هیچ روی در بند آن نبود که دیگران درباره او چگونه می‌اندیشند، حتی غیرت نامجویی هم داشت. در دوره خدمت چند بار کارش به فضاحت کشیده و اسباب آبروریزی پدرش شده بود. به هرگونه نام و افتخاری می‌خندید. به هیچ‌روی لثیم نبود و هرگز دست خواهنده‌ای را رد نمی‌کرد. تنها چیزی که دوست داشت نشاط و معاشرت با زنان بود، و چون عقلش این‌طور حکم می‌کرد که ارضای این علاقه با نجابت ناسازگار نیست و فکر هم نمی‌کرد که چه نتایجی ممکن است برای دیگران در برداشته باشد خود را به هیچ‌روی در خور خرده‌گیری نمی‌دانست و صادقانه ناکسان و اشرار را خوار می‌شمرد و با وجدان آسوده خود را سرفراز احساس می‌کرد.

عیاشان، این ماریا ماگدالناهای ترینه، در دل خود احساس معصومیتی نهفته دارند که مانند احساس بی‌گناهی ماریا ماگدالناهای مادینه بر پایه امید به بخشایش استوار است. «گناهان او همه بخشوده خواهند شد زیرا دلش منبع مهر بسیار بود» گناهان اینها نیز همه بخشوده خواهند شد زیرا نشاط بسیار ورزیده‌اند.

دولوخف که آن سال پس از تبعید و ماجراهایش در ایران به مسکو باز آمده بود و زندگی مجلل و سراسر عیاشی و قمار داشت به دوست قدیم پترزبورگی خود کوراگین نزدیک شده بود و از او در راه هدفهای خود سود می‌جست.

آنا تول، دولوخف را به سبب هوش و جسارتش صمیمانه دوست می‌داشت. دولوخف که برای فریفتن و جلب جوانان ثروتمند به حلقه قمار خود به نام و شهرت و آشنایان بی‌شمار آنا تول کوراگین احتیاج داشت از او سود می‌برد و از قبل او کامرانی می‌کرد اما نمی‌گذاشت که او



به این نقش خود پی ببرد. گذشته از این احتیاج که بر حسابگری استوار بود دولو خف از هدایت اراده غیر نیز لذت می برد چنانکه این کار برایش به صورت عادت و احتیاجی در آمده بود. ناتاشا، کوراگین را سخت مجذوب خویش ساخته بود. کوراگین بعد از تئاتر سر شام به شیوه زیبایی شناسی باریک بین بازو و شانۀ و پا و گیسوان ناتاشا را برای دولو خف وصف کرد و تصمیم خود را به ریودن دل او با دولو خف در میان گذاشت. آنا تول نمی توانست تصور کند که کار این دلربایی به کجا خواهد کشید. چنانکه هرگز در بند آن نبود که نتیجه اعمالش چه خواهد بود.

دولو خف به او گفته بود: بله، برادر، دختر قشنگی است اما به کار ما نمی خورد. آنا تول گفته بود: من به خواهرم می گویم که او را به ناهار دعوت کند، چطور است؟ - بهتر است صبر کنی اول شوهر کنی. آنا تول گفته بود: تو می دانی من دخترکان را دوست دارم. فوراً گیج می شوند و دیوانگی می کنند.

دولو خف که از ماجرای ازدواج آنا تول خبر داشت گفت: تو یک بار سر همین دخترکانت زمین خوردی، عبرت نگرفتی؟ مواظب باش. آنا تول با بی خیالی خندید: یک مرتبه زمین خوردم، دو مرتبه محال است!

## ۱۲

رستف ها روز بعد از تئاتر جایی نمی رفتند و هیچ کس به دیدنشان نمی آمد. ماریا دمیترونا پنهان از ناتاشا بر سر مطلبی با پدرش گفتگو می کرد، ناتاشا حدس زد که موضوع مذاکره آنها پرنسس بزرگ است و در پی یافتن راه چاره ای هستند. این حال او را نگران کرد و نیز آزد. او پیوسته در انتظار رسیدن پرنس آندره ی بود و آن روز دوبار کسی را به خیابان وزدویژنیا فرستاده بود تا تحقیق کند که آیا آمده است یا نه. نیامده بود. تحمل این حال اکنون برایش دشوارتر از روزهای اول ورودشان شده بود، بی شکیبی و دلتنگی او به جای خود باقی بود و تازه خاطره تلخ دیدار او با پرنسس ماریا و پدرش و نیز نگرانی و وحشتی که از علت آن خبر نداشت به آن افزوده شده بود. به نظرش می رسید که یا پرنس آندره ی دیگر باز نخواهد گشت یا پیش از آنکه بیاید بلایی به سر او (یعنی به سر ناتاشا) خواهد آمد. نمی توانست در تنهایی خود مثل گذشته با آسودگی و پیوستگی به او فکر کند. همین که سعی می کرد به او بیندیشد یاد پدر و خواهرش و یاد آنچه در تئاتر گذشته بود و یاد کوراگین صفای خاطرش را مغشوش می کرد. دوباره این پرسش برایش پیش می آمد که آیا در قبال نامزدش گناهکار نیست و آیا در برابر پرنس آندره ی همچنان پاک و درست پیمان است؟ و دوباره خاطره هر کلمه، هر حرکت و هر حالت ظریف سیمای این

مردی که توانسته بود این احساس ترسناک و برای او نامفهوم را در دلش بیدار کند، تا ظریفترین جزئیات در سینه‌اش زنده می‌شد. در نظر خانواده شور همیشگی‌اش افزایش یافته بود اما به هیچ‌روی دیگر آسودگی و شادکامی گذشته را نداشت.

صبح یکشنبه ماریا دمیترونا از مهمانانش دعوت کرد که برای نماز به کلیسایی که او خود همیشه می‌رفت بروند.

به آزاداندیشی و استقلال فکر خود می‌نازید و می‌گفت: من این کلیساهای جدید را دوست ندارم، به دلم نمی‌چسبند. خدا همه جا یکی است. کشیش ما آدم خوبی است و مراسم نماز را به طرز دلنشینی برپا می‌کند، کارش وقار و نجابت خاصی دارد، شماسمان هم همین‌طور. امروزها در کلیسا کنسرت برپا می‌کنند و اسمش را می‌گذارند عبادت. این شد تقدس؟ نه، خوشم نمی‌آید. اینها همه بازی است.

ماریا دمیترونا به یکشنبه‌ها حرمت بسیار می‌گذاشت و می‌توانست عیدگونگی این روز را حفظ کند. روزهای شنبه تمام خانه‌اش شسته و از آلودگی پاک می‌شد. نه خودش کار می‌کرد نه از مستخدمینش کار می‌کشید. همه لباس پاک به تن می‌کردند و به کلیسا می‌رفتند. سفره‌اربابان رنگینتر از روزهای دیگر بود و به خدمه هم ودکا و غاز یا بچه‌خوک‌بریان می‌داد. اما این کیفیت جشن در هیچ جای خانه آن‌طور که در چهرهٔ فراخ و متین ماریا دمیترونا که روزهای یکشنبه شکوه‌مندی پایداری اختیار می‌کرد پیدا نبود.

وقتی از کلیسا بازگشتند و در تالار پذیرایی که روکش از مبلهای آن برداشته شده بود قهوه نوشیدند به ماریا دمیترونا اطلاع دادند که کالسه‌ک آماده است و او شال خود را که در مواقع خاص و مهمانیهای معتبر از آن استفاده می‌کرد بر دوش انداخت و برخاست و با سیمایی متین اعلام کرد که به دیدن پرنس نیکلای آندریویچ بالکونسکی می‌رود تا دربارهٔ ناتاشا با او دو کلمه حرف بزند.

پس از رفتن ماریا دمیترونا مادام شالمهٔ خیاط آمد و ناتاشا که از این سرگرمی بسیار خوشحال بود در اتاق مجاور تالار پذیرایی را بست و به امتحان لباسهای تازه‌اش مشغول شد. وقتی که پیرهن کرم‌رنگ کوچک‌زده را که هنوز آستین نداشت به تن کرده بود و سرش را برگردانده بود تا پشت خود را در آینه برانداز کند صدای صحبت پُرحرارت پدرش را از تالار پذیرایی شنید که با زنی حرف می‌زد. به شنیدن این صدا رنگ ناتاشا سرخ شد، صدای زن بود. ناتاشا فرصت نیافت که پیرهنی که به تن داشت و مشغول امتحان آن بود درآورد. در تالار پذیرایی باز شد و کنتس بزخوا که لبخندی شیرین بر چهره‌اش می‌درخشید وارد شد. پیرهن مخملین بنفش‌رنگ یقه بلندی به تن داشت.

به ناتاشا که سرخ شده بود گفت: آه، دختر شیرین و ملیح! - و سپس رو به ایلیا آندریویچ که به

دنبال او وارد شده بود گفت: نه، کنت عزیز، این نشد! چطور ممکن است در مسکو زندگی کرد و هیچ‌جا نرفت! من دست از سرتان برنمی‌دارم. امشب مادموازل ژرژ در خانه من برنامه دکلاماسیون دارد و بعضی از آشنایان هم آنجا جمعند، اگر شما نیاید و این دختران زیباییان را نیاورید دیگر نه من نه شما! شوهرم نیست، رفته است به تور<sup>۱</sup> و گرنه او را دنبالتان می‌فرستادم. حتماً تشریف بیاورید، حتماً ساعت نه! - سری به جانب خیاط که او را می‌شناخت و به احتمال زانوکرشی کرد تکان داد و در صندلی دسته‌دار کنار آینه نشست و چینهای پیرهن مخملین خود را با هنرمندی و زیبایی به دور خود آراست. با سادگی و ملاحظت مدام حرف می‌زد و پیوسته به زیبایی ناتاشا آفرین می‌گفت. پیرهنهای ناتاشا را تماشا کرد و از آنها نیز تعریف کرد. پیرهن نو خود را نیز که تازه از پاریس برایش رسیده بود و از وال فلزین فام بود ستود و به ناتاشا سفارش کرد که او هم بدهد از همان پارچه برایش بدوزند و گفت: گرچه، دخترخانم قشنگ، شما هرچه بپوشید به اندامتان برازنده است.

لبخند لذت از لبان ناتاشا دور نمی‌شد. احساس می‌کرد که خوشبخت است و زیر باران آفرینهای این کنتس بزوخوای عزیز، که در گذشته در نظرش بانویی بس متشخص می‌آمد که نزدیک شدن به او ممکن نبود و اکنون این قدر به او مهربانی می‌کرد شکوفا می‌شود. ناتاشا به نشاط آمد و احساس می‌کرد که چیزی نمانده است که به این زن مهربان و نیکدل دل بیازد. الن نیز صادقانه شیفته ناتاشا شده بود و می‌کوشید او را به نشاط آورد. آناتول از او خواسته بود که اسباب دیدار او را با ناتاشا فراهم سازد و او اکنون به این منظور به دیدن آنها آمده بود. فکر رساندن ناتاشا به آناتول اسباب تفریح او بود.

الن گرچه پیش از آن خلقش از دست ناتاشا که در پترزبورگ بوریس را از چنگش بیرون آورده بود تنگ بود اکنون دیگر به آن فکر نمی‌کرد و از صمیم قلب و به شیوه خود برای او خوشی می‌خواست. هنگامی که می‌خواست رستفها را ترک کند ناتاشا را که اکنون زیربال گرفته بود به گوشه‌ای خواند و درگوشش گفت: دیشب برادرم شام به خانه من آمد. نمی‌دانید، از خنده مُردیم. لب به غذا نزد، همه‌اش آه می‌کشید. نمی‌دانید قشنگم، دیوانه شده است. جداً عاشق شیدای شماست، عزیزم.

ناتاشا به شنیدن این حرفها از سرخی بنفش شد.

الن گفت: وای، چه سرخ می‌شود، چه سرخ می‌شود! وای شیرینم! حتماً بیاید! اگر کسی را دوست دارید دلیل نمی‌شود که خودتان را مثل تارک دنیاها زندانی کنید. حتی اگر نامزد دارید من اطمینان دارم که نامزدتان دوست دارد که در غیاب او معاشرت کنید. نه اینکه برای خودتان زندان درست کنید و از کسالت دور از جانتان دق کنید.

ناتاشا در دل گفت: پس معلوم می‌شود می‌داند که من نامزد شده‌ام. یعنی او و شوهرش، یعنی با پی‌یر، با همین پی‌یر عاقل عادل در این خصوص حرف زده‌اند و خندیده‌اند؛ چه عیبی دارد - و باز تحت نفوذ الن آنچه پیش از آن در نظرش هولناک و سیاه می‌آمد ساده و طبیعی جلوه کرد. با خود می‌گفت: چه زن متشخص گرانقدری است! چقدر مهربان است و پیداست که از صمیم قلب مرا دوست دارد. اصلاً برای چه آدم خوش نباشد؟ - این حرفها را می‌زد و با چشمانی بسیار گشوده به الن نگاه می‌کرد.

ماریا دیمتریونا برای ناهار بازگشت و سیمایش جلدی بود و حرف نمی‌زد و پیدا بود که از مصاف با پرنس پیر شکست خورده است. از پنجه‌افکندن با حریف بیش از آن در هیجان بود که بتواند با خونمردی داستان را تعریف کند. به کنت که نتیجه را از او پرسید جواب داد که کار رو به راه است و فردا به تفصیل نقل خواهد کرد. چون از آمدن کنتس بزخوا و دعوت شبش باخبر شد گفت: دوست ندارم با بزخوا معاشرت کنید و توصیه نمی‌کنم بروید - سپس خطاب به ناتاشا افزود: اما اگر قول داده‌ای برو!

## ۱۳

کنت ایلیا آندریویچ دخترانش را به خانه کنتس بزخوا برد. مهمانان بسیاری به این ضیافت آمده بودند، اما ناتاشا تقریباً هیچ‌یک از آنها را نمی‌شناخت. کنت با نارضایی دریافت که مهمانان مجلس بیشتر بانوان و مردانی هستند که به داشتن روابط آزاد با هم معروفند. مادموازل ژرژ در گوشه‌ای از تالار ایستاده بود و جوانان دورش را گرفته بودند. چند تا فرانسوی هم بودند، از جمله متی‌ویه که از زمان آمدن الن به مسکو از مهمانان همیشگی و خصوصی او شده بود. کنت ایلیا آندریویچ تصمیم گرفت که پشت میز بازی نشیند و از دختران خود دور نشود و همین‌که برنامه مادموازل ژرژ به پایان رسید مجلس را ترک کند. آناتول در آستانه در ایستاده بود و پیدا بود که منتظر آمدن رستف‌هاست. بی‌درنگ با کنت سلام و تعارف کرد و به ناتاشا نزدیک شد و دنبالش به راه افتاد. همین‌که چشم ناتاشا به او افتاد درست مثل شب تئاتر غرور ناشی از توان دلربایی دلش را از رضایت لبریز کرد و از سوی دیگر وحشت از نبودن حریم اخلاقی میان او و خود بر وجودش حاکم شد.

الن با شادی بسیار از او استقبال کرد و به صدای بلند زیبایی او و لباسش را ستود. کمی پس از ورود آنها مادموازل ژرژ تالار را ترک کرد تا لباس عوض کند. در تالار صندلیها را جابه‌جا کردند و نشستند منتظر بازآمدن او. آناتول صندلی‌ای برای ناتاشا پیش کشید و می‌خواست کنارش بنشیند اما کنت که چشم از دخترش بر نمی‌داشت کنارش نشست و آناتول پشت سرشان جای گرفت. مادموازل ژرژ با بازوهای چاق عریان، که با چال آرنج جلب نظر می‌کرد، شال سرخ‌رنگی بر

یک شانه انداخته بیرون آمد و با حالتی غیرطبیعی در فضایی که میان صندلیها برای او آزاد گذاشته بودند ایستاد. پچ‌پچی آمیخته به هیجانی میان حاضران شنیده شد.

مادموازل ژرژ با سیمایی جدی و اندوهناک نگاهی به شنوندگان خود انداخت و شروع کرد اشعاری را به زبان فرانسوی خواندن که در آن از عشق گناه‌آلود شاعره به پسرش سخن رفته بود. گاه صدایش را بلند می‌کرد و گاه آن را تا آهنگ نجوا پایین می‌آورد و سرش را به سرفرازی بالا می‌گرفت و گاه بی‌آنکه چیزی بگوید خرخری می‌کرد و چشمانش را در کاسه می‌چرخاند.

صدای تحسین و آفرین از همه سو بلند شد: آسمانی است، چه شیرین بود، فوق‌العاده بود! ناتاشا به اندام فربه مادموازل ژرژ نگاه می‌کرد اما هیچ نمی‌شنید و نمی‌دید و از آنچه پیش چشمانش می‌گذشت هیچ نمی‌فهمید. او خود را دوباره به کمال و بی‌بازگشت در همان جهان جنون شگفتی می‌یافت که هیچ بازگشتی از آن نبود و از جهان پیشین او بسیار دور بود و تمیز خوب و بد و معقول و نامعقول در آن ممکن نبود. آناتول پشت سر او نشست و او نزدیکش را به خود احساس می‌کرد و با وحشت در انتظار چیزی بود.

پس از دکلاماسیون اول، همه برخاستند و دور مادموازل ژرژ را گرفتند و شیفنگی خود را به او ابراز کردند.

ناتاشا به پدرش که با دیگران برخاسته بود و خود را از لای جمعیت به بازیگر نزدیک می‌کرد گفت: چه زیباست!

آناتول که به دنبال ناتاشا راه افتاده بود به او گفت: وقتی به شما نگاه می‌کنم او را زیبا نمی‌بینم - این حرف را هنگامی به او زد که جز او کسی حرفش را نمی‌شنید. می‌گفت: زیبایی شما تابناک است، از همان لحظه‌ای که شما را دیدم دیگر...

کنت به جانب دخترش باز آمد و گفت: برویم، برویم، ناتاشا، خیلی زیباست! ناتاشا چیزی نگفت و به پدر نزدیک شد و با نگاهی حیرت‌زده و پُرسان چشم به او دوخت. مادموازل ژرژ بعد از چند دکلاماسیون مجلس را ترک کرد و کنتس بزوخوا از مهمانان خواست که به تالار بروند.

کنت می‌خواست مجلس را ترک کند اما الن به التماس از او خواست که مجلس رقصی را که بی‌تدارک قبلی ترتیب داده است با رفتن خود مُختل نکند. رستف‌ها ماندند. آناتول ناتاشا را به والسی دعوت کرد و ضمن رقص کمر و دست او را می‌فشرد و می‌گفت که فوق‌العاده فریباست و سخت دل از او ربوده است. ضمن آکوسز که آن را نیز با هم رقصیدند هنگامی که با هم تنها بودند آناتول خاموش مانده بود و فقط به او چشم دوخته بود. ناتاشا نمی‌دانست که آنچه ضمن والس از آناتول شنیده بود در خواب بود یا واقعیت داشت. در پایان اولین دور رقص آناتول دوباره دست او را فشرد و ناتاشا چشمان وحشترده خود را به سوی او بالا برد. اما در نگاه و لبخند

پرنوازش آنا تول بار محبتی چنان عمیق و سراسر یقین دید که نتوانست به او نگاه کند و آنچه را که می‌خواست، بر زبان آورد. سرفو انداخت و تندتند جواب داد: این چیزها را به من نگویید، من نامزد دارم، مرد دیگری را دوست می‌دارم.

بعد دوباره سرفو بلند کرد و به او نگریست. اما آنا تول از آنچه شنیده بود مُشوَش یا غمگین نشده بود.

گفت: از نامزدی خود با من حرف نزنید، من چه کار دارم که نامزد دارید، من فقط می‌گویم که دیوانه‌وار دوستتان دارم. می‌فهمید، دیوانه شما شده‌ام. تقصیر من است که زیبایی شما آدم را دیوانه می‌کند؟... نوبت ماست.

ناتاشا با شور بسیار اما نگران، با چشمان گشاده از وحشت به اطراف خود می‌نگریست و سرخوشر از معمول به نظر می‌آمد. از آنچه در آن شب نشینی گذشته بود تقریباً هیچ به خاطر نداشت. اکوسز رقصیده بودند و گروس فاتر<sup>۱</sup> و پدرش پیشنهاد می‌کرد که بروند و ناتاشا خواهش می‌کرد که باز هم بمانند. هر جا که بود و با هر کس که حرف می‌زد بار نگاه او را روی خود حس می‌کرد. بعدها به یاد می‌آورد که از پدرش اجازه خواسته بود که به دستشویی برود و پیرهن خود را مرتب کند و الن به دنبالش آمده بود و خندان از دلباختگی برادر خود با او حرف زده بود، و نیز به یاد می‌آورد که آنا تول در تالار کوچکی دوباره به سراغ او آمده بود و الن ناپدید شده بود و آنها را تنها گذاشته بود و آنا تول بازوی او را گرفته بود و با لحنی پُرمهر گفته بود: من نمی‌توانم به خانه شما بیایم، ولی آیا دیگر شما را نخواهم دید؟ من دیوانه‌وار شما را دوست دارم. آیا به راستی دیگر - این را که گفت راه بر او بست و صورت خود را به او نزدیک کرد.

چشمان درشت و مردانه و درخشانش به قدری به چشمان او نزدیک شده بود که ناتاشا دیگر جز آن چیزی نمی‌دید.

صدای آنا تول پُرسان و به نجوا گفت: "ناتالی!" و دستی بازویش را به شدت فشرد چنانکه درد گرفت. "ناتالی!"

نگاه آنا تول به او می‌گفت: من هیچ نمی‌فهمم، هیچ حرفی ندارم بزنم. لبهای سوزان او بر لبهایش فشرده شد و در همین لحظه ناتاشا دوباره احساس کرد که از بندی آزاد شده است. صدای قدم و خش خش لباس الن که به اتاق وارد می‌شد به گوش رسید. ناتاشا روی به سوی او گرداند و او را نگریست و بعد با رنگی سرخ و لرزان نگاهی وحشتزده و پُرسان به آنا تول انداخت و به جانب در شتافت.

آنا تول گفت: یک کلمه، فقط یک کلمه. شما را به خدا!

ناتاشا ایستاد. سخت نیازمند این بود که این یک کلمه را از او بشنود، زیرا این کلمه آنچه را

۱ Grosse Vater به معنی پدر بزرگ است و رقصی است آلمانی بُرا از جرج ردهای بسیار.

روی داده بود برای او توضیح می‌داد و آنوقت ناتاشا به او جواب می‌گفت.

– ناتالی. یک کلمه، فقط یک کلمه! – همه‌اش همان جمله را تکرار می‌کرد. پیدا بود که خود نمی‌داند چه بگوید و آنقدر تکرار کرد که الن به آنها رسید.

الن به اتفاق ناتاشا به تالار پذیرایی بازگشت. اما رستف‌ها برای شام نماندند و به خانه بازگشتند. ناتاشا به خانه بازگشت و تا صبح بیدار ماند. مسأله‌ای حل نشده عذابش می‌داد: او که را دوست داشت: آناتول را یا پرنس آندره‌ی را؟ پرنس آندره‌ی را دوست داشت. به یاد می‌آورد که با چه حدتی او را دوست می‌داشت. اما آناتول را نیز دوست داشت. در این تردیدی نبود. با خود می‌گفت: اگر او را دوست نمی‌داشتم چنین چیزی ممکن می‌بود؟ بعد از آنچه گذشت اگر توانستم هنگام خداحافظی با لبخند به لبخندش پاسخ دهم، اگر توانستم اجازه دهم که کار به اینجا بکشد، معنی این است که از همان دقیقه اول دوستش داشته‌ام، یعنی او جوان مهربان و نجیب و بسیار خوبی است، و چاره‌ای جز دوست داشتنش نداشته‌ام. حالا چه باید بکنم؟ هم او را دوست دارم و هم دیگری را! – این حرفها را می‌زد و هیچ جوابی برای این پرسشهای وحشتناک نمی‌یافت.

## ۱۴

عاقبت صبح شد و تکاپو و دردرهای خود را همراه آورد. همه برخاستند و به جنب‌وجوش و گفتگو افتادند. باز خیاطها آمدند و دوباره ماریا دمیتریونا از اتاق خود بیرون آمد و صدا کردند که چای حاضر است. ناتاشا با چشمانی گشوده به همه می‌نگریست، مثل این بود که می‌کوشید تا هر نگاهی را که به او افکنده می‌شد دریابد و سعی داشت همان‌طور به نظر آید که همیشه بود. ماریا دمیتریونا بعد از صرف صبحانه (یعنی وقتی که سرحالت از همیشه بود) در صندلی راحتی خود نشست و ناتاشا و کنت را نزد خویش خواند.

گفت: خوب، دوستان عزیز، من موضوع را خوب زیر و رو کردم و نظرم را به شما می‌گویم. همان‌طور که می‌دانید، دیروز به دیدن پرنس نیکلای رفتم و خوب حرفهایم را با او زدم. ...خواست داد و فریاد کند، ولی من بلندتر از او داد زدم. کسی نمی‌تواند مرا با داد و قال از میدان بیرون کند. حرف حسابم را بهش زدم.

کنت گفت: خوب حرف حساب او چیست؟

– حرف حساب؟ او دیوانه است... گوشش به حرف حساب بدهکار نیست. خوب، چه می‌شود گفت، تا همین حالا هم ما این دخترک بینوا را بیش از اندازه عذاب داده‌ایم. اگر از من می‌شنوید کارهاتان را تمام کنید و برگردید به آترادنویه... آنجا منتظر بمانید.

ناتاشا به فریاد فروخورده‌ی گفت: آه، نه...

ماریا دمیتریونا گفت: نه، بروید و آنجا منتظر بمانید. اگر نامزدت حالا نیاید کار بی‌جنگ و

دعوا نمی‌گذرد. حال آنکه وقتی شما بروید او اینجا با پدرش خلوت می‌کند و حرفهایش را با او می‌زند و بعد می‌آید سراغ شما.

*ایلیا آنا، ریج نظر ماریا دمیتریونا را تا بیاید مژگان را خوردندانه یافت. اگر پیر مرد نرم شود*

بعد بهتر می‌تواند به مسکو یا لیسبه گوری به دیدنش بروند. اگر هم نرم نشد، آنوقت ازدواج بی‌رضایت او فقط در آتراندویه صورت گرفتنی است.

کنت گفت: کاملاً درست است. چه بد کردم که به ملاقات او رفتم و او را هم با خودم بردم. ماریا دمیتریونا که در کیف خود دنبال چیزی می‌گشت گفت: نه، افسوس ندارد. اینجا که آمدید چطور می‌شد بروید و سلامی به او نکنید؟ اینکه شما را نپذیرفته گناه از خودش است. حالا که لباس مباس عروس را هم آماده کرده‌اید، دیگر برای چه منتظر بشوید؟ آنچه را هم که هنوز آماده نیست من برایتان می‌فرستم. گرچه دلم نمی‌خواهد بگذارم بروید، ولی مصلحت این است که بروید - وقتی چیزی را که می‌خواست در کیفش پیدا کرد آن را بیرون آورد و به ناتاشا داد. نامه‌ای از پرنسس ماریا بود. گفت: بیا برایت تو نامه نوشته است، دخترک بینوا چه عذابی می‌کشد. می‌توسد مبادا خیال کنی که دوستت ندارد.

ناتاشا گفت: معلوم است که دوستم ندارد.

ماریا دمیتریونا سرش داد زد: چرند نگو.

ناتاشا نامه را گرفت و با جسارت گفت: حرف هیچ‌کس را باور نمی‌کنم، می‌دانم که دوستم ندارد - در چهاردهش قاطعیتی خشک و کینه‌ورانه پیدا بود، چنانکه ماریا دمیتریونا با نگاهی نافذ به او چشم دوخت و ابرو درهم کشید و گفت: تو مادر جان، این جور جواب نده. حقیقت این است که من می‌گویم. به نامه‌اش جواب بنویس.

ناتاشا جوابی نداد و به اتاق خود رفت تا نامه پرنسس ماریا را بخواند.

پرنسس ماریا نوشته بود که از سوء تفاهمی که میان آنها روی داده است سخت متأسف است. نوشته بود که احساسات پدرش هرچه باشد او خود از ناتاشا می‌خواهد که باور کند که او (یعنی پرنسس ماریا) نمی‌تواند کسی را که برادرش انتخاب کرده است دوست نداشته باشد و او برای سعادت برادرش برای همه جور فداکاری آماده است. بعد ادامه داده بود: از این گذشته، خیال نکنید که پدرم به شما نظر بدی دارد، او پیر و بیمار است و باید او را بخشید. مرد مهربان و بلند نظری است و کسی را که ضامن سعادت پسرش باشد دوست خواهد داشت - از او خواهش کرده بود که موعدی معین کند که او به دیدنش بیاید.

ناتاشا نامه را خواند و پشت میز تحریر نشست تا جواب بنویسد. خود به خود و بی‌آنکه فکر کند به سرعت نوشت: پرنسس عزیز - و بعد، از نوشتن بازماند. بعد از آنچه دیروز گذشته بود چه می‌توانست بنویسد؟ مقابل نامه آغاز شده نشسته بود و با خود می‌گفت: پله، پله، آنچه گذشته



گذشت و حالا وضع عوض شده است. آیا باید قول و قرار قدیم را به هم زد؟ آیا به راستی چاره دیگری نیست؟ آه، چه وحشتناک است!... - به منظور رهایی یافتن از این افکار سیاه برخاست و نزد سونیا رفت و با او به انتخاب نقش گلدوزی نشست.

بعد از ناهار باز به اتاق خود رفت و دوباره نامه پرنسس ماریا را به دست گرفت. با خود می‌گفت: آیا به راستی همه چیز تمام شد؟ به راستی اینها همه به این سرعت پیش آمد و داستان گذشته را از میان برد؟ عشق خود را به پرنس آندره‌ی با تمام حدت پیشینش به یاد آورد و با وجود این احساس می‌کرد که کوراگین را دوست دارد. خود را با وضوح بسیار همسر پرنس آندره‌ی در نظر می‌آورد و تصویر مکرر در خیال رسم شده سعادتمند زناشویی را در کنار او در نظر مجسم می‌کرد و با وجود این، چون جزئیات دیدار دیروزش را با آناتول در پیش چشم آورد از هیجان شعله‌ور شد.

گاه ذهنش پاک تاریک می‌شد و با خود می‌گفت: چرا این دو در عین حال ممکن نیست؟ اگر می‌شد من چه خوشبخت می‌بودم. اما حالا باید انتخاب کرد. بی یکی از آنها هرگز شادکام نخواهم بود. بدی کار آن است، که نه می‌توانم حقیقت را به پرنس آندره‌ی بگویم و نه از او پنهان کنم، این هر دو به یک اندازه غیرممکن است. اما با این یکی چیزی خراب نشده! ولی آیا به راستی باید برای همیشه از عشق پرنس آندره‌ی که این‌همه وقت با آن زندگی کرده‌ام چشم‌پوشم؟ خدمتکاری بی صدا به اتاق وارد شد و آهسته به او گفت: خانم جان، یک نفر این را به من داد که به شما برسانم - و نامه‌ای را به دست او داد و گفت: فقط شما را به خدا... - ناتاشا بی آنکه تأملی بکند با حرکتی خود به خود آن را باز کرد و نامه عاشقانه آناتول را خواند، اما چیزی از آن نفهمید و فقط دانست که نامه از اوست، از جوانی است که او دوستش دارد. "بله دوستش دارد، اگر نداشت، آنچه پیش آمده است مگر شدنی می‌بود؟ اگر او را دوست نداشت مگر ممکن بود که حالا پیام عشق او را در دست داشته باشد؟"

ناتاشا این نامه از عشق‌گدازان را که دولوخف از زبان آناتول نوشته بود در دستهای لرزان خود گرفته بود و آن را می‌خواند و در آن بازتاب تمامی چیزهایی را می‌یافت که گمان می‌کرد خود در دل دارد.

نامه با این عبارت آغاز می‌شد: سرنوشت من از دیشب مشخص شده است، یا مرا دوست خواهید داشت یا خواهام مُرد. راه دیگری برای من وجود ندارد - بعد نوشته بود که می‌داند که خانواده ناتاشا دخترشان را به او نخواهند داد. به دلایلی محرمانه که فقط به او می‌تواند بازگوید. اما اگر ناتاشا او را دوست بدارد فقط کافی است که یک کلمه بگوید «آری» و آنوقت قدرت هیچ تنابنده‌ای قادر نیست مانع خوشبختی آنها بشود. عشق بر همه چیز پیروز خواهد شد. او را خواهد ربود و به آن سر دنیا خواهد بُرد.

ناتاشا برای بیستمین بار نامه را بازخواند و گفت: بله، بله، دوستش دارم - آن را باز می خواند و پیوسته در هر کلمه آن معنایی عمیق می جست.

آن شب ماریا دمیتریونا به خانه آرخارف می رفت، به دختران پیشنهاد کرد که با او بروند. ناتاشا سردرد را بهانه کرد و در خانه ماند.

## ۱۵

سونیا شب دیر هنگام به خانه بازگشت و به اتاق که وارد شد با تعجب بسیار دید که ناتاشا لباس به تن روی کاناپه خوابیده است. نامه گشوده آناتول روی میز کنار سرش قرار داشت. نامه را برداشت و شروع به خواندن آن کرد.

می خواند و به ناتاشای خفته و به چهره او نگاه می کرد و در آن توضیحی برای آنچه می خواند می جست اما چیزی دستگیرش نمی شد. چهره ناتاشا آرام و شیرین بود و از شادکامی حکایت می کرد. به سینه خود چنگ انداخت، زیرا داشت خفه می شد و با رنگی پریده و از وحشت و پریشانی لُرزان در صندلی نشست و اشک مثل سیل از دیدگانش جاری شد.

“من کجا بودم که هیچ نمی دیدم؟ چطور این ماجرا به این زودی به اینجا کشید؟ آیا دیگر پرنس آندره‌ی را دوست ندارد؟ چطور توانسته است به کوراگین اجازه دهد که اینقدر به حریم او نزدیک شود؟ روشن است که این مرد فریبنده نابکاری است. اگر نیکلای، نیکلای عزیز و نجیب من از این ماجرا خبردار شود چه خواهد کرد؟ پس این بود علت آن هیجانزدگی و آن سیمای مصمم و غیرطبیعی او از یریروز تا امروز! ولی ممکن نیست که کوراگین را دوست داشته باشد، حتماً نمی دانسته است که نامه از کیست و به همین دلیل آن را باز کرده است، حتماً از این نامه سخت آزرده است. ممکن نیست چنین کاری بکند.”

اشکهایش را پاک کرد و بالای سر ناتاشا رفت و دوباره به چهره اش نگاه کرد.

به نرمی، به صدایی به زحمت شنیدنی گفت: ناتاشا!

ناتاشا بیدار شد و او را دید.

— ها، برگشتی؟

و با مهربانی و ملاطفتی که خاص نخستین لحظات بیداری است دوست خود را در بغل فترده، اما چون پریشانی چهره سونیا را دید آثار آشفتگی و بدگمانی در صورتش ظاهر شد و گفت: سونیا، تو نامه را خواندی؟

سونیا به نرمی گفت: بله، خواندم!

ناتاشا از شور جوشان لبخند زد و گفت:

— نه، سونیا، بیس از این نمی توانم. دیگر نمی توانم راز خودم را از تو پنهان کنم. می دانی، ما

یکدیگر را دوست داریم... سونیا، عزیزم، نامه می نویسد... سونیا...

سونیا، چنانکه گفתי گوشش خطا شنیده باشد یا چشمانی گشاده به او خیره شده بود.

— پس بالکونسکی چه می شود؟

— اه، سونیا، اگر می دانستی چقدر خوشبختم! تو نمی دانی عشق یعنی چه!

— ولی آخر، ناتاشا، یعنی راستی راستی همه چیز تمام شده؟

ناتاشا با چشمان درشت و گشاده خود به سونیا چنان می نگرست که گفתי معنی سؤال او را

نمی فهمد.

سونیا پرسید: ببینم، قول و قرارت را با پرنس آندره‌ی می شکنی؟

ناتاشا ناگهان به خشم آمد و گفت: اه، تو اصلاً نمی فهمی، فقط دری وری می گویی. گوش

کن...

سونیا باز گفت: نه، من نمی توانم باور کنم. هیچ سر در نمی آورم. چطور ممکن است، یک

سال تمام یک نفر را دوست داشته‌ای و حالا یک‌مر به... آخر دختر جان تو او را سه مرتبه بیشتر

ندیده‌ای. من حرف‌هایت را باور نمی کنم. تو شوخی می کنی. سه روزه همه چیز را فراموش می کنی

و این طور...

ناتاشا گفت: سه روز! برای من مثل این است که صدسال است او را دوست دارم، مثل این

است که بیست از و هیچ کس را دوست نداشته‌ام. تو نمی توانی این را بفهمی. سونیا، بیا، بنشین

اینجا - او را در بغل گرفت و بوسید، بعد گفت: من شنیده بودم که این جور عشق‌ها هست، تو هم

حتماً شنیده‌ای، اما من فقط حالا آن را حس می کنم. این با عشق سابق من خیلی فرق دارد - و با

چهره‌ای از دلدادگی شیرینکام و از وحشت دیگرگون ادامه داد: همین که او را دیدم احساس کردم

که او سرور من است و من بنده او، نمی توانم دوستش نداشته باشم. بله، بنده او، و هر فرمانی

بدهد اجرا می کنم. تو این را نمی فهمی. چه کنم؟ چه کنم سونیا؟

سونیا گفت: ولی آخر کمی فکر کن، ببین چه می کنی. من نمی توانم آسوده بنشینم و کاری

نکنم. این نامه‌های پنهانی... چه معنی دارد؟ - و با وحشت و نفرتی که به زحمت می توانست

پنهان دارد ادامه داد: آخر تو چطور توانستی اجازه دهی که کار به اینجا بکشد؟

ناتاشا جواب داد: من به تو گفتم که اراده‌ای ندارم، چطور تو این را نمی فهمی؟ دوستش دارم!

سونیا که اشک ناگهان همچون سبلی سد شکسته از چشمانش فرو می ریخت فریاد زد: من

نمی گذارم کار به این صورت تمام شود. می روم می گویم...

ناتاشا گفت: چه می گویی؟ نه، تو را به خدا... اگر بگویی دشمن منی. تو بدبختی مرا

می خواهی. تو می خواهی که ما را از هم جدا کنند!

سونیا خون و حسنت ناتاشا را دید اشک‌هایش به اشک شرم و دلسوزی برای دوستش مبدل شد.

پرسید: ولی آخر میان شما چه گذشته است؟ به تو چه گفته است؟ چرا به خانه نمی آید؟  
 ناتاشا به پرسش او جوابی نداد، خواستش را با التماس بر زبان آورد: تو را به خدا به کسی  
 نگو سونیا! مرا عذاب نده. یادت باشد که نباید در این جور کارها دخالت کرد. من راز خودم را به تو...  
 سونیا پرسید: ولی آخر این رازپوشی و پنهانکاری برای چه؟ چرا به خانه نمی آید؟ چرا  
 آشکارا از تو خواستگاری نمی کند؟ مگر پرنس آندره‌ی تو را آزاد نگذاشت؟ ولی من باور  
 نمی کنم، ناتاشا، تو واقعاً فکر کرده‌ای که این دلایل پنهان چه جور دلایلی ممکن است باشند؟  
 ناتاشا با چشمانی حیرت‌زده به سونیا نگاه می کرد. پیدا بود که این نکته اولین بار است که  
 برایش مطرح شده است، نمی دانست چه جوابی به آن بدهد.

— چه دلایلی؟ نمی دانم. لابد دلایلی هست دیگر!

سونیا آهی کشید و با دیربآوری سر جتبانند و گفت: اگر دلایلی بود...

اما ناتاشا که تردید او را دید وحشتزده حرفش را بُرید و فریاد زد:

— سونیا، نمی توانی در صداقت او تردید کنی، نمی توانی، می فهمی، حق نداری...

— او تو را دوست دارد؟

ناتاشا با لبخندی حاکی از دلسوزی برای کورذهنی دوستش تکرار کرد: دوستم دارد؟ مگر  
 نامه اش را نخواندی، مگر ندیدی؟

— ولی اگر آدم نادرستی باشد؟

— او، آدم نادرست؟ اگر می دانستی!

— اگر آدم نجیب و شریفی باشد یا باید نیت خود را آشکارا اعلام کند یا دست از تو بردارد و

دیگر تو را نبیند - و بعد با لحن مصمّمی ادامه داد: و اگر تو نمی خواهی من به جای تو به او  
 می نویسم و به پدر می گویم.

ناتاشا فریاد زد: ولی من بر او نمی توانم زنده بمانم!

— ناتاشا، هیچ نمی فهمم چه ات شده است، چه می گویی! هیچ یاد پدر و نیکلا هستی؟

ناتاشا به فریاد گفت: من هیچ کس را نمی خواهم، غیر از او هیچ کس را دوست ندارم. چطور

جرئت می کنی بگویی که او آدم نادرستی است؟ مگر نمی دانی که من دوستش دارم؟ - و با کینه و

صدایی از خشمی فروخورده و درماندگی لرزان ادامه داد: سونیا، برو، نمی خواهم با تو

جروبحث کنم. برو، تو را به خدا برو! نمی بینی چه غذایی دارم می کشم؟

سونیا گریان و زار از اتاق بیرون شتافت.

ناتاشا به میز نزدیک شد و بدون لحظه ای تأمل جوابی را که آن همه وقت نتوانسته بود

بنویسد به پرنسس ماریا نوشت. در این نامه به اختصار نوشت که سوء تفاهمها همه تمام شده اند

و او از بزرگواری پرنس آندره‌ی که هنگام عزیمت او را آزاد گذاشته است سود می جوید و

تقاضایش از پرنسس ماریا این است که همه چیز را فراموش کند و اگر هم گناهکار می‌داندش بر او ببخشايد، ولی او نمی‌تواند همسر پرنس آندره‌ی بشود و اینها تمام در نظرش بسیار آسان و ساده و روشن می‌آید.

✱

روز جمعه قرار بود که رستف‌ها به روستا بازگردند. کنت روز چهارشنبه با خریداری که پیدا شده بود به ملک بیرون مسکوش رفت.

همان روز عزیمت کنت، سونیا و ناتاشا به ضیافت ناهار مفصلی به منزل کنتس یلنا بزوخو دعوت داشتند و ماریا دمیترونا آنها را به آنجا برد. در این ضیافت ناتاشا دوباره با آناتول ملاقات کرد و سونیا دریافت که پنهانی به او چیزی گفت که می‌خواست دیگران نشنوند و در تمام مدت از مدت همچنان پریشان بود. هنگامی که به خانه بازگشتند ناتاشا اول خود بگومگویی را که دوستش انتظار داشت شروع کرد.

ناتاشا با لحنی نرم با او شروع به صحبت کرد. با همان لحنی که کودکان هنگامی که می‌خواهند از آنها تعریف کنند اختیار می‌کنند. گفت: خوب، بین سونیا، تو چه حرفهای جرندی درباره‌ی او می‌زدی. من امروز با او حرف زدم.

— خوب، چه شد؟ بگو ببینم. چه گفت؟ آه، ناتاشا، چه خوشحالم که اوقات از دست من تلخ نیست. بگو، همه چیز را بگو. حقیقت را برایم بگو! او چه گفت؟  
ناتاشا کمی تأمل کرد.

— آه، سونیا، کاش تو هم او را آن‌طور که من می‌شناسم می‌شناختی! او گفت... از من پرسید که... از چگونگی قول و قرار من یا بالکونسکی پرسید. وقتی فهمید که شکستن پیمان بسته به خواسته من است خیلی خوشحال شد.

سونیا همی از سر اندوه کشید و گفت: ولی تو که قول و قرارت را با بالکونسکی به هم زده‌ای؟  
— چرا، از کجا معلوم که به هم زده‌ام؟ چه بسا کارم با بالکونسکی تمام شده باشد! چرا درباره‌ی من این‌طور بد فکر می‌کنی؟

— من هیچ فکری نمی‌کنم، فقط هیچ سر در نمی‌آورم...  
— صبر کن، سونیا، همه چیز را خواهی فهمید، خواهی دید که چه آدم نازنینی است. نه درباره‌ی او فکر بد بکن نه درباره‌ی من.

— من درباره‌ی هیچ کس فکر بدی نمی‌کنم، من همه را دوست دارم و دلم برای همه می‌سوزد، ولی چه می‌توانم بکنم؟

سونیا در لب لحن نرم ناتاشا را خوب در هر قدر... دانست می‌شد و حالت صورتش پُرمناز  
می‌گردید چنانکه... سخنان جدیدی می‌شد...

– ناتاشا، تو از من خواستی که دیگر با تو حرف نزنم و من اطاعت کردم. تو حالا خودت شروع کردی. ناتاشا، من دلم با او صاف نیست و حرفهایش را باور نمی‌کنم. این پنهانکاری برای چیست؟

ناتاشا حرفش را بُرید و گفت: باز این را گفتی؟ باز رفتی سر حرفهای خودت؟

– ناتاشا، من از بابت تو نگرانم.

– از چه نگرانی؟

سونیا با قاطعیت گفت: نگرانم که بلایی به سرت بیاید، تباه سویی - و خود از آنچه گفته بود وحشت کرد.

در سیمای ناتاشا ناگهان زهر غضب جوشید.

– بله سقوط می‌کنم، خراب می‌شوم، هرچه زودتر خراب می‌شوم و به شما هم مربوط نیست. بلا اگر باشد به سر من می‌آید نه به سر شما! ولم کن، راحتم بگذار. از تو بیزارم - سونیا وحشترده گفت: ناتاشا!

– گفتم از تو متنفرم، متنفر! می‌شنوی؟ تو دشمن منی، تا ابد!

ناتاشا از اتاق بیرون دوید. او دیگر با سونیا حرف نزد و از روبرو شدن با او اجتناب می‌کرد. سرگردان و بی‌قرار همچون گناهکاران از این اتاق به آن اتاق می‌رفت. کاری را شروع می‌کرد اما کمی بعد آن را وامی‌نهاد و به کاری دیگر می‌پرداخت.

سونیا، گریه برایش دشوار بود، اما چشم از او بر نمی‌داشت و دوستش را همه جا دنبال می‌کرد. روز قبل از بازگشت کنت، سونیا متوجه شد که ناتاشا تمام صبح را پای پنجرهٔ تالار پذیرایی نشسته است، گفتی در انتظار چیزی است و به مردی که از کوچه می‌گذشت و سونیا پنداشت که آتاتول است اشاره‌ای کرد.

سونیا بر دقت مراقبت خود افزود و دریافت که ناتاشا در تمام مدت ناهار و بعد از آن تا غروب سخت بی‌قرار بود (به سؤالی که از او می‌شد جوابهای نامربوط می‌داد و جمله‌هایش را تمام نمی‌کرد و به همه چیز می‌خندید).

سونیا پس از صرف چای مستخدمه‌ای را دید که ترسان پشت در اتاق ناتاشا در انتظار بود. گذاشت که وارد شود و خود پشت در به گوش دادن ایستاد و دانست که دوباره تابه‌ای به او داده شد. ناگهان برایش واضح شد که ناتاشا برای آن شب نقشه‌ای وحشتناک دارد. بر در اتاق کوفت اما ناتاشا او را به نزد خود راه نداد.

سونیا با خود گفت: می‌خواهد با او فرار کند. او حالا از هیچ‌کاری روگردان نیست. امروز در صورتش استیصال شدید و تصمیم پیدا بود - و به یاد آورد که آنروز هنگام وداع با پدرجان گریه کرد. و چون نشانه‌هایی را که به روشنی به نیت و وحشتناک ناتاشا دلالت می‌کرد به یاد آورد با خود

گفت: بله، حتماً با او فرار می‌کنند، ولی من چه می‌توانم بکنم؟ پدرجان نیست، وظیفه من چیست؟ به کوراگین بنویسم و از او توضیح بخواهم؟ هیچ چیزی نیست که مجبورش کند تا به من جواب بدهد. به پی‌یر بنویسم؟ پرنس آندره‌ی گفت که در وقت درماندگی به او پناه ببرم! ولی چه بسا که تا حالا بیمان نامزدیش را با پرنس آندره‌ی بریده باشد (دیشب نامه‌ای به عنوان پرنس ماریا فرستاد) وای، کاش پدرجان اینجا بود!

در میان گذاشتن مسأله با ماریا دمیتریونا به نظرش بسیار دشوار آمد، زیرا او به ناتاشا خیلی اطمینان داشت.

سونیا در راهرو تاریک ایستاده بود و در دل می‌گفت: حالا یا هرگز، وقت آن رسیده است که به هر طریق شده نشان دهم که محبت‌های این خانواده را به خودم فراموش نکرده‌ام و نیکلای را دوست دارم. اگر شده حتی سه شب پی‌درپی نخوابم از این راهرو بیرون نخواهم رفت. نمی‌گذارم برود، نمی‌گذارم نام خانواده به ننگ آلوده شود.

## ۱۶

آناتول در این اواخر به خانهٔ دولوخف آمده بود و آنجا به سر می‌برد. نقشهٔ ربودن ناتاشا رستورا را دولوخف از چند روز پیش طرح و مقدمات آن را مهیا کرده بود و قرار بود همان روزی که سونیا بر در اتاق ناتاشا به گوش ایستاده و راز ربوده و تصمیم به نگهداری او گرفته بود اجرا شود. ناتاشا قول داده بود که ساعت ده شب از پلکان پشت عمارت به کوراگین پیوندد. کوراگین او را در سورتمهٔ سه اسب‌ای که آماده می‌داشت می‌نشانند و به روستای کامنکا<sup>۱</sup> واقع در شصت ورستی مسکو می‌برد و آنجا کشیشی از جامعهٔ روحانیت رانده آماده می‌بود که آنها را به عقد ازدواج هم درآورد. سپس همانجا اسب‌های پُست آماده بودند که آنها را به جادهٔ ورشو برسانند و از آنجا با کالسکه‌های پُست به سرعت به خارج از کشور بروند.

آناتول گذرنامه و پروانهٔ سفر داشت و ده‌هزار روبل از خواهرش گرفته بود و ده‌هزار روبل نیز به ضمانت دولوخف قرض کرده بود.

دو نفر شاهد، یکی خواستیکف<sup>۲</sup> که منشی بود و دولوخف برای سر و صورت دادن به سیاه‌کاریهای قمارش از او استفاده می‌کرد و دیگری ماکارین<sup>۳</sup> افسر سوار بازنشسته‌ای که آدم خوب اما سُست‌عنصری بود و کوراگین را بی‌نهایت دوست می‌داشت، در اتاق اول نشسته چای می‌نوشیدند.

دولوخف در اتاق کار خود که دیوارهایش از کف تا سقف به قالیهای ایرانی و پوستهای خرس و تنگهای جوراجور آراسته بود لباس سفر به تن و چکمه به پا پشت میزی که سرپوش آن

1. Kamenka

2. Klvashkov

3. Makarine

باز بود<sup>۱</sup> و چرتکه‌ای و چنددسته اسکناس روی آن بود نشسته بود. آناتول که اونیفورمی دکمه‌گشوده به تن داشت از اتاقی که شاهدانش در آن نشسته بودند، از طریق اتاق‌کارِ دولو‌خف به اتاق عقبی که پیشخدمت فرانسویش به اتفاق چند نفر دیگر در آن مشغول بستن آخرین وسایلش بودند در رفت و آمد بود. دولو‌خف پولها را می‌شمرد و یادداشت می‌کرد.

گفت: خوب، باید دوهزارروبل بدهی به خواستیکف.

آناتول گفت: خوب، بده دیگر!

— ولی ماکارکا (ماکارین را چنین می‌نامیدند) بی‌انتظار پاداش برای تو خودش را به آب و آتش می‌زند. سپس به یادداشت خود اشاره کرد و گفت: خوب، حسابها تمام شد. خوب است، موافقی؟

آناتول که پیدا بود گوشش به دولو‌خف نیست با چهره‌ای که لبخند از آن دور نمی‌شد بی‌آنکه به او نگاه کند گفت: بله معلوم است که موافقم!

دولو‌خف سرپوش میزش را بست و با لبخندی تمسخرآمیز به آناتول گفت:

— ولی از من بشنو، تا هنوز فرصت باقی است از خر شیطان پیاده شو.

آناتول گفت: احمق! این دری وریه‌بیت را بگذار کنار. اگر می‌دانستی!... خدا می‌داند چه

قیامتی است!

دولو‌خف تکرار کرد: راست می‌گویم، ولش کن. جدی بهت می‌گویم. این کاری که می‌خواهی

بکنی شوخی نیست!

آناتول ابرو درهم کشید و گفت: باز شروع کرد! سر به سرم نگذار، برو پی کارت!... حوصله

شوخیهای احمقانهات را ندارم. این را گفت و از اتاق خارج شد.

هنگامی که آناتول بیرون می‌رفت دولو‌خف از سر تحقیر و کوچک‌نوازی پشت سر او

پوزخندی زد.

دنبالش داد زد: صبر کن، شوخی نمی‌کنم، جدی می‌گویم، بیا، بیا اینجا!

آناتول به اتاق بازگشت و کوشید که حواس خود را جمع کند و به حرفهای او توجه نشان

دهد. نگاهی به او انداخت، پیدا بود که ناخواسته از او اطاعت می‌کند.

— خوب گوش کن، این آخرین بار است که می‌گویم. من چه شوخی‌ای دارم که با تو بکنم؟ تا

حالا با تو مخالفت کرده‌ام؟ چه کسی بود که تمام کارها را برایت درست کرد؟ چه کسی کشیش

برایت پیدا کرد؟ کی گذرنامه برایت فراهم کرد؟ کی ترتیب پول را برایت داد؟ جز من کسی بود که

کمکت کند؟

آناتول آهی کشید و گفت: خوب، از تو ممنونم! خیال کردی کمکهایت را فراموش می‌کنم؟ —

۱ میرهایی بوده که سرپوشی کرکره‌ای داشته که باز و بسته می‌شده است. - م



این را گفت و او را به سینه فتردد و بوسید.

— کمکت کردم اما حقیقت را هم باید به تو بگویم. کاری که می‌کنی خطرناک است، و اگر درست فکر کنی احمقانه هم هست. بلندش می‌کنی و می‌بری، بسیار عالی. ولی مگر کار به اینجا فیصله پیدا می‌کند؟ خیال کرده‌ای راحت می‌گذارند؟ معلوم می‌شود که زن داشته‌ای. به دادگاہت می‌کشند.

آناتول دوباره اخم درهم کرد و گفت: آه، چقدر دری‌وری می‌گویی! مگر من برایت توضیح ندادم، ها؟ — و با همان تعصب خاصی که اغلب آدمهای کودن برای اثبات نتایجی که با عقل نارسای خود به آن رسیده‌اند به خرج می‌دهند، استدلالهای صمدبار گفته خود را برای دولوخف تکرار کرد: ببین، باز هم برایت می‌گویم، من تصمیم خودم را گرفته‌ام — و شقوق مختلف و امکان‌پذیر را با انگشت برشمرد و گفت: اگر این ازدواج ارزش نداشته باشد من هیچ مسئولیتی ندارم، اگر هم ارزش داشته باشد اهمیتی ندارد، در خارج کسی از آن باخبر نمی‌شود، مگر نه؟ پس دیگر بس کن و حرفش را نزن، حرفش را نزن!

— باز هم می‌گویم، این کار را نکن. خودت را گرفتار می‌کنی...

آناتول گفت: برو پی کارت بابا! — و موهای خود را در دو دست گرفت و به اتاق دیگر رفت اما بلافاصله برگشت و چهارزانو روی صندلی روبروی دولوخف نشست و دست دولوخف را گرفت و روی قلب خود گذاشت و گفت: فقط خدا می‌داند چه حکایتی است! ببین چه جور می‌زند. نمی‌دانی چه پاهایی، عزیزم، چه نگاهی، یک الهه است.

دولوخف به سردی لبخند می‌زد و با چشمان درخشان و گستاخ و زیبای خود به او نگاه می‌کرد، آشکارا به قصد دست انداختنش گفت: خوب، پولهایت که ته کشید چه می‌کنی؟ آناتول با حیرتی صادقانه در برابر فکر فردا سؤال او را تکرار کرد و گفت: آنوقت چه؟ ها؟ آنوقت چه؟ هیچ نمی‌دانم آنوقت چه... ولی مگر بیکاری که فکر بعدش را بکنی؟ اینها همه حرف مفت است — نگاهی به ساعت انداخت و گفت: خوب دیگر، وقتش رسیده است. آناتول به اتاق عقبی رفت و بر سر مستخدمان خود فریاد زد: خوب، بالأخره تمام می‌کنید یا نه؟ چقدر معطل می‌کنید!

دولوخف پولها را از روی میز جمع کرد و مستخدم خود را فراخواند تا دستور دهد که قبل از رفتن غذایی و مشروب به مسافران بدهد، بعد به اتاقی که خواستیکف و ماکارین در آن بودند رفت. آناتول در اتاق کار دولوخف روی کاناپه دراز کشید و سر را در دو دست نهاد و لبخند بر لب غرق خیال زیر لب به نومی چیزی می‌گفت.

دولوخف از اتاق دیگر فریاد زد: حالا بیا چیزی بخور، گیلای بز!

آناتول همچنان با خیال خود مشغول و خندان جواب داد: نمی‌خواهم.

— بیا، بالاگا آمده!

آناتول برخاست و به اتاق غذاخوری رفت. بالاگا از ترویکاران معروفی بود که از شش سال پیش با دولوخف و آناتول آشنا و با ترویقای خود در خدمت آنها بود. بارها هنگامی که هنگ آناتول در تور مستقر بود او را شبانه از پادگانش برداشته و سحر به مسکو رسانده بود و روز بعد باز شبانه به تور بازگردانده بود. بارها دولوخف را از چنگ تعقیب‌کنندگان رهانده بود، بارها آنها را با زنان کولی و به قول خود او «نتمه‌هایش» در شهر گردانده بود. بارها طی عیاشی‌هایشان آمده‌ها زیر گرفته و سورت‌ها واژگون کرده و هر بار با اعمال نفوذ به قول خودش اربابان خلاصی یافته بود. اسبهای بسیاری را در خدمت آنها از پا انداخته بود. به کزار اربابها او را کتک‌زده و بارها شامپانی و مادر (که دلش همیشه برای یک پیاله آن لک‌زده بود) به نافش بسته و از دلش درآورده بودند. از هر یک از آنها ماجراهایی می‌دانست که هریک کافی بود تا شخصی عادی را به سیبری تبعید کند. آنها اغلب او را به عیاشی‌های خود فرامی‌خواندند و به او باده می‌نوشاندند و او با کولیان می‌رقصید و هزارها روبل پولشان به دست او خرج می‌شد. او در خدمت آنها سالی بیست‌بار از تازیانه استقبال می‌کرد و جان خود را به خطر می‌انداخت و بهای اسبهایی که در خدمت آنها از پا می‌انداخت بیش از پولی بود که از آنها نصیبش می‌شد. اما آنها را دوست می‌داشت و شیفته تاخت و تاز دیوانه‌وار آنها بود. دوست داشت که در خدمت آنها سورت‌ها را وارونه کند و پیادگان را زیر بگیرد و همچون باد کوجه‌های مسکو را درنوردد. هنگامی که با حداکثر سرعت می‌تاخت نیز باز دوست داشت فریاد و حشيانه «تندتر، تندتر» مستان را پشت سر خود بشنود. دوست داشت با تازیانه بر پشت دهقانی که افتان و خیزان خود را از راه او کنار می‌کشید بنوازد و در دل می‌گفت: اربابهای حسابی اینهايند.

آناتول و دولوخف نیز بالاگا را به خاطر مهارتش در راندن ترویکا و نیز به سبب آنکه با آنها همخو و هم‌سلیقه بود دوست می‌داشتند. بالاگا با مشتریان دیگر، اجرتش را از پیش معین می‌کرد و برای دو ساعت بیست و پنج روبل می‌گرفت ولی خود به ندرت آنها را می‌برد و بیشتر سورجی‌های جوان خود را می‌فرستاد، اما برای اربابان خود (دولوخف و آناتول را اربابان خود می‌نامید) همیشه خود حاضر بود و هرگز در ازای خدمت خود اجرتی مطالبه نمی‌کرد، فقط هرچند ماه یک‌بار هرگاه از طریق مستخدمان خبردار می‌شد که پولی در بساط است صبح با سری هوشیار به دیدن آنها می‌آمد و تا کمر جلوشان خم می‌شد و می‌گفت احتیاج به پول دارد و از آنها می‌خواست که او را دریابند و آنها همیشه او را می‌نشانند و از او پذیرایی می‌کردند.

می‌گفت: فیودور ایوانویچ، یا حضرت اجل، پدرجان، دستم را بگیرید. یک اسب هم در بساطم نمانده و دستم خالی است. هر چه می‌توانید کم‌کم کنید.

آناتول و دولوخف، وقتی یول در بساط داشتند، هزار و گاه دوهزار روبل به او می‌دادند.

بالاگا جوانی روستایی و کوتاه قامت و مو بور و سرخ چهره بود و گردن کلفتش از چهره اش هم سرختر بود. بیست و هفت سالی از سنش می گذشت، بینی ای نوک به بالا داشت و چشمانی ریز و درختان و چانه ریشی کوتاه. سرداری آبی رنگ ابریشمین آستری روی پوستین کوتاهش پوشیده بود.

در گوشه اتاق اول، جلو شمایل مقدس بر خود خاج کشید و به سوی دولو خف رفت و دست کوچک سیاه خود را پیش برد.

خم شده گفت: خدمت فیودور ایوانویچ عرض سلام دارم.

— سلامت باشی برادر، بیا، این هم خودش!

به جانب آناتول که در این هنگام وارد می شد دست پیش برد و گفت: سلام عرض می کنم حضرت اجل!

آناتول دستهای خود را بر شانه های او گذاشت و گفت: گوش کن بالاگا، تو مرا دوست داری یا نه؟ ها؟ حالا وقت خدمت رسیده است. چه اسبی آورده ای؟ ها؟

مالاگا گفت: همانها که پیغام داده بودید. همان اسبهای مخصوص خودتان، همانها که مثل گرگ و وحشی اند!

— خوب گوش کن بالاگا. هر سه تا را هم اگر سقط کنی عیب ندارد، فقط می خواهم ما را سه ساعته برسانی.

بالاگا چشمکی زد و گفت: اگر سقطشان کنم با چه برسیم؟

آناتول با چشمانی بیرون جسته گفت: می زخم دندانهایت را می ریزم توی دهنت ها، حالا چه وقت شوخی کردن است؟

سورچی خندان جواب داد: شوخی کدام است؟ من تا حالا برای ارباب خودم از چیزی دریغ کرده ام؟ تا اسبها رمق داشته باشند می تازانمشان.

آناتول گفت: خوب، حالا شد. بنشین.

دولو خف گفت: خوب، بنشین!

— نه، فیودور ایوانویچ، همین طور سرپا هم عیب ندارد.

آناتول گفت: این حرفها چیست؟ بنشین و بنوش! - یک لیوان مادر برایش ریخت. چشمان سورچی به دیدن این شراب روشن شد. از راه نزاکت شراب را به زبان کرد ولی بعد نوشید و لبهای خود را با دستمال ابریشمین سرخی که از لای کلاهش بیرون آورد پاک کرد.

— خوب، حضرت اجل، کی راه می اقیم؟

آناتول نگاهی به ساعت انداخت و گفت: بله همین الآن. ولی نگاه کن، بالاگا، قول می دهی به موقع برسی؟

بالاگما گفت: اگر به موقع حرکت کنیم چرا به موقع نرسیم؟ شما را که به تور می‌رساند. هفت ساعته می‌رسیدیم. باید یادت باشد، حضرت اجل.

آئاتول رو به ماکارین که با نگاهی سراسر محبت به او چشم دوخته بود کرد و از خاطرات گذشته خندان گفت: می‌دانی، یک‌بار ایام نوئل از تور آمدیم. باور نمی‌کنی ماکار، به قدری تند می‌آمدیم که نفسمان بند می‌آمد. به یک کاروان رسیدیم، از روی دوتا گاری پریدیم! بالاگما شرح ماجرا را ادامه داد و رو به دولو خف کرد و گفت: ولی عجب اسبهایی بودند. دو اسب جوان را دو طرف کهر خودم کتل بسته بودم، باور نمی‌کنی فیودور ایوانویچ، شصت ورست تمام حسابی پرواز می‌کردند. جلوشان را نمی‌شد گرفت، دستهایم بی‌حس شده بود، سرمای سنگی بود. گفتم حضرت اجل بیا، افسار را بگیر، و خودم توی سورت‌مه افتادم. نه می‌شد تازاند نشان، و نه می‌شد نگاهشان داشت. آتش بودند. سه ساعته رسیدیم. فقط کتل چیم سقط شد.

## ۱۷

آئاتول از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با پالتوی خز به تن و کمربندی نقره‌ای به کمر و کلاهی از پوست سمور بر سر، که به چهره زیبایش بسیار برازنده بود، بازگشت. جلو آینه ایستاد و بالذت نگاهی به خود انداخت و بعد با همان حالت جلو دولو خف ایستاد و پیاله‌ای شراب برداشت. گفت: خوب فدیایا، خدا نگهدار، از بابت همه چیز از تو ممنونم. خدا نگهدار... کمی فکر کرد و سپس خطاب به ماکارین و دیگران ادامه داد: خوب، دوستان، رفیقان عهدجوانی، خدا نگهدار... گرچه آنها همه همراه او می‌رفتند ولی پیدا بود که آئاتول می‌خواست با این عبارت مطمئن کاری کند که احساسات دوستان را برانگیزد. این عبارت را سینه پیش داده ضمن تکان دادن یک زانو با آهنگی کند و شمرده و صدایی بلند ادا کرد.

گفت: همگی پیاله‌هاشان بردارند. بالاگما، تو هم همین‌طور، خوب، رفقا، دوستان جوانی من، ما با هم خیلی عیاشی کردیم و خوش بودیم، حالا من راهی خارجم. کی دیگر یکدیگر را خواهیم دید؟ به یاد خوشیهای گذشته‌مان، خدا نگهدار بچه‌ها! به سلامتی! هورا! - این را گفت و پیاله‌اش را سرکشید و آن را بر زمین زد.

بالاگما نیز پیاله‌اش را خالی کرد و دهانش را با دستمال پاک کرد. ماکارین با چشمانی نمناک آئاتول را بر سینه فشرد و گفت: آخ، پرنس، جداشدن از تو برایم چه تلخ و دشوار است!

آئاتول فریاد زد: خوب برویم! برویم!

بالاگما می‌خواست از اتاق خارج شود اما آئاتول گفت: نه، صبرکن، در را ببند، باید اول

نشست. آها، این‌طور! - در را بستند و همه نشستند.

چند لحظه بعد، آئاتول از جا برخاست و گفت: خوب، حالا راه بیفتیم بچه‌ها!

ژوزف، پیشخدمت آناتول، خورجین و شمشیر او را بهش داد و همه به اتاق اول رفتند. دولوخف گفت: پالتو پوستت کو؟ آهای، ایگناتکا، برو پیش ماتریونا ماتوی یونا<sup>۱</sup> و پالتوخزش را بگیر و بیاور - و چشمکی زد و افزود: من شنیده‌ام که وقتی دختری را می‌دزدی چه پیش می‌آید. دخترک دل توی دلش نیست. از هیجان عین مرده از خانه بیرون می‌آید، با همان لباسی که در خانه به تن داشت. اگر یک خرده دست به دست کنی ناله‌وزاری است و یاد پدرجان و مادر جانش می‌افتد و یخ می‌کند و می‌خواهد برگردد... اما تو پالتو را با خودت ببر، تنش کن و بنشانش توی سورتمه و به امان خدا!

پیشخدمت پالتو پوست روباه زنانه‌ای آورد.

- الاغ، گفتم پالتو پوست خز! آهای ماتریوشکا! پوست خز! - چنان داد زد که صدایش تا ته خانه پیچید.

زن کولی ظریف‌اندام زیبایی که چشمان سیاهش می‌درخشید و گیسوان حلقه‌حلقه مشکی‌اش ته رنگ بنفش داشت، شالی سرخ برگردن و پالتوخزی در دست بیرون دوید. پیدا بود که به سختی از پالتوخز می‌گذرد ولی گفت: بیا، این پالتوخز من، دست و دلم برایش نمی‌لرزد.

دولوخف به او جوابی نداد. پالتو را از دستش گرفت و بر شانه ماتروشا انداخت و او را خوب در آن پیچید و یقه آن را دور سر او بالا برد و فقط جلو صورتش را کمی باز گذاشت و گفت: این طور، بعد این طور، خوب تماشا کردی؟ - و بعد سر آناتول را گرفت و به چاک یقه پالتو که چهره خندان ماتریوشا در آن می‌درخشید نزدیک کرد و افزود: بعد هم این طور! آناتول او را بوسید و گفت: خوب، خدانگهدار، ماتریوشا! کیف و تفریح من اینجا تمام شد. سلام مرا به ستپکا برسان. خوب، خدانگهدار، خدانگهدار، خدانگهدار ماتریوشا، برایم دعا کن! ماتریوشا با لهجه کولی خود گفت: خدا به همراهِ پرنس، کامت همیشه شیرین!

دو ترویکا پای پله‌ها توقف کرده بود و دو سورچی جوان آنها را نگه داشته بودند. بالاگای سورتمه اول نشست و آرنجها را بالا برد و افسارها را بی‌شتاب در دست مرتب کرد. آناتول و دولوخف پهلوی او نشستند و ماکارین و خواستیکف و پیشخدمت در سورتمه دوم جای گرفتند.

بالاگای پرسید: حاضرید؟ - افسارها را دور دست پیچان فریاد زد: هی، پیش! - و ترویکا از بولوار نیکیتسکی<sup>۲</sup> سرازیر شد.

فقط صدای فریاد بالاگای و جوانی که پهلوی او روی صندوق سورتمه نشسته بود و اسبها را همچون باد می‌تازاند شنیده می‌شد. در میدان آریات سورتمه به کالسکه‌ای گیر کرد و صدای

شکستن چیزی و فریادی شنیده شد. اما ترویکا مثل باد در خیابان آریات دور شد. پس از آنکه بولواری پادناوینسکی<sup>۱</sup> را از این سر تا آن سر طی کرد از سرعت سورتمه کاست و دور زد و در چهارراه ستارایا کانیوشنایا ایستاد.

جوانی که کنار بالاگا نشسته بود به چالاکی فروجست و تا دهنه اسبها را بگیرد، آناتول با دولوخف در پیاده‌رو راه افتادند. چون به آستانه خانه رسیدند دولوخف سوتی زد و سوتی در جواب شنید و بعد کلفتی از خانه بیرون دوید و گفت: بیایید داخل حیاط و گرنه می‌بینندتان. همین الان می‌آیند.

دلولوخف مقابل آستانه خانه ماند. آناتول به دنیال دختر خدمتکار وارد حیاط شد، از کُنج دیوار و از پله‌ها بالا رفت.

گاوریلو، فزاش غول‌پیکر ماریا دمیتریونا جلو آناتول سبز شد و راه بر او بست و با صدای کلفتی گفت: بفرمایید خدمت خانم!

آناتول نفس نفس‌زنان، به صدایی آهسته گفت: کدام خانم؟ تو کی هستی؟

— بفرمایید، به من دستور داده‌اند شما را خدمتشان ببرم.

دلولوخف فریاد زد: کوراگین، برگرد، لومان داده‌اند!

## ۱۸

ماریا دمیتریونا که سونیا را گریان در راهرو دیده بود مجبورش کرده بود که همه چیز را به او اعتراف کند. یادداشت ناتاشا به دست او افتاد آن را خواند و یادداشت در دست به اتاق ناتاشا وارد شد.

ناتاشا را که با چشمانی حیرت‌زده اما خشک به او خیره مانده بود واپس راند و تَشَرُّش زد که: دختر بی سر و پای بی آبرو! حرف‌نزن، نمی‌خواهم چیزی بشنوم! - پس از آنکه به دربان دستور داد تا کسانس را که آن شب می‌آیند به حیاط بیاورند و نگذارند بگریزند و به پیشخدمتش دستور داد که وقتی آمدند آنها را به‌نزد او ببرد، در اتاق ناتاشا را قفل کرد و خود در اتاق پذیرایی در انتظار ربایندگان نشست.

هنگامی که گاوریلو آمد و به او خیر داد که آقایان فرار کردند، با اخمی درهم برخاست و دستها را پشت سر به هم داد، مدتی دراز در اتاقها قدم زد، در این فکر بود که حالا چه باید بکند. ساعت دوازده، کلیدی را که در جیبش بود لمس کرد و به اتاق ناتاشا رفت. سونیا گریان در راهرو نشسته بود.

زارزنان گفت: ماریا دمیتریونا، شما را به خدا! بگذارید بروم پیش او! - ماریا دمیتریونا به او

جوابی نداد و در را باز کرد و وارد اتاق شد. در تلاش آرام کردن خشم خود در دل می‌گفت: حجلت دارد، ننگ است، رسوایی است! در خانه من، دختره بی سروپا!... فقط دلم برای پدرش می‌سوزد! گرچه کار دشواری است ولی به همه دستور می‌دهم که صدایش را در نیاورند و به کنت بروز ندهند - با قدمهایی مصمم وارد اتاق شد. ناتاشا افتاده بود روی کاناپه و سر را در دستها پنهان کرده بود و تکان نمی‌خورد. در همان وضعی مانده بود که ماریا دمیتريونا او را گذاشته و از اتاق بیرون رفته بود.

ماریا دمیتريونا گفت: به به، چشمم روشن، مرحبا! در خانه من با فاسق‌هایت قرار می‌گذاری؟ برای من بازی در نیاور، وقتی بات حرف می‌زنم گوش کن!

بازویش را تکان داد و تکرار کرد: گفتم وقتی حرف می‌زنم گوش کن! تو مثل یک دختر بی سروپا خودت را بی آبرو و بدنام کردی! من می‌دانم با تو چه کار باید کرد، اما دلم برای پدرت می‌سوزد. صدایش را در نمی‌آورم! - ناتاشا تغییری در وضع خود نداد، اما سراپایش با گریه تشنج‌آمیز بی‌صدایی برمی‌جست. ماریا دمیتريونا نگاهی به سونیا کرد و روی کاناپه کنار ناتاشا نشست.

با صدای خشنش ادامه داد: چه اقبالی داشت که فرار کرد، ولی من پیدایش می‌کنم. می‌شنوی چه می‌گویم؟ - دست درشتش را زیر صورت ناتاشا برد و آن را به سوی خود چرخاند. اما هر دو به دیدن چهره ناتاشا حیرت کردند. چشمانش خشک بود و برق می‌زد و لبهایش بر هم فشرده بود و گونه‌هایش فرو رفته بود.

با تلاشی آکنده از خشم و کینه خود را از دست ماریا دمیتريونا خلاص کرد و به وضع پیشین خود بازگشت و گفت: ولم کنید... چه کارم دارید... می‌خواهم بمیرم...

ماریا دمیتريونا گفت: ناتالیا!... من خیر تو را می‌خواهم... می‌خواهی بخوابی، همین‌طور بمان. دست بهت نمی‌زنم، ولی گوش کن... من کاری ندارم که چقدر مقصری، خودت می‌دانی! اما فردا پدرت می‌آید. من به او چه بگویم؟ ها؟ - سراپای ناتاشا دوباره به شدت تکان خورد.

- خبردار می‌شوند، برادرت، نامزدت!

ناتاشا فریاد زد: من نامزد ندارم. نامزدیم را به هم زدم.

ماریا دمیتريونا ادامه داد: مهم نیست، ولی آنها خبردار می‌شوند. خیال می‌کنی که قضیه را همین‌طور می‌گذارند؟ خوب، پدرت را من می‌شناسم. اگر این پسره را به دوئل دعوت کند، خوب می‌شود؟ ها؟

ناتاشا از روی کاناپه نیم‌خیز شد و با نگاهی خشم‌آلود به ماریا دمیتريونا نگریست و فریاد زد: وای، ولم کنید! به شما چه که دخالت کردید؟ چرا؟ چرا؟ کی از شما خواست که دخالت کنید؟ ماریا دمیتريونا دوباره برافروخت و داد زد: می‌خواستی چه کنم؟ مگر تو را به زندان انداخته

بودند؟ کی جلویش را گرفته بود که به خانه‌ات بیاید؟ چرا تو را مثل یک کولی بی‌سروپا می‌خواست ببرد؟ حالا فرض کن موفق می‌شد و تو را می‌برد، خیال می‌کنی پیدایش نمی‌کردند؟ پدرت، برادرت، نامزدت، اینها هیچ‌کدام غیرت نداشتند؟ آن‌هم این پسرۀ بی‌سروپا، این آدم بدنام.

ناتاشا برخاست و فریاد زد: به سروپای همه‌تان می‌ارزد، آه، اگر دخالت نکرده بودید!... آی... خدای من، این چه وضعی است؟ سونیا، آخر چرا؟ بروید! - و شروع کرد به زارزدن، در گریه‌اش درماندگی کسانی نهفته بود که تنها خود را مسئول درد خود می‌دانند. ماریا دمیتریونا می‌خواست باز حرف بزند ولی ناتاشا فریاد زد: بروید، بروید، شما همه از من متنفرید، مرا سزاوار تحقیر می‌دانید - و دوباره خود را روی کاناپه انداخت.

ماریا دمیتریونا همچنان مدتی او را نصیحت کرد و می‌خواست به او بقبولاند که این ماجرا را باید از پدرش پنهان دارد و اگر ناتاشا بپذیرد و بکوشد که همه‌چیز را فراموش کند و به هیچ‌کس نشان ندهد که اتفاقی افتاده است کسی از آن باخبر نخواهد شد. ناتاشا جواب نمی‌داد. دیگر گریه هم نمی‌کرد، اما سراپا می‌لرزید. ماریا دمیتریونا بالشی زیر سرش گذاشت و دو پتو رویش انداخت و خود یک جوشانده گل زیزفون برایش آورد. اما ناتاشا هیچ اعتنایی به او نکرد.

ماریا دمیتریونا به این خیال که خوابیده است گفت: خوب، بگذار بخوابد - و اتاق را ترک کرد. اما ناتاشا خواب نبود، با رنگی پریده و چشمانی بازمانده ماتش برده بود. آن شب تا صبح بیدار ماند، اما گریه نمی‌کرد، با سونیا هم که چندبار برخاست و بر بالینش آمد حرفی نزد.

روز بعد کنت ایلیا آندریویچ چنانکه قول داده بود صبح از ملک نزدیک مسکویش بازگشت. بسیار شاد و خندان بود. کار معامله با مشتری سرگرفته بود و دیگر هیچ‌چیز نبود که او را در مسکو باز دارد و از کنتس که دل تنگش مشتاق دیدارش بود دور بدارد. ماریا دمیتریونا همین که او را دید گفت که ناتاشا روز پیش سخت مریض شده است و دکتر بالای سرش آورده‌اند اما فعلاً حالش بهتر است. آن‌روز صبح ناتاشا از اتاق خود بیرون نیامد. با لبهایی تَرک‌خورده و برهم فشرده و چشمانی خشک و ماتِ خیره پای پنجره نشسته بود و با بی‌قراری به عابران کوچه نگاه می‌کرد و هر وقت کسی به اتاقش قدم می‌گذاشت شتابان روی می‌گرداند. پیدا بود که در انتظار خبری از جانب اوست که خود بیاید یا نامه‌ای بفرستد.

کنت که به دیدنش آمد با بی‌آرامی به جانب صدای قدمهای مردانه‌اش برگشت و چهره‌اش همان حالت سرد و حتی خشم‌آلود پیشین را اختیار کرد. حتی برنخاست و به پیشباز او نیامد.

کنت پرسید: چه‌ات است نازنینم. فرشته‌ام، مریض شده‌ای؟

ناتاشا کمی ساکت ماند و بعد گفت: بله، مریض!

کنت با نگرانی علت این فروماندگی او را جویا شد و پرسید که آیا برای نامزدش اتفاق بدی



افتاده است؟ اما ناتاشا به او اطمینان داد که اتفاقی نیفتاده است و از او خواست که نگران نباشد. ماریا دمیتریونا نیز گفته او را تأیید کرد و اطمینان داد که اتفاق بدی نیفتاده است. کنت از این بیماری ناتاشا که در نظرش موهوم می‌آمد و پریشانی دخترش و چهره آشفته سونیا و ماریا دمیتریونا به روشنی می‌دید که در غیاب او اتفاقی افتاده است، اما فکر وقوع رویدادی ننگ‌آور برای دختر محبوبش به قدری وحشتناک و از ذهنش دور بود و به قدری به آرامش شادمانه خود دل بسته بود که از پرس و جوی بیشتر طفره رفت و کوشید به خود بیاوراند که اتفاق خاصی نیفتاده و فقط از آن افسوس می‌خورد که به علت کسالت دخترش مجبور است بازگشت به روستا را به عقب بیندازد.

## ۱۹

پی‌یر از روزی که زنش به مسکو آمده بود فقط به منظور فرار از دیدار او در صدد بود به جایی برود. به زودی پس از ورود رستفها به مسکو احساسی که دیدار ناتاشا در دلش برمی‌انگیخت طوری بود که او را در اجرای تصمیمش به شتاب واداشت. برای دیدن بیوه ایوسیف الکسی یویچ که وعده داده بود کاغذهای شوهرش را به او بدهد عازم تور شد.

هنگامی که به مسکو باز آمد نامه‌ای از جانب ماریا دمیتریونا به او دادند. ماریا دمیتریونا در این نامه از او خواسته بود که درباره امر بسیار مهمی، که مربوط به آندره‌ی بالکونسکی و نامزدش می‌شد، به دیدن او برود. پی‌یر از دیدار با ناتاشا طفره می‌رفت، به نظرش می‌رسید که احساس او نسبت به ناتاشا شدیدتر از آن است که شایسته مردی زنده‌دار نسبت به نامزد دوستش باشد. اما دست سرنوشت پیوسته آن دو را به هم نزدیک می‌کرد.

ضمن اینکه لباس می‌پوشید تا به خانه ماریا دمیتریونا برود با خود می‌گفت: یعنی چه اتفاقی افتاده است؟ با من چه کار دارند؟ - و طی راه در دل می‌گفت: چرا پرنس آندره‌ی زودتر نمی‌آید تا عروسی کنند؟

در بولواری تورسکوی کسی صدایش کرد. صدای آشنایی بود و فریاد می‌زد: پی‌یر، خیلی وقت است برگشته‌ای؟

پی‌یر سر بلند کرد و آناتول را دید که همراه دوست همیشگیش ماکارین در سورت‌مه‌ای که دو اسب خاکستری‌رنگ آن را می‌کشید نشسته و مثل یاد می‌رفتند و تکه تکه برف به اطراف می‌پراکندند. آناتول مثل نظامیان خودنما راست نشسته بود و سرش را کمی به جلو خم کرده بود و قسمت زیرین صورتش را در یقه خز پالتویش فرو برده بود. چهره اش سرخ و شاداب بود و کلاه آراسته به پره‌های سفیدش را یک‌بر نهاده بود، چنانکه موهای روغن‌زده شقیقه اش که غبار برف بر آن نشسته بود پیدا بود.

پی‌یر به او رشک می‌برد و در دل می‌گفت: بیا، الحق که این را می‌گویند یک حکیم واقعی! دورتر از لحظه حال چیزی نمی‌بیند و جز لذت حال نگران چیزی نیست و به همین سبب همیشه خندان و خشنود و آسوده است. حاضرم هر چه دارم بدهم و مثل او بشوم. در هشتی ورودی منزل آخر و سیمووا پیشخدمتی که پالتویش را گرفت به او گفت که ماریا دمیتریونا گفته‌اند که او به اتاق خواب برود.

پی‌یر همین‌که در تالار را باز کرد ناتاشا را دید که پای پنجره نشسته بود و چهره‌اش تکیده و رنگ‌پریده و خشمناک بود. نگاهی به پی‌یر انداخت و اخم درهم کرد و با رفتاری سرد و سنگین از اتاق خارج شد.

پی‌یر چون به نزد ماریا دمیتریونا رفت پرسید: چه خبر شده است؟

ماریا دمیتریونا جواب داد: خبرهای عالی! پنجاه و هشت سال زندگی کردم چنین رسوایی ندیدم - پس از آنکه از پی‌یر قول شرف گرفت که آنچه را می‌شنود در سینه مدفون کند به او اطلاع داد که ناتاشا بی‌اطلاع پدر و مادرش نامزدی خود را با پرنس آندره‌ی به‌هم زده است و آناتول کوراگین موجب این قطع پیوند بوده است که به توسط زن او (یعنی زن پی‌یر) با او آشنا شده است و ناتاشا می‌خواسته در غیاب پدرش با او بگریزد و پنهانی با او ازدواج کند.

پی‌یر با شانه‌هایی بالا کشیده و دهانی بازمانده سخنان ماریا دمیتریونا را می‌شنید و نمی‌توانست آنچه شنیده است باور کند. چگونه ممکن بود که نامزد پرنس آندره‌ی، ناتاشا رستوای مهربان، که تا این اندازه در دل نامزدش جا داشت، بالکونسکی را به آناتول بی‌شعوری ترجیح بدهد که ازدواج هم کرده بود (پی‌یر از ازدواج پنهانی آناتول خبر داشت) و به قدری شیفته‌اش شود که آماده باشد با او از خانه بگریزد؟ پی‌یر به هیچ‌روی نمی‌توانست چنین چیزی را بفهمد و در نظر مجسم کند.

تصویر دلپذیری که ناتاشا از کودکی در ذهن او پدید آورده بود ممکن نبود در دلش با تصویر حقیر دختری سبکس و سنگدل سازگار گردد. به یاد همسر خود افتاد. در دل گفت: همه‌شان از یک قماشند! - و فکر کرد که فقط او نیست که سرنوشت غم‌انگیز پیوستن با زنی ناپاک نصیبش شده است. با این حال به قدری دلش برای پرنس آندره‌ی و غرور آزرده‌ی او سوخت که چیزی نمانده بود اشکش سرازیر شود، هر قدر دلش بیشتر برای پرنس آندره‌ی می‌سوخت با تحقیر و حتی بی‌زاری بیشتری به این ناتاشایی که لحظه‌ای پیش با آن متانت و سردی از کنارش گذشت می‌اندیشید، اما خبر نداشت که روح ناتاشا از درماندگی و سرشکستگی و شرم‌آکنده بود و گناه از او نبود که چهره‌اش ناخواسته متانتی آرام و حالتی سخت اختیار کرده بود.

پی‌یر به شنیدن گفته‌ی ماریا دمیتریونا گفت: ولی چطور می‌خواست ازدواج کند، او که نمی‌تواند زن بگیرد، حالا که دیگر زن دارد.

ماریا دمیتریونا گفت: به، به! به سبزه آراسته شد! پس این آقا پسر تحفه بی نظیری است! این طفل معصوم را بگو که هنوز منتظر است! دو روز است که مدام انتظار می‌کشد! باید به او گفت که دست‌کم دیگر منتظرش نباشد.

پس از آنکه ماریا دمیتریونا جزئیات ازدواج آنان را دانست و زهر خشم خود را به صورت دشنام از دل بیرون ریخت به او گفت که منظورش از فراخواندن او چه بوده است. می‌توسید که کنت یا بالکونسکی، که هر لحظه ممکن بود برسند، وقتی از این ماجرا که او قصد داشت پنهان دارد باخبر شوند کوراگین را به دوئل دعوت کنند، به این علت از پی‌یر می‌خواست که از طرف او به برادرزانش دستور دهد از مسکو دور شود و دیگر جلو چشم او ظاهر نشود. پی‌یر که تازه حالا به خطری که کنت و نیکلای و پرنس آندره‌ی را تهدید می‌کرد پی‌یر برده بود قول داد که منظورش را برآورد. ماریا دمیتریونا وقتی منظور خود را به اختصار و دقت برای او توضیح داد او را روانه‌ی اتاق پذیرایی کرد.

به او گفت: مواظب باش، کنت خبر ندارد، وانمود کن که چیزی نمی‌دانی. حالا من می‌روم به ناتاشا بگویم که بیهوده منتظر دسته‌گلش نباشد. و به دنبالش او فریاد زد: و اگر دلت خواست ناهار اینجا بمان!

پی‌یر به ملاقات کنت پیر رفت. کنت آشفته و پریشان‌حواس بود. آن‌روز صبح ناتاشا به او گفته بود که نامزدیش را با پرنس آندره‌ی به‌هم زده است.

کنت به پی‌یر گفت: عجب مصیبتی است عزیزم، مصیبت! کار ما با این دخترهای بی‌مادر مانده خراب است. نمی‌دانید چقدر پشیمانم که این جور آدمم به اینجا! من با شما بی‌پرده حرف می‌زنم، لابد شما هم شنیده‌اید؟ با هیچ‌کس مشورت نکرده نامزدیش را به‌هم زده! اینکه من هیچ‌وقت از این ازدواج دل‌خوشی نداشتم به جای خود، البته پرنس آندره‌ی جوان خوبی است، اما برخلاف میل پدر ازدواج کردن عاقبت خوشی ندارد. ناتاشا هم بی‌نامزد نمی‌ماند. با این همه این نامزدی دیگر زیادی طول کشیده بود. بعد هم این جور بدون مشورت پدر و مادرش چنین قدمی برداشته! و حالا مریض افتاده و خدا می‌داند چه‌اش است. بدو وضعی است کنت. بار مسئولیت دختر بی‌مادرمانده خیلی سنگین است... - پی‌یر می‌دید که کنت بسیار پریشان است. سعی کرد که موضوع صحبت را عوض کند اما کنت دوباره به موضوع غصه‌ی خود باز می‌گشت. سونیا با چهره‌ای مضطرب به تالار پذیرایی وارد شد.

- ناتاشا حالش خوب نیست، توی اتاق خودش است و می‌خواهد اگر ممکن باشد شما را ببیند. ماریا دمیتریونا بالای سر اوست، او هم خواهشش این است که شما بروید آنجا.

کنت گفت: بله، راستی شما با بالکونسکی خیلی دوستید، حتماً می‌خواهد پیغامی به شما بدهد. آه، خدای من، خدای من، وضع پیش از این ماجرا چه خوب بود! - با پنجه‌ی فروبرده به

موهای سفید تُنک شقیقه‌هایش از تالار بیرون رفت.

ماریا دمیتریونا به ناتاشا اطلاع داده بود که آناتول زن دارد ولی ناتاشا حاضر نبود حرف او را باور کند و خواسته بود که پی‌یر این گفته را تأیید کند. این حرف را سونیا ضمن اینکه پی‌یر را از راهرو به نزد آنها می‌برد به او گفت.

ناتاشا با رنگی پریده و حالتی جدی در کنار ماریا دمیتریونا نشسته بود و چشمان درخشان تب‌آلودش از همان آستانه در به پی‌یر افتاد و با نگاهی پُرسان به او دوخته ماند. نه لبخندی به او زد و نه سری برایش تکان داد و فقط با سماجت چشم به او دوخته بود و نگاهش از او می‌پرسید که آیا دوست آناتول است یا مثل همه بدخواه اوست؟ پیدا بود که وجود خود پی‌یر برایش اهمیتی نداشت.

ماریا دمیتریونا به پی‌یر اشاره کرد و به ناتاشا گفت: او همه چیز را می‌داند و به تو می‌گوید که حرف من حقیقت دارد یا نه.

ناتاشا همچون شکاری تیرخورده و درمانده که نزدیک شدن سگها و شکارچیان را می‌بیند گاه به این و زمانی به آن نگاه می‌کرد.

پی‌یر سر به زیر انداخته با احساس ترخمی در دل نسبت به او و بیزاری از شهادتی که از او می‌خواستند گفت: ناتالیا ایلچینا حقیقت داشتن یا نداشتن این موضوع برای شما باید یکسان باشد، زیرا...

– پس حقیقت ندارد که او زن دارد؟

– چرا حقیقت دارد.

باز پرسید: زن داشته؟ از خیلی وقت پیش؟ قول شرف بدهید.

پی‌یر قول شرف داد.

ناتاشا به تندی پرسید: در مسکو است؟

– بله، همین نیم‌ساعت پیش او را دیدم.

ناتاشا آشکارا توانایی آن را نداشت که حرفی بزند و با اشاره‌ای خواست که تنهایش بگذارند.

## ۲۰

پی‌یر برای ناهار نماند، بلکه بی‌درنگ از اتاق خارج شد و خانه را ترک کرد. به جست و جوی آناتول کوراگین به شهر رفت، وقتی به او فکر می‌کرد خون به قلبش هجوم می‌آورد و نفسش بند می‌آمد. روی تپه‌ها، پیش کولیها، نزد کوموننو<sup>۱</sup> هیچ‌جا او را نیافت. به باشگاه رفت در باشگاه

۱ بکی از اماکن تفریحی در مسکو است.

همه چیز روال معمول را داشت. مهمانانی که برای صرف ناهار گرد آمده بودند گروه گروه نشسته بودند و با پی‌یر خوش‌وبش کردند و درباره‌ی تازه‌های شهر حرف زدند. پیشخدمتی که به او سلام گفت و دوستان او را می‌شناخت و با عادت‌هایشان آشنا بود به او گفت که میزش در اتاق غذاخوری کوچک آماده است و پرنس میخائیل زاخاریچ در کتابخانه‌اند و پاول تیموفیه‌ایچ هنوز نیامده‌اند. یکی از آشنایانش ضمن صحبت درباره‌ی وضع هوا از او پرسید که آیا شنیده است که کوراگین ناتاشا رستوا را رفته است؟ این خبر در شهر بر سر زبان‌هاست، آیا حقیقت دارد؟ پی‌یر خندید که همه‌اش شایعات بی‌پایه است، چون او خود لحظه‌ای پیش نزد رستف بوده است. از همه درباره‌ی آناتول جویا شد. یکی گفت که هنوز نیامده است و دیگری گفت که امروز برای ناهار خواهد آمد. پی‌یر از دیدن این جماعت آسوده‌خیال و بی‌اعتنا و از حال درون او بی‌خبر در حیرت بود. در تالار قدم می‌زد تا همه جمع آمدند و چون آناتول را در میان جمع نیافت دیگر منتظر نشد و ناهار نخورده به خانه رفت.

آناتول که او همه‌جا در جست‌وجویش بود آن‌روز ناهار در خانه‌ی دولو‌خف بود و با او تبادل نظر می‌کرد که چگونه این‌کار خراب را سامان بخشد. به نظرش می‌رسید که حتماً باید ناتاشا را ببیند. غروب به نزد خواهرش رفت تا با او مذاکره کند و ببیند به چه طریق می‌شود ترتیب این ملاقات را داد. هنگامی که پی‌یر بیهوده تمام شهر را زیر پا گذاشت و دست از پا درازتر به خانه بازگشت مستخدمش به او خبر داد که پرنس آناتول واسیلیویچ در حضور کنتس است. تالار پذیرایی کنتس پُر از مهمان بود.

پی‌یر بعد از مراجعت هنوز همسرش را ندیده بود (او در این لحظه بیش از همه وقت از زنش بیزار بود) بی‌سلام و علیک با زنش وارد تالار شد و چون آناتول را دید به جانب او رفت. کنتس به سوی شوهرش آمد و گفت: آه پی‌یر، نمی‌دانی این آناتول در چه وضعی است! اما چون سر به زیر افکنده و چشمان پُرشرار و رفتار مصمم شوهرش را دید، و همان قدرت هولناک و جنون‌آسایی را در او باز یافت که بعد از دوئل با دولو‌خف دیده بود، درجا خشکش زد. پی‌یر به زنش گفت: شما هر جا هستید ناپاکی و رسوایی هم هست - و رو به آناتول کرد و به زبان فرانسوی گفت: آناتول، بیایید برویم، باید با شما حرف بزنم!

آناتول نگاهی به خواهر خود انداخت و به اطاعت از جا برخاست و آماده شد که به دنبال پی‌یر برود.

پی‌یر بازوی او را گرفت و به سوی خود کشید و رو به جانب در تالار راه افتاد. زن به نجوا گفت: اگر به خود اجازه دهید که در تالار من ... - اما پی‌یر بدون جواب به او از تالار خارج شد.

آناتول با رفتار عادی خود که سراسر خودنمایی بود به دنبالش می‌رفت. اما آثار نگرانی در

چهره‌اش نمایان بود.

هر دو که وارد دفتر کار شدند، پی‌یر در را بست و بی‌آنکه در صورت آناتول نگاه کند خطاب به او گفت: شما به کنتس رستوا وعده داده‌اید که با او ازدواج کنید؟ و قصد ربودن او را داشتید؟ آناتول به زبان فرانسوی (چنانکه تمام گفتگویشان) گفت: عزیزم، من مجبور نیستم به بازی‌سیهایی که با این لحن صورت گیرد جواب بدهم.

صورت پی‌یر که پیش از آن هم مثل گچ سفید بود با غضبی جنون‌آسا از شکل افتاد. گریبان آناتول را در دو دست درشت خود گرفت و شروع کرد آن را به شدت تکان دادن و تا آثار وحشت کافی در چهره آناتول پیدا نشد دست از تکان دادن او برنداشت.

گفت: گفتم می‌خواهم با شما حرف بزنم...

آناتول به دکمه‌کنده‌شده او نیفرورمش که به تکه‌ای نخ بند بود دست می‌مالید، گفت: خوب، حرفتان را بزنید، مسخره است!

پی‌یر گفت: بی‌سروپای بی‌آبرو - غش‌گیر سنگین کاغذ و کتاب را که روی میز بود برداشت و به تهدید بلند کرد و ادامه داد: نمی‌دانم چه چیز جلوم را می‌گیرد و مرا از لذت له کردن سر شما با این محروم می‌کند - اما بلافاصله غش‌گیر را شتابان سر جای خود گذاشت.

- به او قول داده بودید که با او ازدواج کنید؟

- من، من، من فکر نمی‌کردم که... گرچه هیچ وقت قولی نداده‌ام. چون که...

پی‌یر حرف او را بُرید و رو به او جلو رفت و گفت: نامه‌ای از او پیش شماست؟ نامه پیشتان است؟

آناتول نگاهی به روی او انداخت و فوراً دستش را در جیب کرد و کیفش را بیرون آورد. پی‌یر نامه‌ای را که آناتول به او داد گرفت و میزی را که سر راهش بود کنار زد و روی کاناپه افتاد. و چون آناتول از ترس سر خود را دزدید گفت: نرسید، کاری بهتان ندارم!

بعد با لحنی که گفتمی درسی را پیش خود تکرار می‌کند گفت: اول نامه‌ها... دوم... - پس از مکثی دوباره برخاست و به قدم‌زدن در اتاق پرداخت و ادامه داد: دوم اینکه شما باید فردا مسکو را ترک کنید...

- ولی آخر، چطور می‌توانم؟...

پی‌یر که به حرف او گوش نمی‌کرد ادامه داد: هرگز حتی یک کلمه از آنچه میان شما و کنتس رستوا گذشته به هیچ‌کس حرفی نمی‌زنید. البته می‌دانم، نمی‌توانم جلوی زبان شما را بگیرم ولی اگر ذره‌ای وجدان در وجودتان پیدا می‌شود... - چندبار در عین سکوت طول اتاق را پیمود. آناتول با اخمی درهم پشت میز نشسته بود و لبهای خود را می‌گریزد.

- ولی باید بفهمید که غیر از لذت‌جویی شما، خوشبختی و آسودگی دیگران هم هست.

شما برای خوشگذرانی خودتان سراسر زندگی دیگری را ضایع می‌کنید. خوشگذرانیتان را با زنهایی نظیر زن من بکنید. با این جور زنها می‌توانید همه کار بکنید. آنها می‌دانند که شما از آنها چه می‌خواهید و به همان سلاح هرزگی شما مسلح‌اند، اما به یک دوشیزه بی‌گناه و عده ازدواج دادن، فریب‌دادن و او را ربودن... چطور نمی‌فهمید که این کار مثل سیلی زدن به یک پیرمرد یا یک طفل، سیاه‌دلی می‌خواهد.

پی‌یر ساکت شد و نگاهی به آنا‌تول انداخت که دیگر زهر خشم در آن نبود بلکه پُرسان بود. آنا‌تول که هر قدر پی‌یر بر خشم خود چیره می‌شد بیشتر جسارت می‌یافت گفت: این را نمی‌دانم، می‌فهمید؟ نه می‌دانم و نه می‌خواهم بدانم - فک زیرینش می‌لرزید و بی‌آنکه به پی‌یر نگاه کند ادامه داد: ولی شما حرفهایی به من زدید مثل رذل و از این قبیل که من، به عنوان یک آدم آبرومند، به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهم به من بزنند.

پی‌یر حیرت‌زده به او نگاه کرد، نمی‌توانست بفهمد که حریف چه می‌خواهد. آنا‌تول ادامه داد: گرچه تنها بودیم و کسی نبود که بشنود ولی من نمی‌توانم...

پی‌یر با تمسخر گفت: یعنی می‌خواهید مرا به دوئل دعوت کنید؟

- دست‌کم می‌توانید حرفهایتان را پس بگیرید، ها؟ البته اگر می‌خواهید که انتظارتان را برآورده کنم.

پی‌یر گفت: پس می‌گیرم، البته که پس می‌گیرم، و خواهش می‌کنم بنده را ببخشید! - و نگاهی به دکمه‌کننده شده او انداخت و ادامه داد: و اگر برای سفر پول لازم دارید... - آنا‌تول خندید. پی‌یر از این خنده ناشی از ترس و رذالت که در زنش هم دیده بود، دوباره به خشم آمد. - وای، چه نسل رذل و سیاه‌دلی! - این را گفت و از اتاق بیرون رفت. روز بعد آنا‌تول به جانب پترزبورگ راه افتاد.

## ۲۱

پی‌یر به‌زود ماریا دمیتریونا رفت تا به او اطلاع دهد که آنچه می‌خواست یعنی تبعید کوراگین از مسکو عملی شده است. چون به آنجا رسید اهل خانه را همه در وحشت و نگرانی شدید یافت. ناتاشا سخت بیمار بود و چنانکه ماریا دمیتریونا محرمانه به او گفت، شب قبل همین‌که از زن داشتن آنا‌تول خبردار شده با ارسنیکی که پنهانی تهیه کرده بوده اقدام به خودکشی کرده است. کمی از آن را خورده ولی به قدری وحشت کرده که سونیا را بیدار کرده و عمل خود را برای او اعتراف کرده است. اقدامات لازم برای رفع مسمومیت به موقع صورت گرفته و اکنون خطر را پشت سر گذاشته است. با این حال هنوز بسیار ضعیف است و نمی‌شود حتی فکر فرستادن او به روستا را کرد. کسی را هم فرستاده‌اند که کنتس بزرگ را به مسکو بیاورد. پی‌یر، کنت را پریشان

احوال و سونیا را گریان دید اما نتوانست ناتاشا را ببیند.

پی‌یر آن روز در باشگاه ناهار خورد و دید که همه از اقدام کوراگین به ربودن کنتس رستوا حرف می‌زنند و مصرانه این شایعه را تکذیب کرد و گفت که حقیقت آن است که برادرزنش از رستوا تقاضای ازدواج کرده و تقاضایش رد شده است. پی‌یر وظیفه خود می‌دانست که بر این ماجرا سرپوش بگذارد و از آبروی خانواده رستف دفاع کند.

با وحشت بسیار در انتظار بازگشت پرنس آندره‌ی بود و هر روز به منظور کسب اطلاع به خانه پرنس‌پیر می‌رفت.

پرنس نیکلای آندره‌یچ از طریق مادموازل بوری‌ین از همه شایعات شهر خبر داشت و یادداشتی را که ناتاشا به پرنسس ماریا نوشته و در آن نامزدی خود را با پرنس آندره‌ی به هم زده بود خوانده بود. سرخوستر از معمول به نظر می‌رسید و با بی‌صبری در انتظار آمدن پسرش بود. چند روز پس از عزیمت آنا‌تول از مسکو پی‌یر یادداشتی از جانب پرنس آندره‌ی دریافت کرد که در آن ورود خود را به او خبر داده و از او خواسته بود که به دیدنش برود.

با ورود پرنس آندره‌ی به مسکو پدرش یادداشت ناتاشا به پرنسس ماریا را، که ناتاشا در آن پیوند نامزدی خود را فسخ شده ذکر کرده بود در دستش نهاد (این یادداشت را مادموازل بوری‌ین از پرنسس ماریا دزدیده و به پرنس‌پیر داده بود) و ماجرای ربودن ناتاشا را توسط آنا‌تول با شاخ‌وبرگ بسیار برای او نقل کرد.

پرنس آندره‌ی شب‌هنگام رسیده بود، و پی‌یر صبح روز بعد به دیدار او شتافت. انتظار داشت که پرنس آندره‌ی را در وضع و حالی شبیه به ناتاشا ببیند، به این سبب هنگامی که به تالار پذیرایی وارد شد و صدای بلند او را از اتاق‌کار خود شنید که با شور و حرارت بسیار درباره‌ی فلان دسیسه‌ای که در پترزبورگ کشف شده بود حرف می‌زد بسیار تعجب کرد. صدای پرنس‌پیر و صدای شخص دیگری گهگاه قاتی حرفش می‌شد. پرنسس ماریا به پیشباز پی‌یر آمد، آهی کشید و با چشم به در اتاقی که پرنس آندره‌ی در آن بود اشاره‌ای کرد و پیدا بود که می‌خواهد همدردی خود را با او در این واقعه نشان دهد. اما پی‌یر از چهره او دریافت که از آنچه گذشته است و نیز از نحوه بر خورد برادرش با خیانت نامزدش شادمان است.

گفت: برادرم می‌گوید که انتظار چنین ماجرابی را داشته است، من می‌دانم که غرورش اجازه نمی‌دهد که احساسات خود را ابراز کند. با این حال این خبر را بهتر و بسیار بهتر از آنچه من انتظار داشتم تحمل کرد. پیداست که تقدیر چنین خواسته است.

پی‌یر گفت: ولی به راستی همه چیز تمام شده است؟

پرنسس ماریا با حیرت به او نگاه کرد، نمی‌فهمید که حظور ممکن است در این باره سؤال کرد. پی‌یر به اتاق‌کار پرنس وارد شد. پرنس آندره‌ی بسیار عوذر شده بود، وضع تندرستی‌اش



آشکارا بهبود یافته بود، اما چین عمیق تازه‌ای میان ابروانش افتاده بود. لباسی غیرنظامی به تن داشت و جلو پدرتس و پرنس مشچرسکی<sup>۱</sup> ایستاده بود و با شور بسیار حرف می‌زد و سر و دستش را با حرارت تکان می‌داد.

صحبت از سپرانسکی بود که خبر تبعید ناگهانی و شایعه خیانت موهومش تازه به مسکو رسیده بود.<sup>۲</sup>

پرنس آندره‌ی می‌گفت: کسانی امروز محکومش می‌کنند که یک‌ماه پیش آفرینش می‌گفتند و البته از درک هدفهایش هم عاجز بودند. محکوم کردن کسی که مغضوب واقع شده باشد آسان است و به آسانی می‌توان تمام خطاهای دیگران را به او نسبت داد. من می‌گویم که اگر در دوران سلطنت امپراتور فعلی، کار خوبی صورت گرفته توسط او و فقط او بوده... - پی‌یر وارد شد و آندره‌ی که چشمش به او افتاد از گفتن باز ایستاد، لرزشی در سیمایش پدید آمد و آثار بدخواهی در چهره‌اش نمایان شد. گفته خود را با این عبارت پایان داد: آیندگان بر او قضاوت خواهند کرد و داد خواهند داد - این را گفت و رو به پی‌یر کرد.

همچنان با شور بسیار گفت: خوب، تو چطوری؟ مدام چاق می‌شوی! - و چین تازه پیشانی‌ش عمیقتر شد و در پاسخ به سؤال پی‌یر با نیشخندی گفت: من بد نیستم - و نیشخندش در نظر پی‌یر به این معنی بود که: بله، حال من خوب است، ولی ظاهراً تندرستی من به درد کسی نمی‌خورد! - پس از آنکه چند کلمه‌ای در خصوص وضع بسیار بد راه از مرز لهستان به این طرف و نیز درباره‌ی آشنایان پی‌یر که در سوئیس به آنها برخورد کرده بود و در خصوص آقای دُسال<sup>۳</sup> که او به‌عنوان مربی برای پسرش از خارج آورده بود برای او گفت دوباره با شور بسیار وارد بحث دو پیرمرد شد که درباره‌ی سپرانسکی حرف می‌زدند، با شتاب و حرارت بسیار گفت: اگر به‌راستی خیانتی صورت گرفته بود و مدارکی مبنی بر روابط محرمانه‌اش با بناپارت وجود می‌داشت آنها را برای اطلاع همه رسماً اعلام می‌کردند. من شخصاً علاقه‌ای به سپرانسکی ندارم و در گذشته هم علاقه‌ای به او نداشتم اما به عدالت دل بسته‌ام - پی‌یر خصیصه‌ای را که در رفیقش به خوبی می‌شناخت در او بازیافت و آن اینکه برای فارغ شدن از اندیشه‌ای دل‌بند و دردناک احتیاج داشت که به هیجان آید و درباره‌ی مسائلی که چندان در بندشان نبود با حرارت بسیار بحث کند.

وقتی پرنس مشچرسکی رفت پرنس آندره‌ی بازوی پی‌یر را گرفت و به اتاقی که به او اختصاص داده شده بود دعوت کردش. در این اتاق برایش تختخواب گذاشته بودند، چند چمدان

1 Mechtchersky

۲. سپرانسکی که بعد از صلح تیلست از ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۱ قدرت نامحدودی به دست آورده بود ناگهان در فوریه ۱۸۱۱ از کار برکنار و به پرم تبعید شد گروهی، به‌ویژه در مسکو. او را به تسانی نا بناپارت و حتی حبسات منتهم می‌کردند - م

3 Dessale

و صندوق هم آنجا بود، با درهای گشوده. پرنس آندره‌ی به طرف یکی از چمدانها رفت و جعبه‌ای را از توی آن برداشت و بسته‌ای کاغذ از آن بیرون آورد. این کار را در عین سکوت و به سرعت انجام داد و بعد برخاست و با شرفه‌ای سینه صاف کرد. سیمایش درهم بود و لبهایش را برهم می‌فشرد.

گفت: ببخش که اسباب زحمت می‌شوم - پی‌یر دانست که پرنس آندره‌ی می‌خواهد در خصوص ناتاشا حرف بزند. آثار اندوه و همدردی در چهره‌ی فراخس ظاهر شد. این حالت سیمای پی‌یر، پرنس آندره‌ی را به‌خشم آورد. با لحنی قاطع و نامطبوع و صدایی رسا ادامه داد: کنتس رستوا تقاضای ازدواج مرا رد کرده و پیوند نامزدیمان را بُریده و شنیده‌ام که برادرزن تو از او تقاضای ازدواج کرده یا چیزی از این قبیل. آیا این حقیقت دارد؟

پی‌یر گفت: هم حقیقت دارد، هم ندارد... - پرنس آندره‌ی حرف او را بُرید و گفت: بیا، این نامه‌های او و این هم عکسش - بسته را از روی میز برداشت و به پی‌یر داد.

- اگر کنتس را دیدی اینها را به او بده.

پی‌یر گفت: او سخت بیمار است.

پرنس آندره‌ی گفت: پس هنوز اینجاست؟ - و به تندی باز پرسید: پرنس کوراگین چطور؟

- کوراگین مدتهاست که رفته است. ناتاشا تا دم مرگ رفت...

پرنس آندره‌ی گفت: خیلی متأسفم که مریض شده است! - با لحنی سرد و شیطنت‌آمیز و مثل پدرش با پوزخندی نامطبوع حرف می‌زد.

پرنس آندره‌ی گفت: پس به این حساب آقای کوراگین کنتس رستوا را لایق همسری خود ندانسته؟ - این را گفت و چندبار بینی خراشید و نفس بالا کشید.

پی‌یر گفت: او حق ازدواج نداشت، زن داشت.

پرنس آندره‌ی به نحو ناخوشایندی خندید و خنده‌اش پدرش را به یاد می‌آورد.

گفت: حالا می‌شود بدانم که این برادرزن شما کجا تشریف دارند؟

- رفت به پترز... البته به درستی نمی‌دانم.

پرنس آندره‌ی گفت: خوب، مهم نیست. از قول من به کنتس رستوا بگو که کاملاً آزاد بود و هست و من برایش آرزوی خوشبختی می‌کنم.

پی‌یر بسته‌نامه‌ها را در دست گرفت. پرنس آندره‌ی همچون کسی که نداند که آیا باید چیزی بگوید یا منتظر بماند که پی‌یر به او چیزی بگوید، با نگاهی ثابت به او می‌نگریست.

پی‌یر گفت: ببینید، نمی‌دانم. بحشمان را در پترزبورگ به یاد دارید؟ یادنان هست که...

پرنس آندره‌ی شتابان جواب داد: بله، یادم هست. من می‌گفتم که بر زن آلوده‌دامن باید بخشود ولی نگفتم که من می‌توانم بر چنین زنی ببخشایم. نه، من نمی‌توانم.

پی‌یر گفت: فکر می‌کنید که این مقایسه ممکن است؟

پرنس آندره‌ی حرف او را بُرید و با خشونت فریاد زد: بله، که دوباره از او تقاضای ازدواج کنم و بزرگواری و از این حرفها نشان دهم؟ ...نه، خیلی متشکرم، من نمی‌توانم سر نیم‌خوردهٔ آقا بشنیم. اگر تو می‌خواهی دوست من باشی دیگر هرگز با من... از این موضوع حرف نزن. خوب، خداحافظ! یس پیغام مرا می‌رسانی؟

پی‌یر از اتاق او خارج شد و به نزد پرنس بزرگ و پرنسس ماریا رفت.

پی‌یر مرد پُرنشاطتر از همیشه به نظر می‌رسید. پرنسس ماریا مثل همیشه بود. اما پی‌یر یشت حجاب همدردی با برادرش شادمانی از گسستن این پیوند را می‌خواند. به آنها که نگاه می‌کرد می‌دید که همه با خشم و تحقیر خانوادهٔ رستف را به یاد می‌آوردند. فهمید که نمی‌شد در حضور آنها اسم کسی را آورد که توانسته باشد دیگری را، هر که باشد، بر پرنس آندره‌ی ترجیح دهد. سر ناهار صحبت از جنگ شد که نزدیک شدنش مسلم بود. پرنس آندره‌ی پیوسته حرف می‌زد و گاه با پدر و گاه با دُسال، مربی سوئسی بحث می‌کرد و پُرشورتر از معمول به نظر می‌رسید، همان شوری که پی‌یر علت روانی آن را به خوبی می‌شناخت.

## ۲۲

پی‌یر همان شب به نزد رستف‌ها رفت تا مأموریت خود را به انجام رساند. ناتاشا در بستر بود. کنت به باشگاه رفته بود و پی‌یر نامه‌ها را به سونیا داد و خود نزد ماریا دمیتریونا، که می‌خواست بداند و اکنش پرنس آندره‌ی در برابر خیر چه بوده است، رفت. ده دقیقه بعد سونیا به نزد ماریا دمیتریونا باز آمد.

گفت: ناتاشا می‌خواهد حتماً کنت پیوتر کیریلیچ را ببیند.

ماریا دمیتریونا گفت: یعنی چه، می‌خواهی او را به اتاق خودتان ببری؟ اتاقتان مرتب نیست.

سونیا گفت: نه، او لباس پوشیده و به اتاق پذیرایی رفته است.

ماریا دمیتریونا فقط شانه بالا انداخت.

رو به پی‌یر کرد و گفت: کی می‌شود که کنتم بیاید. این دختر مرا به ستوه آورده! تو مواظب باش وقتی آمد همه چیز را برایش تعریف نکنی! حتی آدم دلش نمی‌آید دعوايش کند. طفلک، دُن آدم برایش کباب می‌شود.

ناتاشا با صورتی نکیده و رنگی یزیده و حالتی جدی (برخلاف انتظار پی‌یر، خالی از هر نشان سرم) میان اتاق پذیرایی ایستاده بود. هنگامی که پی‌یر از آستانهٔ در گذشت او دستپاچه شد. پیدا بود که مردّد است که به جانب او بشتابد یا منتظر بماند تا او به سویش بیاید.

پی‌یر ستابان به جانبش پیش رفت. خیال می‌کرد که مثل همیشه با او دست خواهد داد اما

ناتاشا تا نزدیک او پیش آمد و ایستاد. به سنگینی نفس می‌کشید و دستهایش مثل مُرده بی‌حرکت در دو پهلویش آویخته بود. وضع ایستادنش درست مثل وقتی بود که برای خواندن آواز به وسط تالار پیش می‌آمد و می‌ایستاد اما حال دیگری داشت.

تندتند گفت: پیوتر کیریلیچ، پرنس بالکونسکی دوست شما بود - و بعد گفته خود را اصلاح کرد و گفت: البته حالا هم هست (به نظرش می‌رسید که هر چه بود در گذشته‌ها بود و حالا همه چیز به وضع دیگری درآمده است) او آن وقتها به من گفته بود که در وقت سختی دست به سوی شما...

پی‌یر به او که نگاه می‌کرد فرت فرت نفس بالا می‌کشید. تا آن لحظه او را در دل ملامت می‌کرد و سعی می‌کرد خوار بشمردش، اما حالا به قدری در نظرش زار می‌آمد که در دل خود جایی برای ملامت نمی‌یافت.

- او حالا اینجاست، به او بگویید که... مرا ببخشد... که مرا عفو کند... - حرف خود را بُرید، تندتر از پیش نفس می‌کشید اما گریه نمی‌کرد.

پی‌یر گفت: بله، ... به او خواهم گفت... ولی... - نمی‌دانست چه بگوید.

پیدا بود که ناتاشا از فکری که ممکن بود به ذهن پی‌یر آمده باشد وحشت داشت.

شتابان افزود: نه، می‌دانم که همه چیز تمام شده. نه. چنین چیزی هرگز ممکن نیست. منظورم آزاری است که به او رسانده‌ام، این مرا عذاب می‌دهد. به او فقط بگویید که خواهشم از او این است که مرا برای همه چیز ببخشد، ببخشد، ببخشد - ناگهان سراپای اندامش شروع به لرزیدن کرد و روی صندلی نشست.

احساس ترحمی که هرگز در دل خویش نیافته بود جانش را آکنده.

گفت: به او خواهم گفت، همه چیز را بار دیگر به او خواهم گفت، ولی... یک چیز را میل داشتم بدانم...

نگاه ناتاشا از او پرسید: چه چیز را می‌خواهید بدانید؟

- میل داشتم بدانم که آیا... شما... دوستش داشتید؟ - پی‌یر نمی‌دانست که آناتول را چه

بنامد از همان یاد او برافروخت و گفت: این آدم بدنهاد بی‌آبرو را دوست داشتید؟

ناتاشا گفت: نگویید بدنهاد. ولی من هیچ چیز، هیچ چیز نمی‌دانم - و دوباره به گریه افتاد.

احساس ترحم و نرمی و عشقی بیش از پیش دل پی‌یر را فراگرفت. احساس می‌کرد که اشکش از زیر عینکش جاری است و امیدوار بود که کسی متوجه آن نشود.

گفت: دیگر در این باب حرف نخواهیم زد دوست من.

این صدای دلچسب و مهرآمیز او که نشان صمیمیت داشت ناگهان در گوش ناتاشا زنگی

عجیب داشت و در دلش اثری حیرت‌انگیز گذاشت.

— در این باره دیگر حرفی نمی‌زنیم عزیزم. من همه چیز را به او خواهم گفت، اما یک خواهش از شما دارم، مرا دوست خود بدانید و اگر به کمک یا مشورت احتیاج داشتید یا اگر خواستید درد دلتان را برای کسی بگویید، نه فقط حالا بلکه هر وقت دلتان مصفاً شد، آنوقت مرا از یاد نبرید - دست او را بوسید - بسیار خوشبخت خواهم بود اگر بتوانم... - پی‌یر نتوانست حرف خود را تمام کند.

ناتاشا فریاد زد: با من این‌طور حرف نزنید، من لیاقت آن را ندارم - می‌خواست از اتاق بگریزد ولی پی‌یر بازوی او را گرفت و از رفتن بازش داشت. می‌دانست که باید چیز دیگری به او بگوید، اما هنگامی که گفت از گفته‌ی خویش در حیرت افتاد.

گفت: بس کنید، این حرف را نزنید، تمام زندگی را در پیش دارید.

ناتاشا با لحنی سرشار از شرمساری و سرشکستگی گفت: من؟ نه، برای من دیگر هیچ‌امیدی نیست. برای من همه چیز سیاه و تباه است.

پی‌یر حرف او را تکرار کرد: سیاه و تباه؟ اگر من نه این‌که هستم، بلکه زیباترین و داناترین و بهترین آدم دنیا بودم و آزاد هم بودم، همین حالا پیش شما به‌زانو می‌افتم و دست پیوند و نوید عشقتان را به تمنا می‌خواستم.

برای اولین بار یس از مدتی دراز اشک سپاس از چشمان ناتاشا سرازیر شد و با دلی نرم نگاهی به پی‌یر انداخت و از اتاق بیرون رفت.

پی‌یر نیز، اشک مهر و شعن را که همچون بغض گلویش را می‌فشرد فروخورد و تقریباً به دنبال او شتابان به سرسرای ورودی رفت. پالتوی خود را که راه آستینش را نمی‌یافت هرطور بود به تن کشید و در سورت‌مه نشست.

سورچی پرسید: حالا کجا می‌فرمایید بروم؟

پی‌یر در دل گفت: کجا بروم؟ حالا کجا می‌توانم بروم؟ به باشگاه یا به مهمانی؟ - در برابر احساس روشن نرم‌دلی و عشقی که در سینه می‌یافت در برابر نگاه سرشار از مهر و سپاسگزاری که ناتاشا از پس پرده‌ی اشک آخربار به او انداخته بود مردم همه در نظرش موجوداتی بینوا و رقت‌انگیز می‌نمودند.

با وجود سرمای منهای ده درجه، پالتوی پوست خرس خود را گشود و سینه فراخ و با نفس شادی در تپش خود را به هوای پاک عرضه کرد و فریاد زد: برویم خانه!

هوا سخت سرد و شفاف بود. برفراز خیابانهای کثیف و نیم‌تاریک و بامهای تیره آسمانی سیاه و پُرمستاره گسترده بود. فقط با نگاه کردن به این آسمان بود که حقارت ننگین امور این جهانی را در پیش بلندی روح خود احساس می‌کرد. وقتی به میدان آریات رسید گستره‌ی عظیم آسمان تاریک پُرمستاره در پیش چشمانش گشوده شد. تقریباً در وسط این آسمان برفراز بولوار

پرچیستی ینسکی<sup>۱</sup> ستارهٔ دنباله‌دار درشت سال ۱۸۱۲ دیده می‌شد که گفتی گردی از ستاره‌های ریز دورش پاشیده بودند و با نورسفید و دُم‌دراز و رو به بالا و نزدیکی‌اش به زمین از دیگر ستارگان دورتر به نظر می‌رسید، همان ستارهٔ دنباله‌داری که می‌گفتند از نزول بلاهای خوفناک و پایان دنیا خبر آورده است. اما این کوکب تابناک با آن دُم‌دراز و روشن خود هیچ احساس خوفی در دل پی‌یر پدید نیاورد، به عکس، با چشمانی شادمان و از اشک نمناک بر این ستارهٔ روشن چنان می‌نگریست که گفتی فضای بیکران را طی مسیر سهمی شکل خود با شتابی وصف‌ناپذیر پیموده و ناگهان همچون تیری که در خاک فرو رود بر سینهٔ سیاه آسمان در نقطه‌ای که برای خود برگزیده نشسته و بی‌حرکت شده و دُمش با سرعتی که داشته بالا رفته و اینک در میان ستارگان بی‌شمار دیگر به بازی و نورپراکنی پرداخته است. پی‌یر می‌دید که این ستاره با آنچه در روح نرمی گرفته و جسارت یافته و رو به زندگی جدیدی شکوفا شدهٔ او می‌گذشت هماهنگی بسیار دارد.

بایان حلد دوم